كتاب خردنامهٔ اسكندري
عدد ١٩

عن متروكات قبواغاسي غضنفر اغا رحمة الله عليه
الواقع سنة ١٠١١



٤٧٧٧



لله الحمد قبل کل کلام	بصفات الجلال والاکرام
حمد او تاج تارک سخن است	صدر سرنامه نو و کهن است
خامه چون تاج نامه آراید	در ذات التاج نام او شاید
الله الله چه طرفه نامیست این	ورد دل حرز جان تمام است این
هیچ حرفش نه شکل حرف اسم	پیش گنج نهان ذات طلسم
از ید الله چه پنجه انداخت	زان گرانمایه گنج گوهر سنج
دیو را کو جمال او نشناخت	جز بدین هیچ هیچ نتوان یافت
از پس ابجد و وفق و رنج فال	جلوه گر صد هزار نعت کمال
خامه آنرا چو مردم دیده	جامه مشک رنگ پوشیده
زیر شکلیش چار یکیک حرف	نقشه حوران قاصرات الطرف
دو والف زو براستی و گوا	کرده روشن بسر وحدت را
یکی از فتحه فتح باب فتوح	کرده در منظر مروح روح
وان دگر گرد دار بسکون تمکین	دل جانرا بمکمن تسکین
از دو لامش گره قوت و قوت	از یکی ملک و زان دگر ملکوت
لام ساکن بملک اشارت دان	وان دگر زان دگر عبارت دان
ملک فی نفسه بود ساکن	نیست جنبش در او از ممکن
جنبشی کان کند بر او پایه	ملکوتش در آن دهد مایه
شکل تشدید شان که شانه دهد	عظم الله شانه چه خوش است
چون یکی زان دو لام شد مدغم	در دگر چون دو گیسوی درهم
بر سر آن بشانه مو زده	مینزند سر دو در بهم شانه
تا که دالست بر هویت ذات	متعاقب بود بروح حرکات
حرکت چون سکون بود جاری	واو بذات خود از همه عاری
هیچ وقتی ز همه مجرد نیست	لیک با هیچ یک مقید نیست
رو دو داری چو حرف در همه آیات	بر نفسهای جمله حیوانات
همه او را بدین نفس ذاکر	گر ز روی غایب اند اگر حاضر
اسم ذات و لا میین با بود	لام تعریف و اختصاص فزود

چون سند اشباع کرده فتحه لام	بالف شد حروف اسم تمام
چیست تخصیص لام استاد یعنی	دو جهان خاص اوست ای مولی
پس بر تعریف آنکه بشتابی	تا کمال شناخت در یابی
شرح اشباع فتحه آنکه مدام	شد درین اسم برج فتح تمام
کم کسی از زبان کلام رسید	وز پی سند این حجته نام رسید
هر که زین اسم بهره مند بود	بهره او همین پسند بود
شرح این نی ز دیو فهم رسید	از قل الله ثم ذرهم رسید
بس بود پیش صاحب معنی	حسبی الله گواه این دعوی
جل من لا اله الا هو	لا تقل کیف هو ولا ما هو
کل فی نعت ذاته الالکن	حار فی نور وجهه الاعین
لمعات جمال و ظاهر	سبحات جلال و قاهر
فیض لطفش چو پور پاش شود	تف قهرش چو دور باش شود
قدس او آنچه برتر از کیفیت	کیف هو گفتن بدر حقیقت
هر چه مفهوم عقل ادراکیست	ساحت قدس او از آن پاکست
چون مرتوع آمده جنس اوراه	پس چه معنی سوال ما هو را
ما هو و چیست لا و هو بکوی	راه ازین لا و هو بدو بجوی
لا و هو سر دو نفی و اثباتند	نافی غیر و مثبت ذاتند
چند ازین حاصلی و کفر آری	لا و هو ورد خود کن ای هوشی
تا دهد لا و هوت قوت و قوت	پر و بال پرواز لاهوت
بهوا و هوس دو در هر سی	تا ز لا نگذری بهو نرسی
هو غیاث ز غیب ذات پس است	کنه کنهش برد که ذات قیاس است
هیچ ذاتی بذات او نرسد	عقل کل در صفات او برسد
ای چه مجد و بهایت سبحانه	وی چه عز و علای سلطانه
ای همه قدسیان قدسی	گرد کوی تو در زمین بوسی
دو جهان جلوه گاه وحدت تو	شهد الله گواه وحدت تو
هم سقف گفته با تو هم جا	لمن الملک لله الواحد
پرتو روی تست از همه روی	همه را روی تست از همه روی
همه در راه و راه پوید	از غمت آه آه میگوید
بستدی دره تو پویمان	نعره اهدنا الصراط زنان
منتهی در بهو و چیدبک	گفته کیف الطریق رب الیک
قطع این ره به پای ما نیست	کی توان کرد تو راه نمایی
بنماره که طالب آسیم	ره بسوی تو از تو میخواهیم
دو در پیمان با کاست	پیش ازین بی نسبت
ذات پاکش ز چون و چند	هستی ساده از نشان مندی

در یکی و مکان چه فوق و چه تحت / وحدت ساذجست و بحت
وحدتی گشته کثرتش طاری / در همه ساری از همه عاری

از حد و تعقلات برون / وز قیود تعینات مصون
نه بدام قیود صید شده / نه باطلاق نیز قید شده

هم مقید خود است و هم مطلق / که ز باطل نموده گاه ز حق
قید او سازکار با اطلاق / زهر نیشش آمیزکار با تریاق

اوست مغز جهان جهان همه اوست / خود چه مغز و چه پوست جان همه اوست
بود کل جهان درو مستور / کرد در کل بذات خویش ظهور

کل درو عین اوست او در کل / عین کل همچو آب اندر گل
آب در گل گلست و گل در آب / عین آب این دقیقه را دریاب

برترست این سخن ز درک فهوم / کی شود درک جز بترک رسوم
نرسد کس به بن بوالهوسی / بگذر از اسم و رسم تا برسی

عقل بگذار کان عقیله تست / دانه مکر و دام حیله تست
عقل جزوی درین نشیمن کسب / بهر آداب بندگیست فحسب

بدلیل علیل و فکر سقیم / کی شناسد صفات ذات قدیم
بوریاباف اگرچه بشکافد / مو بصنعت حریر چون بافد

وصف حق حق بخود تواند گفت / این گهر را جز او نداند سفت

شرح اوصاف ذات او ازو ده / کس نداند صفات او به از او

هرچه خود را بآن کند توصیف / مکنش بر خلاف آن تعریف
وانچه خود را از آن کند تقدیس / تو در اثبات آن مکن تلبیس

نه بتنزیه شو چنان مشغوف / که بنفی صفت شوی موصوف
نه بتشبیه آنچنان مایل / که بتجسیم و جهت شوی قایل

هرچه تقدیس ذات و تنزیه است / وانچه مشعر بنفی تشبیه است
مرجع آن بود تجرد ذات / از تلبس بمقتضای صفات

هرچه تشبیه باشد و تحدید / وانچه مبنی ز حصر با تقیید
منشأ آن بود تلبس عین / بظهور از ملابس کونین

گر تو ز ارباب ذوق و ادراکی / وز تقید بیکطرف پاکی
میکن این سان گهی درست تنبیه / جمع تنزیه را مع التشبیه

هر یکی را بجای وی میدار / چشم بر مقتضای او میدار
در صفتهای حق مشو یکچشم / بگشا سوی هر یک اندک چشم

میکن از شر اعور دجال / استعاذت در اکثر احوال
معتدل شو که مرکز اهل دلست / در جمیع امور معتدلست

وسط آمد محل عز و شرف / بوسط رو نه زین دو طرف
تا رساند ترا بعز و بها / کلم خیر الامور اوسطها

ای ظهور تو با بطون دمساز / وی بروز تو با کمون همراز

احدی لیک مرجع اضداد / واحدی لیک مرجع اضداد

اولی و ترا بدایت نی / آخری و ترا نهایت نی
ظاهری با کمال یکتایی / باطنی با وفور پیدایی

ایمنی از تغیر و تبدیل / فارغی از تجرد و تحویل
ذات او در سرادقات جلال / از ازل تا ابد بیک منوال

بر تو کس نیست آمر و ناهی / همه آن میکنی که خود خواهی
نه عطای ترا خطا مانع / نه بلای ترا ولا دافع

بر خطاپیشگان عطای تو دام / با ولاپیشگان بلای تو کام
وام چه بود فریب جاه و جلال / کام چه بود نوید قرب و وصال

ای جهانی بکام از در تو / کام خواهم نه وام از در تو
دمبدم در رهم منه دامی / تا پی کام خود زنم گامی

بجوار خودم رهی بنمای / در حریم دلم دری بگشای
غایب از من مرا حضوری بخش / بسروری سان و نوری بخش

ای بس آتش پرست بادبدست / کرده عمری بخاک دیر نشست
بود با همه پی الهام پرست / تا برافروزد آتش زردشت

کرده در خدمت مغان هردم / قد چو عودالصلیب ساخته خم
رویش از آتش گشته سیاه / خویش از فعلهای زشت تباه

نه همین روی و رای تیره ازو / بلکه سر تا بپای تیره ازو
ناگهان حق و حمیتی جسته / دلش از کفر و تیرگی رسته

گشته تا جذبه عنایت خاص / مرغ جانش ز دام شرک خلاص
گرچه هستم بقید هستی بند / هم تو بر تو میدهم سوگند

که مرا آنچنان بکلی انگار / در دلم ظلمت شکی مگذار
رخت در دار ملک دینم نه / جای در کشور یقینم ده

هرچه غیر از تو زان نفورم کن / پای تا فرق غرق نورم کن
دیده ده پی رای دیدار / جانی آرام جای اسرار

چند باشم ز خودپرستی خویش / بند در تنگنای هستی خویش
وارهانم ز ننگ این تنگی / برسانم برنگ بی رنگی

می پرد مرغ همتم گستاخ / در ریاض امید شاخ بشاخ
که ز بام تو دانه‌ای چینم / یا ز نامت نشانه‌ای بینم

پیش از آن کز جهان ببندم بار / ز افسر فقر سربلندم دار
سوی تو بارها شتافته‌ام / بار جز بار دل نیافته‌ام

چون شد از بار دل گرانم پشت / حلقه شد چون دم سگانم پشت
خود گرفتم که از سگان بترم / مکن از حلقه سگان بدرم

من که باشم که با تو درین غار / همچو اصحاب کهف باشم یار
کی خورم پاک اگر نشینم پس / از صف دوستان همینم بس

که چو سگ گرچه پر شر و شینم / بر درت باسط الذراعینم
بود عمرم سفید طوماری / در کف همچو من سیه‌کاری

از برای سواد آن نامه / دل من محبره زبان خامه
روزگاری در آن قلم زده‌ام / از خطا و خلل رقم زده‌ام
کس نیابد در او نوشته خطی / که نه در ضمن آن بود سقطی
نیست حرفی در او مصون ز عوج / چون الف بلکه کاف وش همه کج
ای که پیش تو راز پنهانم / آشکار است تا بکی خوانم
بر تو این نامه پریشانی / چون کشم حرف با بحرف میدانی
چون کند دست قهرمان اجل / طی این نامه خطا و خلل
ز آب عفوش ورق بشوی نخست / پس بکلک کرم که در کف تست
بهر آزادیم برات نویس / وز خطاها خط نجات نویس
مپسندم از آن صحیفه خجل / یوم نطوی السما کطی السجل
جامی از گفت و گو ببند زبان / هیچ سودی ندیده چند زبان
پای کش در گلیم گوشه خویش / دست بگشا بکسب توشه خویش
شیوه گوشه گیری از سر گیر / گوشه دامن پیمبر گیر
روی دل در بقای سرمد باش / نقد جان زیر پای احمد باش
قاید الخلق بالهدی والعون / شاه لولاک ما خلقت الکون
نقد یثرب سلاله بطحا / امی لوح خوان ما اوحی
فیض ام الکتاب ورد لبش / لقب امی از آن خدا کردش
لوح تعلیم ناگرفته ببر / همه زانچه از لوح داده خبر
قلم و لوح بود درس اندر مشت / زان نفرسود دستش از قلم انگشت
انکه شق قمر کند چو قلم / بقلم گر نبرد دست چه غم
از که نشست دفتر همه پاک / ورقی گر سیه نکرد چه باک
بر خط اوست انس و جان را سر / گر نخواند خطی از آن چه خطر
داشت از در دهانش درجی پر / واندر آن درج بس ثمین دُر
بود عقدی صحیح لیک در آن / کسری افکند سنگ بدگهران
بود لعلش سهیل رخشنده / سنگ را رنگ لعل بخشنده
چون سهیلش رفیق سنگ آمد / سنگ در دم عقیق رنگ آمد
سنگلی گم ز مهره تسبیح / در کفش سبحه خوان بلفظ فصیح
وان فصیحان دل سیه چون سنگ / در خموشی ز نعت او یکرنگ
معده سنگین نخواست چون ز طعام / بر شکم سنگ بسته داشت مدام
نه که او بود نقد کان وجود / کان بی سنگ چون تهی اندود
شرح خلقش که خلق از آن عاجز / کی تمامیش توان هرگز
محمدت چون بلا نهایه ز حق / یافت شد نام او از آن مشتق
می نمایم بچشم عقل سلیم / حرف حایش عیان میان دو میم
چون رخ حور کز کنار او / گشته پیدا دو گوشوار او
یا دو حلقه ز عنبرین مویش / آشکار از دو جانب رویش
دال آن گر همه فرود نشست / دل بنازش گرفته بر سر دست

آمد الحمد اول قرآن / پس الف لام میم از پی آن
یعنی الحمد را بخوان اول / ساز الف لام از و بمیم بدل
تا که حاصل شود بدین تبدیل / نام او در بدایت تنزیل
چون شد آن نام از آن خجسته اثر / مبتدا ذلک الکتاب خبر
که مسمای اوست فی الواقع / مظهر کل و نسخه جامع
ثبت در وی بلون الی الواو [illegible] / کلمات الهی و کونی
جان او موج خیز علم یقین / سر لاریب فیه آیت این
بود هم بحر مکرمت هم کان / گوهرش کان حلقه القرآن
قم فانذر حدیث قامت او / فاستقم شرح استقامت او
صبح رویش ز والضحی واضح / منشرح صدرش از الم نشرح
کحل ما زاغ سرمه بصرش / ما طغی وصف پاکی نظرش
پایه ارتقاش ثم دنی / ذروه اعتلاش او ادنی
جعبه تیر ما رمیت کفش / چشم تنگ سیه دلان هدفش
رانده بالا ز همت والا / رخش اسری بعبده لیلا
وصف خلق کسی که قرآنست / خلق را نعت او چه امکانست
لاجرم معترف بعجز و قصور / میفرستم بمجتبی از دور
لست اهدی سوی الصلوة الیه / یا مفیض الوجود صل علیه
و علی آله و اصحابه / وارثی علمه و آدابه
ای دل و دیده خاک نعلینت / رشته جان شراک نعلینت
شد ادیم رخم بخون جگری / تا چو نعلین زیر پا سپری
بیدلی گرد در وفای تو سود / که چو نعلین رخ بپای تو سود
خاک نعلینت ار نه دسترس است / گردی از نعل مرکب تو بس است
در ره تست تا کم از سر فاقه / که فرس راندن و که ناقه
روی مجنون از آن زمین اولی / که بود پای ناقه لیلی
ای خوش آن سرزمین که منزل تست / بار انجا گذار محمل تست
هر کجا بگذری چو باد بهار / خاک
ریگش آید بچشم اهل نظر / خوشتر از خرده گرد لعل و گهر
میزند سنگ ریزه رودش / طعنه بر بحر و در منضودش
خاک یثرب که با گلت آمیخت / آب روی زمین و قصه بریخت
خس و خاری که روید از دمنش / سنگ آید ز صوری و سمنش
ساحت روضه تو کعبه ماست / حرم عصمت و حریم صفاست
کی بود با دلی ز غم رسته / جامی احرام آن حرم بسته
برده با چهره [illegible] / سوی آن روضه شریف سجود
کی بود زاب چشم و خون جگر / شسته رخساره‌ها ز گرد سفر
پیش آن بارگاه نور [illegible] / سوده بر خاک راه پیشانی

کی بود کی میان منبر و بر
کرده صد چاک جیب صبر

گردان منزل بهشت نشان
رفته از دیده سرشک فشان

کی بود کز برای روز بهی
خاطر پر امید و دست تهی

رو در آن قبله گاه حشمت و ناز
پیش سینه نهاده دست نیاز

دم نبودم در معنی سفته
خالی از لاف دعوی گفته

یا نبی الله السلام علیک
انما الفوز و الفلاح لدیک

بسلام آمدم جوابم ده
مرهمی بر دل خرابم نه

بس بود جاه و احترام مرا
یک علیک از تو صد سلام مرا

خواهم از شوق دستبوس تو در
دست بیرون کن از یمانی برد

مهر روی تو هوش برد ز من
بنما روی خود ز برد یمن

چون توبی دیده ور بباغ بلاغ
همچو نرگس بسیر ما زاغ

سوی ما افکن ز مرحمت نظری
باز کن بر رخم ز لطف دری

مهر بگشا ز حقه یاقوت
روح را کام بخش و دل را قوت

زاری من شنو تکلم کن
گریه من نگر تبسم کن

تلخ شد کام من ز بخت نژند
ساز شیرین ز لعل شکرخند

لب بجنبان پی شفاعت من
منگر در گناه و طاعت من

گر نه قسم طریق سنت تو
هستم از عاصیان امت تو

مانده ام زیر بار عصیان پست
افتم از پا اگر نگیری دست

رحم کن بر من و فقیری من
دست ده بهر دستگیری من

خود بدست تو کی رسید دستم
اینقدر بس که در رهت پستم

پست بودن براه تو خوشتر
گر بلندی بعرش سود سر

عرش چون خاک شد براه تو پست
تا رسیدش بپای بوس تو دست

فیض جانها ز جان پاک تو باد
عرش و مادون عرش خاک تو باد

حق چو داد از پی اطیعوا الله
با اطیعوا الرسول ما را راه

حرف دیگر نزد بلوح بیان
جز اولی الامر منکم از پی آن

چون اولوا الامر ساخت پیرایه
شرع و دین یافت بیست همسایه

بلکه حق راست سایه ممدود
واندر آن سایه عالمی خشنود

خلق را عدل شاه دین پرور
سایه فضل حق بود بر سر

خاصه این شهریار عالی رای
کش بود بر سپهر عالی پای

تاجداران پسند تمکین
جمله ظل الله فی الارضین

لیک ظل مطابق کامل
نیست جز شاه منصف عادل

کو سر از سپهر افرازی
قبله مقبلان ابو الغازی

شاه سلطان حسین آنکه ببست
چرخ را عدلش از تعدی دست

حق تعالی ز فیض لطف و جمال
بهر اظهار کبریا و جلال

ساخت آیینه و داد جلا
منعکس شد در و صفات علا

دید در وی خرد بنور قدم
سلطنت را قرین حسن شیم

داد نامش ازین دو اسم شرف
درج در وی رموز حرف نجف

بهر اینان ببین ز ده وصف
شرف کاخ دولتست و شرف

جعد لامش چو زلف خوبان خم
بر لوای ظفر بود پرچم

طا که هست از عطای تسمه حرفی
بسته حاتم بجود از آن طرفی

دهر چون طاش لقب کردست
شد معین کزان سبب کردست

هست در ضمن این حروف دفین
نقد اسمای تسعه و تسعین

الفش راستی ز نون بر تر
تیر فتحست در کمان ظفر

غنچه حاش نقد گشت جهان
سینش از شاخ سدره داد نشان

یاش عشرت و شرع عرش مجید
از تقابلش آمدست پدید

نون او نیم دایره بطبع
سقف آرای این دوایر سبع

زیر این نه رواق مینا فام
چون شود گفته این همایون نام

آید از هر یکی بجای ضیا
خلد الله ملکه ابدا

چرخ در خدمتش رضا جوی است
بر در دولتش دعاگوی است

تا بپای رضای او گردد
گرد دولت بپای او گردد

گرچه آید سپاه او بسیار
چون نجوم ثوابت و سیار

چشم امید بر سپاهش هست
جز در حق امید گاهش نیست

گر رعیت و گر سپاه تو اند
همه آسوده در پناه تو اند

چون آید بعدل و جود دلش نام
چشم دارم که در همین ایام

گیرد از یمن طالع مسعود
همه عالم چو مهدی موعود

آنچنان کز ظلام ظلم و ضلال
عرصه دهر بود مالامال

نور عدلش ز مطلع احسان
همه آفاق را رسد یکسان

باز و تیهو شوند هم بازی
گرگ و آهو کنند همرازی

پای میش ار درآید اندر سنگ
دستگیری طمع کند ز پلنگ

بس کند شیر شرزه از شر و شور
خار دار پنجه پشت و گردن گور

بوم بر وصل روز یابد دست
شب پره گرد آفتاب پرست

طی شود زین بساط بوقلمون
صورت اختلاف گوناگون

همه اضداد یار کار شوند
یکدگر را معین و یار شوند

ظلم ازین کارگه ببندد رخت
کار بر اهل ظلم گردد سخت

چون بود لفظ سیم کاه رقم
پیش اهل قلم شبیه ستم

جود او سیم را براندازد
گنجها را از آن بپردازد

برکند از نوالهای نوال
شکم حرص و معده آمال

مستحق با کشیده ذل طمع
جوع از آن کشند بحد شبع

سایل از جست و جو بیاساید
روزیش بی سوال پیش آید

سازد القصه فرد دولت شاه
کارها را بموجب دلخواه

دولت شاه جاودان فرخنده
که جهان زو چو تن بجان زنده

باد آن جان همیشه پاینده
زان جهان و جهانیان زنده

ای بشاهی بلند آوازه   کردی آیین خسروی تازه   دل تو نقد عدل را محک   نیست چون دال و لام از آن منفک
شده چو با عین عاطفت دل تو   متصل عدل گشت حاصل تو   حق شاهان بغیر عدل نخواست   آسمان و زمین بعدل بپاست
سلطنت خیمه ایست موزون   گر بود راستی و عدل ستون   گر نباشد ستون خیمه بجای   بی ستون خیمه چون بود برپای
شاه باشد شبان و خلق رمه   رمه و گرگ آن بود ظلمه   بهر آن نیست پایه ی شبان   تا نیاید برمه ز گرگ امان
چون شبان ساز کار گرگ بود   رمه را آفتی بزرگ بود   لطف با گرگ کار بیخردیست   مرحمت بر رمه بجای خود است
گرت افتد بمرحمت میلی   رمه باشد ز گرگ اولی
روزی از روزها کلیم خدای   که زدی گام در حریم وفای
در شبانی بره نهاد قدم   بره کرد ناگه از رمه رم
بره هر سو دوان او در پی   کرد بسیار کوه و هامون طی   آخرش سست شد ز سختی رگ   دست و پا سوده باز ماند ز تک
موسی او را گرفت و پیش نشاند   رشک رحمت ز روی خویش فشاند   خوی او از غضب نگشته درشت   نرم نرمش کشید دست به پشت
کین رمیدن پی چه بود آخر   زین دویدن ترا چه سود آخر   کوششم من که در قفای تو بود   نز برای خود از برای تو بود
گر ترا با تو واگذاشتمی   لطف خویش از تو باز داشتمی   بهر گرگ و پلنگ خون آشام   طعمه چاشت میشدی یا شام
انگهش جا بگردن خود کرد   عزم رفتن بسوی مقصد کرد   چون نیابد ز رنج قوت تن   بار او را گرفت بر گردن
نیست در وقت ناخوشی خوشی   هیچ کاری فزون ز بارکشی   بارکش باش تا بر و برشمار   در سرای سپهر والا بار
حق تعالی چو در شبانی او   دید آیین مهربانی او   گفت با قدسیان که زو ولی   آنکه خلقش بود بدین خوبی
شاید ار قدر او بلند شود   در ... شاه ارجمند شود   بر سر خلق سروریش دهند   ره بکوی پیمبریش دهند
همه در سایه اش بیاسایند   سایه وش پیش پای او سایند
چیست دانی بزیر چرخ اثیر   حکمت اندر وجود شاه و امیر
تا بود دشت بی پناهان را   تا دهد داد دادخواهان را   نیکخواه جهانیان باشد   بر همه خلق مهربان باشد

ظالمان را ز ظلم باز آرد   دست مظلوم را قوی دارد   عدل را پیشوای خود سازد   کارها را بعدل پردازد
نص قرآن شنو که حق فرمود   در مقام خطاب با داود   که ترا زان خلیفگی دادیم   سوی خلق جهان فرستادیم
تا نهی ملک را ز عدل اساس   حکم رانی بعدل بین الناس   هر کرا نی ز عدل دستور است   از مقام خلیفگی دور است
گیرد از دیو در پی ظلم سبق   عقل چون خواندش خلیفه حق   پیشه کرده خلاف فرمان را   گشته نایب مناب شیطان را
چون بود سایه خدا سلطان   کی پسندد خلافت شیطان
نشود مرخدا را سایه   تا نگیرد ز عدل سرمایه   چیست عدل آنکه بگذری ز فضول   نکنی از طریق عدل عدول
شرع را نصب عین خود سازی   چشم بر غیر آن نیندازی   چون نگاری بکاری اندیشه   شیوه راستی کنی پیشه
اول از راه شرع آری راست   آنکه آری بجای بی کم و کاست   زانکه میزان معدلت شرع است   شرع اصل است و غیر آن فرع است
هرچه نبود موافق آن میزان   عدل نامش مکن که ظلمت آن   دور باشد ز طور دین داری   که کنی ظلم و عدل پنداری
هر کرا دل بعدل شد مایل   طمع از مال خلق گو بگسل
طمع و عدل آتش و آبند   هر دو یکجا قرار کی یابند
چون بکوبد طمع در مسکن   عدل بیرون گریزد از روزن   از طمع چون بود گدا از ننگ   کی برد شاه را بدان آهنگ
حیف باشد ز شاه فرخ سیر   ظلم جوید پی زر و زیور   زیور شاه وصف شاهی بس   گو مده دل بزر و زیور کس
با پسر گفت یکشبی مامون   کای در اقبال و بخت روز افزون
چون رسد نوبت خلافت تو   حرص دنیا مباد آفت تو   هر کرا از خلیفگی خدای   نشود سیر نفس بد فرمای
سیر مشکل شود از آن زر و سیم   که کشد گه ز بیوه گه ز یتیم
جامی اطناب در سخن نه رواست   قصه کوتاه کن که وقت دعاست
نه دعایی که شاعرانه بود   از ره صدق بر کرانه بود   [illegible]   که بود در قیاس عقل محال
یا بود از زبوی نفسانی   مقتصر بر زخارف فانی   بل دعایی قرین صدق و صفا   مشتمل بر مصالح دو سرا

هم در و جاه و حشمت دنیا / هم در و عز و دولت عقبی
پی نهی بر زمین عجز و نیاز / کای خدا کار او بلطف بساز
عدل را در دلش چنان جا کن / که براند برون ز عدل سخن
شرع را پیشوای حکمش دار / حکم او را ز شرع مدار ساز
هر چه باشد ز عدل و شرع برون / مده او را بران قرار و سکون
تا بود در جهان بقا امکان / باقیش دار شاه شاه نشان
دولتش را درین سرای امید / سپار تخم سعادت جاوید
مقبلی کش بخیر راه نماست / واو خود اندر زمانه بی همتاست
در پناهش پناه عالم باد / بالنبی و آله الامجاد
ای کشیده بکلک وهم و خیال / حرف زاید بلوح دل همه سال
کشته در کارگاه تو قلمون / تخته نقشهای گوناگون
چند باشد ز نقشهای تباه / لوح تو تیره تخته تو سیاه
حرف خوان صحیفه خود باش / هر چه زاید بشوی یا بتراش
دلت آیینه خدای نماست / روی آیینه تو تیره چراست
صیقلی وار صیقلی میزن / باشد آیینه‌ات شود روشن
هر چه فانی ازو زدوده شود / وانچه باقیست درو نموده شود
صیقل آن اگر نه ای آگاه / نیست جز لا اله الا الله
لا نهنگیست کاینات آشام / عرش تا فرش درکشیده بکام
هر کجا کرده آن نهنگ آهنگ / از من و ما نه بوی مانده نه رنگ
هست پرگار کارگاه قدم / گرد اعیان کشیده خط عدم
نقطه زین دایره پرگار / نیست بیرون ز دور این پرگار
چه مرکب درین فضا چه بسیط / هست حکم فنا بجمله محیط
بلکه مقراض قهرمان حقیقت / قاطع وصل کل ما خلقت
هر چه سر برزند ز جیب بقا / میبرد بر قدش قبای فنا
هندوی نفس راست عقل دو شاخ / تنگ کرده برو جهان فراخ
کش کشانش ز دو شاخه برگردن / میبرد تا بخدمت ذو المن
دو نهالیست رسته از یک بیخ / میوه شان نفس و طبع را توبیخ
باشد این میوه تلخ اول کار / واخر آرد حلاوت بسیار
کرسی لا مثلثیست صغیر / اندرو مضمحل جهان کبیر
هر که روی از وجود محدث تافت / ره بکنجی از آن مثلث یافت
عقل داند ز تنگی سر گنج / که درو نیست ما و من را گنج
بو خلیفه که در معنی سفت / نوعی از باده در مثلث گفت
هست بر رای او بشرع حلال / آن مثلث مباح و پاک و زلال
این مثلث بکیش اهل فلاح / واجب و مفترض بود نه مباح
زان مثلث کسی که زد جامی / شد ز هستی برون سرانجامی
زین مثلث کسی که یک جرعه / خورد بختش بنام زد قرعه

جرعه راحتش بجام افتاد / قرعه دولتش بنام افتاد
چون تو از تنگنای حجره لا / جستی افتاد کار بالا
گرچه لا داشت تیرگی عدم / دارد الا فروغ نور قدم
گرچه لا بود کان کفر و جحود / هست الا کلید گنج شهود
چون کند لا بساط کثرت طی / دهد الا ز جام وحدت می
آن رهاند ز نفس بت و شرکت / وین رساند بوحدت حضرت
تا نسازی حجاب کثرت دور / ندهد آفتاب وحدت نور
دایم آن آفتاب تابانست / از حجاب تو از تو پنهانست
گر برون آیی از حجاب توی / مرتفع گردد از میانه دوی
در زمین و زمان و کون و مکان / همه او بینی آشکار و نهان
هست از آن پرتو آفتاب ازل / که درو افتد از حجاب خلل
تو حجابی ولی حجاب خودی / پرتو نور آفتاب خودی
گر زمانی ز خود خلاص شوی / مهبط فیض نور خاص شوی
جذب آن فیض یابد استیلا / هم ز لا وارهی هم از الا
نفی و اثبات بار بربندند / خاطرت زیر بار نپسندند
کام بیرون نهی ز دام غرور / بهره ور گردی از دوام حضور
هم بوقت شنیدن و گفتن / هم بهنگام خوردن و خفتن
از همه غایب و بحق حاضر / چشم جانت بود بحق ناظر
سکر و هشیاریت یکی گردد / خواب و بیداریت یکی گردد
دیده ظاهر تو بر دگران / دیده باطنت بحق نگران
هر که حق داد نور معرفتش / کائن بائن بود صفتش
جان بحق تن بغیر حق کائن / تن ز حق جان بغیر حق بائن
ظاهر او بخلق پیوسته / باطن او ز خلق بگسسته
از درون آشنا و هم خانه / وز برون در لباس بیگانه
راه اهل ملامتست این راه / وز غرامت سلامتست این راه
خیز جامی و خاک این ره باش / هر چه داری بخاک این ره پاش
بزبان گنگ شو بلب خاموش / نیست محرم درین معامله گوش
بدل و جان نهفته گوی که دیو / نبرد پی بدان بحیله و ریو
نفس را مطلع مساز بران / تا نیفتد ز عجب رخنه در آن
بر ملک کشف سر آن مپسند / ورنه زین راز بر گشاید بند
کند آزاد پی بقا و ثبات / ثبت در طی ذوق حسنات
حرفها را بوقت نطق و بیان / شفه آمد منصه اعلان

گر تامل کنی درین کلمه / بنگری حال حرفهاش همه
بی گمان دانیت بدان کردی / که یکی نیست زان میان شنوی
مخرج حرفهاش زان سه است / نسبت آن بجای شفه سه است
وان اشارت بدان بود که مدام / یابدش در حریم پیر مقام
این سبق پیشه کن چه روز و چه شب / بی فغان زبان و جنبش لب
پیش روشن دلان بحر صفا / ذکر حق گو سرست و دل دریا
پرورش ده بقعر آن گهری / که نیاید بلب از آن اثری
تا خدا سازدت بنصرت و عون / گوهری قیمتش فزون ز دو کون
نیست در لا اله الا الله / بتحقیق بجز سه حرف اله
جمله اجزای این خجسته کلام / شد ز تکرار این حروف تمام
گر بجویی درین کلام شگرف / غیر ازین جوفها نیابی حرف
این سه حرفند کاختلاف جهات / کرده آنرا بصورت کلمات
کلماتی که گشت ازان حاصل / زان عیان شد مرکبی کامل
بس درین جمله لفظها بی هیچ / غیر اسم اله نبود هیچ
همچنین معنیش که اصل اصول / اوست در اصطلاح اهل وصول
در همه رتبهای مکانی / چه مجرد چه جسم و جسمانی
سیران دارد و ظهور اما / سیرانی برون ز دانش ما
ز اختلاف تنوعات شئون / می نماید جمال گوناگون
میکند در همه مراتب سیر / مختفی در حجاب صورت غیر
بلکه محوست صورت اغیار / لیس فی الدار غیره دیار
معنی لا اله الا الله / آن بود پیش عارف آگاه
کانچه خوانند مشرکانش خدا / گرچه باشند ز فرط جهل و عما
نیست آن در حقیقت الا حق / که بود عین هستی مطلق
مرد و هستند فی الحقیقه یکی / نیست قطعا درین دقیقه شکی
در میان نیست از کمال وفاق / فارقی جز تقیید و اطلاق
میزند شیخ ما ز شور و شغب / صیحه صبحگاه و نیمه شب
حزب و اوراد صبح میخواند / خویش را حزب حق همیداند
سر پر از کبر و دل پر از اعجاب / روی در خلق و پشت بر محراب
صف زده گرد او ز خران گله / در فکنده بشهر ولوله
چیست این شیخ ذکر میگوید / لوث غفلت بذکر می شوید
ناگهان مردکی دوید از در / کرده در گوش شیخ و یاران سر
که فلان خواجه با امیر رسید / حضرت شیخ را محب و مرید
شیخ و اصحاب او ز دست شدند / از شراب غرور مست شدند
ذکر را شد چنان بلند آهنگ / که از آن مردم آمدند بتنگ
گشت خشک از فغان سقف شگرف / ذاکران از درون ز لب تا ناف
آن یکی بر دهان کف آورده / وز کف خود طپانچها خورده
وان دگر جیب خرقه چاک زده / دم بدم آه دردناک زده
وان دگر یک بهایهای دروغ / کرده آغاز گریهای دروغ
گفته هر یک که دیده آن گریه / پاره خرقه ته بلا مریه
خنکی چند کرده خود را گرم / نه ز خالق نه از خلایق شرم
شیخ چون ذکر را فرود آورد / رو بمیدان گفت و گو آورد
سخن از کشف راند و از الهام / فرق گوید میان حال و مقام
سر تجرید و نکته توحید / گوید اما مشوب با تقلید
او ز تحقیق دم زند اما / رسم تقلید سازدش رسوا
مرد لوزینه پز چو از سر کین / سازد از سیر حشو لوزینه
شکل لوزینه میزند فریاد / هستم از سیر و بوی او آزاد
لیک حشوش بطعم گوید و بوی / حشو لوزینه من چو حشو مگوی
چون معارف باخر انجامد / شیخ از گفت و گو بیارامد
مرد قوال را دهند آواز / تا کند پرده سماع آغاز
جنبد از گوشه بدآوازی / نغمه سازی ترانه پردازی
نغمه سازی که دف کشد و چنگ / آیدش نغمه خارج از آهنگ
بس که بلغم شود گلو گیرش / صرفه آید بجای تحریرش
حلقش از صوت پر خراش و درد / کردن ذوق را بپاره برد
قول قوال چون برین منوال / گرم شد جبت صوفی و فی الحال
دیگران هم موافقت کردند / می ز جام موافقت خوردند
یکی از چپ یکی ز راست دوان / گردشان حلقه بسته پیر و جوان
هیچ یک را بدل قبولی نه / پای کوبان ولی اصولی نه
همه بر بانگ نای و دف رقصان / لیک رقصان بجانب نقصان
رقص ناقص بسوی نقص بود / جنبش کاملان ز رقص بود
میزند مرغ جانشان پر و بال / تا رهد باز زین حضیض وبال
گرچه هر دو زیک صدا و ندا / بهوای سماع جسته ز جا
آن یکی بر فلک کشیده بدی / وان دگر رفته تا بجدر دی
وان یکی سوده پر بچرخ برین / وان دگر رخت بر زده بزمین
جغد مسکین نشسته پهلوی باز / چون از آنجا دهندشان پرواز
باز سازد ز قصر شه خانه / جغد پرد بسوی ویرانه
میل هر کس بسوی مسکن اوست / روی هر مرغ در نشیمن اوست

چون بوقتی که مصلحت بینند / صوفیان از سماع بنشینند
خادم مطبخ آورد بمیان / بهر اطعام قوم سفره و خوان
سفره از حرام مالامال / همه چیزی درو بغیر حلال
نانش از گندمی که شهره شده / از فقیران ده گرفته بقهر
گوشت زان گوسپند صحرایی / که ربوده است ترک یغمایی
خود بحرمت هر آنچه کردم فاش / صدره افزون دگر حوایج آش
وجه حلوا و خبز پالوده / داده تردامنان آلوده
میوه از بوستان بیوه زنان / کنده زانجا بغصب سود کنان
شیخ و یاران او بشهوت و آز / چون بسفره کنند دست دراز
زند انسان شره بر ایشان ره / که فرامش کنند بسم الله
این یکی را گرفته حلوا به / که خورد بیشتر ز هم کاسه
لقمه را از شتاب گم خاید / کار دندان بمعده فرماید
وان دگر یک نهفته می‌گردد / لقمه و چمچه اش چه می‌شمرد
گر کند در حساب چمچه غلط / گوید او را هزار گونه سقط
کانچه کردی خلاف سنت بود / توبه کن از خلاف سنت زود
کند اظهار بخل و خست را / لیک سازد بهانه سنت را
مینهد آن دگر ز نفس دغل / لقمه لقمه در آستین و بغل
که تبرک ز خوان درویشان / میبرم من بخانهٔ خویشان
هست این لقمه مایه برکات / هر که این لقمه خورد یافت نجات
باشد آن مقتضای طبع خسیس / لیک بر حاضران کند تلبیس
چون شکم را ز آب و نان بینبارند / سفره را از میانه بردارند
شیخ بهر فتوح زمرهٔ خاص / فاتحه خواند آنگهی اخلاص
لیکن آن فاتحه ز کبر و ریا / زود از بروت شان بالا
باد انفاس شان ز نفس تباه / چون بیاید بسوی بالا راه
کند لعنت شود فرود آید / سبلت و ریش شان بپالاید
چون که بنمود از طعام رو / کار بندند امر فانتشروا
همه با معده های کنده / همه با خاطر پراکنده
شکم همچو طبل پیش نهند / روی در خوابگاه خویش نهند
نه ز انوار ذکر شان اثری / نه ز حال سماعشان اثری
حاصل ذکر دور کردن سر / اثر رقص ضعف پشت و کمر
اکل شان هم نتیجه تازه / نه بجز غیر خواب و خمیازه
صحبت باکسان ز صدق و وفاق / مایهٔ صد هزار کذب و نفاق
روز دیگر ازین قیاس بگیر / نیست حاجت که من کنم تقریر
روز و شب کار این سیه چنین / آه اگر بگذرد همیشه چنین
نجنا رب من تدنسنا / وقنا من شرور انفسنا
ثم من سیئات اعمال / انقذنا من سیئات اعمال

وان دگر شیخ پیش خلق جهان / کرده خود را علم بذکر نهان
چشم پوشیده لب فرو بسته / نفس از حرف و صوت بگسسته
پا بدامن کشیده سر در جیب / یعنی افتاده ام بمکمن غیب
پشت پایی برین جهان زده ام / خیمه بر اوج لامکان زده ام
گر فقیری زند در جنبیده / گفته با او مرید دزدیده
دور شو دور تا ز لجهٔ راز / جانب ساحلش نیاری باز
شیخ بیچاره خود ز وهم خیال / غرق بحر امانی و آمال
گاهی از فکر زن فتاده به بند / که فرو مانده در غم فرزند
که بفکر عمارت و خانه / خویشتن را گرفته مردانه
که بدکان و تیم گشته گرو / بهر تحصیل اجره در تک و دو
که بتخمین و ظن گرفته قیاس / دخل حمام و آسیا و خراس
که فرو رفته در چه کاریز / ز آب آن غله گشته و پالیز
گاهی از دست نفس بد فرمای / از شریعت نهاده بیرون پای
رفته از همت فرومایه / در جوال خیال همسایه
بر زن و دخترش فکنده نظر / هر یکی را جدا کشیده ببر
دست برده بغبغب پسرش / تا خورد بیکه و بوسه از شکرش
او درین شغل و عالمی مغرور / که نشسته است در مقام حضور
قلب او ذاکر است و لب خاموش / قالبش آرمیده جان در جوش
ذکر حق را نهفته میگوید / راه دین را نهفته می پوید
ذکر قلبی کنند بذکر صفا / نه لسانی چو ذکر اهل ریا
داد ازین ابلهان گمراه داد / منحرف از طریق عقل و سداد
ذکر اینجا کدام و ذاکر کیست / بجز آمد شد خواطر چیست
باطنی همچو خانهٔ زنبور / که کند نیش فضولیان در شور
هر زمان خاطری چو زنبوری / که کشد نیش بر تن عوری
میرسد زخمناک از چپ و راست / میزند زخم خویش بیکم و کاست
نه شعاری ز خلعت تقوی / نه حصاری ز عصمت مولی
میخورد زخم لیکن افسردست / نیست آگه که زخمها خوردست
بامدادان که آفتاب نشور / شود افروزی ز جانش دور
در دل آن زخمها پدید آید / دل و جانش ز غم بفرساید
بس ز ذکرست آنکه وسواسیست / نیست آن فرهی که اخلاصیست
ذکر اگر نیست جهر نیست آن / نیست تریاک بلکه زهر است آن
گرچه بسته دهان ز ذکر بلند / نصب کرده بر آن نشانی چند
چشم پوشیده و لب خاموش / سر فکنده فرو بسینه ز دوش
این سراسر فغان و فریادست / که مراد ذکر خفیه اورادست
روز تا شب بذکر میکوشم / ذکر حق را ز خلق میپوشم

لیکن آنجا که عقل پرکارست — این نه از خفاست بلکه اظهارست — گرچه از یک نشانه کرده گذر — گرد بر باد و صد نشان دگر
روستایی ز دست یاران جست — رفت و در پای بادودان بنشست — ساده از تکاو عرصهٔ غور — کرد روزی بسوی شهر عبور
مانده و گرسنه ز راه تک و پو — در کتف توبره بیاکند و
او فتادش گذر بدکانی — دید بریان و نان چو زرش خوانی
بی تکلف گذشت و خوش بنشست — کرد بیرون ز زیر پشمین دست — صاحب خوان چو بود اهل کرم — زد از منع و زجر با او دم
چون ازان نان و خوان بتهنایی — خورد چندانکه داشت گنجایی — توبره زیر سر نهاد و بخفت — صاحب خوان چو آن بدید آشفت
گفت برخیز بان و نان برخیز — زودتر زین در و دکان بگریز — ملک شهر حاکم فرمود — که بگیرند الاغ اسود
میرسد حالیا یکی سرهنگ — میکند سوی هر الاغ آهنگ — میکشد در قطار خویش ترا — میکند زیر بار خویش ترا
میبرد بارکش بهر سوت — میکند ریش پشت و پهلوت — مرد غوری چو این حدیث شنید — توبره بر کتف نهاد و دوید
در بدر کو بکو بسی بشتافت — هیچ جایی به از مناره نیافت — از همه مردمان کناره گزید — ترس ترسان بران مناره خزید
از قضا بهر سود و سودایی — خاست از شهر شور و غوغایی — شد گمانش که شور سرهنگست — کز پی سوی الاغ آهنگست
بانگ بر زد که من نهان شده‌ام — وز جفای تو در امان شده‌ام — زود بگذر سخن بگوی اینجا — من نهانم مرا مجوی اینجا
بلکه خود زین دیار دورم من — همچنان در تکاو غورم من — صد سخن پیش ازین قبیلش بود — هر یکی بر خلاف مقصودش
همچو آن ساده دل که از دغلی — ساخت بر ذکر نشان جلی — ذکرش آمد برون ز پرده سر — بر خیال سر او هنوز مصر
آنچه کردم بیان درین گفتار — نیست بر ذکر سر و جهر انکار
غیر ذکر خدا چه سر و چه جهر — نیست دل را نصیب جز آه
هست انکار من بر آنکه کسی — سازد از او وسیلهٔ هوسی
خویش را از اهل حق کند بدروغ — تا ستانند بهای تره و دوغ — زیر پای آورد کتاب خدای — تا نهد شیشهٔ شراب بجای
عشر زرین برد ز مصحف — تا کند زیب چنگ و زیور دف — سازد از نیزه حسین درفش — تا ز بهر یزید دوزد کفش

10

خود نزیبد ز مردم دانا — جز برای خدای ذکر خدا — زیرک هوشمند نقد نفیس — کی پسندد طفیل جنس خسیس
هر که از بود خویش یافت خلاص — شد مشرف بخلعت اخلاص — چون ز اخلاص گشت دولتمند — ذکر او خواه پست و خواه بلند
وانکه درماندهٔ وجود خودست — صید دام سعادت ابدست — سر او جهر او تمام ریاست — وز ریا گر برست عجب بجاست
از زمان از ریا و عجب رهی — که شوی پیر راه بین و رهی — هست در نفس او ز کبر بسی — که نداند بغیر خویش کسی
نفس افعی و پیر خضر شعار — کور میسازدش زمرد وار
نفس دیو است و پیر نجم هدی — رجم دیو است کار نجم ولی
کیست پیر آنکه نیست یکسر مو — سینه از ظلمت وجود برو — کرده از تاب آفتاب ازل — مو بمو ظلمتش بنور بدل
نور حق تابدش ز لوح جبین — سر الشیب نور نیست این — آنکه پیر از بیاض موی بود — سخرهٔ کودکان کوی بود
هرگز آن دولت از کجا یابد — که برو نور کبر برتابد — گوش کن از حکیم نادره گوی — که ز بلغم بود سپیدی موی
کی شود حاصل این تعقل علم — نور حق از رطوبت بلغم — تا کی ای ساده دل ز ساده وشی — ریش صابون زنی و شانه کشی
مر کرا فهم کز آب صابونت — شد چو کافور موی شبگونت — چه بود در ترازوی امید — وزن این یک دو مشت پشم سفید
نور میبایدت درون دل گیر — که دلست از خدای نور پذیر — نور یا تافته ز روزن دل — مشکل افتد بکوی و برزن گل
نور بر آب و گل ز دل تابد — رخت بر بند از میانهٔ ظلم — آب و گل روشنی ز دل یابد — شمع کی بر زنند بخانهٔ علم
نور حق چون ز دل ظهور کند — ظلمت تن چو شیر و شور کند — آنچه تو از حدیث مصطفوی — در نشانی ولی همی شنوی
که بر ویش کسی نظر چو گشاد — بی توقف خدایش آمد یاد — آن نشان مقتضای این نورست — ورنه آب و گل از خدا دورست
چون درین نور پیر شد فانی — خواندش عقل پیر نورانی — پیر چون یافتی از و مگسل — ورنه یکدم ز صحبتش مگسل
در بدر کو بکو بجوی او را — هر کجا یافتی ببوی او را — چون از و بوی جذب عشق آید — گر شوی خاک پای او شاید
ور نیابد ما بیت از رنگ و بوی — روز جایی دگر بجوی و بپوی — آن بود بو که چون بدو برسی — برهی از هزار بوالهوسی
خاطرت را بجذب پنهانی — جمع سازد ز هر پریشانی

برهاند ز رنج آب و گلت / برساند بپیر جان و دلت
از زمین و زمان برون بردت / وز مکین و مکان برون بردت
از می عشق بیخودت سازد / وز علایق مجردت سازد
دولت صحبت چنین پیری / بس قلب تراست اکسیری
بر در او مقیم و قایم باش / تا بود جان بجان ملازم باش
حرف خود برتراش روز بروز / بس فقر و درس عشق آموز
تا که آید ز فر دولت او / نسب جذب عشق بر تو فرو
گرچه عاریتیست اول کار / ملک گردد در آخر از تکرار
چیست تکرار آنکه جذب درون / چون شود دم ز جذب گوناگون
آوری سوی پیر روی نیاز / بسر رشته خود آیی باز
همچنین میکن این وظیفه ادا / مرة بعد مرة اخری
تا شود در تو آن صفت زانسان / که نباشد زوال آن آسان
سر مقصود در مراقبه کن / نقد اوقات را محاسبه کن
پیش آن آفتاب از سر نو / پست گردی برای یک پرتو
تا فتد بر تو پرتو آن نور / افتی از گفت و گوی عالم دور
باش در سر نفس را اهل شعور / که بغفلت گذشت یا بحضور
هرچه جز حق ز لوح دل بتراش / بگذر از خلق و جمله حق را باش
رخت همت بخطه جان کش / بر رخ غیر خط نسیان کش
در همه شغل باش واقف دل / تا نگردد ز شغل خود غافل
ور تو در تربیت کنی تقصیر / گردد از این و آن فسانه پذیر
گر از و تربیت نگیری باز / آید آن شاه باز در پرواز
دل تو بیضه ایست ناسوتی / حامل شاهباز لاهوتی
تربیت چیست آنکه بیگه و گاه / داریش از نظر بغیر نگاه
بجلی زو دار از هوا و هوس / روی او در خدای داری و بس
خواجه نقش بند نقش گشای / نقش غیر از دل مرید زدای
گفت راهی که حق شناس سپرد / پی بمقصود خود از آن ره برد
دولت ورزش مراقبه بود / که بمقصد رسید از آن ره زود

دیگران کان طریق بسپردند / پی بمقصود دیرتر بردند
باشد آن مرد راه صاحب [illegible] / مایه کسب آن خلاف هواست
لیکن آید دوام آن نادر / گر دلت را هوای آنجاست
چون خلاف هوا کنی پیشه / بر یکی از هزار اندیشه
بر یک اندیشه مستقیم شوی / در حریم وفا مقیم شوی
شد جوانی ز سالکان طریق / با یکی پیر کار دیده رفیق
پیر چون آفتاب بر پایه / وان جوان از رفاقتش چون سایه
میبریدند ره که ناگاهی / گشت پیدا پر آب و گل راهی
پیر پیشانه می نهاد قدم / ان جوان از پی ایستاده دژم
کش مبادا در آن شود دامن / از گل آلوده جامه یا نعلین
پیر چون آن بدید گفتا هی / خر نه بیم آب و گل تا کی
چند داری نگاه جامه ز گل / دل نگه دار ای مغفل غفل
از گلی جامه پاک شستن هست / که شود پاکتر ز بار نخست
لیک دل چون بغفلت آلاید / خونت از دیده کان بپالاید
خواجه پاک نفس پاک نفس / روح الله روحه الاقدس
گفت عارف کی در قفا فرداست / کار خود بر نفس بنا کردست
هیچگه پیش و پس نمی نگرد / نقد خود جز نفس نمی شمرد
ماضی فوت و المؤمل غیب / نیست جز نقد وقت اندر جیب
میکند از سر شعور وقوف / هر نفس را که آن مصروف
شد ز امروز دی و فردایش / نقطه حال گشته ماوایش
شغل حالش ستر داشت از دل / ذکر ماضی و فکر مستقبل
خارج از اختلاف روز و شب است / وقت را گاه ابن و گاه اب است
ابن وقت است اگر تصرف حال / باشد او را محول احوال
ور ز قید تصرفش بدر است / وقت فرزند اوست او پدر است
نیست او ابن وقت ابوالوقت است / وقتش ایمن ز وصمت مقت است
وقتها را بقدرت مولی / میکند صرف افضل اولی
شاه دین شافعی مطلبی / گفت عمری پی خدا طلبی
کرده ام طوف گرد درویشان / نکته ای دو شنیده ام ز ایشان

هر دو پاکیزه و پسندیده   بتر از روی عقل سنجیده
وقت را گفته اند تیغ بران   که بود بی توقفی گذران
هر کجا تیره بگذرد چون تیغ   وای اگر زد دو وای وای دریغ
گرچه باشد گذشتنش نفسی   لیک تاثیر او قویست بسی
اثرش بر دلی که می آید   ابد الآبدین همی پاید
جهد کن کان اثر چنان باشد   که ترا آرزوی جان باشد
قاطع از بهر دشمنست این سیف   تو کشی دوست حیف باشد حیف
تیغ در دست تست دشمن کش   خاصه از آنکه هست دشمن هش
هش چه چیزست آگهی ز خدای   دشمن هش کدام نفس و هوای
نفس تو دشمن درونی تو   باقی دشمن برونی تو
گر شود دشمن درونی نیست   باکی از دشمن برونی نیست
نفس اگر نیست در درون باقی   چه غم از دشمنان آفاقی
بلکه آفاقیان همه یارند   با تو آیین دوستان دارند
گرچه در قصد مال و جاه تواند   همه مانع کشان راه تواند
هست در راه فقر مصطفوی   مال و جاه تو مانعان قوی
لیکن از نفس بی مروت تو   دفع ایشان چو نیست قوت تو
لطف حق دیگری برانگیزد   که بیک حمله خونشان ریزد
تا تو آسوده راه حق سپری   هرچه جز راه حق از آن گذری
ظاهر اگرچه خصم و بدکارست   در حقیقت ترا مددکارست
وانکه با نفس تو چو صبح و چو شام   می نهد گام سعی در پی کام
گر بصورت همی نماید دوست   بحقیقت عدوی جان تو اوست
عارفی گفت هر که یارم شد   خصم جان امیدوارم شد
جوهر من مناسب خود یافت   رویم از حق بجانب خود تافت
مرد حق زانکه ابتر داند   که دلش را ز حق بگرداند
وانکه با من ز دشمنی زد دم   دوستدار من اوست در عالم
رویم از خود بتافت در حق کرد   قبله ام وجه حق مطلق کرد
چه از آن به بپیش عاشق زار   که کند روی او بجانب یار
دشمنان جهان بمذهب من   دوستانند و دوستان دشمن
تا تو در بند نفس و سودایی   دشمن خود ز دوست نشناسی
نیست بر ره روان ستمکاره   هیچ دشمن چو نفس اماره
هم بهر قبله ترا روییست   هم بهر جانبیت پهلوییست
پهلوی راست سمت کلش عیب   پهلوی چپ نشیمن ریب
در میان دو پهلویت پیوست   نفس دشمن نهاده کرد نشست
از چپ و راست جنس زینت و عمل   هرچه آید بری ز نقص و خلل
یا براندازدش بحرص و هوا   یا بیالایدش بعجب و ریا

هر که باشد جز او ز جن و ز انس   غیر جنس بشر چه دیگر جنس
یا گریزان شود بلا حولی   یا موافق بفعلی و قولی
لیکن این نفس شوم بدکاره   که بهم آغوش تست همواره
نه بتدبیر از او توان رستن   نه بتزویر از او توان جستن
در نگیرد در او نه مهر و نه کین   شر اعدا عدوک اینست این
آن دگر نکته که گر دادا   شافعی از کلام اهل هدی
بود آن کز خدای عز و جل   عصمت آمد نصیب تو ز ازل
کانچه خواهد دلت ز خود رایی   ندهندت بر آن توانایی
عصمت این که نیست سیم و زرت   که شود آرزوی شور و شرت
مطربی آری بخانه می نوشی   شاهد آری کشی هم آغوشی
عصمت این که نیست دسترست   که چو آزار کس شود هوست
برکشی تیغ و خون او ریزی   خاک وحوش بهم برانگیزی
عصمت این که صاحب دیوان   نیستی خوش نشسته در ایوان
تا کنی بر امید عزت و جاه   عالمی را ز دود خانه سیاه
عصمت این که هیچ شحنه شهر   نیست با تو کش است قوت قهر
تا کنی تهمت مسلمانی   داستانی بظلم باز تنی
عصمت این که نیستی قاضی   که چو باشی ز خواجه ناراضی
مالش از حکم پایمال کنی   خون او بر خود حلال کنی
عصمت این که احتساب ترا   نیست حظی بهیچ باب ترا
تا به بهتان در بهانه زنی   بیگناهی به تازیانه زنی
صد ازین عصمت است بر نفسی   که ندارد بدان شعور کسی
گر دهم شرح آن دراز شود   وحشت انگیز اهل راز شود
ز آنچه گفتم دلت گران نکنی   وهم تفریض این و آن نکنی
من که عیبست پای تا بسرم   کی بعیب کسان فتد نظرم
خود مرا در میان چه کار و چه بار   غیر من دیگریست کارگزار
من زبانم سخن گذارنده   بلکه من خامه او نگارنده
در حقایق بچشم عامه مبین   حرف و نقش از زبان و خامه مبین
خامه آمد ز دست جنبش گیر   دست در دست قدرتست اسیر
قدرت آمد ارادت را تابع   وین ارادت ز علم شد واقع
علم فایض ز واهب فیاض   که بری است فیضش از اعراض
لیکن آن عالم اختیاری نیست   فیضانش جز اضطراری نیست
علم فایض چو گشت مقتضی ده   که نوشتن ز نانوشتن به
تابع او شدند کارکنان   شد نوشته بهر ورق سخنان
سر این سلسله چو پیدا نیست   جنبش باقی از آن برخاست
سر چو جنبید کی بود ممکن   که بود ما ورای سر ساکن
گر ترا این نوشته ناید خوش   مشکن خامه را و دم درکش
زانکه خامه درین نوشتن خط   مظهر فعل کاتبست فقط

نیست امری کر بخامه مصاف   عیب خامه چه میکنی زکزاف   هر که از چوب سنگ آید کوف   باشد از جهل سنگ کزین جو
چوب را در میانه کاری نیست   در کف چوب اختیاری نیست   سنگ اکر تیر میکند دندان   اینک از چوب زخم خوش خندان
در کف قهر حق من آن چوبم   که بسنگ سیرتان بسد کوبم   کر کسی را بود خیال نطق   در میان نیستیم من که حق
هنر و فعل را چه خیر و چه شر   انچه کفتم ز اختیار بدر   آن بود اختیار در همه کار   که بود فاعل اندران مختار
معنی اختیار فاعل چیست   انکه فاعل چو فعل را بکزینست
ایزد اندر دلش بفضل و رشاد   درک خیریت وجود نهاد
یعنی آتش بدیده خیر نمود   کاید آن فعل از عدم بوجود
منبعث شد از آن اراده و خواست   کرد ایجاد فعل بی کم و کاست   درک خیریت اختیار بود   وان بتعلیم کردکار بود
هر چه این علم خواست بی سببش   اختیاری نهند خرد لقبش   وانچه باشد بدون این اسباب   بلکه اضطراریست نام آن دریاب
باشد از اختیار و قدرت دور   فاعل آن بود بر او مجبور   همچو برک درخت و شاخ شجر   که بجنبد ز باد شام و سحر
هر که در فعل خود بود مختار   فعل او دور باشد از اجبار   کرچه از خیر فعل او دورست   اندران اختیار مجبورست
ور چه بی اختیار کارش نیست   اختیار اندر اختیارش نیست   کر تو کویی چو بنده مامور   نیست در اختیار خود مجبور
اختیارش بخیر شد راجع   وان بود امر و نهی را مانع
کس نکوید بسنگ کز لب بام   چون بغیتی مکن بخاک مقام
یا ز پستی هوای بالا کن   از بن کوه بر سرش جا کن
کس نکوید بآب کز تک چاه   مطلب بی رسن ببالا راه   یا چو دلو از رسن شو آگاه   بتک چاه رو دکر باره
کویمت نکته بوجه صواب   که شود زین سؤال صعب جواب   حق چو تعیین جمله اعیان کرد   صفوت هر یکی دکرسان کرد
ساخت احوالشان بهم مربوط   شد یکی شرط و دیکری مشروط   خوردن نان نهاد شرط شبع   خوف و امید شرط زهد و ورع
بهر آن کرد امر و نهی عباد   تا شود ظاهر انقیاد و عناد   زاید از انقیاد حب و رضا   وز خلاف و عناد سور و مضی

زید را کر نه نهی بودی امر   در ادای زکات و خوردن خمر   کی شدی پیش غایب و حاضر   انقیاد و عناد او ظاهر
پس بود امر و نهی شرط ظهور   فعلها را ز بنده مامور   زان چشیدی عیان درجات   زان کشیدی شداید درکات
زان پدید آمدی صفات جمال   زین هویدا شده نعوت جلال   ورنه در دست زید بودی کار   نیست در فعل و ترک آن دشوار
اختیاری چنانکه هر چه خدا   خواست کارد ز فعل و ترک بجا   او تواند خلاف او کردن   غیر آن را بظاهر آوردن
بود پیش از وجود با شیطان   در میان فرشتکان پنهان   بود از جنس خبث و لعنت او   مختفی بود در جبلت او
تا نشد امر سجده واصل   نشد آن سر مختفی ظاهر   نی پی آنکه بنده را در دست   اختیاری تمام کامل هست
داشت پور سبکتکین دو غلام   کلرخ و لاله روی و سرو اندام
هر دو در پله بها هم سنک   هر دو در حله صفا هم رنک   با یکی بود شاه را نظری   که نبود آن نظر بان دکری
زانکه میدید لایحش ز جبین   سر دولت بچشم آخر بین   کس بر آن سر چو اطلاع نداشت   آن تفاوت کزاف می پنداشت
بود صد کفت و کو میان سپاه   که سبب چیست در تفاوت شاه   پیش فهم سلیم و عقل صحیح   کی سزد بی مرجحی ترجیح
دو کهر هر دو حاصل از یک کان   هر دو در قیمت و صفا یکسان   چون یکی شد نشانده در افسر   وان دکر مر قلاده را زیور
هر کسی موجب دکر می کفت   کوهر نکته دکر می سفت   آن یکی کفت شاه بی سببست   ذات و فعلش منزه از عللست
آنکه مقبول شد بقرب و وصول   کان من غیر موجب للقبول   وانکه مردود شد ببعد و غضب   کان من غیر علة و سبب
آن دکر داد علم و دانش داد   کفت باشد طریق عشق و وداد   سعی در مناسبت در ذات   یا در اسمای ذات و فعل و صفات
هر کجا این مناسبات فزون   نشاء عشق بیش جذب درون   وان دکر کفت چند بحث و جدل   ملهمانند صاحبان دول
شاه باشد بر از ما ملهم   که بود هر سپاه را ازهم   پیش او هست پیر کار عیان   کر ندانند دیکران چه زیان
صد ازین قصه بلکه افزون هم   میکذشت اندران سپاه و حشم   وان همه بود از فراست شاه   نقد در کیسه کیاست شاه
هر چه شان در ضمیر میکردید   همه در لوح چهره شان میدید   انچه نادان بکفت و کو دانند   خرده بین از جبین فرو خوانند
روز و شب داشت تا تمام   که کند امتحان آن دو غلام   تا شود فاش پیش دشمن و دوست   که در آن قصه حق بجانب اوست

لیک همواره منتظر می‌بود   تا شود وقت امتحان موجود
پی بهره بوقت کار نخست   باید از مرد کار کار درست
زیر ایوان چرخ بوقلمون   کل امر بوقته مرهون
شاه روزی باتفاق شکار   خیمه بر بیشه زد ز شهر و دیار
زانکه جز در شکار نتوان کرد   ورزش کار و بار و جنگ و نبرد
کار ارباب ملک بازی نیست   بازی آیین سرفرازی نیست
شغل اهل هنر نه لهو بود   ور بود جهل بلکه سهو بود
شیر شرزه ز بیشه نعره کشید   که بلا را ز بیم زهره درید
آمد و بر کنار بیشه نشست   بر همه رهگذار بیشه ببست
شاه گفتا که وقت شد بیشک   که زنم آن دو نقد را بمحک
سیم و زر تا نیوفتد بگداز   سره و قلب کی شود ممتاز
سرو را پیش خواند و پیش نشاند   سخن شیر پیش ایشان راند
گفت خیزید و ساز کار کنید   با وی آهنگ کارزار کنید
آن یکی جست از زمین بر جست   تیغ جست و میان بکین در بست
گفت شاها غلام فرمانم   هرچه حکم تو بنده آنم
گر کنم طاعت او طاعت تو   باشد آن هم باستطاعت تو
من چه دانم میانه هیچ ام   جز دروغ و بهانه هیچ ام
آلتی ام بدست کارگزار   نیست در دست من کفایت کار
کار در دست کارساز بود   نسبت آن بمن مجاز بود
کار خود کن که کارساز تویی   معنی آرای این مجاز تویی
گر توانم دهی توانم کرد   ور دهانم شوی توانم خورد
فعلم از دست قدرت تست   دست من آستین آن دست تست
پیش آنکس که راست بین باشد   فعل و جنبش ز آستین باشد
دست تا ز آستین نه جنبانست   جنبش آستین نه امکانست
تا تو بر نامدی بصورت بین   نشد اثبات فعل و قدر بین
عین ممکن چو پیش چشم شهود   نیست فی حد ذاته موجود
مفلس از وی وجود چون یابد   نیست از نیست بود چون یابد
این مثل یاد گیر صاحب هش   ثبت العرش گفت ثم انقش
آن دگر یک چو حکم شاه شنید   سر طاعت ز حکم شاه کشید
گفت شاها چه مرد این کارم   چه کسی زار زیر این بارم
آهویم ز غم ناشده سیر   آهوی را چه تاب پنجه شیر
چیست حکمت درین تلبیس   که شریفی شود فدای خسیس
گر بتابم ازین حکایت رو   حجت من بس است لا تلقوا

ماندن از ساحت حضور تو دور   به که رفتن بپای خویش بگور
چه شود حاصلم بجز حرمان   که دهی فوق طاقتم فرمان
چون بما لایطاق افتد کار   رسم راه پیمبرانست فرار
این و امثال این بسی میگفت   شاه ازین گفت و گو همی آشفت
شیوه شاه نیست آشفتن   و اندر آشفتگی سقط گفتن
شاه باید که بردبار بود   در سخن صاحب وقار بود
هرچه در باب مهر و کین گوید   همه بر وفق عقل و دین گوید
ای بسا گر لبش جهد بحرف   که بسوزد هزار جان شگرف
شاه چون اضطراب او میدید   زیر لب نرم نرم می‌خندید
خنده همچو برق عالم سوز   نه چو صبح دو دم جهان افروز
مشو از لطف پادشاه دلیر   که بود خنده اش چو خنده شیر
او بقصد تو میکند دندان   تیز و تو می‌شماریش خندان
چون گذشت از حد آن جحود و عناد   گفت شاهش خدات صبر دهاد
چند ازین گفت و گوی بیهوده   که زبان زان مباد آلوده
امر من بهر آزمون شماست   نه مرا آرزوی جان شماست
خواستم تا درین قضای وجود   سر معلوم من شود مشهود
آنچه دانسته ام چه زین و چه شین   از شما بنمایش برای العین
هرچه در هر کدام مکنونست   پیش من لایزال معلومست
تا ز قوت همه بفعل آید   زان سبب امر و نهی میباید
گر بود امر مقتضای وجود   فعلها را درین نشیمن بود
عبد مامور از آن بود بی غم   ترک ایمان بما بود مر
بر دو قسمست امر اگر یابی   امر ایجادیست و ایجابی
امر ایجادی امر کن باشد   که مفیض نو و کهن باشد
زو تخلف نمیکند مدلول   زانکه او علتست و این معلول
امر ایجابی از حکیم ازل   صیغه افعل است و لا تفعل
بر قوی رو نهفته و بر عاجز   که تخلف از آن بود جایز
گفت شاها چو نهی و امر از تست   قوت فعل زید و عمرو از تست
میکنی امر و میکنی امداد   زید را در حصول فعل مراد
میکنی امر و میشوی مانع   عمرو را کان شود ز وی واقع
این تفاوت میانشان ز چه خاست   آن چرا ز اولیا و این ز عداست
گفت بر عارفان بود معلوم   که شما حاکمید و من محکوم
هرچه ظاهر ز نیش و نوش شماست   موجب مقتضای عین شماست

هرچه عین شما تقاضا کرد   فیض حق و بهر آن هویدا کرد   زید چون لیسان استعداد   پیش حق دم در سؤال گشاد
امر و تکلیف خویش خواست   مطلبش شد چنانکه خواست درست   بعد از آن و بحث و جوی آورد   میل فعل مکلف به کرد
دادش باز هرچه کرد طلب   کردش مومن بمطیع لقب   کرد آن اقتضا حقیقت عمرو   که مکلف شوی بنهی و به امر
چون ز تکلیف کار او شد راست   ترک فعل مکلف به جاست   وقت او چون ترک شد مصروف   شد بعصیان پس کسی موصوف
هرچه ظاهر ز جمله اعیانست   بسبب مقتضای ایشانست   این بود سر آنکه در محشر   چون شود آشکار سر قدر
هرکه باشد ز اهل نفس و نفس   نفس خود را کند ملامت و بس   همه بر نفس خویشتن بوید   همه با نفس خویشتن گویند
جز تو تنها دگر کسی نبود الی فخ   بل یداک او کتا و فول نفخ   گفت شاها چو فیض جود تو داد   قابلان را قبول و استعداد
این تفاوت چراست در قابل   این چرا مدبریست و ان مقبل
نظر لطف سوی قابل کن   هرکرا مدبریست مقبل کن   گفت اعیان همه صفات مرا   صور تند و شیون ذات مرا
وان صفات و شیون مذکوره   صورت ذات و ذات ذو الصور
نیست ذو الصوره را بغیر حال   در صور هم نفود جهل محال   صورت آن صور که اعیانند   هم بدان سیرت و بدان سانند
اختلافی که در صفات شیون   بود در مستقر عز بطون   گشت در عین این و آن ساری   غیر آن چون شود دگر طاری
کی دهد دست جعل جاعل را   که موافق بود قوابل را
گفت شاها چو فعل و نیت من   پست در وفق قابلیت من   قابلیت بجعل جاعل نیست   فعل فاعل خلاف قابل نیست
هرچه قابل بحسن استعداد   خواست فاعل بغیر آنش نداد   چون شناسا شدم بدین معنی   دست ازین کار داشتن اولی
آنچه در من سرشته شد ز ازل   چون نیاید جز آن بفکر عمل   جنبش و فعل من چه کار آید   کوشش و سعی من چه افزاید
تا بکی روز کار فرسودن   خواهم از کار و بار آسودن   چون توانم که پی بگنج برم   بی طلب در طلب چه رنج برم
گفت هر جا شد این شناسایی   موجب عطلت و تن آسایی
این نشان سعادت ازلیست   اثر لعن و طرد لم یزلیست   هرکجا شد سبب مجاهده را   محنت کوشش مکابده را

آن دلیل سعادتست و نجات   موجب سیل و رفعت درجات   مثل آن چو آب نیل آمد   بر بلا و ولا دلیل آمد
قبطیان را از او دهان پر خون   سبطیان را از او روان افزون   هرکرا در طبیعت اطلاقیست   خوردن قابضش چو تریاقیست
هرکرا قبض باشد و قولنج   او ز قابض ملال بیند و رنج   هست قابض یکی ولی هرجا   اثر دیگرش شود پیدا
اثرش در یکی دوا و علاج   در دگر مایه شد فساد مزاج   وین تفاوت در صلاح و خلل   هست ناشی ز اختلاف محل
ای مکاشف شده بسر قدر   پرده جد و اجتهاد مدر
بگذر از خویش و در خدای گریز   بگسل از خویش و در خدای آویز   گرچه تو ز اختیار ماموری   لیک در اختیار مجبوری
چون درین کارگاه وهم و خیال   خویش را در مجاری احوال   قابلی ز اختیار خود عاری   گشته افعال حق بر او جاری
هرچه جاری شود بر او افعال   بنگر گر دیدنیست بیرون حال   باز اسباب قرب و رضوانست   باز آثار بعد و خذلانست
گر ز قسم نخست باشد کار   نعمت حق شمار و شکر گزار   اذهب الشکر عم آلاءه   ومن الشکر دام نعماءه
شکر باشد کلید گنج مزید   گنج خواهی بده ز دست کلید   ور ز قسم دوم بود کارت   شمر از نفس زشت کردارت
جرم و عصیان بسوی خویش افکن   سر شرمندگی به پیش افکن   معذرت پیشه گیر و استغفار   عجز و فقر و شکستگی پیش آر
کای خداوند کینه کام   گرد خود کو نهاده کینه دام
نیست غیر از تو عذر خواه تو کس   عذر من عفو کوه کاه تو بس
پیشی نفس خویش را چو شناخت   وز شر ورش وقایه حق ساخت
سپری شد به پیش حق مدام   دار داور آنکه رسته ملام
هرچه آمد ز جنس نقصان پیش   داشت منسوب بنقص ناقص خویش   هرچه در کیش صاحب تفرید   ان تقاضا همی کند توحید
گرچه همه فعلها چه زشت و چه خوب   بی وسایط بحق بود منسوب   لیک از آنجا که شیوه ادبست   نسبت فعل شر بحق عجبست
همچنین از مقوله افعال   هرچه دید از قبیل خیر و کمال   ساخت خاطر تهی ز دعوی خویش   کرد حق را وان وقایه خویش
نزد ان نفس و فعل نفس نطق   داشت بی واسطه مضاف بحق   تا نیفتد در ان فساد خلل   از ظهور و غرور پس دغل

نزند سر ز باد عجب از وی / گردش نامهٔ رعونت طی
به هدایت سرای قرآنی / ادب آموز از خلیل خدای
زانکه شرط اذا مرضت چو گفت / در جزا فهو یشفین گفت
شرط چون بود جنس سقم و مرض / خویش را داشت اندر آن معرض
داد ربط جزا که بود شفا / بخدا عز شانه و علا
ادب النفس ایها الاصحاب / طرق العشق کلها آداب
مایهٔ دولت ابد ادبست / پایهٔ رفعت و خرد ادبست
جز ادب نیست در دل ابدال / جز ادب نیست داب اهل کمال
چیست ادب داد بندگی دادن / بر حدود خدای استادن
قول و فعل و شنیدن و دیدن / بموازین شرع سنجیدن
با حق و خلق باش یار و رفیق / ره سپردن بمقتضای طریق
حرکات جوارح و اعضا / راست کردن بحکم دین هدی
خطرات خواطر و اوهام / پاک کردن ز شوب نفس تمام
در ادای حدود بی تغییر / از غلو دور بودن و تقصیر
تا بافراط هیچ افزودن / نه ز تفریط هیچ فرسودن
دین و اسلام در ادب طلبیست / کفر و طغیان رسوم بی ادبیست
گوش کن قصهٔ نصاری را / که چو کردند قبلهٔ عیسی را
بس که در شان او غلو کردند / دین و ملت فدای او کردند
سر زد از سر جانشان ناگه / کالمسیح ابن مریم ابن اله
رافضی را نگر که رفض خرد / کرد و بیرون نهاد پای از حد
گفت در مدحت علی سخنان / که نیاید جز از دروغ زنان
هست قدر علی از آن اعلا / که رسد فهم رافضی آنجا
خود علی را چه ننگ از آن افزون / کش ستایش کنند مشتی دون
دون نگو بل ز دون بسی دونتر / وز کمی در کم از کم افزونتر
همه آز روی بد روشی / بحدیث نبی و نص نبی
شاعری در سخنوری ساحر / در فن مدح گستری ماهر
بهر شاهی لوای مدح افراخت / پر صنایع قصیده پرداخت
مدح شاهان بعقل و شرع رواست / زانکه شاهند و شاه ظل خداست
هست عاید بنزد صاحبدل / مدحت ظل بمدح صاحب ظل
برد روزی یکی نکوخوان را / که رساند بعرض شاه آنرا
مدح را حسن صوت می باید / تا از آن حسن آن بیفزاید

پای تا سر قصیده را خواند / حرف حرفش بسمع شاه رساند
در سخن واجب است حسن بیان / حق از آن گفت رتل القرآن
خواندنش چون بآخر انجامید / در ادای سخن بپایان رسید
داشت شاعر باهل مجلس گوش / که بتحسین او کنند خروش
زان هنرور همی کند جائی / کش ستایش کند هنردانی
هیچکس دم نزد زبان نگشاد / داد تحسین آن قصیده نداد
ناگهان شهرهٔ بجهل و غرور / بانگ زد از حریم مجلس دور
بارک الله فلان نکو گفتی / گوهر مدح شه نکو سفتی
مرد شاعر چو سوی او نگریست / دست بر رو نهاد و زار گریست
گفت بشکست این خبیثم پشت / بلکه تحسین آن خبیثم کشت
ترک تحسین پادشاه و سپاه / روی بخت مرا نکرد سیاه
آفرین گوی این مغفل کرد / روز عیشم مرا مبدل کرد
هرچه از بوستان نچیده دست / گرچه سیاح قبول هیچ زدست
شعر کافتد قبول خاطر عام / خاص داند که هست باشد خام
میل هر کس بسوی جنس وی است / آنچه پخته است جنس خام کی است
زاغ خواهد نفیر ناخوش زاغ / چه شناسد صفیر بلبل باغ
جغد نازد بکنج ویرانه / کی پذیرد در قصر شه خانه
نیست چون دیده سخن بینش / عار می آیدم ز تحسینش
همچنین رافضی با بن دغلی / چون کند مدح آفرین علی
آید از مدح او علی را عار / ز آفرینش بود علی را بار
گر تو گویی که میل دل هرگز / نیست خالی ز نسبت جائز
رافضی بس ولی علی عالیست / میل چون از مناسبت خالیست
با تو گویم حکایتی دریاب / گر تامل در آن کنی بجواب
شیعیی پیش سنیی فاضل / گفت کای در علوم دین کامل
باز گو رمزی از علی و ولی / که ترا دیده ام ولی علی
گفت ای در ولای من واهی / از کدامین علی سخن خواهی
زان علی کش تو نبی ظهیر و معین / یا از آن کش منم رهی و رهین
گفت من گرچه اندکی دانم / در دو عالم علی یکی دانم
شرح این نکته را تمام بگوی / آن کدامست وین کدام بگوی
گفت آن کان بود گزیدهٔ تو / نیست جز نقش نو کشیدهٔ تو
پیکری آفریده بخیال / گذرانیده بر وی احوال
پهلوانی بروت مالیده / بهر کین در دغا سگالیده
گربزی پر تهور بی باک / کینه جوی و مفتن و سفاک
بندهٔ نفس خویش چون من و تو / فارغ از دین و کیش چون من و تو

در خیبر ز زور خود کنده   برده تا دوش و دورش افکنده
بخلافت دلش نبی مایل   شد ابو نصر در میان حایل
بعد بو نصر خواست دیگر بار   لیک آن بر عمر گرفت قرار
چون ازین ورطه رخت بست عمر   شد خلافت نصیب یار دگر
در تک و پوی بهر این مطلوب   همه غالب شدند و او مغلوب
باچنین وهم و ظن ربادانی   اسد الله غالبش خوانی
این علی در شماره که و مه   خود نبود است و هم نباشد به
وان علی کش منم بجان بنده   سلبت نفس خویش بر کنده
بر صف اهل زیغ با دل صاف   بهر اعلای دین کشیده مصاف
بوده از غایت فتوت خویش   خالی از هول خویش و قوت خویش
قدرت فعل حق ازو دیده پیر   کنده بی خویشتن در خیبر
چیست خیبر که کند گردون   پیش آن دست و پنجه بود زبون
دیده ز آفات خود خلاف ورا   بی ضرورت نخواست آفت را
هرچه بر دل نشیند از وی گرد   نیست در چشم مرد آفت مرد
چیست کرد انکه از ظهور وجود   زو مکدر شود صفای شهود
ناکسی بود ز انحراف مصون   کاید آن کار را ز عهده برون
بود با او موافق و منقاد   در جنگ و مخالفت نگشاد
چون همه روی در نقاب شدند   ذره سان محو آفتاب شدند
غیر ازو کس ز خاص و عام نبود   که تواند بآن قیام نمود
لاجرم نصرت شریعت را   متکفل شد آن ودیعت را
بود سر کمال مصطفوی   گشت خاتم خلافت نبوی
بود ختم رسل نبی و ولی   شد علی خاتم ولایت وی
جمعی از بیعتش ابا کردند   وندران سرکشی خطا کردند
سرکشیدن ز امر اهل کمال   هست ناشی ز سر نقص و وبال
در جهان شاه و رهبری چو علی   گر کسی سر کشد ز بی عملی
این علی در کمال خلق و سیر   عین بو نصر بود و عین عمر
لعن ایشان مکن که لعنت او   زشت باشد ز دوست لعنت دوست
نیست در هیچ معنی و جهتی   رافضی را باو مشابهتی
او بموهوم خویش دارد رو   زانکه موهوم اوست درخور او
علی بهر خود تراشیده   خاطر از مهر وی خراشیده
خلق عالم همه درین کارند   ره بوهم کمال خود دارند
همه اندر خدا پرستی فاش   لیکن اندر صفت خدای تراش
هرکسی را امید بهبودی   بسته بر خود خیال معبودی
روی تعظیم خود درو کرده   مهر او در درونه پرورده
بعبادت اگرچه مشغولست   عابد آن اله مجعولست
روز محشر که بر عموم بشر   حق تجلی کند بجمله صور

آن تجلی ز حضرت احدش   نبود جز بوصف معتقدش
جز در آن صورت ار شود ظاهر   گردد آواز جاهلی منکر
چون تجلی که در معاد بود   همه بر طبق اعتقاد بود
مکن او را باعتقادی خاص   شو ز قید مر اعتقاد خلاص
نیست حصری خدای را وحدی   که مقید شود بمعتقدی
تخته خانه عقاید باش   در همه صورتش مشاهد باش
شو هیولای جمله معتقدات   بو که یابی ز قید و حصر نجات
از نبی اینما تولوا خوان   ثم وجه الله اش متمم دان
یعنی از وکه روی قصد آری   تا حق بندگیش بگذاری
وجه حق کان بود حقیقت او   باشد آنجا بسوی او کن رو
هیچ جا را اگر ز استغنا   پس بود عین حق عیان همه جا
عارف حق شناس را باید   که بهر سو که دیده بگشاید
بیند آنجا جمال حق پیدا   نگسلد از جمال حق قطعا
رو بهر چیز کاورد دردم   در فضایح جوایح عالم
هیچ شغلی حجاب او نشود   پرده آفتاب او نشود
در جوایح خدای را بیند   جز شهود خدای نگزیند
زانکه معلوم بنده نیست که کی   بسر آید حیات فانی وی
دم آخر کسی کز اهل جهان   داد بر سیات مشاهده جان
چون برارد سر از نشیمن خاک   چشم جانش بود بحضرت پاک
وان کزین منزل خراب گذشت   لیک با ظلمت حجاب گذشت
خیزد از قبر تیره خوار و خجل   پشت بر آفتاب و رو در ظل
تا ابد مایل هوا و هوس   ناکس از پس بماند آن ناکس
گر مصلا کند بوقت صلات   روی در قبله از جمیع جهات
باشد از حق بدان جهت مامور   ورنه حق نیست اندران محصور
روی در روی او بود همه کس   نیست در قبله مصلی و بس
گرچه در هر جهت بود موجود   لیک در کعبه شود مسجود
حق بود چون محیط و کعبه چو شط   نیست این دور از دو هیچ نمط
تا کنی در محیط از آن شطره   گفت و لو وجوهکم شطره
روز شط در محیط بر بدن   هست در شط محیط را دیدن
چون نه جسمست حق نه جسمانی   نه هیولاست نه هیولانی
باشد از حیز جهت بیرون   و ز حد و ز مشابهت بیرون
هست من حیث ذاته الاقدس   صفت او همین تجرد و بس

لیک چون در مراتب اعیان   گشت ظاهر بصورت امکان
وز جهان هر صفت که معروف است   بی تقید بجمله موصوف است
هرچه باشد ز جنس ضر و جمیل   پس ز اوصاف ذات او بی قیل
زانچه نقصی بود در او واقع   نیست قطعا بسوی حق راجع
بلکه هستند ذوق اهل سداد   از قصور قبول استعداد
پس دلالت بر آنکه وصف کمال   هست ز اوصاف ایزد متعال
حمد حق باشد و ستایش او   قابل مستعد ستایش او
وانکه از قابلست شر و قبیح   نه ز حق بهر حق بود تسبیح
پی اظهار این مراد و مرام   وارد است از نبی علیه سلام
انما الخیر کله بیدیک   لکن الشر لا یعود الیک
حق هم از بهر کشف این مقصود   در کلام مجید خود فرمود
هیچ چیزی نه نامی و جامد   نیست الا مسبح و حامد
حمد و تسبیح حق بدین قانون   که رسانیده شد بعرض اکنون
بلسان ولایت آمد و حال   نه بترتیب لفظ و حرف و مقال
وین بسمع خرد شود مدرک   واندرین مرتبت هیچکس را شک
لیکن ارباب کشف و اهل عیان   در جماد و نبات و هر حیوان
نطق و ذکری همی کنند اثبات   در جمیع مواطن و اوقات
همه هستند زنده و گویا   خالق خویش را بجان جویا
حمد و تسبیح حق همیگویند   راه قرب و رضا همی جویند
تیز گوشان که سمع شان مبدل   شد بسمع دگر ز نور ازل
حمد و تسبیح شان همی شنوند   گرچه اهل نظر نمی گروند
مرتضی گفت با رسول خدا   رفتیم از مکه جانب صحرا
هیچ سنگ و درخت نامد پیش   که نگفتش سلام بی کم و بیش
ابن مسعود گفت وقت طعام   می شنیدیم از طعام کلام
بزبان فصیح و لفظ صریح   خوش همی گفت بهر حق تسبیح
گرچه آمد بسیط اصل کلام   باشد آن را مراتب و اقسام
هست اصل بسیط آن ز صفات   نه صفاتی که هست لازم ذات
حق تعالی چنانکه او اسرار   چون کند بهر قابلان اظهار
صفتی را که هست مبدا آن   کرده نامش کلام اهل لسان
پیش آنکو بود بعلم علم   این کلامست متصف بقدم
باشد آری بحکم عقل سلیم   صفت ذات همچو ذات قدیم

گاهی آن بی توسط گفتار   آید اندر مراتب و اطوار
چون دلالات جمله موجودات   بر کمال صفات و وحدت ذات
گاهی اندر لباس لفظ و حروف   که مر او را قوالب و ظروف
وین دو قسمند زانکه حرف و مقال   یا بحس مدرکست یا بخیال
آنچه مدرک همی شود بحواس   ظاهر آمد به پیش عقل و قیاس
وانچه باشد حواس از آن قاصر   هست بر اهل کشف بس ظاهر
موطنش عالم مثال بود   آلت سمع آن خیال بود
گردد از سمع باطن آن مفهوم   سمع ظاهر بود از آن محروم
گفت و گوی فرشتگان باهم   باشد از حرف و صوت آن عالم
هر ملک را در و مثالی هست   گر دهد شان در و مقالی هست
متجسد شود در و ارواح   متروح شود در و اشباح
هرچه آید فرود ز عالم جان   قالبی باشدش در آن میدان
وانچه بالا رود ز عالم گل   صورتی باید اندر آن منزل
وحی و تنزیل و رویت جبریل   هست از احکام آن جهان تقبیل
نطق و تسبیح گر جماد و نبات   بشنوی یا ز عجم حیوانات
همه هست از خواص آن عالم   سمع حس نیست اندر آن محرم
هر که را شد گشاده راه خیال   اندر آن عالمش دهند مجال
کانچه باشد شنیدنی شنود   رغم محجوب را بدان گرود
وانچه باشد ز دیدنی بیند   دامن از منکری نچیند
نسبت این جهان بآن چون هست   از حد عقل و فهم بیرون است
گفت شارع کحلقة ملقی   فی فلاة بعیدة الارجا
شرح از آنکه حد بیان سنجد   نیست آنسان که در بیان گنجد
چون سخن را کشید رشته دراز   بسر رشته باید آمد باز
بود سر رشته ذکر بی ادبان   از پی عبرت ادب طلبان
دیگری زان فریق گویم بیت   آنکه در هر عمل بود بی زینت
نیست در راه دین وظیفه او   غیر وسواس در نماز و وضو
رو سوی کوزه و سبو نکند   جز در آب روان وضو نکند
خود چه آب روان که دریایی   دور قعری فراخ پهنایی
نقد دین در مدینه و مکه   یافت از دست نقد آن سکه
این چنین جو بها نبود آنجا   که بود عرض و عمق آن دریا
بس وضوی رسول و صحب کرام   چون وضوهای ما نبود تمام
شستن روی و دست و پا یکبار   فرض شد در شریعت مختار
بهر تکمیل آن دو بار دگر   گشت سنت ز فعل پیغمبر
غسل چارم کدام و پنجم چیست   غیر وسواس بو مردم چیست
گر کسی گویدش مکن اسراف   نیست اسراف سیرت اشراف
عذر گوید که بر لب جوئیم   نیست اسراف هرچه میشوئیم

گرچه بود شرف در آب روان
هست در نقد عمر ای نادان

حیف باشد ازین متاع شرف
که بوسواس دیو کرد و صرف

تن بلوث نجاست آلوده
به ز وسواسهای بیهوده

دیو طبعت هر که وسوسه جست
فرخ آنکس که دل ز وسوسه شست

روی و ریش این همه چه میشویی
در نجاست گرفته گویی

غسل آن چون بمحض شرع نیست
زان تجاوز کمال بی ادبیست

حق از آن صورت شریعت بست
که شود عادت و طبیعت پست

شرع را چون بطبع بندی کار
از سر کوی شرع بندی بار

گر نه محکوم رای خویشتنی
چند گرد هوای خویش تنی

طبع را پیشوای شرع کنی
شرع را کوتت اصل و فرع کنی

دل بسپندی اسیر صد وسواس
داری از وهم لوث تن را پاس

دیده از خار و خس بنابی ری
گرد بر پشت پای نگذاری

ابلهی رخت خود بخواب سپرد
رختش از تن کشید و دزد ببرد

خر ازاری که بودش اندر پای
کش بر بی قیمتی گذاشت ز جای

چون متاعی که با بها باشد
آفت دردش از قفا باشد

کاله آن به که کم عیاری او
کند از دزد پاسداری او

ساده دل چون ز خواب سر برداشت
دید گم گشته هرچه در بر داشت

دست خود برد سوی سر دو سه بار
نه کله باز یافت نه دستار

گفت اگر جامه رفت نبود باک
دلم از بی عمامگی شد چاک

زانکه نبود بچشم هیچ کره
مرد را بی عمامه فر و شکوه

چون نیارست سر برهنه نشست
گرد بیرون ازار و در سر بست

که از آنجا که رسم شهر داده است
کون برهنه ز سر برهنه بهست

انچه پوشیدنش ضرورت بود
بی ضرورت برهنه کرد و نمود

وانچه بنمودنش بشرع رواست
یکدمش ز ابلهی برهنه نخواست

همچنین زاهد موسوس شهر
که ندارد ز شرع و سنت بهر

دفع وسواس گر پی تحقیق
فرض باشد بشرع اهل طریق

میگذارد ولی بغسل و وضو
میکند کار شستن و شوی غلو

غسل اعضا اگر سه بار بست
شوید او آنقدر که دست برست

چون ز کار وضو بپردازد
برود تا نماز پردازد

سوی وسواس اگر گراید او
همچو خون ز رگش درآید او

که بگوید نویت پی در پی
که بلاحول بپا زد از آن طی

گه کند پست و گه بلند آهنگ
گه گزیند شتاب و گاه درنگ

گاه تا دوشها برارد دست
گه بپهلو فرو گذارد دست

گاه سر گاه ریش جنباند
گه چپ و راست رو بگرداند

خلق حیران که درچه کار است این
دیو خرم که یار غار است این

میکند از تکرر نیت
قصد کسب حضور و جمعیت

نیست کار تو کسب جمعیت
رو همی گو که میکنم نیت

لیکن این معنی است بس مشکل
بیکی لحظه کی شود حاصل

گرد ورد نماز امام تمام
وان موسوس هنوز در احرام

کاش این فکر پیش ازین کردی
غم این کار بیش ازین خوردی

هر که در خانه کرد خر تیمار
بردش آسان بسوی منزل بار

وانکه جو در پی بیابان داد
بارش آخر به پشت خویش نهاد

راه دانی مرید خود را دید
که بقصد نماز میکوشید

بهر تحریمه دست بر میداشت
باز ناکرده اش همی انگاشت

همچنین بارها مکرر کرد
شیخ را حال او مکدر کرد

گفت ای جاهل این طریقه کیست
امر حق یا نه فعل و قول نبیست

که سزاوار ریش و سبلت خویش
یا بمقدار حول و قوت خویش

یکدوگانه نماز بگذارد
صورت ظاهرش بجای آرد

پس بتکبیر دست بهتر دار
گر تو کافی بود همین مقدار

تو که گر تو آن نماز آید
که قبول خدا را شاید

مر پریشان کجا بآسانی
جمع داند شد از پریشانی

سالها خون دیده باید خورد
تا شود فرد یکدم از خود مرد

خدمت مولوی چه صبح و چه شام
دارد اندر کتابخانه مقام

متعلق دلش بهر ورقی
در خیالش ز هر ورق سبقی

نه ششش را فروغی از مصباح
نه دلش را کشادی از مفتاح

نه بجانش طوالع انوار
تا فتد از مطالع اسرار

گرد کشاف بر دلش مستور
نور کشف شهود و ذوق حضور

از مقاصد ندیده کسب نجات
بیخبر از مواقف عرصات

از هدایت فتاده در خذلان
وز بدایت نهایتش حرمان

بی فروع و اصول تیره و تار
از فروع و اصول کرده شعار

پوست آمد نصیب اهل حجاب
مغز با بهره اولوا الالباب

گرد خانه کتابهای سره
از خری همچو خشت کرده جره

سوی هر خشت از آن که رو کرده
در فیضی بر خ بر آورده

قصر شرع نبی و حکم ولی
جز بران خشتها نکرده بنی

زان بمجلس زبان چو بگشاید
سخنش جمله قالبی آید

صد مجلد کتاب بنهاده
در عذاب مخلد افتاده

از مجلد ندیده غیر از پوست
پی نبرده بمغزها که در اوست

پوست آمد نصیب اهل حجاب
مغز با بهره اولوا الالباب

مرد دانا ز خوان چو میوه خورد
افکند پوست تا بهیمه خورد

وانکه باشد بهیمه سیرت و خوی
پوست چند همی زبرزن و کوی

پوست خر کثرت بر دلی منتست
مغز خر وحدت و ولی منتست

هرکه او بکثرتست و برون … پشت او سوی وحدتست درون
او بکثرت گرفته است آرام … کی رسد بوی وحدتش بمشام
تا نیابد ز صوت کثرت روی … در نیابد ز جذبهٔ وحدت بوی
سر وحدت همیشه وجدانیست … هرچه کثرت همه پریشانیست
مرد را سالها ز کثرت فرد … روی باید بسر وحدت کرد
تا شود جمع همّت وی … آفتابش جدا ز ظلمت نی
یکدم از خود جدا تواند بود … بیخود و با خدا تواند بود
سر برآید بشیهای گونا‌گون … لب پر افسانه دل پر از افسون
آید از طعن عامه احیانا … سوی مسجد جناب مولانا
با چنین حال باطن معمور … نیز خواهد رهی خیال و غرور
میکند بر دل این تمنا جوش … شرم بادت ازین عمامه و فش
با تو گفتم حدیث اشرف ناس … حال ارذال را از آن بشناس
این بود سیرت خواص انام … چون بود حال عام کالانعام
عام را خود ز شام تا بسحر … نیست جز خورد و خواب فکر دگر
صلح و جنگش برای این باشد … نام و ننگش فدای این باشد
سخن از دخل و خرج راند و بس … شهوت بطن و فرج راند و بس
همتش بگذرد ز فرج و گلو … داند از امر فانکحوا و کلوا
گر تجارت کند ببندد بار … جز بعزم فریب شهر و دیار
ظلم او بر اجیر و رفیق … کم نباشد ز قاطعان طریق
ور زراعت کند بدشت و در … یابد از یا بشهر و باغ نزه
تخم حرص و هوای او تکثیر … ندهد جز نکال و خسران بر
ور بود اهل صنعت و پیشه … غیر آزش نباشد اندیشه
گرچه صنعت کند که سیم و زری … برباید ز دست بیهنری
ور بود اهل کیل و وزن و ذراع … نبودش ز آفتاب صدق شعاع
ز دلش غیر این نخیزد غم … که خرد بیش یا فروشد کم
این که گفتم حلال خوارانند … راستکاران و رستگارانند
گوش کن سیرت عوانان را … تبغلب درم ستانان را
نه چگویم دگر مجالم نیست … پیش ازین قوت مقالم نیست
حرف ایشان خرد هیچ نکند … زانکه اندیشه هم کری نکند
کم دونان و سست دینان گیر … هم از آنان قیاس اینان گیر
بره میکند دشت تیر کسی
دانش را گرفت بوالهوسی
که دوان باشی و نام خویش نکو … لقب باب و نام خویش مگوی
گفت روزی که زادم از مادر … نام من قلتبان نهاد پدر
نام خود گفتمت تو هم بقیاس … نام آن هر دو را ازین بشناس
بسته خاطر بکام خویشتنم … پیش ازین نیست وصف خویشتنم
جامی این وعظ و پند گویی چند
خرده گیری و عیب جویی چند

بشنو ای واعظ این نکو که بخت … فعل خود را کند بقول درست
چون شود قول او موافق گفت … که دهد پند غیر تا بشگفت
پای تا فرق جمله عیبی و عار … چه کنی پند عمرو و زید شعار
زشت باشد که عیب خود پوشی … وانگه افشای دیگران کوشی
کل موی دروغ پوشد سر … که بود موی من چو سنبل تر
زن آنکه ز بس تب گویی … طعنه بر شاهدان بکم مویی
شب عمرت بوقت صبح رسید … صبح شیب از شب شباب دمید
شیب کافورهای چون کردی … بر سرت پخت کو دم سردی
سردی آمد طبیعت کافور … چه کنی این طبیعت از وی دور
چرخ گردان چو این بمیدان … کاسیا بر سر تو گرداند
گیس چون تو در سرای بیم و امید … ریش دی آسیا نکرد سفید
منشین پیش ازین بر غبار … خیره و غفلی در آب دیده برآ
بطبیبان بیار روی و مجوی … دارویی کان سیاه سازد موی
نیست بهر بیاض موی علاج … پنبه بر داشتن ز روی حلاج
نیست چیزی بهر سر شیب … اینست یک پری فزاران عیب
سالها گر تو در هنر کوشی … این همه عیب را چسان پوشی
گشت موی سرت سفید چو شیر … شد زمانه ترا بشیر و نذیر
یا ز طفلی هنوز دیدت بهر … شیرت از سر گرفت مادر دهر
موی در سر سفیدی افگندت … سر سویی نمیشود پندت
میکنی از بیاض شعر اعراض … روز و شب شعر میبری ببیاض
گاه میخواهی از مداد مدد … که کنی شعر را چو شعر سواد
چون زمانه سواد شعر بود … خود بگو از سواد شعر چه سود
شعر لهوست بحبل از وی حج … لیت هتوی الی متی تلهو
چه زنی در ردیف و قافیه چنگ … کار بر خود کنی چو قافیه تنگ
نیست نظمی لطیف و شعر شریف … کش مرض قافیه‌ست و مرگ ردیف
دل که وگر ده بنظم سخن … فکر کار ردیف و قافیه کن
شعر با دیت کش کنند ابداع … از مفاعیل و فاعلات ذراع
میکنی ابلهی و خودرایی … صبح تا شام باد پیمایی
کاملان چون در سخن سفتند … اعذب الشعر اکذبه گفتند
آنچه باشد جمال آن ز دروغ … پیش اهل بصیرتش چه فروغ
وادی شعر کی بود ذی زرع … گر نه آبش دهد ز منبع شرع
شعر من شرع را چو فرع دهد … چو نهد پا بلند شرع نهد
ور ندارد ز عین شرع اثر
شعر نامش مکن که باشد شر
شعر در نفس خویشتن بد نیست … پیش اهل دل این سخن رد نیست
ناله من نخست سر گاست … تن چو نالم ز شر ایشان کاست
پیش ازین فاضلان شعر شعار … کسب کردی فضایل بسیار
بودی آراسته بفضل و هنر … بوی آزادی ز فضول سیر

حکمت اصل و فرع ورزیده   بهر از وی شرع سنجیده
مستمر بر مکارم اخلاق   مشتهر در مجامع آفاق
طبیب انفاس شان مروح روح   جنبش کلکشان کلید فتوح
همه را دل ز همت عالی   از قناعت پر از طمع خالی
وه که زیشان بجز فسانه نماند   جز سخن هیچ در میانه نماند
کیست شاعر کنون یکی مدبر   که نداند ز جهل هر از بر
نکند فرق شعر را ز شعیر   راحت خلد را ز رنج سعیر
همت او خسیس و طبع لئیم   همه آفاق را حریف و ندیم
روز و شب کو بکو و جای بجای   می دود چون سگان پی چه پای
تا کجا بو برد که یکدو سه کس   گشته جمع از پی هوا و هوس
کشته ترتیب عیش را اسباب   از شراب و کباب و چنگ و رباب
افکند خویش بمکر و دروغ   پیش آن جمع چون مگس در دوغ
کاسه چند زهر و مار کند   با همه جنگ و کارزار کند
ژاژ خاید ظرافت انگارد   هرزه گوید لطیفه پندارد
بس که آید از آن گروه درشت   سیلیش بر قفا و بر رو مشت
بد براید از آن میانه که بود   پس سر سرخ و چشم خانه کبود
با چنان چشم خانه و پس سر   روی از آنجا نهد بجای دگر
نهادیت هیچکس خوانی   در همه شهر بهر مهمانی
که نرفتست تا سر خوانش   ننشسته طفیل مهمانش
نگرفتست کس پی کشتی   کنج باغی و جانب دشتی
که بجسته سراغ وی از پی   طی نکرده بساط عشرت وی
زو یکی گر بغار کرده قرار   ثانی اثنین گشته در بن غار
ور یکی رو به استعانه شده   از عقب ثالث ثلاثه شده
ور سه کس از خجالتش پی کم   چون سگ کهف گشته رابعهم
قصه کوتاه هیچ فرد دقیق   زو نرسته بحیله های دقیق
گشته زین گونه جنس و ابرام   شعر مذموم و شاعران بدنام
هرکه مجد دل و حاشش خوانند   خوشتر آید که شاعرش خوانند
لفظ شاعر اگرچه مختصر است   جامع صد هزار شین و شر است
نیست یک خلق و سیرت مذموم   که نگردد ازین لقب مفهوم
در سفینه زبان بهرزه گشای   بتعصب شده بهرزه درای
این یکی را و بد یکی آورد   گفت ای در کمال خسران فرد
هر کجا در زمانه دشنامی   رفته بر لفظ خاص یا عامی
یا نرفتست لیک میشاید   که کس از وی زبان بیالاید
همه را کرده اندر ابیاتی   تحفه هیچو تو گران جانی
این دو گر یک زبان بهرزه گشاد   داد دشنام و ناسزا بنیاد
هرچه از روی نقص و کین می گفت   ناسزا گوی اولین میگفت
هست ازینها همه ورا بان درج   تا بکی میکنی از آنان خرج

چون ز بازار همی کنی جنبان   چیزی آور که نیست در انبان
همچنین هرچه عقل و وهم و خیال   نقش بندد ز جنس شر و وبال
اسم شاعر بعرف اهل زمان   هست بی اشتباه شامل آن
گرچه عدش برون ز امکان است   همه در جنس دون از آنان است
شاعری گرچه دلپذیرم نیست   طرفه حالی کز آن گزیرم نیست
نکته الشعیر قد یوکل   دیده ام و در عرب شد است مثل
مضرت آن مثل منم امروز   بهر خویش آن مثل زنم امروز
میکنم عیب و شعر میگویم   میزنم طعن و مشک می بویم
طعنه بر شعر هم بشعر زنم   قیمت و قدر او بدو شکنم
چکنم در سرشت من این است   وز ازل سرنوشت من این است
بهر این آفریده اند مرا   جانب آن کشیده اند مرا
هرچه حق ساخت طوق گردن من   کی توانم کشید از آن گردن
آدمی را همیشه معتقد است   کو مگر آفریده بهر خود است
هرچه او را فتد مناسب حال   داندش از قبیل خیر و کمال
وانچه پندار دش منافی آن   داردش از مقوله نقصان
لیکن این اعتقاد عین خطاست   زانکه او آفریده بهر خداست
حق پی هرچه آفریده ورا   نیست امکان بر و مزید ورا
در حقیقت کمال او آنست   از وجودش مراد یزدان است
حق بخواهد ز هستی اشیا   جز ظهور صفات با اسما
هرچه در عرصه جهان پیداست   هدف حکم اسمی از اسماست
گر نباشد وجود او بالفرض   حکم آن اسم کی پذیرد عرض
ولهذا رسول کرد خطاب   پیش ازین با معاشر اصحاب
گفت اگر ناید از شما عملی   که در و باشد از گنه خللی
آفریند خدا خطاکیشان   که گناه آید و خطا زیشان
تا کنند از گناه استغفار   حکم غفار را کند اظهار
بود بیرون ز نشأ املاک   که کنند این دقیقه را ادراک
لاجرم گاه خلقت آدم   میزدند از غرور و دعوی دم
کای خدا ما مسبحیم ترا   سبحه خوانان مصلحیم ترا
زاب و گل صورتی بر انگیزی   کاید از وی فساد و خونریزی

فاضل این جا به پیشگاه قبول / چیست حکمت ز خلقت مفضول / کل بود خار و خس چه کار آید / پیش عنقا مگس چه کار آید
علّم الله آدم الاسما / کلها ای حقایق الاشیا / اسم حق پیش صاحب عرفان / نیست الا حقایق اعیان
کرد اسما تمام تعلیمش / کرد از اوصاف ذات تفهیمش / بعد از آن گفت مر ملایکه را / انبئونی بهذه الاسما
همه گشتند منحرف ز غرور / همه گفتند معترف بقصور / ما علمنا ورای ما علّمت / ما فهمنا خلاف ما فهّمت
صفت تست آفرینش ما / رحمت تست علم و بینش ما / هرچه ما را نموده دانیم / هیچ بر وی فزود نتوانیم
پس به آدم رسید بار دوم / از خدا این ندا که انبئهم / بالاسامی الذی بهم ظهرت / چون ز اسرارشان نمود خبر
آدم از امر حق زبان بگشاد / شرح آن نامها یکایک داد / زانکه هست از تمامی اشیا / آدمی کل و ما بقی اجزا
هرچه در جزو هست در کل هست / جزو را کو نهفته از کل دست [?] / نیست در جزو و کل بکمال / هست در کل جمیع اجزا حال
کل چو گردد به ذات خود دانا / همه معلوم او شود اجزا / ور شود جزو نیز مدرک خویش / ننهد پا ز دامن خود بیش
گرچه علمش نخود بشود حاصل / بدگر جزو و ما بود جاهل [?]
آدمی چیست برزخی جامع / صورت خلق و حق در او واقع / نسخهٔ مجمل است مضمونش / ذات حق و صفات بیچونش
متصل با دقایق جبروت / مشتمل بر حقایق ملکوت / باطنش در محیط وحدت غرق / ظاهرش خشک لب بساحل فرق
یک صفت از صفات خدا / که نه در ذات او بود پیدا / هم علیم است و هم سمیع و بصیر / متکلم مرید و حی و قدیر
همچنین از حقایق عالم / همه چیزی در او بود مدغم / خواهی افلاک و خواهی ارکان گیر / خواه کان یا نبات و حیوان گیر
صورت نیک و بد نوشته در او / سیرت دیو و دد سرشته در او / گر نه مرآت وجه باقی بود / از چه رو شد فرشته را مسجود
بود عکس جمال حضرت پاک / اگر ابلیس پی نبرد چه باک / هرچه در گنج کنت کنز نهان / بود در وی خدا نمود عیان
خلق را در ظهور و پیدایی / هستی اوست علت غایی / زانکه عرفان بود سبب آن را / واوست مظهر کمال عرفان را
گفت داود با خدای به راز / کای منزه ز افتقار و نیاز
چیست حکمت در آفرینش خلق / که از آن قاصرست بینش خلق

گفت بودم پر از گهر گنجی / مخفی از چشم هر گهرسنجی
خود نبود در خود آن همه گوهر / دیدمی بی توسط مظهر / خواستم کان جواهر مکنون / بنمایم ز ذات خود بیرون
تا که بیرون از این نشیمن راز / گردد احکامشان زهی ممتاز [?] / همه یابند سوی هستی راه / از خود و غیر خود شوند آگاه
آفریدم گهرشناسی چند / تا گشایند از آن گهر بند / گوهر خویش را کنند اظهار / تا شود گرم عشق را بازار
روی خوبان بدان بیارایند / عشق عشاق از آن بیفزایند / چیست آن گنج گنج ذات خدا / وان جواهر جواهر اسما
بود اسما نهفته اندر ذات / شد ظهور از وجود موجودات / داشت اسما جمال او پنهان / ظاهر اندر مظاهر امکان
هر جمال و کمال فرخنده / که بود در جهان آگنده / پرتو آن کمال دان و جمال / بهر تفصیل رتبهٔ اجمال
صفت علم را ببین مثلا / جلوه گر در مجالی علما / علم حق است کامدست پدید / لیکن اندر مراتب تقیید
علم یا دارد اختصاص بحق [?] / چون بود حق ز قیدها مطلق
یا بود مستند بحق ز آن رو / که برآید بصورت من و تو
قسم اول بود به نسبت ذات / مستمر الثبوت والاثبات / نشود متصف به قسم دگر / جز به وقت ظهور در مظهر
سر لنعلم که هست در قرآن / قسم ثانی بود مصحح آن / ورنه قسم نخست از ادراک / از حدوث و عروض گردد پاک
ذکر العلم مع کلا قسمیه / فرعوا سایر الصفات الیه
بود جمله شیون حق ز ازل / مندرج در تعین اول
همه بالذات متحد با هم / همه در ضمن یکدگر مدغم
همه در بستر جمع متواری / همه از فرق و حکم او عاری
در عدد شان تعدد و تمییز / خارجا منتفی و علما نیز
بعد از آن در تعین ثانی / شد مفصل شیون پنهانی
شد حقایق ز یکدگر ممتاز / امتیازی درون پردهٔ راز

امتیازی ز روی علم فقط / زامتیازات خارجی منحط
در پی آن حقایق مذکور / آمد از موطن بطون بظهور
گرچه بودند باطن اندر ذات / ظاهر ذات بود چون مرآت
عکس باطن نمود در ظاهر / گشت امکان وجود را باهر
واجب از عکس صورت ظاهر / منصبغ شد بسر سایر
بود واحد بذات لیک نمود / متعدد به پیش چشم شهود
ز اختلاف تنوعات ظهور / شد مرتب عوالم مشهور
اولا عالم عقول و نفوس / وز پی آن مثال پس محسوس
زان عوالم بنا بر اسما / نشد الا جدا جدا پیدا
بود هر بود شخصی از اشخاص / زین عوالم باسم دیگر خاص
آمد آیینه جمله کون ولی / همچو آیینه نکرده جلی
نمود اندر وجود کامل / صورت ذو الجلال و الافضال
زانکه بود این تفرق عددی / مانع از سر جمع احدی
گشت آدم جلال این مرآت / شد عیان ذات او ز جمله صفات
مظهری گشت کلی و جامع / سر ذات و صفات او لامع
متجلی شد اندرین مظهر / همه اسما برنگ یکدیگر
شد تفاصیل کون را مجمل / بر مثال تعین اول
بوی این دایره مکمل شد / آخرین نقطه عین اول شد
مصحفی گشت جامع آیات / هستیش غایت همه غایات
هیچ موجود نیست در عالم / که شناسد حقیقت عالم
داند آدم حقیقت همه چیز / عین حق را حقیقت همه نیز
بیند آن عین را بچشم عیان / گشته ظاهر بصورت اعیان
غیر او در جهان نبیند هیچ / آشکار و نهان نبیند هیچ
لیکن این دولتی نه آسانست / بلکه خاص خواص انسانست
جانب آن اشارتیست نهفت / ان امانت که حضرت حق گفت
بر سماوات و ارض و ما فی البین / قد عرضنا الامانة فابین
لیس فی الکون کان یا ما کان / کان فی حملها سوی الانسان
غیر انسان کسیش نکرد قبول / زانکه انسان ظلوم بود و جهول
ظلم او آنکه هستی خود را / ساخت باقی بقای سرمد را
جهل او آنکه هرچه جز حق بود / صورت آن ز لوح دل بزدود
نیک ظلمی که عین معدلتست / نغز جهلی که مغز معرفتست
ای نکرده دل از علایق صاف / مزن از دانش حقایق لاف
زانکه در عالم خدادانی / جهل علمست و علم نادانی

حد انسان بمذهب عام / حیوانیست مستوی القامة
پهن ناخن برهنه پوست ز موی / بدو پا ره سپر بخانه و کوی
هر کسی بنگرند کین سانست / میبرندش گمان که انسانست
وانکه خود را گمان برد ز خواص / میفزاید برین معانی خاص
شیخ خود بین بود دنیا دانی / ظن آن شد کمال انسانی
که کند خانقاه و صومعه جای / وا کشد پا ز راغ و باغ و سرای
کند اسباب شیخی آماده / بنشیند بروی سجاده
ابلهی چند گرد او گردند / تابع گرد و ورد او گردند
بر خلایق مقدمش خوانند / هرچه گوید مسلمش دانند
صد کرامت بنام او بندند / تا سلیمی بدامش اندازند
مقتدای زمانه خواجه فقیه / با درون خبیث و نفس سفیه
حفظ کرده ست چند مسئله / در پی افکنده از خران گله
سینه پر کینه دل پر از وسواس / کرده ضایع بگفت و گو انفاس
عمر خود کرده در خلاف و مری / حرص حیض و نفاس و بیع و شری
گشته مشغوف لا یجوز و یجوز / مانده عاجز بکار دین چو عجوز
با چنین کار و بار کرده قیاس / خویشتن را که هست اکمل ناس
همچنین تا بدرزی و جولاه / همه زین گونه اندر روی براه
هر کسی را بخود گمان آنست / که همین اوست هر که انسانست
لفظ انسان یکی ولی هر کس / زده از وی بقدر خویش نفس
خویشی هر کسی ز جای ویست / روی هر کس بفکر و رای ویست
نحوی گفت در حضور عوام / کان که ناقصست و کاینی نام
وانکه ناقص بود بخبر داریست / خبرش همچو اسم ناچاریست
نام از اسم بهره ور باشد / لیک همواره بیخبر باشد
عامی بانگ بر کشید که هی / مولوی قول منعکس تا کی
بیخبر را بعکس خوانی نام / با خبر را بنقص رانی نام
نام آنکس که بود با خبرست / ناقص آن کز خبر نه بهره ورست
خبر آمد دلیل آگاهی / جهل را هان بنقص گمراهی
پیش ارباب دانش و عرفان / کی بود این تمامی آن نقصان
صوفی بود دور بنشسته / عقد صحبت ز خلق بگسسته
لب گشاده و در حقیقت سفت / گفت خوش نکته که نحوی گفت
کامل و تام آن بود با لحق / که در اسم حقست مستغرق
ساخت حق را ز اسم خویش بهره ورش / نیست از حال ماسوی خبرش
آنکه ناقص فتاد از اسم خدا / نکندش بیخبر ز غیر و سوا
نشود فهم اسم حق اثرش / باشد از اسم غیر حق خبرش
متکلم چه و کلام که / نیست کس را درین مقام شکی

هر کسی زان کلام کامد پیش معنیی خواسته مناسب خویش وین خلافی که میشود مفهوم هست ناشی ز اختلاف فهوم
پیر دهقان چو دانهٔ گندم در زمین بهر کشت سازد گم
نقطه وار از زبر خاک قدم بر زند سر یکی گیاه ضعیف
چون از این حال بگذرد یکچند شود از تربیت قوی و بلند
بعد از آن خوشه آورد ببر دانه در وی هنوز تازه و تر نورسی کرده در همه احوال کند از پر پیال خورده سوال
کین چه خیر است در مقابل آن غیر گندم نبایدش بزبان لیک پوشیده هست مردم را کانچه خاصیت است گندم را
هست در وی هنوز بالقوه فهی بالفعل عنه ممحوه نه از و نان پزد کسی و نه آش نشود صرف در وجوه معاش
اسم گندم لبیب ذو تمییز ننهد کس بر او به تجویز لیک چون پخته و رسیده شود بسر او دکان کشیده شود
نام گندم مناسب ارزاق بحقیقت بر او کنند اطلاق آدمی را شود طعام و غذی بلکه او را شود تمام فدی
هستی خود در او کند فانی سر برآرد ز جیب انسانی همچنین هر که از زمین و بال نکشیده است سر بر اوج کمال
چون گیاه اوفتاده بر خاک است نام مردم برو نه زادر است مگر از تاب علم و تاب عمل همه احوال او شود مبدل
گردد از وی صفات نقصان کم چون گیاهی که می‌شود گندم شود اندر خدای مستواره چون غذا محو در غذا خواره
بر بنی نوع خود شود فایق آنکه این رسم را بود لایق لیک گر باز جویی آن انسان که بود فعل و سیرتش انسان
یا بپیش تر کنند دولاب همچو سیمرغ و کیمیا نایاب سالها شد که روی در دیوار دل برآرم بگرد شهر و دیار
تا بیابم نشان آدمی کاید از وی نسیم محرمی
بر روم خاک پای او باشم نقد جان زیر پای او پاشم
یکزمان یکزبان شوم با او دو بگویم دو بشنوم با او
چشم باشم چو مجلس آرایم گوش باشم چو نکته فرماید دیدنش از خدا دهد یادم کند از دیدن خود آزادم
سخنش را چو جا کنم در گوش سازدم از سخنوری خاموش وه که زین کس نشانه پیدا نیست اثری در زمانه اصلا نیست

ور کسی را گمان برم که وی است چون شود ظاهر آنچنانکه وی است یابمش معنیی بخود مغرور طورش از دین و دانش دور
نه از این کار در دلش دردی نه از این راه بر رخش گردی نه ز علم و دل اینش خبری نه ز سر دل اینش اثری
سخن او بغیر دعوی نه همه دعوی و هیچ معنی نه کار او روز و شب خلاف هوی ورد او صبح و شام نفی سوی
آن هوا را کند خلاف ولی که بود عشق حضرت مولی وان سوی را کند بنفی نه جای که بود غیر او و غیر خدای
طالبان را شود بتوبه دلیل بنماید بسوی زهد سبیل توبه از آمدن بخانهٔ او زهد از خوان لوت و لیانهٔ او
چون پی گفت و گو نهد مجلس تا شود مایه بخش هر مفلس بیکی لحظه سازدش روزی مایهٔ غیبت شبانروزی
رهنمائیست او که راه زنست بر سر راه خلق چاه کنست چون شود گم بسوی خود راه زو هست شیطان نعوذ بالله ازو
گر کسی را بود شکیبایی وقت تنهائیست و یکتایی خانه در کوی انزوا کردن رو بدیوار عزلت آوردن
دل بیکباره در خدا بستن خاطر از فکر خلق بگسستن بر در دل نشستن از ره پاس تا به بیهوده نگذرد انفاس
ور ز غوغای نفس اماره از جلیسی نباشدت چاره شو انیس کتابهای نفیس انها فی الزمان خیر جلیس
مصحفی جوی روشن و خوانا راست چون طبع مردم دانا ور حدیث صحیح مصطفوی ناشی از خلق و سیرت نبوی
نسخه چون بخاری و مسلم که ز سقم و علل بود سالم ور تفاسیر آنچه مشهور است که ز تحریر مبتدع دور است
ور اصول و فروع و شرع هدی آنچه الیق نماید و اولی ور فنون ادب چه نحو و چه صرف آنچه باید در آن علوم شگرف
ور رسالات اهل کشف و شهود از مقالات اهل ذوق و وجود آنچه باشد بعقل و فهم قریب که شود منکشف بفکر لبیب
ور دواوین شاعران فصیح ور مقولات ناظمان ملیح آنچه قیمت کند بسیط بدل چه قصاید چه مثنوی چه غزل
چون ترا جمع گردد این اسباب روی دل ز اختلاط خلق بتاب گوشه گیر و گوش با خود دار دیدهٔ عقل و هوش با خود دار
بگذر از نفس و صاحب دل باش حسب الامکان مراقب باش از کلام و حدیث و غیر همه بهره وقت خود بگیر اما
نچنان کان بغفلت انجامد دل بغیر خدای آرامد نیست مانند عمر ارجمند صرف آن جز بیار بی مانند
صرفه در صرف عمر کن چو فره کز کشش درون بود بهره چون ز نفس و حدیثش آیی تنگ بکلام قدیم کن آهنگ

مصحفی جو چو شاهد مهوش — بوسه زن در کنار خویشش کش
شاهدی گلعذار مشکین خط — چهره آراسته بعجم و نقط
بلکه باغ بهشت و روضهٔ حور — سبزه اش مشک و تربتش کافور
جدولش چون چهار جوی بهشت — فیض بخش از چهار جوی بهشت
گرد جدول نقوش اشجارش — رسته کلمات گرد انهارش
سورهایش همه قصار و طوال — قصرها زان بهشت فرخ فال
کرده همواره زان قصور و غرف — جلوه حوران قاصرات الطرف
هر یکی سوره بر مثال دری — که از آن در توان بآن گذری
رسد از هر دری که و بیگه — طالبان را صلا که بسم الله
عشر او کرده نشر بر تو نوال — خمس او گشته شمس اوج کمال
آیتش غایت امانی کون — وقف بر وی همه معانی و عون
کلماتش مفرق ظلمات — حرفها ظرفهای فیض حیات
چون نجوم بروج سیاره — متجزی شده بسی پاره
جزو جزوش حقایق اسرار — هر یکی از دقایق بسیار
بنگار این نگار فرخ فر — چون درآری بعین او منظر
صرف او کن حواس جسمانی — وقف او کن قوای روحانی
دل بمعنی زبان بلفظ سپار — چشم بر خط و نقط و عجم گمار
گوش از و معدن جواهر کن — هوش از و مخزن سرایر کن
در ادایش مکن زبان کج — حرفهایش ادا کن از مخرج
دور باش از تهتک و تعجیل — کام گیر از تانی و ترتیل
رغم طبع جهول و نفس عجول — جهد در عرض کن نه اندر طول
رخت خویش از میانه بیرون بر — پی بوحدت سرای بیچون بر
خویش را چون درخت موسی دان — کامد از حق کلام حق بمیان
سمع خود را بحکم شرع و قیاس — عین سمع خدای پاک شناس
گر کند جست و جوی همت کس — حصر و هو السمیع حجت بس
هست رشحی دگر ازین منبع — گفت سمعاله فی لسمیع
بار خود دور کن ز جز باری — در میان نیست جامع قاری
بر زبان درخت و سمع کلیم — میکند عرض خود کلام قدیم
زین شهود آنچه سازدت مهجور — دیو رهزن شود مشو مغرور
بخدا بر ز شر دیو پناه — که خدا گفت فاستعذ بالله
هست حق را دو اسم کارگذار — هر یکی را مظاهر بسیار
مظهران خلاف مظهر این — این یکی کفر خواند آن یک دین
آن دو اسمی که هادیست و مضل — فاش گفتم که حل شود مشکل
مظهران نبی و اتباعش — مظهر این بلیس و اشیاعش

آن هدایت کند بصدق و صواب — وین ضلالت کند بکفر و حجاب
انت خواند بقرب و نزدیکی — ونیت راند ببعد و تاریکی
روی آن در صفات خاطر — روی این در عمارت ظاهر
استعاذت که امر کرد بدان — ایزدت در قرائت قرآن
اولا آن بود که از ره دل — رو بهادی کنی ز اسم مضل
سر ذلت نهی بخاک نیاز — که توی کارساز کارم ساز
زیر حکم مضل مفرسایم — آن هماش تا بیاسایم
ثانیا آنکه از ره صورت — نکند دیو نفس مغرورت
هر چه در روی ضلالتی بینی — دامن از وی تمام در چینی
وانچه در روی هدایتی یابی — روی همت بسوی او تابی
ثالثا آنکه این خجسته کلام — بر زبان آوری بصدق تمام
باز بان جمله جوارح و ارکان — استعاذت کنند بوفق جنان
هر که گوید اعوذ و تازی تیز — سوی شیطان نفس شور انگیز
نه که گویی اعوذ و آری روی — سوی بدسیرتان ناخوش خوی
تا ز سر بد عنانت گویه نیست — یک اعوذت اعوذ بالله نیست
بلکه آن پیش صاحب عرفان — نیست الا اعوذ بالشیطان
گاه گویی اعوذ که لاحول — لیک فعلت بود دیگر ز قول
بر دهان جام مرگ زهرآمیز — بر زبان آنکه میکنم پرهیز
چند باشی بحیله و تلبیس — منزل دیو و سخرهٔ ابلیس
سوی خویشت دو اسپه میراند — بر زبانت اعوذ میخواند
طرفه حالی که دزد بیگانه — گشته همراه صاحب خانه
میکند همچو او فغان و نفیر — در بدر کو بکو که دزد بگیر
استعاذت از آن گدا آموز — که سگ گرگ چون شود کین توز
بنگ از سگ گریز گیرد پیش — رو نهد سوی ترک نیک اندیش
خویش را افکند بخرگاهش — کند از عجز خویش آگاهش
که خدا را ازین بفریادم — ورنه سگ میکند ز بنیادم
ترک چون ضعف حال او بیند — زاری و ابتهال او بیند
در جوار خودش پناه دهد — ایمن از سگ سرش براه نهد
ای خدا کمترین گدای توام — چشم بر خوان کبریای توام
میرسم بر در تو هر روزه — شیء لله زبان بدریوزه
نفس و شیطان که خصم دین منند — چون سگان خفته در کمین منند
گر چنین خوار و بیکسم نگرند — پوست بر من چو پوستین بدرند
از بد این سگان امانم ده — هر چه آنم بهست آنم ده
چون زبان و جنان انسانرا — که تصرف در آنست شیطانرا
بتعوذ چنانکه مبتدا نیی — پاک گردان ز لوث شیطانی
زانت لابه الا — آمدی در شمار مستثنی

مس دیو رجیم را بکن   بدل و جان سپاس بسمله کن
چون ز دیو رجیم رفتی راه   بسمل نفس کن به بسم الله
ایمن از دیو و فارغ از شیطان   قربت حق طلب بدین قربان
باکه از بسمله ست حرف نخست   هر لواقی از آن ترفع جست
که ز رفعت گذشت و حفظ گزید   بچنین رفعتی ز حفظ رسید
بتواضع چو ساخت خود را پست   حق گرفتش بدان ترفع دست
پست شو پست تا بلند شوی   بهره یابی که بهره مند شوی
دانه اول فتاد پست بخاک   آنگهی سر کشید بر افلاک
چون خود از جیب کبر بر زد سر   آن صفت شد بکار او منجر
زانکه مجرور خویش را جار است   خو گرفتن بجار ناچار است
هر که دارد ز خصلتی مایه   اثر آن رسد بهمسایه
گر دگویی بدین حدیث اشعار   آنکه الجار گفت ثم الدار
فقر خواهی با هل فقر نشین   هم نشینی با هل فقر گزین
تا کنی کسب از آن فرقه اثری   گرچه زان کسب نبودت خبری
طبع دزدد ز یار بهتر جوی   نافه گیر ز مشک او در بوی
عامل اندر حروف بسمله نیست   غیر بی از حروف عامله نیست
از عمل نیست یکنفس خالی   از عمل یافت منصب عالی
درجات رفیع در دو سرا   مبتنی بر عمل فتاد ترا
روز قرآن الیه یصعد خوان   کش بود تا برفعه میدان
تا بدانی که طیب از کلمات   یعنی ارواح ناجی از ظلمات
چون باوج بقا کند صعود   جز بقصد عمل نخواهد بود
بی که بنشست در مقام الف   چون خلیفه بجای مستخلف
آنچه مستخلف از ترفع شان   داشت بنمود در خلیفه عیان
طول قد الف ازین معنی   مینماید کنون ز صورت بی
ورنه بی در مواضع دیگر   منخفض بود و پست بوده بسر
پادشاهان خلیفگان حقند   در خلاف همه برین نسقند
هر چه دادند اتصاف بدو   ز اقتدار و نفاذ و امر و علو
وصفهای حقست عز و جل   گشت ظاهر ولی بقدر محل
الف اسم بیشتر ز با   بود بسیار ظاهر و پیدا
بی چو آمد بدید الف در بسم   مختفی گشت همچو جان در جسم
بود پیش از وجود خلق جهان   سر وحدت چنانکه بود عیان
حکم کثرت چو یافت وصف ظهور   سر وحدت شد اندران مستور
نور وحدت ز کثرت ظاهر   گرچه بس ظاهرست و بس قاصر
لیک شیطان بمکر و زرق و حیل   پوشد آنرا ز دیده احول
اینست آن سر که سایلی آگه   از بی در حروف بسم الله
چون ز نابودن الف پرسید   گفت شیطانش از میان دزدید

سر تعین که گشت لاحق ذات   هست معدود در عداد صفات
ذات با هر تعینی تنها   اسمی آمد ز جمله اسما
ور بود با تعینات تمام   اسم جامع همی نهندش نام
فاتحه آیه الکلام بسم الله   کان بالکاهل الذی جاذاه
ابتدا و انتها که قرآنست   سر و شرح کمال انسانست
ختم بر ناس و ابتدا از ناس   قدر انسان ازین میان بشناس
وصف او لا یزال و لم یزل است   اول الفکر و آخر العمل است
این بود شان علت غایی   جهد کن کین مقام را شایی
هست اسم وجود حق رحمان   باعتبار العموم للاعیان
رحمتی در کمال بسط و سعت   مستفاد از وی رحمتی سبقت
نیست غیر از وجود عام مفاض   بر حقایق ز واهب فیاض
اسم رحمن از آن بود مشتق   لفظ او خاص و معنیش مطلق
لفظ او بی وقوع سهو و غلط   میشود بر خدا مقول فقط
لیک معنیش شامل و عام است   کون را گشته خوان انعام است
عکس اینست حکم اسم رحیم   باعتبار الخصوص و التعمیم
هست اسم وجود حق پیدا   متخصص بموجب اشیا
باشد از خوان رحمت القصه   طالبان وجود را حصه
لفظش افتاد بی خلاف و شقاق   بر حق و خلق جایز الاطلاق
بتعوذ چو پاک کردی راه   متوسل شدی به بسم الله
وقت آن شد که شاهد لاریب   بر تو جولان کنان ز حجله غیب
یعنی آن شاهد نگارین را   کرده در بر شعار مشکین را
آفتاب بلند از سایه   بسته بر روی خویش پیرایه
از اولوا الایدی رسیده شعار   بهر نظاره اولوا الابصار
از پی خلعت بنی العباس   از حریر حروف کرده لباس
تا دران کسوتش به پیند هوش   چشم بنهاده بر دریچه گوش
تا کشی از سرش حریر حروف   ظهر و بطنش را شود مکشوف
ظهر و بطنیست جمله قرآن را   از پی یک دگر بجوی آن را
ظهر و بطنست و بطن ظهر یقین   همچنین تا بسبع یا سبعین
لفظ را چون کنی بظهر قیاس   قشر و مغز بدین خرد بشناس
ظهر اسم و بطن چون نگری   همچنین قشر و مغز شان شمری
بطن سابق چو قشر لاحق را   بطن لاحق چو مغز سابق را
تا بپای عمل ز قشر عبور   نکنی نقدت بمغز عثور
هست ماندن بقشر داب دواب   مغز جو مغز جون اولوا الالباب
ای بسا کس که هم بقشر نخست   باز ماند و بمغز راه نجست
چون بهایم بپوست شد خرسند   آدمی سان ز مغز پوست بکند

ز کلام خدا بلفظ رسید / لفظ دانست و لفظ خواند و شنید
ظهر قرآن تا نگرد ظهور / بطنها ماند در بطون مستور
یافت گنجی طلسم او بشکست / جز بنقش طلسم او ننشست
دیده از گنبد خشت بر دیوار / خشت دیوار گنج کرده شمار
نور عقلش نگشته راه نمای / که یکی خشت برکند از جای
بگشایدت رهی بجانب گنج / شود از نقد گنج گوهر سنج
حق ازان جهل خواند قرآن را / تا بگیری بسان میل آنرا
بدر آیی ز چاه نفس و هوا / کنی آهنگ عالم بالا
نه که آیی بهال و جاه فرو / از بلندی بروی بچاه فرو
رسن آمد کزین نشیمن پست / بدر آیی دران رسن زده دست
تو بدان دست و پای خود بستی / واندران تنگ جای بنشستی
رب تال تفوه بالقرآن / و هو یفضی به الی الخذلان
خواجه را نیست جز تلاوت کار / لیکن آن طرد و لعنت آرد بار
فکر چون عنا برد هشت / متکلم شود فراموشت
نشود بر دل تو تابنده / کین کلام خداست پاینده
باده نوشی مدام با اوباش / تا شود صاف حلق تو ز خراش
حلق باید ز خلط بلغم پاک / گر بود معده پر حرام چه باک
لعنتست این که سازدت بی سیم / روز و شب با امیر و خواجه ندیم
مجلس پاک پس بیارایی / تا بدان یکدو حرف ده باهی
خانه شان مزبله است و قرآن نور / دار این نور را ز مزبله دور
شرم بادت که بهر مزبله / سازی از نور قدس پس مشعله
لعنتست این که همت تو تمام / گشته مصروف لفظ و حرف کلام
نقد عمرت ز فکرت معوج / خرج شد در رعایت مخرج
صرف کردی همه حیات و شره / در قرآات سبعه و عشره
گر شود مدی از ادای تو کم / حرف غم در دلت شود مدغم
همچنین هرچه از کلام خدا / جز خدا قبله دلیست ترا
موجب لعن و مایه طردست / حبذا مقبلی کزان فردست
معنی لعن چیست مردودی / بمقامات بعد خشنودی
هر که ماند از خدای بکبر مو / آمد اندر مقام بعد فرو
گرچه ملعون نشد ز نهی مطلق / هست ملعون بقدر بعد از حق
زانکه اندر مقام یکتایی / نیست مورا مجال گنجایی
مبتلایی بعشق بدخویی / داشت باریک نام هندویی
بعد عمری شنی ز بخت بلند / آمد آن صید و جستش بکمند

بود با او بهم خوش و خندان / کامد آواز حلقه بر سندان
گیست گفتا درین شب تاریک / گفت کمتر غلام تو باریک
گفت رو کر مجال نزدیکی / گر چو میشوی ز باریکی
نیست امکان آنکه ره یابی / زین در آن به که روی برتابی
حکم لعنت ز فعل بی اخلاص / نیست با قاریان قرآن خاص
بس مصلی که در میان نماز / میکند بر خدای عرض نماز
چون ز صدق نیست باز برو / میکند لعنت آن نماز برو
این بود حال سایر طاعات / چون صیام و قیام و حج و زکات
هرچه اخلاص نیست اکسیرش / گر ز زر ناب کم ز مس گیرش
چیست اخلاص آنکه کسب عمل / پاک سازی ز لوث غش و علل
نه در آن صاحب غرض باشی / نه از آن طالب عوض باشی
کیسه خود از زر و پر داری / سایه خود بر او نیندازی
دل خود از میانه برداری / قوت خود تمام بگذاری
حول و قوت ز فضل حق بینی / گل حکمت ز باغ حق چینی
بخشش محض بینیش ز خدا / بر تو جاری شده ز وهب عطا
لیک با این همه خجل باشی / فعل ها گر دو منفعل باشی
زانکه آن فضل گرچه فضل جهت است / مبتنی بر قضای ما سبق است
مظهر آن تو باشی و در ظاهر / سایر احکام و مظهر و سایر
گرچه خالیست فعل حق ز خلل / ناقص آمد عمل ز نقص عمل
آب باران که فصل فروردین / آمد از آسمان بسوی زمین
بود شیرین ولی بعرصه دشت / شور شد چون بخاک شور گذشت
بود جان بخش بوی باد شمال / که وزید از مهب لطف و جمال
بر بیابان گرم کرد مرور / یافت از سم سموم و تف حرور
مرد مخلص نگشته از خود پاک / باشد اخلاص او همه اشراک
نفسش از چرک شرک تا شده صاف / دارد اخلاص را بخویش مضاف
نیست پیش محقق آگاه / مخلص از اخراج خطر در راه
چون رهاند خویش ز نفس دغل / کسر لامش شود بفتح بدل
بود مخلص کنون شود مخلص / دهدش مخلصی ز خود مخلص
بلکه چون خود ز نفس ناکس رست / کسر او فتح و فتح او کسر است

گر به اخلاص خود شود ظاهر بیند اخلاص حق ز خود ظاهر
مخلص آید ولی بحق نه بخود آدمی سان ز مغز و پوست بخند
مخلص و مخلصی که در قرآن انبیا راست نازل اندر شان
در عبارت بود دو صیغه ولی در حقیقت بود به یک معنی خس و خاشاک بین که در یک جا میرود لحظه لحظه جای بجا
جنبش خس اگر ز خویش دانی رخش در کوی شرک میرانی
ور نه بینی نه غیر جنبش باد ور خس و جنبش نیاری یاد عارفی کاملی ز اهل طریق کرده منزل بذروهٔ تحقیق
ور همی بینیش ز باد اما دانی از جنبش خویش پیدا غرقهٔ موج بحر توحیدی خسرو بارگاه تفریدی
در تلاوت اگر بچشم شهود متکلم را شود مشهود
مده از نفس ضال و دیو مضل بتفاصیل لفظ و معنی دل
بلکه چشم شهود بر حق دوز ور فروغش چراغ جان افروز
خوش نباشد که پیش یار نظر تو نظر افکنی بجانب دگر
با تو معشوق خفته در آغوش تو بیاری بنامهٔ او هوش
نامه در بحر زینت البصر است لیک یوم التلاق در دست است
چون شدی دور و صل دست نیاز نامه را جای ده سر و دستار
ور شوی از جمال او محجوب فکر در نامه کردن آید خوب
لیک فکری که در سراچهٔ روح بگشاید هزار باب فتوح
از عهود قدیم یاد دهد صد در فیض را کشاده دهد
یوسف جانت را ز قعر جب برهاند ازین غیابت جب شوق دیرینه را بجنباند رویت از ما سوی بگرداند
بر تو تابد ز پرتو توحید بر تو ریزد جواهر تفرید گنج اسرار را شوی گنجور دست احرار را شوی دستور

پی پروانه نجات بری می ز پیمانه حیات خوری هر که از بحر عذب او وا افتی مرغ کوری به آب شور افتی
همچو این ابلهان بی فرجام که بزرق و فسون درین ایام دم حیرت ز علم جفر زنند تار تزویر گرد جفر تنند
میدهند از کمال بی عونی صد خبر از حوادث کونی همه مستنبط از کتاب خدای همه مستخرج از بواطن آی
نه بر آنها ز روی عقل دلیل نه بدانها ز کوی نقل سبیل سر بسر ز اقتضای فهم ردی مبتنی بر قواعد عددی
ابتنای نهی ز جزم و ز ظن بلکه از بیت عنکبوت اوهن هیچ از آنها بوفق واقع نه وز یکی نور صدق لامع نه
قدوهٔ این فریق بی توفیق که سپر دست شیوهٔ تحقیق سالها محنت و عنا برده واندرین فن کتابها کرده
از کلام مجید کرد آگاه که فلان شاهزاده بعد از شاه وارث ملک و مال خواهد بود عمر او دیر سال خواهد بود
بلکه گیرد بطالع میمون چند کشور دگر ز شاه فزون واندرین باب فصلی آماده کرد و آورد پیش شهزاده
بار دیگر چو برد حضرت شاه از خراسان سوی عراق سپاه گفت من بعد شاه فرخنده بخراسان نمیرسد زنده
شاه آمد بتخت بار دگر مرد شهزاده پیشتر ز پدر بعد از و شاه سالهای دراز زیست بر تختگاه عشرت و ناز
مرد حکمش خلاف واقع شد محنت و رنج خواجه ضایع شد این و امثال این بلی احکام منعکس شد ز گردش ایام
لیک قطعا خجل نمیگردند زین صفت منفعل نمیگردند شد مبین ز جرات ایشان کالحیا شعبة من الایمان
جفر اگر هست حکمت نبویست مقتبس از چراغ مصطفویست جز بنور متابعت حاشا که شود از جمال پرده گشا
جفردان زمانه مست و جنب پیش بنهاده زین مقوله کتب نه ز احوال عاقبت ترسان نه ز اسباب عافیت ترسان
چند حرفی نوشته پهلوی هم وز عدد زیرشان نهاده رقم بسته بر خود تخیل باطل یکسر از حلیهٔ خرد عاطل
مرد اوقات اهل دل ز اراق چیست این جفر جعفر صادق جعفر صادق از تو بیزار است صادق از آنکه ذات عارست
صدق زین است و کذب شین شین مرد و ضدین غیر مجتمعین طرفه تر آنکه اهل جاه و جلال که ندارند در زمانه مثال
بخرد گرچه در جهان سمرند این خارف از آن خران بخرند آن جواهر که فاضلان سفتند وان معارف که عارفان گفتند
همه در گوش هوش تان باد است طبعشان اجتناب از آن شادست کهنه خوانند جمله را و قدید کی بود در قدید ذوق جدید

چند خاییدن قدید کسان / لب بنوباوه جدید رسان\
من ندانم که این جدید کجاست / ذوق نوباوه جدید کراست

مدعی گر جدید می لافد / تار و پود جدید می بافد\
کهنه بگذاشت نارسیده بنو / کهنه را ریخت نو نکرده درو

نی نو و کهنه بزمین مانده / هم از آن مانده هم ازین مانده

سگی میدید استخوان بدهان / گرد ره برکنار آب روان\
بس گران آن اضافه و خوش بود / عکس آن استخوان در آب نمود

برد بیچاره سگ گمان که مگر / هست در آب استخوان دگر\
لب خود بگشاد سوی آن بشتاب / استخوانش از دهان فتاد در آب

نیست را هستی تو هم کرد / بهر آن نیست هست را گم کرد

گازری در نواحی بغداد / بود در کار گازری استاد

بر لب دجله گازری کردی / روزی خود ز گازری خوردی

بر لب آب دایما میدید / که کلنگی بزرگ میگردید

کرکی چون در آب بنمودی / نوک کردی دراز و بربودی\
بهمان از جهان قناعت داشت / غیر آن جمله باد می پنداشت

داشت با غم من قنع پیوند / بود پرواز کاهش اوج بلند\
ناگهان روزی از هوا بازی / تیز پری بلند پروازی

کرد سوی کبوتری آهنگ / نای او را گرفت سخت بچنگ\
از سر همت بلند که داشت / اندکی خورد و بیشتر بگذاشت

از کرم نیست مدخلی کردن / خوان نهادن تمام خود خوردن\
بر ازان سفره جرعه آتش / که نشد زان کسی پسنده دل خوش

چون بدید آن کلنگ ساده نهاد / آتشی در نهاد او افتاد\
گفت من خود بجثه زو بیشم / شیوه او چرا نیندیشم

باد ازین کار و بار خویشم شرم / که بکرمی شوم چنین دل گرم\
همه عالم پر از وحوش و طیور / چند باشم بکرمکی مغرور

بعد ازین همتی بکار کنم / لایق خویشتن شکار کنم\
بجهان در دهم صلای کرم / خود خورم طعمه و خورانم هم

این بگفت و گشاد بال چو باز / از زمین کرد با هوا پرواز\
از قضا دید کز میان هوا / شد مطوق حمامه پیدا

کرد بر وی نشان بازکین / تا فرو گیردش بچنگل کین\
سرنگون شد ز بخت بد فرمای / در غدیری فتاد بر گل و لای

ماند در لای و گل پر و بالش / شد باد بار مبدل اقبالش\
دید کازر شکاری بی فخ / گفت بخ بخ که نیک شد مطبخ

بر گرفتش روان و با دل شاد / رو بخلوتسرای خویش نهاد\
کرد شخصی سوال ازو بشگفت / کین چه مرغست در جوابش گفت

این کلنگیست کرده شهبازی / خورده زین صنعت تبه بازی\
ساخته از پی شکار فنی / کرده خود را شکار بیچو منی

هر که افزون قدم کشد ز گلیم / افکند خویش را بورطه بیم\
باز را در شکار بودن به / جغد را جغد وار بودن به

فرخ آنکس که واز خود بشناخت / کار خود را بواز خود پرداخت

شد بحکمت بلند آوازه / کام بیرون نزد ز اندازه

متقارب نهاده در ره گام / متجانب ز طفره نظام\
هر که زد طفره از سر صرفه / تا بمقصد رسد بیک طرفه

نرسیده بسر بپای مقصد دست / گردن و پشت مرد و خرد شکست\
مرغ نورش نگشته نیرومند / میپرد زاوج آشیان بلند

میزند بر پریده و بال دو بال / میکند حرب گربه را چنگال\
ور تو گویی که همت عالی / کز هوا و هوس بود خالی

طلب مقصد بلند کند / میل مقصود ارجمند کند\
از امور دنیه بیهوده / نکند دامن خود آلوده

خوش نباشد که بار شه پرور / بهوای مگس گشاید پر\
بد نماید که شیر آهو جوی / بشکار شغال آرد روی

گویم آری ولی حکیم ازل / که بود حکم او بری ز خلل\
بهر هر مقصدی رهی بنمود / سوی هر خانه دری بگشود

طالبان را بلطف کرد خطاب / گفت فاتوا البیوت من ابواب\
گر تو از در در روی مبارک باد / تاج فضلت کلاه تارک باد

ور گذاری در و ز بام روی / هدف طعن خاص و عام شوی\
طشت رسواییت فتاد از بام / دیگ اندیشه تو ماند خام

من نمیگویمت بکعبه مرو / همت خود مکن بکعبه گرو\
میرو و زاد کیسه و راحله جوی / روز و شب در قفای قافله پوی

ورنه غولی شوی بیابانی / هم ز کعبه هم از وطن مانی\
بلکه فرسوده پا و خونین دل / بازگردی ز اول منزل

بتمنای سیر و نیت گشت / واعظی بر حدود غور گذشت

بامداد آن بمسجدی برخاست / بهر حضار مجلسی آراست

صفت کعبه و فضیلت حج / بهر ایشان بیان نمود و حجج\
نکته ها گفت جمله عشق آمیز / بیتها خواند جمله شوق انگیز

غوری گشن ز عشق لم یزلی / بودی درون حال ازلی\
چون ز واعظ شنید آن سخنان / جست از جای خویش نعره زنان

3e

وصف خانه شنیده‌ای بسیار	خانه بگذار و صاحب خانه	چند باشی تو نیز افسرده	جنبشی کن اگر نه مرده
جنبشی نه که آب و گل جنبد	بل که از آب و گل تو دل جنبد	پای بیرون نهد ازین گل و آب	روی در پیشگاه حسن مآب
شعله برزد ز سینه آتش او	جانب کعبه شد عنان‌کش او	کهنه گرگی که در برابر داشت	گرد در پا و گرگ در بر داشت
در گرفت از دنی و راحله نی	همرهش کاروان و قافله نی	بر پس پشت کرد کعبه کجاست	ور ره او نشان راست کراست
دو سه فرسنگ رفت پس بی سنگ	وین جهان فراخ بر وی تنگ	پای آن پاره پاره آبله شد	معده از رنج جوع در گله شد
آتش شوق او نشست فرو	گشت از وصل کعبه دست فرو	ای بسا آتشی که تا که جست	بر پرش چون نیافت زود نشست
شر بر اگه جست ز آتش و سنگ	بی فروزینه مشکلست درنگ	ور فروزینه خود نمند یابد	بهره از بقای خود یابد
ور تو با هیمه‌اش دهی پیوند	شعله گردد بقدر هیمه بلند	تا بحدی که عالم افروزد	هرچه یابد ز خشک و تر سوزد
گیرد آتش زبانه از دود	که نماند نشانه‌اش معدود	همچنین جذبه گر درون خیزد	بگریبان جان در آویزد
گرچه باشد ضعیف و زود زوال	باید از تربیت جمال و کمال	باید اول که با خبر باشی	تا که آن جذبه از چه شد ناشی
منشأش را ز دست نگذاری	روی همت بسوی او آری	گوش داری ز شر اضدادش	کی از اهل جذبه امدادش
هر که یابی از آن نمد کلهش	تاج سازی ز فرق خاک رهش	خانه گیری بکوی و برزن او	نگذاری ز چنگ دامن او
یار از یار خلق دزدد و خوی	میوه از میوه رنگ گیرد و بوی	پهلوان باش و داد کار بده	یا به پهلو بپهلوانی نه
پهلوانی که از زبر دستی	باشدش پای بر سر مستی	افکند از فغان و شیون تو	بار هستی ز دوش و گردن تو
پهلوانی ز پر دلان عجم			میزد اندر طواف کعبه قدم
دید گریان مخنثی بر خاک			روی بنهاده بر زده چاک
نوحه برگرفته عالم سوز			کای گنه بخش معذرت آموز
از گنه گرچه کوه البرزم			بکمال کرم بیامرزم
پهلوان را بسوخت دل گفتا	کای خداوند مکه و بطحا	لطف کن داد این مخنث ده	یا گناهش بگردن من نه

ورنه از بیم تو نخواهد مرد	داغ حرمان بگور خواهد برد	گر چنین پهلوان نشاید یافت	روی از همسران نشاید تافت
هر که یابی ز طور او بویی	کش بود جذب حق سر مویی	رشته صحبتش ز کف مگذار	زانکه موهبت در رسن بسیار
هر که تنها رود چو آن غوری			بازگردد بدرد رنجوری
مرد غاری که پیشه و تشنه	رمقی در تن از حیاتش نه	لنگ لنگان بخانه روی نهاد	هر که پرسید ازو جوابش داد
که زدم گام تا توانستم	بازگشتم همین که دانستم	که بکعبه نمیرسم امروز	تا بکعبه بسی رهست هنوز
از دو فرسنگ شد درونم خون	چون توانم هزار رفتن چون	بعد ازین کنج عزلتی گیرم	رو بدیوار مختفی میرم
چون نیابد بدست صحبت یار			وا کشم پا ز صحبت اغیار
کل من کان یؤثر العزله			حصل العز له بلا مهله
چون بود عزلت از صحبت به			پا ز صحبت بکنج عزلت نه
عزلت آمد کلید گنج شهود	عزلت آمد علاج رنج وجود	اندرو عز و لت که متصل است	آن لت جان و عز جان و دلست
عیش از علم و ز زهد شناس	یعنی او راست زهد و علم اساس	نیست بی عین علم جز زلت	ایست بی زای زهد جز علت
یافت عز زین دو حرف عزلت تو	نیست بی این دو حرف جز لت تو	عزلت سالکان بود بجسد	عزلت عارفان بهوش و خرد
آن بود عزلت جسد که مدام			بگسلی از همه چه خاص چه عام
ور بر اهل زمانه در بندی			جا بکنج خانه بپسندی
تا نیابی ازین خروج و دخول			لب نیالایی از کلام فضول
بمقالات خلق دم نزنی	بمقامات شان قدم نزنی	خبر شان عین سود انگاری	بگلستان محض چو پنداری
پیش از آن کت اجل برد ز همه	ببری رشته امل ز همه	عزلت هوش آنکه غیر خدای	در حریم دلت نیابد جای
وا کنی اندک اندک اندیشه	از همه تا شوی یک اندیشه	چون یک اندیشگیت پیشه شود	دولت یکجهتت همیشه شود
هرچه بند تو بندگی گردد	بندگی جمله زندگی گردد	بی نشان بنده شوی احدی	جان فشان بنده شوی ابدی

بی‌نشانی و جانفشانی تو کرد در اسپهٔ بندگانی تو
آن یکی از همه جهان بجهد تا ز آسیب گمرهان برهد
کند از ضرّ و نقصان حذری تا نبینند ز شرّشان شرّی
رمد از خلق در شرار جهان تا رسد ایمن از شرار شرار
ای بسا کس که خرمنی اندوخت جست ناگاه یکشرار و بسوخت
دوستداران که نیکخواهانند روز دزدان و عمر کاهانند
روز عمر ترا بحیله و ریو آلت دد کنند و عدت دیو
گاه هم پنجهٔ ددت سازند گاه در دام دیوت اندازند
بخردی کو ز مرد بد بگسست مار بد به که یار بد گشتست
مار بد جز بگرد تن نتند یار بد عقل و دین ز بن بکند
مار بد گر بیفکنی بسنگی جهد از خانهٔ تو فرسنگی
رستن از یار بد بود دشوار در ببندی در آید از دیوار
مار بد جز بعمرهای بدید ناید اندر سرای و خانه پدید
باشد آسان از و حذر کردن نقد جان از کفش بدر بردن
یار بد از فسون و افسانه با تو هم خوابه است و همخانه
کی بود دست رستن از کیدش یا بدین پای جستن از قیدش
مار بد چون ببینیش دانی یار بد را شناخت نتوانی
بس که خون جگر بباید خورد تا شود آشکار جوهر مرد
مار بد خصم این جهان باشد یار بد خصم جاودان باشد
آن تخاصم که اهل نار کنند همه از جهل و کبر یار کنند
برده فرمان ضعیف و ماندهٔ قوی بهر فرمان کش ضال و غوی
جهد کرده قوی ز جهل و عما با تکبر ضعیف راه وفا
شاید ار آن خلاف این کردی بوفاق این هوای دین کردی
هر دو با یکدگر چو یار شدند جاودان خوار و خاکسار شدند
چون شود دد و این جهان سپری همه از یکدگر شوند بری
غرق آتش جوارح و اعضا یلعن البعض منهم بعضا
سروران بیخ بی دوا جویان قول لا مرحبا بکم گویان
پیروان در عتاب با آنان ورد لا مرحبا بکم خوانان
ظلم جور است خود گران کاشش رفتنی بر ره پیمبر فاش
یار مگر فتنهٔ فلانی را دل نیازردمی جهانی را
صافیست این سخن ز شوب غرض روز فرقان بخوان ثم بعض
دور باش از در خداوندان راه هجرت گزین ز مهجوران
زانکه آسان ز شهرستان دوری ندهد دست جز بمهجوری
گفت روباه بچه با روباه کای ز مکر سگان ده آگاه

بازی کن مرا کنون تعلیم که بدان از پلنگ نباشد بیم
گفت بازی از آن نیاموزم به که تو در دشت باشی او در ده
چشم وی بر تو چشم تو بر وی نفتد ور نه افتدت در پی
بجهد ور نه حق شود یاور پوستینت ز پشت تو زبر
وان دگر رفت و بار برده بغار وز صغار و کبار کرده کنار
نیستش آنکه هیچ آسوده رو نکرده بهرزه فرسوده
بحدیث رسول صدق اندیش هست هفتاد شعبهٔ ایمان بیش
پست از آن جمله شعبهٔ ادنی کردن از راه خلق دفع اذی
هیچ اذایی براه خلق خدا نیست بدتر ز نفس بد فرما
منصف و منتصف بهوش و خرد خلق را دید نیک و خود را بد
همه کس را ز خویشتن بهتر دید بد خود را بخلق نپسندید
تا کسی گم گشد از و باری در دلی کم خلد از و خاری
بار خود را بدوششان بگذاشت خار خود را ز راهشان برداشت
راهبی راه بی‌غبار گرفت دامن کوه و کنج غار گرفت
نگشادش گره ز هیچ گروه از قناعت نهاد پشت بکوه
مرد را کوه خوش هم آوازیست بر دل و بردبار هم رازیست
تیغ تیزش اگر نهند بسر ننهد پا ز جای خویش بدر
نقدگان بسته بر کمر دایم در مقام کرم بود قایم
همچو او تا دلش قوی حالست روز و شب بیقرار ابدالست
حق تعالی که کرد خلق جبال پی اظهار کبریا و جلال
قال فیها هدی و ارشادا وجعلنا الجبال اوتادا
راهب القصه پی بکوه فشرد نقد اوقات خود بکوه سپرد
ننهادی ز کوه بیرون پای بلکه بودی چو کوه پا بر جای
روزی از صوب شهر و عرصهٔ دشت رازجویی بسوی کوه گذشت
قدم از کان خویش بیرون نه گوهر خویش را رواجی ده
تا گهر جای کرده در کانست قیمت او ز خلق پنهانست
گفت دارم کشیده تنگ ببر سگکی خویش از پلنگ بتر
نامعلم سگی که بهر شکار کند از بهر خویشتن ورزش کار
می کند پوست از وفاکیشان میدرد پوستین درویشان
کرده ام بند در بن غارش تا رهد عالمی ز آزارش
خورد این سگ بکوه زخم پلنگ به که آرد بجسم خلق آهنگ
نیست اندر اصول دینداری هیچ بدتر ز مردم آزاری
باشد آزار خلق غم فرسود خار و خاشاک گشته زار و خود

گفت با سگ کسی که ای ز جهان — گشته قانع بیک لقمه نان
خیره و شهره جهان شناخته — با بد و نیک خلق ساخته

بچه خصلت حرامزاده ترا — میشود از حلال زاده جدا
گفت چون در رهیم پیش آید — بی سبب دست جور بگشاید

از چپ و راست سنگ و چوب کنند — که بچوبم گهی به سنگ زنند
ای که همت بسوی آن داری — که شوی شهره در نکوکاری

غیر از نیت مباد اندیشه — که کم آزاریت شود پیشه
نه کم آزاری بدان آیین — که به بی عزتی کشد در دین

حکم خلاق را نهی یکسوی — برضای خلایق آری روی
شوی اندر جریده اشرار — بنده راضی کنی خدا آزار

بل کم آزاری طبیعت کوب — بجز نیک و در شریعت خوب
اگر آزار و ار کم آزاریست — چون موافق شریعت باریست

برساند بگنج ابدیت — برهاند ز رنج جاویدت
گر نباشد موافق شرع خدای — باشد اندوه فزای و محنت زای

آمدی موجب هزار ندم — محنتی مشمر هنر از ندم

ترک آزار کردن ای خواجه — دفتر کفر راست دیباچه

منکر آمد به پیش او معروف — شد بمنکر عنان او مصروف
نفس محنت گزیر راحت جوی — داردش در ره اباحت روی

شد یکی پیش او حرام و حلال — می نیندیشد از نکال و وبال
میشود مرتکب مناهی را — می فتد در عقب ملاهی را

گاه لاف از مذهب تجرید — گه گزافش ز مشرب توحید
اینت لاف و گزاف آن غاوی — لیکن او را چو نیک واکاوی

مذهبش جمع فضه و ذهب است — مشربش شرب باده عنب است
نه ز احوال باش نقش عبرت — نه ز احوال لا اخش خبرت

از علامات عقل و دین عاری — مذهبش حصر در کم آزاری
وز او از میان — کس مباز ار و سر چو گوی کن

نسبت خود کند بدرویشان — دم زند از ارادت ایشان
هر که درویش از و بود بیزار — کی درویش آید این کردار

نیست درویش این که زندقه ایست — نیست جمعیت این که تفرقه ایست
اصطلاحات عارفان از بر — کرده و میکند بیان و فنر

دلش از سر کار واقف نه — معرفت پیشمار و عارف نه
همچو جوز تهی نماید مغز — لیک چون بشکنی نیابی مغز

کرده وهم و خیال بی باکان — مندرج از عبارت پاکان
لفظها پاک و معنیش گرکین — نافه چین لفافه پر سرگین

نافه نگشاده مشک افشاند — ور گشایی جهان بگنداند

آنکه شرع خدا ازو تنگ است — نیست کو با ز سر شرع آگاه

کرده در کوی خانه و بازار — شرع و دین را بهانه آزار
کار باطل کند بصورت حق — برد از شرع مصطفی رونق

میکند پایه شریعت پست — تا دهد وایه طبیعت دست
میر بازار و شحنه شهرت — شرع ازو و او ز شرع بی بهرت

شرع را تیره ساخت از نوره — قند را شیره ریخت در شوره
کرد اسلام را وقایه کفر — شد ز سعیش بلند پایه کفر

ساخت یکسان ز نقش شور انگیز — دین حق را بتوره چنگیز
فی المثل گر یکی ز عام الناس — بفروشد سه چار گز کرباس

خالی از داغ صاحب تمغا — در همه شهر افکند غوغا
اول از شرع دست موزه کند — زو سوال نماز و روزه کند

سازد او را اگر دهد هیچ کتاب — پشت و پهلو بضرب دره کباب
کاله اش را اگر دهش ماند — گرد بازارها بگرداند

بعد از آنش سوی عسس خانه — بفرستد برای جرمانه
تا بچسپاند عسس بخواب ازوی — بهر شحنه بهای شاهد و می

این و امثال این فراوانست — که بدان مذهب نهاد تاوانست
خصم دین شد بحیله و دستان — ای خدا داد دین ازو بستان

شرع را خوار کرد خوارش کن — شرم بگذار شرمسارش کن
خود چه حاجت که نفرین کنمش — بر جگر ناوک دعا زنمش

پیشتر زین بهشتصد و هشتاد — بدعائش رسول دست گشاد
کای خدا هر که کرد نصرت دین — در دو کونش نصیر باش و معین

و آنکه خذلان شرع جست امروز — دل و جانش بتیر خذلان دوز
خود چه خذلان از آن بتر که کسی — باغ رضوان بدل کند بخسی

روی در خلق و پشت بر مولی — دین فروشی کند پی دنیی
بد بود دین فروش دنی اندوزد — شمع دین بهر دنی افروزد

زاهدی میگذشت در راهی — فاسقی را بدید ناگاهی

در گناهی عظیم افتاده — رو بسوی جحیم بگشاده
گفت بگیر بدبخت او را — ده بسیلاب فتنه رخت او را

کشتیش را فکن بموج خطر — تا به پیچد ز خط حکم تو سر
عارفی آن دعا شنید از دور — باد عاگوی گفت کای مغرور

چه گرفتاریش ازین افزون — که نهد پا ز شرع دین بیرون
چه بلا زین بتر تواند بود — که بود ز خدای ناخشنود

گشته مسکین بموج دریا غرق — تو چه سنگش همی زنی بر فرق
گر ترا دست هست دستش گیر — دست جان هوا پرستش گیر

ورنه باری میفکن از پایش — جان بتیر دعا مفرسایش
وان دگر آنکه صحبت مولی — کرد ایثار بر همه دنیی

روز و شب صحبت خدای گزید دل ز پیوند ماسوی ببرید
کرد خالی ز ما خلق اورا داد یکبارگی بحق خود را
دست دل از همه ازو بگسست هرچه شد قید او ازو بگسست
صحبتی کرد تنگ بسی که نگنجید در میانه کسی
مگر آنکس که محو خود کرد است ترک پیوند نیک و بد کرد است
کرده بر خویش چست پیرهن عشق بر زده نیز چست پیرهن حق
خاک بر فرق خویش پاشیده بلکه زین فرش بر تراشیده
از من و ما نهاده بیرون پای سر موئی نمانده زو بر جای
یکسر از موی هستی خود رست موی آنیست جا و او دررست
بس که خود را ز موی سنجیدم کنجد آنجا که مو نگنجد هم
کلکی بود عاشق کلکی شوخ کلکی مشکبار کاکلی
داشت معشوق از قضا روزی خلوتی با چو خود دلفروزی
هر دو تنها بعیش بنشسته بر رخ غیر در فرو بسته
کلک از حالشان شنید خبر رفت گستاخ و حلقه زد بر در
زد یکی از میانه بانگ که کیست بانگ بی وقت کردن از پی چیست
نیست این در گشادنی برگرد گر نه سردی مکوب آهن سرد
خلوتی خاص و صحبتی تنگست حلقه زلف یار در چنگست
هر که در کوفت با دمی سنجد زانکه مو در میان نمی گنجد
گفت در باز کن بهانه مجوی زانکه من چون دگر کلم ندارم موی
موی را در میانه بود راه من ز مو فارغم بحمد الله
قدوه عارفان بسر قدم قطب حق صاحب فصوص حکم
قدس الله سره الاصفی وهدانا لفیضه الاوفی
کرده نقل از زبان معتمدی در حکایات اهل دل سندی
که شبی در درون خلوت خاص بودم از گفت و گوی خلق خلاص
در خانه بر این و آن بسته بر مصلای خویش بنشسته
چشم جان در شهود شاهد غیب پا بدامان کشیده سر در جیب
ناگه آمد کسی درون و ربود آن مصلا که زیر پایم بود
زیر من بکشید و بر حصیر افکند که مصلا بغیر این مپسند
زو هراسی فتاد در دل من زانکه در بسته بود منزل من
گفت ای ساده بهر چیست هراس نهراسد ز کس خدای شناس

ثم قال اتق الله المتعال فی جمیع الامور والاحوال
بود زابدال در دلم افتاد آن دم از ملهم سداد و رشاد
گفت از آن چار خصلت مشهور که بقوت القلوب شد مسطور
عزلت و خامشی و جوع و سهر کین بود عمده خصال بشر
این سخن گفت و زد برون ز سرای در فرو بسته و حصیر بجای
خارج آمد ز حد فهم و عقول که چسان بود آن خروج و دخول
گر تو گویی متمثل ارواح بود و آن نی تحول اشباح
ابدا از حول و قوت کمل که مجرد شوند ازین هیکل
چون ملایک بخلع و لبس صور متمثل شوند جای دگر
گویم آری ولی بدین تقریر نشود راست اشکال حصیر
هست جسمی کثیف و ظلمانی نیست چیزی لطیف و روحانی
متمثل چسان شود قایل تا بدان قول حل شود مشکل
گر تو گویی که کاملان را هست از خدا بر وجود دادن دست
شاید آنرا بقوت ایجاد داخل خانه وصف هستی داد
خارج خانه اش وجود نبود داخل خانه اش وجود نمود
گویم این نیست خود بکلی رد لیک باشد عظیم مستبعد
زانکه هرچه او نشد کامل که شود لحظه ای از آن غافل
گشته از عرصه وجود قدم رخت هستی بکوی عدم
این نشاید که کامل از همه سوی آورد جانب حصیری روی
عمرها را ازو بگرداند چشم همت از او بپوشاند
تا کند روزگار دور و دراز تو نیازی بران ادای نماز
گر تو گویی بنزد صاحب دید که کند نقل آن بخلق جدید
در برون رو وجود بر باید در درون مثل آن پدید آید
عرش بلقیس و نقل آن ز سبا اینچنین گفت عارف دانا
در سبا کرد خلعش اعدام داد جای دگر بهستی تام
ورنه یکباره راه در تک آن قطع کردن نبود ز امکان
زانکه تحریک جسم جسمانی امر تجریدی است نی آنی
گویم این وجه بس قویم و درست گرچه بیرون ز حد فهم عوست
نیست کار خدا و خاص خدا نیست محصور در مدارک ما
ای بسا کار که بود ز ابدال که بود پیش عقل خلق محال
باشد از خالق قوی قدر کارشان خارق قوای بشر
هرچه فهم تو زان بود قاصر مشو آنرا ز ابلهی منکر
هرچه عقلت کند بر آن اقبال مبر آنرا برون ز حد محال
معنی استحالت و امکان باشد از اکثر عقول نهان
بس که باشی مصدق و موقن کان بود مستحیل و این ممکن
لیک نسبت بقدرت صانع نبود هیچ یک از آن واقع
تا نورزی طریقت ابدال کی شناسی حقیقت احوال
عزلت و جوع و صمت و کم خوابی پیشه کن تا مقامشان یابی

شرح غزلت گذشت و اسرارش / نیست حاجت دگر به تکرارش
زان سپس گوش کن دگر سخنش بشنو / ترک انکار کن ز نادان بگرو
چون نشستن خموش نتوانم / باری از خامشی سخن رانم
چون سخن لله و مع الله است / شیوهٔ عارفان آگه نیست
باخدا گوی یا برای خدا / ورنه لب را ببند و ژاژ مخای
دل احرار گنج اسرار است / راه آن گنج چیست گفتار است
هر که این ره بسوی گنج گشاد / داد بیهوده نقد گنج بباد
تا زبان از سخن نفرسودست / مایه اش بی سخن همه سود است
چون ره و نقطه ز نطق فزود / شد زبان گرچه بود دیگر سود
بر دو قسمت صمت اگر دانی / صمت پیدا و صمت پنهانی
هست قسم نخست صمت لسان / که ببندی زبان ز هم نفسان
وان دگر صمت دل بود که حدیث / نکند در درون نفس خبیث
هر کرا دل خموش و لب گویاست / خفت و از خویش راه جویاست
گرچه بر دش حدیث نفس رواست / کم نویسد بر او فرشته گناه
زانکه بر عکس این گرفت قرار / جز بحکمت نمیکند گفتار
نزند جز بطبع صدق نفس / هرچه گوید صواب گوید و بس
هر کرا شد زبان و دل خاموش / معدن حکمت است و مخزن هوش
جان او در تجلیات قدم / یافته جاودان ثبات قدم
باخدا گوید از خدا شنود / یکنفس از خدا جدا نشود
هر کرا زین دو صمت حرمانست / سخرهٔ حکم نفس و شیطانست
قول او منحرف ز صمت سداد / فعل او منصرف بسعی فساد
زود جز ره خطا و غلط / نزند جز در بلا و غلط
چون نبود جای در دل اندیشه / نبودش غیر باطل اندیشه
ور زبان را دهد ز نطق فروغ / سر بسر باشد افترا و دروغ
شد سرخیل اهل خذلان را / گشته نایب مناب شیطان را
بلکه بگذشته کارش از شیطان / مانده شیطان بکار او حیران
گشت بر باد مفسدی ز ابوق / برد نفسش بغیر بر عیوق
شد پی نفس خویش مکحله جوی / گرد صحرا و دشت در تک و پوی
خواست با او شود بزودی جفت / اشتر از کار سر کشید و نخفت
چون میسر نشد تمنایش / بست چوبی بعرض پا پایش
پای آنجا نهاد و پیش خزید / مرد ریگش بدانچه خواست رسید
بود در کار خود بدان تلبیس / شد مصور به پیش او ابلیس
گفت ای بی سبیره چه کار است این / مایهٔ صد هزار عار است این
هر که می بیند از شریف و وضیع / از تو این صورت رکیک شنیع

پیش از آن کاندران زند طعنت / بر من از جهل میکند لعنت
بخدا تا من از عناد و جحود / زادم و آدمی شدم مردود
هر گز این حیله در دلم نخلید / وین قباحت بخاطرم نرسید
خود زنی در چنین نگاید کام / من بتلقین آن شوم بدنام
آدمی را اهل فطرت اند صاف / از صفا قابل همه اوصاف
هر صفت را که میشوی طالب / میشود بر نهاد او غالب
گر بخوی فرشته آرد روی / زود گردد فرشته عادت و خوی
ور زند فعل دیو ازوی سر / شود از فعل بد ز دیو بتر
این نگشته ز فطرت اول / فطرت خویش را مکن مبدل
جهد کن جهد تا بعالم دل / ملکات ملک کنی حاصل
بسپاری عنان بحیله و ریو / نشود کارخانهٔ دد و دیو
ور نماندست فطرت تو سلیم / بل گرفتار نفس گشته مقیم
از هواهای نفس خود واکن / هر صفت را بضد مداوا کن
گر بخیلی بجود کوش و کرم / بذل دینار پیشه ساز و درم
ور حریصی بداده شو خرسند / جز قناعت شعار خود مپسند
نفس تو گر ز نطق یابد خوی / لب ببند از سخن بمهر سکوت
ورنه خاموشیش نصیب افتاد / بایدت لب بگفت و گوی گشاد
گفت و گوی کلید صدق و صواب / نه که گردد مزید بعد و حجاب
گر کند عقل و شرع حکم سخن / تو بطبع هوا خموش مکن
ور نباشد سخن فروشی خوش / رخت بر ساحل خموشی کش
مصطفی کش جوامع الکلم است / که بدان سلک شرع منتظم است
بعد من کان مؤمنا بالله / و بیوم المآل فیه جزاه
گوهر صدق بی تفاوت سفت / فلیقل خیرا او لیصمت گفت
خیر گو خیر ورنه خامش کن / هرچه جز خیر از آن فرامش کن
هر که دانا بود بدانکه خدا / هست بینا بهر کس و شنوا
وگر از خیر دم زند یا شر / کند او را سؤال در محشر
هرچه گوید بعقل گوید و هوش / ور نباشد ز گفت و گوی خموش
قول صادر ز فاعل مختار / چار نوع است گوش با من دار
یا بود خیر سامع و قایل / که از آن قرب حق شود حاصل
قایل از وی برفعت درجات / رسد و مستمع بفوز و نجات
همه قول رسول با اصحاب / که گرفتند ازو طریق صواب
یا گزارنده را بود نافع / گرچه باشد وبال بر سامع

همچو تبلیغ وحی بر کفار   که نمودند بر جحود اصرار

اجر تبلیغ یافت پیغمبر   کافر از فند و کفر و بطر

یا بود خیر مستمع را لیک   هر که دارنده را نشنید نیک

همچو وعظ مرائیان زمان   که پرستند از خیال و گمان

ماند واعظ بوزر عجب و ریا   مستمع کار بست و یافت جزا

یا گوینده یا نیوشنده   باشد از وی نه خیر پوشنده

چون مقالات خاص و عام امروز   که بود زین قبیل تمام امروز

نکند بر زبانشان جریان   غیر قلماش و هرزه و هذیان

بلکه کذب و نمیمه و غیبت   نزل باشد کنند با طیبت

نیست زین چار جز دو قسم نخست   کاید از مرد هوشیار درست

زان دو قسم دگر ببند زبان   ورنه بینی ادب چو بی ادبان

هر نفس نو رسیده مهمانیست   پاس او دار اگر ترا جانیست

واجب آمد بموجب اسلام   حسب مقدور ضیف را اکرام

خاصه اکرام این گرامی ضیف   که بود حیف غفلت از وی حیف

هست ضیفی ز غیب خانه غیب   آمده خالی از شائبه عیب

جهد آن کن که زین نشیمن آز   به از آن کامدست گردی باز

قوتش ده ز حبس این سجین   تا بر آید باوج علیین

قدرش از ذکر حق بلند شود   کنگر عرش را کمند شود

بکشد جانت را بجذبه حب   سوی بالا ازین غیابت جب

گرد ازین ضیف پاک تر نزول   مکن او را بعیبها معلول

ای بسا میهمان که پر تو فرو   آمد از آسمان قدس و علو

تو ز غیبت خبیث نفس پسی   وز نمیمه نمیمه هوسی

هم ز حرص و هواش آلودی   هم بعجب و ریاش فرسودی

بس که گفتی دریغ بر مافات   یا دروغ از هوای ما هو آت

از بخار دریغ و درد و دروغ   بر دلش زآفتاب چهره فروغ

دامن افشان ازین معامله رود   که نه بینی در آن معامله سود

هر نفس چون خزینه ایست تهی   تا تو نقدی در آن خزینه نهی

گو بیاد خدا از او سر و در   گنج آن مخزن تهی را پر

چون بیازار حشر بگشایند   گوهر آنچه هست بنمایند

صحن بازار از آن شود گلشن   چشم بازاریان از آن روشن

حور و غلمان نثار آن مایه   حسن خود را کنند پیرایه

ملک احسنت گوید و شاباش   شود از مدح بر تو گوهر پاش

ور ز قبح خصال و سوء فعال   نهی آنجا ز جهل سنگ و سفال

کشد آن تخت سنگ تو ز ادبار   تحت نار وقودها الاحجار

وان نخالت بثقل بار دجا   درک اسفلت کند ماوا

ور گذاری ز سستی اقبالی   همچنان آن خزینه را خالی

پر شود چشم تو ز اشک ندم   و انگشت بر زند ز سینه علم

که چرا قدر نشناختمش   گنج در و گهر نساختمش

تا کنون گر دمی ازین آن را   هر نشیمن سرای رضوان را

بود صد گنج گوهر آماده   همه در دست و پایم افتاده

من بخیدم ز فرط نادانی   لاجرم میبرم پشیمانی

چون سکندر بقصد آب حیات   کرد عزم عبور ز ظلمات

بر زمینی رسید پهن و فراخ   راند خیل و حشم در آن گستاخ

هر کجا میشد از یسار و یمین   بود پر سنگریزه روی زمین

کرد در وی سخن بسوی سپاه   کای همه کرده گم ز ظلمت راه

راه و رسم ستیز نگذارید   بهره زین سنگریزه بردارید

این همه گوهرست سنگ مریب   کیسه زان پر کنید و دامن و جیب

هر که برداشت تخم حسرت کاشت   گرچه تقصیر کرده کم برداشت

آنکه بگذاشت آتشی افروخت   که بدان جاودانه خود را سوخت

هر کرا بود شک در اسکندر   این حکایت نیامدش باور

گفت هیهات این چه بیهودست   هر که گفتست باد پیمودست

زیر نعل ستور لعل که دید   در و گوهر بر آنکه که شنید

زان محل برگذشت دست تهی   جحد و انکار را ز بینی رهی

و آنکه آئینه سکندر بود   هرچه دانش درو مصور بود

هر چه از وی شنیده باور داشت   آنچه مقدور بود از آن برداشت

زود از آن سنگ پاره های نفیس   کرد پر آستین و دامن و کیس

چون بریدند راه تاریکی   تافت خورشیدشان ز نزدیکی

شد جدا ریگها ز یکدیگر   گهر از سنگ و سنگ از گوهر

در مساس آنچه سنگریزه نمود   چون بدیدند لعل و مرجان بود

بر گرفتند آه و واویلی   اشک حسرت بهر مژه سیلی

آن یکی دست میگزید که چون   زین گهر بر نداشتم افزون

بود خرج و جوال و مشک و جراب   بر ستوران بی طعام و شراب

کاشکی کردمی تهی یکسر   کردمی پر ازین در و گوهر

بود ظلمت هنوز سایه فکن   گفت اسکندر این سخن با من

گرچه بود آن خبر پسندیده   لیک بنوده شنیده چون دیده

وان دگر خون همیگریست که آه   نفس و شیطان زدند بر من راه

خاک انباشتم بدیده هوش   سخن راست را نکردم گوش

کاشکی بهر امتحان باری   کردمی زان ذخیره مقداری

تا کنون نقد وقت من گشتی   وقتم اینسان بمفت نگذشتی

کاشکی گر گهر نکردم بار   بر سکندر نکردمی انکار

تا نیفتادمی از آن تقصیر   در حجاب خجالت و تشویر

این بود حال کافر و مسلم / که درین نکته موطن و مظلم
چون بپرسید از خدا و رسول / آن یکی دشمن و دو این مقبول
زنده از پیر فساد و علو / کافران جسته در عناد و عتو
ولقد جاءهم من الانبا / کذبوها و صادق الاهوا
نیست گفتند صدق این روشن / پیش ما ان نظن الا الظن
هست اساطیر اولین یقین / بلکه افک قدیم و سحر مبین
مومنان کرده در همه روی / هم سمعنا و هم اطعنا گوی
همه گفتهاش کرده دیده / حکمهاش همه پسندیده
امنوا نقش لوح خاطرشان / عملوا الصالحات ظاهرشان
کرده زاتوا الزکوة سرها / وز اقیموا الصلوة پیرا
توسن نفس را گرفته لگام / وز اتموا الصیام ساخته تمام
کرده طی وادی لعل و لیت / گشته جازم بعزم حج البیت
حرکات همه موافق نقل / سکناتش همه مطابق عقل
دایما فی السکوت والحرکة / کرده اخلاق نیک را ملکه
روز حشر از رسوخ آن ملکات / همه خیرات دیده و برکات
درجات بهشت و حور و قصور / شربت زنجبیل با کافور
طلح پیدا و منضد منضود / ماء مسکوب و سایه ممدود
ان فرش و ان نمارق و اکواب / وان سرر وان کواعب اتراب
فاکهات کثیره نامقطوع / که نباشد ز هیچ سو ممنوع
وان معد کرده چیزهای دگر / که نکرده گذر بقلب بشر
همچنین کل ما بنا فیها / از درکهای نار و ما فیها
همه اخلاق بوده و احوال / اثر فعل صادر از احوال
کرده آن از خدای عز و جل / در سرای دگر جزای عمل
بوده اینجا معانی پنهان / گشته آنجا ز جمله اعیان
داری اینجاش سنگ ریزه گمان / بالی اینجاش لولو و مرجان
اندرین نشاه سنگ خرد خسیس / واندران گوهر بزرگ نفیس
گر تو گویی بحکم عقل روا / نیست قلب حقایق اشیا
عرض آخر چه سان شود جوهر / یا معانی بدل بذات صور
گویم این هست از مقوله قلب / تا تو نقشی کنی ز دو دی سلب
بلکه چون حقیقت واحد / در مراتب وجود شد وارد
رو بهر رتبه نمود اثری / که ندارد نمود در دگری
در همه ذهنها بقول اصح / عین اشیا بود نه باطل و شبح
لیک اندر وجود ذهنی شان / نیست احکام نفس الامری شان
جوهر اندر وجود ذهنی خود / نیست قایم بذهن اهل خرد
در وجود عین خویشتن دایم / گاه لا قایمست و گه قایم

حکم اثبات لاقیام و قیام / ز اختلاف مراتب است و مقام
همچنین در وجود فی الاعیان / که وجودیست خارج از اذهان
متعدد مواطنست و رتب / که بود زان فهول مستقرب
آن یکی طبع چست حس و خیال / هر یکی عالمی باستقلال
وان مواطن چه دنیی و برزخ / نشاه آن بهشت یا دوزخ
یک حقیقت ز اختلاف ظهور / چون برینها کند مرور و عبور
نیست پوشیده بر ذوی الافهام / که برو مختلف شود احکام
در یکی از مقوله شبهات / باشد و اندران دگر ذوات
در یکی در معانی و اوصاف / که بر اعیان بود مضاف و مضاف
در دگر از شمار اعیان / که بود در مراتب و امکان
بنگر اندر حقیقت هستی / کوست اصل بلندی و پستی
که چه سان در مراتب و اطوار / مختلف مینمایدش آثار
گاه تابع بود گهی متبوع / گاه سامع بود گهی مسموع
گه کند جلوه متبع چو صفات / که کند بالاصاله همچو ذوات
پایه عز ذات از ان اعلاست / کش تو گویی فرود یا خود کاست
جاودان در مقر اجلالست / وز ازل تا ابد بیک حالست
دامن قدس او کجا شاید / کز خیال تغیر آلاید
یا جلی الظهور والاشراق / کیست جز تو در انفس و آفاق
لیس فی الکاینات غیرک شی / انت شمس الضحی و غیرک فی
فی چه باشد بفارسی سایه / سایه از روشنی برد پایه
سایه را در مواقع تعلیم / ضوء ثانی رقم زدست حکیم
نور چون از حضرتش نازل / گشت نامش کنند فی یا ظل
دو جهان سایه است و تو تولی / سایه را مایه ظهور تویی
این و آن صورتست و معنی تو / نیست موجود صورتی بی تو
پرده صورت از میان بردار / پیش ازین بند صورتم مگذار
بلکه بیرون ز صورت و معنی / روی بنما که طی شود دعوی
چیست دعوی توهم من و ما / رویت غیر و اعتبار سوی
حرف ما و من از دلم بتراش / محو کن غیر را و جمله تو باش
خود چه غیر و کدام غیر انجا / هم ز تو سوی تست سیر انجا
در بدایت ز تست سیر رجال / در نهایت بسوی تست مآل
اول ره تویی و آخر هم / بلکه سیر و مسیر و سایر هم
شاه این راه گر سر معنی / بود ادعوا الی اللهش دعوی
یافت ادعو چو آشنا و بوی / گرد قید علی بصیر ازلی
یعنی این دعویم نه بر عمیاست / بینم آنرا که از خدا بخداست
بلکه مدعو وست و داعی نیز / در هدی و ضلال ساعی نیز

خود بخود خویش را بخود خواند   خود کند هرچه خواهد و داند   گمرها زا درین نشیمن بیم   خوانم از اسم مشتم بر جیم
من کیم مر خدا را سایه   اسم هادی مرا دهد پایه   کیست گمراه ظل اسم مضل   ظل بود فی الحقیقه اسم مضل
گرچه ما در شمار اسمائیم   لیکن از روی ذات یکتائیم   من و هر کس که رفته است سبق   زمن اندر شهود وحدت حق
خلق را سوی حق چنین خوانم   سر این کار را چنین دانم   دانم او را ز شر و نقص پاک   لست ممن تقول بالاشراک
زان سخن گوش کن جواب دگر   که جزا نیست عین فعل اثر
بلکه چون از تکرر اعمال   اثری ماند در دل اعمال   روز محشر بقدرت قادر   در لباس صور شود ظاهر
نیست صورت بعینها معنی   ره ز صورت ببست با معنی   آن بآیین منقلب گردد لیک   کسوتی باشدش مناسب نیک
ملک خواب را نگر که چه سان   کند اظهار در خیال کسان   بهر هر معنی چنین صور   کسوتی بس مناسب و در خور
چون شبی حرص و آز را مقهور   موش بینی رفیق خود یا مور   چون شبی فرج و بطن را مغلوب   از خر و گاو بر تو آید کوب
دید در خواب صاحب خردی   که بغم و فرح خلق مهر زدی   خواب خود را با ابن سیرین گفت   ابن سیرین جواب شیرین گفت
گفت با صیام قبل الفجر   گفته فجر را ازان بی اجر   بانگ بی وقت تو ز اکل و جماع   گشته اهل محله را مناع
از تو آن شیخ چون مکرر شد   در خیالت چنین مصور شد   همچنین هر عمل ز نقص و کمال   که شود در تو راسخ از اعمال
رو نماید بقدرت خالق   در قیامت بصورتی لایق   معنی عارضی بود اینجا   صورت جوهری شود فردا
یاد کن آنکه در شب اسری   با حبیب خدا خلیل خدا
گفت گوی از منای رسول کرام   امت خویش را ز بعد سلام
گر بود پاک و خوش زمین بهشت   لیک آنجا کسی درخت نکشت
غرس اشجار آن تسبیح جمیل   سجده و حمد له است بس تهلیل
هست تکبیر نیز از آن اشجار   خوش کسی کو جز این نباشد کار
عرض فانیه اندرین کلمات   نیست شان در دوام تفاوت و ثبات

لیک حق از کمال خلاقی   سازد آنرا جواهر باقی   هر یکی را بصورت شجری   بنماید گرفته بار و بری
باغ جنات تحتها الانهار   سبز و خرم شود از آن اشجار
چون سیوم رکن از ولات جوع   باشد اکنون بآن نسیم رجوع   جوع باشد غذای اهل صفا   محنت و ابتلای اهل علا
مرد ره راست جوع راس المال   زان کند اکتساب حسن و کمال   مصطفی گفت میرود شیطان   همچو خون در مجاری انسان
باید اندر گرسنگی زد چنگ   تا شود بروی آن مجاری تنگ   گر دگوئی نبی بدین گفتار   بعموم تصرفش اشعار
زانکه چون معده پر شود ز طعام   یکسر اعضا شوند در آرام   از همه هر همه زند ابلیس   ره بر انسان بحیله و تلبیس
دست حکم خدای نپذیرد   انچه بنهد گرفتنی گیرد   پای راهی رود ز جهل و غرور   بر احل ز صوب مقصد دور
باصره از دو دیده روشن   در حریم سقط کند روزن   سامعه هوش و بر دریچه گوش   کذب و غیبت شنو نمیمه نیوش
ذایقه دایما چه چاشت چه شام   چاشنی گیرد از حلال و حرام   لامسه بالعشی والاشراق   شاهد را ببوده ساعد و ساق
باشد القصه در همه اندام   فعل ابلیس را تصرف عام   آدمی را ز بس فریب و فسون   در رگ و پی بود رونده چو خون
چون شود معده از طعام تهی   زان بعین تصرفش برهی   تنگ گردد همه مجاری او   شود ایمن ز حیله کاری او
معده سیر است هر یک از اعضا   جوید از شهوتهای خویش غذا   ور بود معده جایع و عطشان   بود آن عین سیری انسان
باش در جوع و صوم معده دلیر   تا شود با تقی اعضا سیر   گرسنه پر بحیث صبر و ثبات   به که در کسب کردن شهوات
بدری همچو گرگ دیوانه   پوست بر آشنا و بیگانه   گرسنه پا بدامن ادبا   تیغ بر خلق و روی بر دیوار
به که همچون نیکان کنی ولی   بهر لقمه دهان نجنبانی   جوع تخریب خانه دل تست   اکل تعمیر خانه دل تست
خانه دل گذاشتی بی نور   خانه گل چه میکنی معمور
مصطفی گفت هر که کرد انفاق   ببرد مزد خویش یوم تلاق
مگر آن مزد کار بیحاصل   که کند سعی در عمارت گل   هرچه سازد در آب و خاک بکف   نایدش زان بغیر باد بکف
گر تو گویی کسی که دیگر سی   یافت سازد بنای خیر بسی   خانقاه و رباط و مسجد و پل   برکه و حوض بر ممر سبل

چون نبود قصدش از ریا شک
مزد یابد بدان عمل بیشک

گویم آری ولی بوجه صواب
با تو گویم دقیقه دریاب

قبله گاه توجهات همم
برد و گو نیست بر جمیع امم

با خصوص نشیمن گل و آب
با خطوط ریاض چون ما آب

هرکه میخواهد از عمارت گل
قیمت دار و زینت منزل

با تفاخر میانه اقران
که بنا کرد مسجد و ویران

چون با خلاص همت عامل
متجاوز نشد ز عالم گل

نفقاتش در آب و گل موضوع
مانده و او از خبر مقطوع

بلکه در حج و عمره و صلوات
چون بود بهر عاجلت نفقات

همه ماند در آب و گل مرهون
ندهد اجر صانع بیچون

هرکرا از عمارت گل و آب
چیست مقصود کسب قرب و ثواب

چون ز گل درگذشت همت وی
نفقاتش همی رود در پی

نفقاتش چو قطع کرد این راه
عندکم بود گشت عند الله

کل ما کان عندکم ینفد
دام ما عندنا الی سرمد

وضع آن اندر آب و گل نبود
موضعش غیر جان و دل نبود

نشود حبه ازان ضایع
روز محشر شود باو راجع

خانه تن خرابیست کهن
لله و فی الله‌ش عمارت کن

لقمهایی که منتهای دلست
بهر این خانه منتهای گلست

چون کفایت همیکند دو سه مشت
چند گل میکشی بگردن و پشت

گل فزون می نکو نیست بگراف
گل همیزن ولی بقدر کفاف

هست چندان بس از شراب و طعام
که بطاعت توان نمود قیام

در فزایی بران سرف باشد
کی سرف مایه شرف باشد

مصطفی گفت آدمی زاده
که بخوردن حریص افتاده

باشدش چند لقمک کافی
که با بقای او بود وافی

قامتا و ازان بماند راست
بهر طاعت بپا تواند خاست

لقمه را او لا مصغر کرد
بعد ازان جمع قلتش آورد

یعنی آندم که لقمه بندی کار
خورد باید بقدر و کم شمار

خواجه را بین که از سحر تا شام
دارد اندیشه شراب و طعام

شکم از خوشدلی و خوشحالی
گاه پر میکند گهی خالی

فارغ از خلد و ایمن از دوزخ
جای او مزبله است یا مطبخ

کار او بهر نفس پروردن
روز و شب ریدنست یا خوردن

معده فاسد ز اشتهای دروغ
ببندد نیز و میزند آروغ

زین دو بار عفن ز طبع کثیف
داد بر باد نقد عمر شریف

بسکه ز معده بر دماغش دود
روزن عقل شد بر او مسدود

شهوت بطن کان بود بطنه
تذهب بالذکاء و الفطنه

چون شود پر ز نان و آب شکم
گردد از سینه علم و دانش کم

خود چه آتش بود در آن سینه
که بود جای شهوت و کینه

ور بود دانشی ز جهل کم است
زانکه از بهر فرج یا شکم است

دانش خویش را چو خرج کند
بهر شهوات بطن و فرج کند

هرکرا بنگری ز دشمن و دوست
قیمت او بقدر همت اوست

هرکرا همت آن بود که مدام
رودش در درون شراب و طعام

قیمت او اگر بیفزاید
آن بود کز درون برون آید

چه ازین زشت‌تر بود بجهان
که طفیل شکم کنی دل و جان

دل و جان بهر آب و نان خواهی
عقل و دین بهر این و آن خواهی

همت تو همه شکم باشد
هرچه غیر از شکم عدم باشد

عارفی در طریق حق چندی
گشت مهمان صاحب خردی

میزبان بهر خدمتش برخاست
میهمان خانه را بخوان آراست

ساخت آراسته برسم کرام
خوان و خانه بگونه گونه طعام

صحن خانه شد از طبقها تنگ
همه پر میوهای رنگارنگ

مرد عارف تعللی میکرد
اندک اندک ثنا ولی میکرد

دست میبرد و دست می آورد
لیک کم میگرفت و کم میخورد

هرکه از خوان حق غذا خوارست
بر دلش خوردن غذا بارست

از ابای اینت دارد قوت
زان ابا میکند ز لقمه لوت

میزبان پی بجای مهمان برد
راه اکرام و احترام سپرد

گفت شیخا زکات دندان را
رد مکن بذل مستمندان را

خوانها را بپشت پای مزن
قرص نانی بدست خود بشکن

چون نشستی بخوان هیچکسان
لب و دندان بنان شان برسان

ورنداری بخوان و سفره نیاز
دست میکن بسوی سفره دراز

این همه میوه و طعام و شراب
که درین عالمیست از هر باب

آفریدست حق برای شما
تا فتد یک بیک خورای شما

گفت عارف که هرچه هست بلی
بهر ما آفریده است ولی

خلق ما از برای اینها نیست
هستی ما فدای اینها نیست

حق چو اینجا دو نیک و بد گردست
خلق ما از برای خود کردست

خوانده باشی و ما خلقت الجن
گشته باشی بصدق آن موقن

لام تعلیل یعبدون را داد
با گلو زان اگر د قطعا یاد

در نعم هر که روی منعم دید / بنعم التفات نپسندید
ساخت منعم بنعمت خود علمش / انس با او بدل شد از نعمش
قوت و قوت ز حق گرفت مدام / گشت مستغنی از شراب و طعام
جوع این سالک رهست / شیوه عارفان آگاه است
جوع سالک باختیار بود / جوع عارف باضطرار بود
می نماید رونده مرتاض / از مطاعم بقصد خویش اعراض
تا دلش خوی با خوشی نکند / نفسش آهنگ سرکشی نکند
راهش آخر بمقصد انجامد / چون بمقصد رسید بیارامد
مرد عارف چو یافت لذت قرب / نه بأکلش کشش بود نه بشرب
اکل و شربش چو باشد از حق / دایم او در جهت مستغرق
لقمه از خوان یطعمنیش پیی / شربت از چشمه سار یسقینی
جان او در تجلی صمدی / دارد از حق تسلی ابدی
حاجت خوردن از تهی شکمیست / مر صمد را تو خود بگو که کمیست
گر صمد را کسی کند تعریف / فهو ما لم یکن له تجویف
وصف تجویف خاص امکانست / بوی او هم ز فیض رحمانست
گر نه رحمان کند وجود دهی / ماند از معنی وجود تهی
ذات رحمن چو هست عین وجود / خالی از خود کجا تواند بود
پی بمقصود کی برد سالک / ناشده نفس خویش را مالک
دل چو در نفس وابه اوست / گشت از آن پایه دایه اوست
میخورد میچرد بهایم وار / میبرد میدرد چو سبع کرار
بر رخش باب قرب بسته است / وز حریم حضور مطرود است
مینهد پا برون ز حد حقوق / عاشق است از حظوظ چون مشغوف
بر حقوق اختصار ننماید / ره بکسب حظوظ پیماید
هر چه باشد بدان حیات منوط / با قوام بدن بدان مربوط
از ضرورات نفس دانندش / وز حقوق بدن شمارندش
هست بی آن بقای نفس محال / ترک آن را بکل مبند خیال
وانچه زاید بود درین مقدار / زارزوهای نفس بد کردار
نفس را باشد از قبیل حظوظ / هر که مرد است زان بود محفوظ
چون حقوقی بود طعام و شراب / نور زاید از آن و صدق و صواب
فعل خیرات و ترک محظورات / واندرین فعل و ترک صبر و ثبات
ور حظوظی بود معاذ الله / آید از وی نتیجهای تباه
ظلمت و غفلت و فساد و فجور / ریبت و غیبت و عناد و غرور
بر حقوق اختصار کردن به / ترک حظ اختیار کردن به
سالها هر چه خواستی کردی / عمرها هر چه خواستی خوردی
چیست آخر ازان ذخیره تو / جز دل تار و نفس خیره تو
دو سه روزی لبی بدان گیر / راه مردان و ارجمندان گیر
بهر نای گلو و طبل شکم / چند باشی بچنگ غصه دژم
تا توان نای انس سازی تنگ / نشوی در جهان بلند آهنگ
تا برین طبل تازه باشد پوست / نرسد صیت تو بدشمن و دوست
پیش ازان کت اجل بگیرد پای / بزنی طبل ازین سپنج سرای
شو علم در فنا و فقر قدم / نه بملک قدم بطبل و علم
حذر از صوفیان شهر و دیار / همه نامردمند و مردمخوار
هر چه دادی بدستشان خوردند / هر چه آید ز دستشان کردند
کارشان غیر خواب و خوردن نی / هیچشان فکر روز مردن نی
ذکرشان صرف بهر سفره و آش / فکرشان صرف وجه معاش
هر یکی کرده منزلی دیگر / نام آن خانقاه یا لنگر
بهر نیل امانی و شهوات / کرده سبیل اوانی و ادوات
فرشهای لطیف افکنده / ظرفهای نکو پراکنده
دیگدان کنده دیگ بنهاده / کرده آلات طبع آماده
چشم بر در که کیست از ده و شهر / یافته از طریق مردان بهر
گوشت یا آرد آورد دو سه من / تا نشیند بصدر شیخ زمن
سر زبان را بلاف بگشاید / بر حریفان گزاف پیماید
نکند بس ز مهمل و قلماش / تا بآن دم که پخته گردد آش
هر کرا اسباب آش نادیده / نگشاید بر آشنا دیده
بهر آش است آشنایی او / ز آتش دیگ روشنایی او
هر کجا مفسدی مجالی یافت / کام دیر از شهر سر بر تافت
گرد باد حضور درویشان / که سرم خاک مقدم ایشان
سفره پر نان و فوطه پر خرما / کیسه پر نقل و کاسه پر حلوا
آمد از شهر تا بمنزل وی / امردکی همره دوان از پی
سر درون زد که السلام علیک / بستنی دایما و عیش لدیک
شیخ بر جست در جواب سلام / گه علیک السلام و الاکرام
درهم آمیختند سرد و دغل / بتمنای دست بوس و بغل
امردک نیز پیش شیخ دوید / روی بر دست و پای او مالید
او هم از رحمت مسلمانی / بوسه بر زدش به پیشانی
بعد از آن شیخ جای خود بنشست / پرسش حال و کار در پیوست
کارتان چیست حالتان چونست / اهل و مال و عیالتان چونست
یک بیک حال را جواب شنید / رو در آن شخص کرد و ز پرسید
کین پسر میشود ز فرزند / یا نه شاگرد است و خویشاوند
گفت این هر سه هست پیشکدام / لیک با ماش نسبتی است تمام
نسبتی دور دور کرد بیان / که از آن سر کار گشت عیان

سائلی گفت با کسی بعجب   با فلانت چه نسبت است و نسب
گفت او هست ترک و من تاجیک   لیک داریم خویشی نزدیک
دارد او پر درختها باغی   بر یکی کرده آشیان زاغی
هر که آن زاغ میکند آوا   آید آوای او بدین ماوا
تا مرا جای بود درین ماوات   گوش من پر صدای آن آوات
چون یکی لحظه گفت و گو کردند   سر فتوحی که بود آوردند
شیخ مالید دست و پیش نشست   بر داول بنان و حلوا دست
پاره خورد و پاره بگذاشت   پاره بخش غایبان برداشت
نقل و خرما بدست خود بشمرد   نام مرد از برای شیخه کرد
بهر اهل فتوح فاتحه خواند   وز پی فاتحه معارف راند
گاه تفسیر گفت و گاه حدیث   گاه تسویلهای نو خبیث
یک زمان از سخن بیار آسید   تا بنقل مشایخ انجامید
گاه از شیخ خویش راند سخن   گاهی از شیخ شیخ پیر کهن
از کرامات او دقایق خواند   وز مقامات این حقایق راند
سخنان گفت جمله پخته و نغز   لیک از پوست پی نبرد بمغز
چون تو باشی ز ذوق حال تهی   ذوق و حال کسان چه شرح دهی
خواجه را هیچ نی چه سود دعان   که فلان داشت این و آن مهمان
با پسر گفت لولی در ده   نیست چیزی ز نان گندم به
گفت هرگز تو خورده بابا   گفت من هیچ نخورده‌ام اما
بود جدی مرا کهن سالی   یافته از زمانه اقبالی
دیده بود او که در حوالی شهر   میگرفتند نان گندم بهر
بسخن شیخ روز را گذراند   بخیل چاشت را بشام رساند
وان جوانی که نقد گنجینه   بود زاینده کان پشمینه
حاضر آورد دیگ و کاسه طعام   داشت محبوب و ظیفه شام
چون شد آن آش و آش خورده روان   بر گرفتند کاسها ز میان
نقلهای ذخیره پیش کشید   نقل میگفت و نقلکی میچید
چون ز شب در گذشت یک دو سه پاس   گفت بر نقل و نقل شکر و سپاس
جانب خوابگه قدم برداشت   بره و گرگ را بهم بگذاشت
گرگ بجید گرسنه بره بون   چون بماند سلامت از وی چون
شیخ در خواب و مفسدک بیدار   شیخ در کار و مفسدک در کار
ساخت اندر پناه لنگی شیخ   کار خود را که خاک بر سر شیخ
گر زنی طعن این بدان مغرور   بر تو خواند که ان بعض الظن
بعض ظن گفت حق نه کل اخز   صدق بعض الظنون بود ظاهر
ان صوفی گری و آزادیست   بلکه گیدی گری و قوادیست
شیخ و صوفی که گفتمش صد بار   میکنم زان گناه استغفار

آن فرومایه را چه استحقاق   کین اسامی بر او کنند اطلاق
لقب و اسم پادشاهی چند   حیف باشد برین دغایی چند
بلکه زانکس کش اینچنین کارست   حرف زان ننگ و لفظ از آن عارست
کاش او را نمونه بودی   که مرا زان بخلق بنمودی
تا بتمثیل شرح صورت وی   کردمی همچو آن عرب در ری
عربی را که بود پاک نسب   جانب ری فتاد رای سفر
دید پیش دکان چه طباخ   چرب روده نفیر زد گستاخ
بتعجب که یا عجب ماذا   خذ فلوسا و اعطنی هذا
فلس از و بستد و بجای نهاد   یک بدستی از آن بدستش داد
عرب اندر بغل نهاد و گذشت   گرد بازار و شهر و کوی گشت
ناگهانش میان شهر و غلو   چرب روده ز بغل فتاد فرو
چون ز ناموس داشت مسکین بهر   که سراغش کنند ز مردم شهر
بغل از وی تهی و کیسه ز دانگ   خرزه بر کف نهاد و بر زد بانگ
ایها المسلمون بلده ری   هل وجدتم مثیل هذا شی
خواب مرگ و حیات بیداریست   صلح مرگ از حیات بیزاریست
میگریزی ز زخم نشتر مرگ   چه کنی روی در برادر مرگ
خواب در دیده زندگانی کاه   نقد خود را ز دزد دار نگاه
مثلی روشنست که ره   که سپردن بدزد کالا نه
باشد ای کرده روی براه طلب   نیم عمر تو روز و نیمی شب
شب تو چون همه گذشت بخواب   عمر تو نیمه شد بوقت حساب
بر تو خواهی دراز گردد روز   چیزی از شب بزن در روز بدوز
فی المثل گر شود ز عمر تو کم   روزی افتی میان غصه و غم
صد شب از عمر خویش کم کردی   غم آن از غرور کم خوردی
قصد شبگیر کن که بی شبگیر   نیست این راه انقطاع پذیر
ره روان از ره بریدن شب   گر چه باشند هزار گونه تعب
چون بمنزل رسند بخواب آیند   آن زمان مدح شب روی خوانند
انما السایرون کل رواح   یحمدون السری لدی الاصباح
روش سالکان که معنویست   کان ایمان بغیب شب رویست
ظلمات حجب گرفته تمام   از یمین و یسار و خلف و امام
با وجود هزار راهنمای   باشد انده فزا و محنت زای
بامدادی که سر زند ز زمین   پرتو انکشاف صبح یقین
برود از میانه ظلمت شب   اشرف ارضهم بنور الرب
شب روان را شوند قدرشناس   شب روی را شوند قدر سپاس
ترک پندار ما و من گویند   حمد من اذهب الحزن گویند

هرچه جز حق همه غمست و حزن / چه سزا او دکان حق بچه زن
بر تو باشد ز هر یک آمده‌ای / که تحمل نیاورد کوهی
لیک چون نفحه ز حق گذرد / گرچه غم کوهها بود ببرد
ان لله نفحة البرکات / فی اجایین دهرکم نفحات
متعرض شوید آنها را / قابل آن کنند جانها را
ای بسا نفحه آمد و تو بخواب / بر مشامت نزد ز دوست و خواب
میدهد بوی گل نسیم سحر / لیک از آن مرد خفته را چه خبر
نفحه آمد نصیب بیداران / نفحه آمد طبیب بیماران
آنکه بیداری نیافت نصیب / و آنکه بیماری نخواست طبیب
ای خدا نفحه کرامت دار / که شوم از نسیم آن بیدار
باز بفرست نفحه دیگر / که به بیداریم بود درخور
بعد از آن نفحه که من نی من / بروم بوکشان سوی گلشن
گلشنی کان بود از آن العرض / جنة عرضها السما و الارض
اصل جنات جنة الذاتست / عرضها الارض و السموات
ارض چه بود حقایق اعیان / مستقر در نشیمن امکان
آسمان چه صفات یا اسما / متاثر ز حکمشان اشیا
بود اعیان بسرها و صفات / مندمج در تحت رتبه ذات
وحدت صرف و بسیط ساذج / بود و اینها همه در و مندرج
امتیازی و اختلافی نه / اتفاقی و ایتلافی نه
ذات خود را چو کرده بود او عرض / عرض این اسما شد و این اعراض
هم درآمد بکسوت اسما / هم برآمد بصورت اشیا
لیک در علم خویشتن نی عین / بود در علم مندمج کونین
بار دیگر چو کرد عرض آغاز / کرد ارض و سمای دیگر باز
ارض شد ملک و آسمان ملکوت / برد و در تحت سطوت جبروت
شد چو بار نخست در دو مین / عرض او عین آسمان و زمین
هرچه در غیب ذات باطن بود / در شهادت ظهور کرد و نمود
آنچه در وی تجرد و تاثیر / گشت ظاهر شد آسمان اثیر
آسمانی ولیک روحانی / نه هیولانی و نه جسمانی
و آنچه آمد مخالف ارواح / ارض جسما باشد و اشباح
طبقاتست از زمین و از آن / باشد اطباق آسمان و جهان
ذات حق را که جنت ابدیست / عرضها الارض و السماوات
چون عیان شد رغیب قدس قدم / عرض این هر دو شد به پیش و کم
قال خیر الوری علیه سلام / انما الناس کلهم نیام
فاذا جاءهم وان کرهوا / سکرت الموت بعدها انتبهوا

آدمیزاده در مبادی حال / پی نفس و هوای او همه سال
غیر تن پروری ندارد خوی / سوی دانشوری نیارد روی
خواب غفلت کنی قفس جسم دلش / نگذشته نظر ز آب و گلش
پی نبرده ز فرط نادانی / جز بلذات جسم و جسمانی
لذت او بود در آن محصور / همت او بر آن بود مقصور
غرض او بود ز جنبش و کسب / اکتساب مراد نفس و نحسب
حرکاتش همه هوا و هوس / نزند بی هوای نفس نفس
سکناتش برای نفس تمام / خود بگیرد ز غیر نفس آرام
عقل و روح و قوی و ارکان را / جمله اقطاع کرده شیطان را
گشته هریک بشغل دیگر بند / که نیارد گسست از آن پیوند
هرچه با او همی کند شیطان / نیست از وی مخالف امکان
در کفش مانده بخت مضطر خوار / همچو آن زن بدست آن عیار
داشت در ده مقام بیوه زنی / تازه رویی و نازنین بدنی
بود در کنج خانه مال امال / یک دو خم روغنش چو آب زلال
روزی افتاد حاجتش که بشهر / برد آن روغن و بهاش گیرد بهر
کرد آن یک دو خیک بر خر بست / جست بالا و در میانه نشست
مرد وار از گذر ره آزاد / خر سواره بشهر روی نهاد
چون ز ده درگذشت مقداری / آمد از ره پدید عیاری
پیش راهش گرفت کای خواهر / بلکه خورشید و ماه در چادر
از کجا میرسی چه داری بار / واندرین شهر با که داری کار
گفت با کس بشهر کارم نیست / رفتن از ده بجز اضطرارم نیست
بار من روغنست و میکوشم / کش رسانم بشهر و بفروشم
گفت بگشای بار خویش که من / میروم سوی ده پی روغن
تا هم اینجا بهاش بشمارم / تو بده من بشهر روی آرم
زن فرود جست و بار خویش گشاد / خیکها را ز دو پیش مرد نهاد
مرد یک خیک را دهان بدرید / روغنش بهر امتحان بچشید
داد در دست زن که دار نگاه / تا بخیک دگر گشاییم راه
زود بگشاد خیک دیگر سر / داد بیچاره را بدست دگر
چون دو دستش بخیک شد بسته / دست بردش به بند آهسته
کرد بیرون ز پای شلوارش / بست کالای خویش بر بارش
زن بیچاره چون بدفع فساد / نتوانست دست خویش گشاد
زانکه گر شد ز خیک می‌بگسیخت / خیک ز روغن بخاک ره میریخت
بضرورت بکار تن در داد / نام و ناموس پس بگوشه نهاد
گر ز روغن و غشش بودی / دامن عصمتش نیالودی
بگسستی ز خیک و جنگ بخیک / کار او بر حریف کردی تنگ
ای بسا کس که لاف مردی زد / دم ز آیین ره‌نوردی زد
همچو آن زن ز این و آن شد بند / خویش را زیر حکم دیو افکند

زیر فرمان دیو شد سالکن / شد فضیحت از آن سکون لیکن
غفلتش ثبت دیده ادراک / که ندارد ازین فضیحت باک
روز آخر که مرگ مردم خوار / کند از خواب غفلتش بیدار
شود از کار و بار خویش آگاه / که برد مکر دیو چون در راه
یادش آید که در جوار خدای / بارها زد بجرم و عصیان رای
فعلهای قبیح ازو صادر / گشت و حق بود حاضر و ناظر
یادش آید که در فلان ساعت / دیو چون در ربوده طاعت
رخ ز فرمان کردگاری حق تافت / سوی کید و فریب دیو شتافت
هر چه در شصت سال یا هشتاد / کرد از شر و خیر پیش افتاد
یک بیک پیش چشم او دارند / آشکارا بروی او آرند
بگذراند ز گنبد والا / بانگ واحسرتا و واویلا
حسرت از جان او برآرد دود / وان زمان حسرتش ندارد سود
بس که ریزد ز دیده اشک ندم / غرق گردد ز فرق تا بقدم
آب چشمش شود در آن شیون / آتشش را بخاصیت روغن
کاش آن گریه پیش ازین کردی / غم این کار پیش ازین خوردی
دادی از جویبار دیده نمی / شستی از نامه سیه رقمی
نم چه سود این زمان که کشت امل / خشک گشت از تف سموم اجل
گریه روزی که بود فایده مند / از جهالت بخنده شد خرسند
چون زمان نشاط و خنده رسید / آتش از چشم و خون ز دل بچکید
حق چو فلیضحکوا قلیلا گفت / او ز بس خنده همچو غنچه شکفت
جوی چشمش نشد ترشح جو / هر که از چشم بار فلیبکوا
لاجرم او ز ضحک و استبشار / خون فشاند ز دیده خونبار
همه ضاحک ز عیش و مستبشر / او ز رنج عنا عبوس و کدر
ای بمهد بدن چو طفل صغیر / مانده در دست خواب غفلت اسیر
پیش از آن کت اجل کند بیدار / گر نمردی ز خواب سر بردار
چون ز مدح عاشقان نخفتند / تتجافی جنوبهم گفتند
چه نهی سر به بستر و بالشت / سر برآور که زشت باشد زشت
دست بیدار و مرد عشق امین / سر راحت نهاده بر بالین
یار هشیار و مرد غش سرمست / خفته در خوابگاه عشرت مست
پیش عاشق که ره بحق برده / زنده خفته و غیر حق مرده
زنده جاودان [illegible] / مرده کار را چه میکشی در بر
حی قیوم پیش تو قایم / تو گرفتار مردگان دایم
چشم بر چشم تو خبیر بصیر / چشمت از مردگان تمتع گیر
چند باشی درین معامله گرم / شرم بادت ازین معامله شرم
چون حیا شعبه ز ایمانست / بیحیایی دلیل طغیانست
هر که موقن بود بدانکه خدای / حاضر و ناظرست در همه جای
در و دیوار و حاجب و بواب / نیست بر دیدن خدای حجاب

در پس پرده‌های تو بر تو / که تواند مخالفت با او
هر که داند کز اوج قبه عرش / تا حضیض بساط خاکی فرش
از ملایک بنات و ارواح / مطلع بر هیاکل و اشباح
کی تواند بجنبش و آرام / بر امور قبیح او اقدام
هر که داند که کاملان بشر / که نهانند در میان بشر
کون با هر بلندی و پستی / پیش ایشان بود کف دستی
از همه زشت و خوب آگاهند / لیکن افشای آن نمیخواهند
کی تواند ز طبع دیو سرشت / دست بردن بفعل ناخوش زشت
هر که داند که مومن آگاه / متفرس بود بنور الله
خواند از لوحهای چهره عیان / هر چه باشد نهان ز خلق جهان
کی تواند که در شب دیجور / کرده پنهان هزار فسق و فجور
بدر آید ز خانه وقت صباح / متبسم بپیش اهل صلاح
سخنش آنکه دوش تا پیشین / دیده ام خواب آن و آنچه ببین
با نبی و ولی شدم همدم / ساخت در راز خود مرا محرم
که فلان میر یا فلان دستور / با فلان صدر افتخار صدور
خاصه ما و برگزیده ماست / نام او ثبت در جریده ماست
دولت او مدام خواهد بود / جاه او مستدام خواهد بود
سازدش گردش سنین و شهور / بر اعادی مظفر و منصور
بالقصه آن خوشامد باف / صد ازینها ز تار و پود گزاف
بر قد هر کسی مناسب او / که بود لایق مناصب او
طرفه‌تر آنکه این تنک خردان / گروند از کمال حرص بدان
هر چه بر امتداد جاه و جلال / باشد از نام نقطه او دال
یک بیک را کند ازو باور / نپسندند کان شود دیگر
طبع انسان برآن بود مجبول / که کند هر چه خیر اوست قبول
هر خوشامد که گویدش بدروغ / گیردش نفس از آن فر و فروغ
گر چه باشد همه خطا و غلط / نکند رد آن بهیچ نمط
کند اذعان بصدق گوینده / همچو آن ساده مرد خربنده
ساده مردی ز عقل دور ترک / داشت در ده یکی ضعیف خرک
خرکی پیر سست لاغر لنگ / که ز رفتن دو روز نکند سنگ
بس که از روزگار دیده دروش / نه دم او بجای مانده نه گوش
مرکز از ضرب گر بیاسودی / راه را جز بگز نه پیمودی
بود دایم ز زخم مرد سلیم / سرخ کیمخت را برنگ ادیم
گر رسیدی بجو یکی باریک / همه عالم بر او شدی تاریک
ور شدی راه نیم تر بگل / بودی از گل کشیدنش مشکل
روزی آن ساده سوی شهر برد / بهر نقصان خر فروشش سپرد

یکی از جمع خرفروشانه / بهر اکار ریش زد شانه
بانگ میزد که کیست در بازار / که خرد بهر خود خری هموار
خرمکو استری جوان روان / سخت در راه و تند در میدان
جهد از جای اگر رسد بشکل / سایهٔ تازیانه اش بکفل
بلکه بر سایه اش گر آید پیش / کاهها بگذرد ز سایهٔ خویش
بسته جهد همچو باد جای بجای / میرود همچو آب در گل و لای
سست جویی بزرگ و عظیم / پیش او کم ز جدول تقویم
خلق از گفت و گوی بخندید / لیکن آن ساده مرد چون بشنید
سر فرا گوش خرفروش آورد / کای ببازار خرفروشان فرد
اگر این قصه راست میگویی / راه این عرصه راست می پویی
سخنی گویمت بنه کن گوش / بنشین بازده بکس مفروش
دیر شد کانچنان شود الاغ / که تو گفتی کنم بشهر سراغ
ای عجب کان چو آن من تو بود / مر طلبکارش آشکار و نهان
پاسخش داد کای سلیم القلب / کرده دهر از تو فهم دانش سلب
بلکه هرگز نبوده است آن / گر تو گویم کسی بود دست آن
سالها شد که راکب اویم / قصهٔ او ز من چه میجویی
بگزافی که بر زبان و به پا / راندم از بهر گرمی بازار
در صفتهای این متاع سقط / از جهالت چه او فتی بغلط
خواجه را بین که عمرهای دراز / بوده در حرص و بخل و جمعت آز
غیر جمع درم نورزیده / گرد کسب کرم نورزیده
گر کشندش ز کام سی دندان / به از آنکه دهانش یک لب نان
گر کشندش ز پنجه پنج انگشت / ندهد حبه برون از مشت
ور درم داری از کفش ببرند / به که دیناری از کفش ببرند
چون نهد خوان در آفتاب به پیش / گیرد از دست رس سایهٔ خویش
نکسی کافتدش بکاسه درون / نامکیده نفکند بیرون
کرده بر خاطر مبرد خویش / نخورا چون کبابی از خفش
صرف دینار و درهم مجموع / پیش او هست مطلقا ممنوع
بر کسی میداردش ز کسر نگاه / نیست کس را کسری از وی راه
صرف را چون نه بد صرفه خویش / صرفی از نحو ساخت صرفه خویش
با چنین صورت ار کند مثل / مدح او طامعی چنین دغل
کای چو حاتم بجود گشته سمر / پیش تو صد چو معن بسته کمر
چیست جود کف تو در عالم / طعن معنست و ماتم حاتم
ذکر حاتم بعهد تو تا کی / شد ز نام تو نامهٔ او طی
پیش تو یاد معن بی معنیست / هر گدایی ز جود تو معنی است
زابلهی گوش سوی او دارد / گفته اش جمله راست پندارد
زاغ عجب اندر آشیان دماغ / نهدش بیضه زان فسانه و لاغ
از خیالش زند نهالی پر / کش بود کبر برگ و نخوت بر
هرگز آن ابله سفیه پیشه / نکند در دل خود اندیشه

کانچه گفت آن منافق طامع / نیست قطعا مطابق واقع
همه کذبست و افترا و نفاق / ندهد بویی از وفا و وفاق
نخوت آرد ز جانب ممدوح / که کند سد بابهای فتوح
رد و بهتان ز جانب مادح / که برد در کمال دین قادح
باشد القصه هر دو را میشوم / زان بشرع بهی بود مذموم
گوش بر مدح مدح گو کم نه / بلکه احثوا التراب فی وجهه
مدح گوی تو در برابر تو / خاک ادبار ریخت بر سر تو
هر چه بر تو ز نفس شور انگیز / ریخت بردار و بر رخ او ریز
پیش خیر البشر نکو سیری / کرد روزی ستایش دگری
گفت ویحک قطعت عنق اخیک / ساختی روز روشنش تاریک
مدحت یار خویش بگزیدی / گردن یار خویش ببریدی
گرچه کردی بلند مقدارش / کشتی از تیغ عجب و پندارش
باشد او را درین سپنج سرای / زندگانی و زندگی خدای
از خدا چون بخود شدی محجوب / صدمت مرگ بر وی آرد کوب
ظاهرا گرچه زنده اش خوانی / باطنا مرده ایست تا دانی
انما الناس کلهم موتی / بجز اهل علم مستثنی
لیک علمی که باشدش فایده / که بدان سعی حق شوی عابد
پرده از دیدهٔ تو بردارد / جز حقت پیش دیده نگذارد
برد زین حیات حسن امید / زنده سازدت بحق جاوید
نایدت پیش چشم ذوق شهود / غیر حق قدیم و حی ودود
همه را ظل ذات او بینی / جلوه گاه صفات او بینی
چون نه ذات و صفات خود نگری / پی بآن ذات و آن صفات بری
گر کسی گویدت ثنا و مدیح / به بیانات بدیع و لفظ صحیح
گرچه بر تو زوی شود واقع / دانی آن از حق شود راجع
نخوت و کبر بر تو ره نزنند / آفت عجب گرد تو نتنند
ور تو هم لب بمدح بگشایی / که کسی را بمدح بستایی
مدح تو حمد حق بود یکسر / لیک ظاهر بصورت مظهر
نبود باعث تو حرص و طمع / از پی دفع جوع و جذب شبع
بر چنین مادح و چنین ممدوح / کند این مدح فتح باب فتوح
همچو مدح ابو فراس شهیر / بفرزدق بر صغیر و کبیر
بر امامی که عابدین را زین / بود اعنی علی بن الحسین

پور عبدالملک بنام هشام / در حرم بود با اهالی شام
میزد اندر طواف کعبه قدم / لیکن از ازدحام اهل حرم
استلام حجر ندادش دست / بهر نظاره گوشهٔ بنشست
ناگهان نخبهٔ نبی و ولی / زین عباد بن حسین علی
در کسای بها و حلهٔ نور / بر حریم حرم فکند عبور
هر طرف میگذشت بهر طواف / در صف خلق می فتاد شکاف
زد قدم بهر استلام حجر / گشت خالی ز خلق راهگذر
شامی کرد از هشام سؤال / کیست این با چنین جمال و جلال
از جهالت بران تعلل کرد / در شناسائیش تجاهل کرد
گفت نشناسمش ندانم کیست / مدنی یا یمنی و مکیست
بوفراس آن سخنور نادر / بود در جمع شامیان حاضر
گفت من می شناسمش نیکو / زو چه پرسی بسوی من کن رو
آنکس است این که مکه و بطحا / زمزم و بوقبیس و خیف و منا
حرم و حل و بیت و رکن و حطیم / ناودان و مقام ابراهیم
مروه و سعی و صفا حجر عرفات / طیبه و کوفه کربلا و فرات
هر یک آمد بقدر او عارف / بر علو مقام او واقف
قرة العین سید الشهداست / زهرهٔ شاخ دوحهٔ زهراست
میوهٔ باغ احمد مختار / لالهٔ راغ حیدر کرار
چون کند جای در میان قریش / رود از فخر بر زبان قریش
که برین سرور ستوده شیم / بنهایت رسید فضل و کرم
ذروهٔ عزتست منزل او / حامل دولتست محمل او
از چنین عز و دولت ظاهر / هم عجم هم عرب بود قاصر
جد او را بمسند تمکین / خاتم الانبیاست نقش نگین
لایح از روی او فروغ هدی / فایح از خوی او شمیم وفا
طلعتش آفتاب روز افروز / روشنائی فزای ظلمت سوز
جد او مصدر هدایت حق / از چنان مصدری شده مشتق

از حیا نایدش پسندیده / که گشاید بروی کس دیده
خلق ازو نیز دیده خوابانند / کز مهابت نگاه نتوانند
نیست بی سبقت تبسم او / خلق را طاقت تکلم او
در عرب در عجم شود مشهور / گو بدانش مغفل و مغرور
همه عالم گرفت پرتو خور / گر ضریری ندید از آن چه ضرر
شد بلند آفتاب بر افلاک / بوم اگر زان نیافت بهره چه باک
بر نکوسیرتان و بدکاران / دست او ابر موهبت باران
فیض آن ابر بر همه عالم / گر نریزد نمی نگردد کم
هست ازین معشر بلند آیین / که گذشتند از اوج علیین
حب ایشان دلیل صدق و وفاق / بغض ایشان نشان کفر و نفاق
قربشان مایهٔ علو و جلال / بعدشان مایهٔ عتو و ضلال
گر شمارند اهل تقوی را / طالبان رضای مولی را
اندران قوم مقتدی باشند / واندران خیل پیشوا باشند
گر بپرسند از آسمان بالفرض / سایلی من خیار اهل الارض
بر زبان کواکب و انجم / هیچ لفظی نباشد الا هم
هم غیوث الندی اذا وهبوا / هم لیوث الثری اذا نهبوا
ذکرشان سابقست در افواه / بر همه خلق بعد ذکر الله
سر هر نامه را رواج افزای / نام ایشانست بعد نام خدای
ختم هر نظم و نثر را الحق / باشد از یمن نامشان رونق
چون هشام آن قصیدهٔ غرا / که فرزدق نموده بود انشا
کرد از آغاز تا باخر گوش / خونش اندر رگ از غضب زد جوش
بر فرزدق گرفت حالی دق / همچو بر مرغ خوش نوا عقعق
ساخت در چشم شامیان خوارش / حبس فرمود بهر آن کارش
اگرش چشم راست بین بودی / راست کردار و راست دین بودی
دست بیداد و ظلم نگشادی / جای آن حبس خلعتش دادی
ای بسا راست بین که شد مبدل / از حسد چون او و شد احول
آنکه احول بود ز اول کار / چون شود حالش از حسد [illegible]
آفت دیدهٔ حسد رمد است / رمد دیدهٔ خرد حسد است
از حسد دیدهٔ خرد شد کور / وز رمد دیدهٔ جسد بی نور
جان حاسد ز داغ غم فرسود / در غم آسود حاسد و محسود
دایما از طبیعت فاسد / بر خدا معترض بود حاسد
که چنان مال یا منال چرا / مر فلان را همی دهد نه مرا
گر بد انعام میکند خوش دل / کاش از آن نیز سازدش زایل
حسد المرء یاکل الحسنات / وان اعاذ کیبها سوات
نکشد از سر شریر هم / آن ضرر کز حسد کشد آدم
از حسد خاصه کاهل نفس و هوا / میبرند از گزیدگان خدا

جای ایشان تقرب و وصال	جای آنان جحیم بعد و نکال	زان سپیده همیشه پرتو	بر زمین سگ همیشه عو عو
زآسمان خور همیشه رخشد فاش			بر زمین کور بیشود خفاش
قصه مدح بو فراس رشید			چون بدان شاه حق شناس رسید
از درم بهر آن نکو گفتار			کرد حالی روان ده و دو هزار
بو فراس آن درم نکرد قبول			گفت مقصود من خدا و رسول
بود از آن مدح نی نوال و عطا			زانکه عمر شریف را ز خطا
همه جا از برای سر هیجی	کرده ام صرف در مدیح و هجی	تا فتم سوی این مدیح عنان	بهر کفارت چنان سخنان
قلته خالصا لوجه الله	لا لان استفیض بالعطاء	قال زین العباد و العباد	ما نو و به عوض لا ترداد
زانکه ما اهل بیت احیائیم	هرچه دادیم باز نستانیم	ابر جودیم بر نشیب و فراز	قطره از ما بما نگردد باز
آفتابیم بر سپهر علا	نفتد عکس ما دگر سوی ما	چون فرزدق نه از وفا و کرام	گشت پیدا قبول کردم
از برای خدای بود و رسول	هرچه آید از وجه رد چه قبول	بود از این دو قصدش احقاق حق	میکنم من هم از فرزدق دق
رشحه زان سحاب لطف و نوال	که رسیدش از آن خجسته مآل	زان چه نیم اگر رسد حرفی	بندم از دولت ابد طرفی
صادقی از مشایخ حرمین	چون شنید آن نشید دور از شین	گفت نیل مراضی حق را	بس بود این عمل فرزدق را
که خبرش ز دفتر حسنات	بر نیاید نجات یافت نجات	مستعد شد رضای رحمان را	مستحق شد ریاض رضوان را
زانکه نزد یکی حاکم جابر			کرد حق را برای حق ظاهر
مادح اهل بیت در معنی			مدحت خویشتن کند یعنی
مومنم موقنم خدای شناس	ور خدایم بود امید و هراس	از کجیها در اعتقادم پاک	نیست از طعن کج نهادم باک
دوستدار رسول و آل ویم	دشمن خصم بد خصال ویم	جوهر من ز کان ایشانست	رخت من از دکان ایشانست
همچو سلمان شدم ز اهل البیت	گشت روشن چراغ من زان زیت	انا مولی بهم و مولی القوم	کان منهم و لا اخاف اللوم

مست عشقند عاشقان دایم	لا یخافون لومة اللایم	چون بود عشق عاشقان در هم	کی ز کید منافقان ترسم
این رفض چیست محض ایمانست	رسم معروف اهل عرفانست	رفض اگر چیست حب آل نبی	رفض فرضست بر زکی و غبی
شافعی آنکه سنت نبوی			زاجتهاد قدیم اوست قوی
بزبان فصیح و لفظ متین			گفت در طی شعر سحر آیین
گر بود رفض حب آل رسول	یا تولا بخاندان بتول	گو گواه باش آدمی و پری	که شدم من ز غیر رفض بری
کیش من رفض و دین من رفضست	رفع من رفض و ما بقی خفضست	رفض نی بد ز حب آل عباست	بدی آن ز بغض اهل وفاست
بغض آنان که مقتدا بودند			سابقان ره هدی بودند
از وطنها مهاجرت کردند	بر المها مصابرت کردند	پایه دین بلند از ایشان شد	کار شرع ارجمند از ایشان شد
با نبی در شدائد و اهوال	بذل ازواج کرده و اموال	در سفر هم رکاب او بوده	در حضر هم خطاب او بوده
همه آثار وحی دیده ازو	همه اسرار دین شنیده ازو	رضی الله عنهم از سوی حق	بهر ایشان بشارت مطلق
ور ز صو غنه منصب ایشان	برتری از همه رضا کیشان	چون همه مرضی خداوندند	چه غم ار عمرو و زید نپسندند
هر که باشد پسند خالق پاک	گر نباشد پسند خلق چه باک	لعن گر زان فضیه شود واقع	سود آن لعن هم بدو راجع
قدر اصحاب از آن بود برتر	که ز طعن خسان شود دیگر	ذروه عرش از آن بود بالا	که نه بیغ خران رسید آنجا
هر که بر روی مه فشاند تف	باز مد در چراغ انجم پف	روی خود را از آن بیالاید	ور پف افشاند خویش فرساید
ورنه بر آسمان مه و انجم			فارغند از تف و پف مردم
هر کرا رفض خلق شد خلقست			نه خلق بلکه ننگ ما خلق است
چه بتر زانکه ابلهی ز عوام			لب گشاید بسب صحب کرام
چه بتر زانکه جاهلی ز سفه	گوید اندر حق صحابه شبه	آنکه باشد مدیحش از ذم کم	چون بود گر برآرد از ذم دم
مدح جاهل بصورت مدحست	گر بمعنی نظر کنی قدحست	ور چه قدحش بود بظاهر مدح	لیک باشد ز روی معنی مدح

زانکه روح از مناسبت خیزد   جنس در مدح جنس او ریزد
نقص باشد ز مرد صاحب دل   که بود هم طویلهٔ جاهل

قدح کردن ز جنسی و اینی   هست برهان بعد و ناجنسی
دور بودن ز شیوهٔ جهال   از سمات فضیلت و کمال

مدحت رافضی باین دغلی   دایما بر علی و آل علی

معنی انما یرید الله   آن بود پیش عارف آگاه

که خدا از لوث رجس و فساد   هست تطهیر اهل بیت مراد
نیست پوشیده بر اولو الافهام   که بود رجس بدترین آثام

چون بود رجس لذت و عصیان   نیست تطهیر آن بجز غفران
پس همه اهل بیت مغفورند   وز عقوبات آخرت دورند

از گنه چون نبیت ذمتشان   نتوان بهر آن مذمتشان
از معاصی مدار شان معصوم   وز ذمایم مدارشان مذموم

از یکی گر جریمه دانی   کش نهفتن بشرع نتوانی
بر وی احکام شرع اجرا کن   زانچه مشروع نیست پروا کن

بطبیعت مکن در آن مدخل   دین خود را بدان مکن مختل
ور شود با یکی ز صحب نبی   در مقام جفا و بی ادبی

زان حکایت بلطف منعش کن   با وی از حکم شرع گوی سخن
لب بگفتار ناپسند مگشای   ناسزا را بناسزا مزدای

بتعصب مگوی دشنامش   از برای نبی کن اکرامش
چه عجب گر فروی آن کلام فضول   در گذارند بهر روح رسول

تو مواخذ نشوی بآن هذیان   که ترا یافت بر زبان جریان
اهل بیت طهارتند ابها   نور چشم بصارتند ابها

اختر برج شرع و ایمانند   گوهر درج شرع و ایمانند
بهره مندند از نبی نبیه   کالولد گفته اند سر ابیه

همه جزوند زان چراغ سبل   هست در جزو شمه‌ای از کل
اندر آن شمه مایه تا شبیه   جزو همچون مس است و آن اکسیر

چون ز اکسیر رو نماید اثر   مس اگر گو سیاهست گردد زر
گشت ز اکسیر زر ناب این مس   گر چه مس مینماید اندر حس

پیش مس حس و پیش عقل درست   پیش آن سنگ پیش این گهرست
کم ز چیز زر و گهر ارزد   که اغالیط حس ندارد حد

گر ز زر ناب از مس آلاید   قیمت زر از آن نفرساید
زانکه زر هست بر رخ زر غش   بهر پیکان کان بود در کش

آن بود غش که زرگر قلاب   مس نماید بصورت زر ناب
تا به آن ابلهی فریب خورد   گیرد آن مس قلب و زر شمرد

همچو این جاهلان جاه طلب   که غلو کرده در علو نسب

پدر و مادر از نسب عاری   پسر افتاده در نسب داری

دی پدر از ارازل خردی   پسر امروز سید علوی

مادرش لولی و پدر لالا   او زند دم ز سید زوهرا

سازد از آل مصطفی خود را   دارد از نسل مرتضی خود را
گوید این لیک خلق و فعل خسش   میکند دم بدم دروغ زنش

پسری کش پدر مغیره بود   مرتضی را چه سان نبیره بود
کی بود ز اهل بیت آن نا اهل   که گریزد ز جهل او بو جهل

زد خری لاف با خران دگر   که مرا خون ز رستمست پدر
داد از آنها یکی جوابش باز   که گواه تو بس دو گوش دراز

پیسک در ناوه شد که من مسکم   میدهد بوی خوش تر و خشکم
نافه را چون بکاف شکفت و بسوخت   شد نبیه از گزاف گفتن دوش

روبهی گفت با شتر که عمو   از کجا میرسی درست بگو
میرسم گفت حالی از حمام   شسته‌ام ز آب سرد و گرم اندام

گفت روبه که شاهد انیت   بس بود دست و پای چرکینت
اثر شستن همه اعضا   هست بر پاشنه ترا پیدا

من ندانم که با ولی و نبی   این چه گستاخیست و بی ادبی
ناکسان چون کنند با پاکان   نسبت خویش با چنان پاکان

مایهٔ زرق و قلبی و دغلی   چون بود نقد مصطفی و علی
مرغ مایل بدانهٔ تلبیس   چون بود در آشیانهٔ تقدیس

میوه بد مذاق تلخ سرشت   چون بود حاصل از درخت بهشت
کی چو نافه خریطهٔ پر گین   فتد از ناف آهوی مشکین

هذیان مسیلم کذاب   چون بود زادهٔ حدیث و کتاب
چون بود موی به عقد متین   سلب سرشت در پنجه و بین

میدهد سلب در نتیجه نشان   که نسند زان ز موجبات عیان
لعن الله تارک الادب   داخلاینهم بغیر نسب

باد لعنت بر آنکه مهره خر   کرد پیوند سلک در و گهر
باد لعنت بر آنکه دیده بدوخت   خاک تیره بنرخ مشک فروخت

باد لعنت بر آنکه روی اندود   کرد مس را و همچو زر بنمود
پیش ازین فاضلان لبی بودند   که ز کسب هنر نیاسودند

بود در سر زمان و در سر حال   سعیشان در مزید فضل و کمال
هنری جا نگرد در دلشان   که بکوشش نگشت حاصلشان

نسبت اهل بیت بر خواندند   لیک در کسب آن فرو ماندند
با کمال حلی و قدر سنی   نه چنینی شدند حسینی

حبذا قایلان این دوران   گر حسب انچه بود در امکان
عمر در جست و جو بسر بردند   تا ز امکان بفعلش آوردند

بعد از آن پای سعی فرسودند / در طلب راه کسب پیمودند
از حسب نامهای آل رسول / سر نبشان که او فتاد قبول
نسبت خویشتن بدان کردند / که سر خویشتن عیان کردند
ساختند آل خویش را اسم / همچو اسناد آل کر بهم
شد ز جولاهگی و مالگری / حالشان منتقل بآلگری
لیک باشد بحکم عقل محال / که گلیم سیاه گردد آل
اینچنین کین محال می طلبند / زر در روی آل می طلبند
بفرست ای خدای حجاجی / بر سر او ز معدلت تاجی
تا چنان کاولین نفس جهول / کرد جد در زوال آل رسول
کند این آخرین بر آتش داد / دفع این زادگان شر و فساد
شوند از آب تیغ منع آثار / از شعار جمال آل ابن عار
باعث مدعی برین وسواس / نیست جز حب جاه عند الناس
تا بیابد ز عام و خاص قبول / میکند خویش را ز آل رسول
چون ندارد ز مرتبت دینی / دم زند از قرابت طینی
نسبت جان و دل چو باشد پست / نسبت آب و گل چه سود درست
بود بوطالب آن نبی را طلب / مر نبی را عم و علی را اب
خویش نزدیک بود با ایشان / نسبت دین نیافت با خویشان
هیچ سودی نیافت از نسبش / شد مقرر در سقر چو بولهبش
شیخ مهنه که در صفای وجود / کس از و به نبود از اهل شهود
بود صافی ز زنگ کبر و ریا / یافت از وی عکس کبریای خدا
پادشاهانه مجلسی میساخت / نرد صحبت بهر کسی میباخت
بر در روزی ز ذوق راه روی / ره بدان جمع پیسندی علوی
شوکت و جاه شیخ را چو بدید / شوکت آن شوکتش ز سینه خلید
گفت هستم من آل پیغمبر / این نسب کی مرا بود در خور
هر خیالی که در مقابل شیخ / کرد اندیشه تافت بر دل شیخ
شیخ آینه ایست لیک کری / روش از زنگ احتجاب بری
گشت در مرکز جهان مرکوز / رو بروی جهانیان شب و روز
هر چه ظاهر شود ز جمله جهات / منعکس گردد اندر آن مرآت
پیش این شیخ گر روی نهار / خاطر از زشت و خوب خالی دار
کانچه باشد بدان دل تو گرو / بر دل شیخ افکند پرتو
گر بود زشت آه و واویلی / ور بود خوب سادگی اولی
ساده به لوح پیش اهل دل / تا شود از دبیر حرف پذیر
تا بود لوح تو حریف حروف / کی بتحریر او شود موصوف

گفت القصه شیخ با علوی / کای فروغ چراغ مصطفوی
نه از نسب یافت آنچه جد تو یافت / از نسب کس تقرب حق نشتافت
گر نسب ساختی سرافرازش / بولهب نیز بودی انبازش
من هم این نسب نیافته‌ام / بلکه در پیروی شتافته‌ام
مصطفی را ز فضل ربانی / گشته‌ام در متابعت فانی
بره سنتش فرو شده‌ام / تا بحدی که جمله او شده‌ام
هستی من در وجود او برسید / حق بمحبوبی خودم بگزید
با نبی گفت ایزد متعال / که بامت رسان بلطف مقال
ان تحبوا الاله فاتبعونی / نیست کار از متابعت بیرون
مایه حق ازین متابعتست / پیرو از اسبق متابعتست
هر که در اتباع من شد گم / سر زد آخر ز جیب یحببکم
هر که جان در متابعت در باخت / حکم یحببکم اللهش بنواخت
مقبلی با کشیده محنت و رنج / بردش اقبال و بخت تا بر گنج
در ره گنج خانه جای بجای / ماند بر خاک از و نشانه پای
هر که دیده بر آن نشانه نهاد / دولتش ره بگنج خانه نهاد
وانکه ره دور از نشانه سپرد / گم شد و ره بگنج خانه نبرد
گنج جذب خدای ذو المنن است / ره بسوی حق ز غایت سنن است
هر که در بند آن رعایت بیش / بهره زان گنج بیش گیرد بیش
مصطفی کز مقام مجذوبی / شد مکرم بنام محبوبی
زانفزونش بخت مطلوب است / لم یزل لایزال محبوب است
هر که با او مشارکت خواهد / جانب ره متابعت کاهد
خویشتن را بدو کند مانند / تا شود همچو او سعادتمند
جذب حق پیش راه او گیرد / ور سرش تا قدم فرو گیرد
هر که در راه عاشقی روزی / خورده باشد غم دلفروزی
هر چه همرنگ یار او باشد / از دل و جان شکار او باشد
نه بر آید بسوی او نگرد / حسن و خوبی ز روی او شمرد
سرو بیند بقد او نازد / بو که از باغ بوی او یابد
دل گل را ز خون دل شوید / بوی پیراهنش ز گل جوید
نرگس مست را نکو آید / که بچشمان مست او ماند
سر زلف بنفشه تاب دهد / سبزه را از دو دیده آب دهد
کان ز زلف کجش بود باری / وین ز خط خوشش نمودار
با لب غنچه خنده ساز کند / جعد سنبل شد دراز کند
کان ز لعلش بود شکر خنده / وین ز جعدش بود پراکنده
چون ببیند بکوه کبک دری / که کند در خرام جلوه گری
سر نهد پیش او بصد خواری / که تو رفتار یار من داری

چو سوی دشت تیزپای شود / بر غزالان غزل سرای شود
یاد آن چشم خوابناک کند / چشمشان از غبار پاک کند
بر کهن منزلی که روزی یار / خانه کردست یا فکنده گذار
بگذرد زان مرابه و اطلال / تا نسازد ز گریه مالامال
ریزد از ابر دیده چندان خون / که شود دامن دمن گلگون
گر بیابد یکی شکسته سفال / قدحی گیردش خجسته بفال
بادهٔ عشق و شوق نوشد ازو / همچو میخوارگان خروشد ازو
گاه با دیگران شود دمساز / گاه با خنبه پاره گوید راز
گاه سازد ز خاک و خاکستر / بهر خواب پسین او بستر
اثر پای ناقه‌اش بوحل / آورد عاشقانه رقص جمل
هرچه بیند بعالم القصه / کز جمال ویش بود حصه
کند از جان و دل بدان میلی / همچو مجنون بجانب لیلی
هر کجا بیند آن جمال افزون / گیردش پیش جذب عشق و جنون
صید جویی بدشت دام نهاد / آهوی وحشیش بدام افتاد
پشت پایش چو بود در دل وی / کش بر درنده تا نواحی
نانهاده ز دشت پا بیرون / شد دچار وی از قضا مجنون
دیدن آن پای بسته آهو را / خاست از جان خسته آه او را
پیش آن صید پیشه باز دوید / ناله و آه جانگداز کشید
کاخر این صید را چه آزاری / دست و پا بسته‌اش چرا داری
او بصورت مثال لیلیست / گر بلیلی بجنبش اولیست
زرکپیش را نداده سر جلبی / ور نبودی بعینه لیلی
گردنش را نسوده عقد گهر / ورنه با لیلی آمدی همسر
خواند از شوق یار فرزانه / صد ازینسان فسون و افسانه
رام شد صید پیشه ز افسونش / داد رشته بدست مجنونش
دست او طوق گردن او ساخت / بزبان نقد نقش بنواخت
بوسه بر چشم و گردن او داد / رشته از دست و پای او بگشاد
گفت رو در فدای لیلی باش / همچو من در دعای لیلی باش
لاله میچر بجای خار و گیاه / وز خدا سرخ روییش میخواه
سبزه میخور بگرد چشمه و جوی / بهر سرسبزیش دعا میگوی
تا ز لیلی ترا بود بویی / کم مباد از وجود تو مویی
که چرا کرده در زمین حرم / که غذا خورده از ریاض ارم
شاد زی از عنایت مولی / در حمای حمایت لیلی
قصهٔ عاشقان خوشست بسی / سخن عشق دلکش است بسی
تا مرا هوش هست و سمع و گوش / هست ازین قصه کی شوم خاموش

سر بسر موی صد دهانم باد / سر دهان جای صد زبانم باد
سر زبانی بصد بیان گویا / تا کنم قصه‌های عشق املا
لیک چون دل بشرح عشق کشید / نوبت گفتگو بعشق رسید
ره روی از دیار عشق آمد / رشحی از چشمه سار عشق آمد
یعنی آمد ز کشور جانان / قاصدی نامهٔ وفا خوانان
کیست جانان امان ده جانها / از همه دردها و درمانها
آنکه عشاق پیش او میرند / بیش زندگی ازو گیرند
تا نمیری نباشی از زنده / که بانفاس او شوی زنده
هست از مردگی مراد مرا / آنکه خواهند صوفیان بقا
نه فنایی که جان ز تن برود / بل فنایی که ما و من برود
نشوی از ما و من بکلی صاف / نشود با تو هیچ چیز مصاف
نزنی هرگز از اضافت دم / از اضافت کنی چو تنوین رم
هم ز تو وارهی و هم ز کهن / بگذرد جز زبانت کام سخن
کفش من تاج من عمامهٔ من / رکوهٔ من عصا و جامهٔ من
زانکه هرکس که از منی وارست / یکمن او را نه از من بارست
صد منش بار بر سر و گردن / هر که یکبار بر زبانش من
شیخ مهنه که بود پیوسته / از من و مای خویشتن رسته
صد حکایت ز شیخ وا گفتی / لیک هرگز نه من نه ما گفتی
زفتی اندر صف صفا کیشان / بر زبانش بجای من ایشان
بود بر وی شهود حق غالب / دید خود را ز چشم خود غایب
لفظ ایشان که خاص غایب راست / جامه بود بر قد او راست
خرد آن ساده را کند تعبیر / که ز غایب بمن کند تعبیر
خاصه از غایبی که ماند دور / جاودان از حریم قرب و حضور
نکشد رخت خود در شهر وجود / بنشیند بگوشهٔ نابود
گر بجوید بپالهای دراز / اثر خویشتن نیابد باز
گر تو گویی که شیخ دین ز چه رو / لفظ ایشان وظیفه ساخت باو
گویمت آنکه لفظ او مطلق / هست اشارت بسوی هویت حق
پیش چشم شهود دیده وران / محو باشد هویت دگران
در عبارت چو او و هو رانند / غرض از او و هو سوا دانند
نیست مشهود جز هویت او / لا هو فی الوجود الا هو

زان هویت که واحدست واحد	برتر از وهم کثرتست و عدد
لیک چون در عدد شود ساری	رو نماید بتعدد طاری
بسکه پوید چو مرد وحدت جوی	از تعدد نهند بوحدت روی
سر وحدت بر و شود غالب	وصف کثرت از و شود غایب
چون شود دور کثرتش ز نظر	لفظ ایشان بآن بود در خور
ور تو گویی که کاملان بسیار	ما و من آورند در گفتار
بیشک ایشان بسی شتافته اند	ور من و ما خلاص یافته اند
من و ما بر زبان چرا رانند	غرض از ما و من کرا دانند
گویم آنکس که شد ز خویش خلاص	شد بسر وجود وحدت خاص
غیر مشهود خود ندانند هیچ	غیر از آن بر زبان نرانند هیچ
نشود زانکه ما و من مانع	هرچه گوید بران شود واقع
من چو گوید مرادش از من اوست	اوست چون مغز و لفظها همه پوست
بلکه حق بر زبان او گویاست	نطق حق از زبان او پیداست
متکلم ز خود چو گوید راز	جز من و ما د گرچه گوید باز
قابل من چو نیست جز ذو المن	غیر ذو المن کجا بود آن من
قطره چون بحر ساخت ناچیزش	که تواند ز بحر تمییزش
بمن و ما اگر شود گویا	من و مایش بود همه دریا
گرچه آرد هزار طوفان زور	نفتدش در شهود بحر فتور
خواجه با بندگان کار آگاه	قبله مقبلان عبید الله
روح الله روح اسلافه	طول الله عمر اخلافه
تافت از التماس شاه جهان	از سمرقند سوی مرو عنان
شاه با کبریا و جاه و جلال	رفت در پیشگاه باستقبال
خواجه میراند بارگی بشتاب	چون فرشته که راند ابر سحاب
شاه و گردنکشان لشکر شاه	که همی سودشان بچرخ کلاه
سر بسر در رکاب او بودند	بر رکابش جبین همی سودند
همه فارغ ز خودپسندی خویش	داده داد نیازمندی خویش
همه آورده از بلندی رای	شرط تعظیم و احترام بجای
جای آن داشت گر ز جاه و شکوه	رفتی از جای خویش آنجا کوه
لیک خواجه که کوه آهن بود	بلکه کوه وقار و تمکین بود
با همه این همه فرس میراند	در معارف گهر همی افشاند
گرد تا که بدین گزینه بدی	که نباشد فنا جز این معنی
لیکن این های و هو ز پیش و ز پس	نکند ذره اثر در کس
وین همه شغلهای گوناگون	نبرد مرد را از خود بیرون
الحق آن شاه پند ارشاد	خبر از حال خویشتن میداد
حالش این بود بلکه صد چندین	رغم صورت پرست ظاهر بین

من هم از شوق میکنم سخنی	ورنه مدحش چه حد چو منی
پای ها پر اگر زبان گردم	نتوانم که گرد آن گردم
همچو اویی نبرد معرفت او	وین زمان در جهان چو اویی کو
دورها دور آسمان گردد	تا چو او اختری عیان گردد
عمرها ابر مکرمت بارد	تا چو او گوهری پدید آرد
پی این خواجه گیر کین خواجه	دفتر فقر راست دیباچه
پای او ناسپرده نطع طمع	کرده از کاینات قطع طمع
بلکه کرده ز جود زود زبیر	دیده حرص طامعان همه سیر
بر درش حلقه حلقه اهل نیاز	حلقه ها کوفته در او باز
چنبر چرخ حلقه در او	حلقه قدسیان ثناگر او
روی او قبله عبادتها	کوی او کعبه سعادتها
اهل حاجت چو حاجیان پیوست	زده در حلقه در او دست
برده از جویبار فضلش بهر	چه خراسان چه ماوراء النهر
دست فیاض او بتیغ قلم	شسته از لوح ملک حرف ستم
صورت کلک او کلید نجات	معنی لفظ او کفیل حیات
رقعه او بهر که شد واصل	آیتی یافت ز آسمان نازل
باشد آن چون نشان شاه مطاع	مایه دفع ظلم و رفع نزاع
سایلان را مفیض بر و نوال	قابلان را مفید علم و کمال
ساخت حکم شریعت و دین را	طوق گردن همه سلاطین را
کرده صافی بلطف عنف آمیز	عالم از دود دوده چنگیز
سعیش از ذیل دین برای درست	داغ تمغا ز لوث رغبت شست
ابر او هست ابر رحمت بار	ابر را شست و شوی باشد کار
چون ببارد بکوه یا هامون	برد آلودگی از آن بیرون
هرچه باید ز جنس قاذورات	که اهل دین را بود ز محظورات
همه را شوید از پلید و مغاک	خاک را سازد از پلیدی پاک
چشمه‌ها را کند از آب زلال	در زمینهای شوره مالامال
نم او چون رسد بزیر زمین	بر دماند ز گل گل نسرین
ابر را چون نماند این اوصاف	نیست او را جز بدعوی و لاف
دود خیزد ز خانه یا گلخن	بفلک بر رود که ابرم من
ابلهان از زبند پیر از خاطر	انه عارض لهم ممطر
اگر او ابر قطره بار است	قطره آتشش چو دیده نهانست
چون نشد سبزه از و خرم	چون نشد چشمه از و پر نم
دم آبی بچشمه نرساند	شعله آتش کسی نه نشاند
غیر ازین نیستش ز ابر اثر	که کند منع پرتو مه و خور
مانع ار شود که در وطنی	بر فروزد چراغ بیوه زنی
گرمی مهر از او شود پژمرده	که فتد بر یتیمی افسرده
آه ازین ابرهای جان فرسای	بلکه زین دودهای ابر نمای
دود در خانه که راه کند	در و دیوار آن سیاه کند

در و دیوار تو شدست سیاه / لیک از آن تیرگی نه آگاه
این که زان تیرگیت نیست خبر / هست بر تیرگی گواه دگر
خیره در پرتو کسی کن جا / کت بآن تیرگی کند بینا
بلکه چون ابر بر سرت بارد / و اندران تیرگیت نگذارد
تیرگیهای تو فرو شوید / و ز گل تو گل صفا روید
تیرگی چیست دود هستی تو / خویش بینی و خودپرستی تو
تیره کردی ز دود هستی روی / خیره رو گشت در ابر هستی شوی
کیست آن ابر گفته شد زین پیش / ابر خود کیست بل کزان هم بیش
ابر چه بود محیط گر هر سو / ابرها سا بلند از کف او
او محیطست و گرد او اصحاب / فیض کش فیض بخش همچو سحاب
زده اصحاب خواجه حلقه بهم / چون نگینی و حلقه در خاتم
راز دانان که راز دین دانند / اسم اعظم از آن نگین خوانند
حبذا حلقه که فوج ملک / حلقه در گوش آنست فوج فلک
همچو حلقه ز خود تهی یکسر / رفته از حلقهٔ سپهر بدر
جای شان دور حلقه گردون / لیک از آن حلقه سرشان بیرون
ملأ بالقلوب عرش شئون / وقه بالجسوم فرش شئون
وصفشان غیبت همه حضار / او ملوک کسا و هم اطهار
جانشان مرغ آشیانهٔ عرش / جسم شان نقد گنج خانهٔ فرش
غایبان از خود و بحق حاضر / معرض از خلق و سوی حق ناظر
بلباس ملوک ار زنده / لیک خود در نهفته درزنده
از شریعت شعار ظاهرشان / بر طریقت قرار خاطرشان
سر ایشان ز قیدها مطلق / در حقیقت همیشه مستغرق
فی المثل گر هزار دل مرده / از هواهای نفس افسرده
بگذرند از حریم محفلشان / زنده گردد ز فرخی دلشان
یاد دارم که وقت من خوش بود / دولتم سوی شان عنان کش بود
هر دم آنجا گذار میکردم / آب از آن چشمه سیر میخوردم
تشنه لب بودم و پریشان حال / پیش ایشان نهاده آب زلال
گردشان گشتمی و هر روزه / کردمی قطره قطره دریوزه
سوی هر قطره چون شتافتمی / زندگانی تازه یافتمی
وای آن تشنه که خشک دهان / دور ماند ز چشمهای روان
وای آن ماهی که در تف و تاب / باز ماند ز بحرهای شتاب
وای آن گوسفند تن خسته / پایش از زخم سنگ بشکسته
خسته و پاشکسته در صحرا / مانده از گلهٔ شبان تنها
روز نزدیک شام و هر طرفی / زده گرگان برای شام صفی
وای او صد هزار بار هزار / که نیابد شبان و آخر کار
در نیابد دل پریشانش / برهاند ز چنگ ایشانش

نماید

50

ننماید رهش بسوی گله / کندش همچنان بگرگ یله
ما درین دشت گرگ خیز جهان / گوسفندیم و حفظ حق چوپان
روز عمر آمده بشام اجل / و آنچه هستو ز دام امل
گرگ شیطان و نفس بدکردار / کرده بر جان ما کمین صد بار
تا نیفتاده ایم از گله دور / گرگ بر جان ما نیارد زور
ور دمی از گله جدا مانیم / ایمن از خشم او کجا مانیم
گله چه بود جماعت یاران / در ره جذب عشق همکاران
زین جماعت اگر جدا افتی / در نخستین قدم ز پا افتی
گر توان دور از جماعت زیست / پس ید الله علی الجماعه چیست
مرکب خود سوی جماعت ران / مظهر حق حق جماعت دان
نادرست آنکه مرد تنها رو / حفظ حق افکند بر او پرتو
خسرو را که بود فرزندان / وقت رفتن رسید از زندان
هر یکی را بحیله کاری و فن / داد تیری که زور کن بشکن
یک بیک را که قوت تن بود / زور کردن همانش بشکستن بود
تیرها دسته کرد دیگر بار / نه فزون و نه کم از آن بشمار
نتوانست کس که زور زند / دستهٔ تیر را بهم شکند
گفت باشید اگر بهم پشت / بشکند زود پشت خصم درشت
ور بدارید از آنچه گفتم دست / زود تان وقت خصم بشکست
بل یک انگشت اگر دهی بکسی / که بود زور او کم از تو بسی
تابد انگشت تو چنان بشتاب / که در آن تافتن بود در تو تاب
ور بپیچی بتابش پنجه / دستش از تافتن کنی رنجه
جمع راست قوتی معتاد / که نباشد همیشه از آحاد
بنگر در نماز وقت عمل / که جماعت بود در او افضل
زانکه از اجتماع قوم و امام / میشود نشاء نماز تمام
یکی از قوم اگر بود در غرور / در نمازش ز سهو و لهو قصور
باشد از رای و همت عالی / دیگری را نماز از آن خالی
ور یکی را شرایط و ارکان / نبود بی تفاوت و نقصان
دیگری هم بود که آن اعمال / کرده باشد ادا بوجه کمال
ور یکی را بود قیام و رکوع / خالی از هیبت خشوع و خضوع
دیگر خاشع آنچنان باشد / که در احوال او عیان باشد
ور یکی زان میان پریشان دل / باشد از فکرهای بی حاصل
دیگری از خیال دور بود / غرق جمعیت و حضور بود
یک نماز از همه شود حاصل / که بمیزان دین بود کامل
کامل ار نبود آن بود بیشک / که بود پیش فضلش از هر یک
اثر آن بهمگنان برسد / چون اثرهای فیض جان بخشند
همه زان فیض زندگی یابند / ذوق از آب زندگی یابند

شود از هم دلی و هم کاری
ذوق سر یک بیک گران ساری
پیش روشن دلان نیک خصال
هست روشن تر ایت احوال

گفت اصحاب سعد دین و دول
منتهی در طریق علم و عمل

دلش از نسبت دو عالم دور
نسبت او بکاشغر مشهور

گفت از پیر خود نظام الدین
که بخاموشی و آشتی تعیین

که بوقت صفای آیینه
سوی مسجد شدم یک آدینه

چون ز مسجد پس از ادای نماز
سوی باوای خویش گشتم باز
دیدم اندر دکانچه تنها
نوجوانی چنین بی همتا

عشقش آورد بر من آنسان زور
که ز جان و دلم برآمد شور
ماندم از حال خویشتن حیران
که دلی را که جمله کون و مکان

کم بود در فروغ مشرقیش
چون شود مهر ذره صفتش
قطره را چه زهره و یارا
که تواند احاطه دریا

هر کجا تافت آفتاب قدم
کی تواند نهاد سایه قدم
ناگهان در مقابل آنماه
دیدم افتاده بیدلی در راه

از دل و دیده غرق آتش و آب
از تف عشق آن جوان در تاب
روشنم شد که آن محبت و درد
در دل من از او سرایت کرد

من از آن عشق رستم آزاده
پرتو او است بر من افتاده
چند گاهی از او چو بگذشتم
زان هوا و هوس تهی گشتم

همچنین نقل کرد از وکه دمی
نشدی خالی از غم و المی
روز و شب رنجه بودی از اوجاع
گاه تب داشتی و گاه صداع

گفت روزی که رنجهای جهان
این همه هست بر من از دگران
من چو کلم همه جهان اجزا
بلکه من شخص و دیگران اعضا

رنج بر جزو چون بود جاری
اثر آن بکل شود ساری
گفت ناقل که این حدیث بلند
در من انکار گونه افکند

زید را طبع منحرف گردد
چون ز بیت عمرو متصف گردد
میزند بر دماغ بکر بخار
چون ز خالد برد صداع و قرار

بود با من رفیق جباری
در خلا و ملا هم آوازی
آتش انداخت در تنور سحر
شعله آن زد از درون سر

چون دهان تنور او آتش
از دهانم زبانه زد خوش
آتش او چو شعله زد از من
سخن هر چه شد مرا روشن

که تواند که حالتی دگری
کند اندر کسی دگر اثری
همت هر چه آمد اندر کار
واتشم زد بخرمن انکار

زنگ انکار از دلم بزدود
در اقبال بر رخم بگشود

مردباید

مرد باید که یار جوی بود
یار چون یافت یار شوی بود

شوید از آب لطف و ابر کرم
از ضمیرش غبار غصه و غم
گر نبیند بدامنش گردی
باشد آن گرد بر دلش دردی

تا ز دامانش آن نیفشاند
پا بدامن کشید نتواند
یار چشم است اگر بشهوت چشم
مویی افتاده بینی اندر چشم

زود آن موی از چشم بچین
موی در روی چشم بهل مبین
زانکه در دیده موی ناهنجار
مایه مویه گردد آخر کار

خار بت مژه بگرد بصر
بر خس و خار بسته راه گذر
گز برون رنج آفتی ناگاه
بسواد بصر نیابد راه

یار چون چشم شد تو مژگان باش
گرد او شو بپا چو مژگان باش
دفع کن هر اذا که از هر سوی
سوی آن چشم روشن آرد روی

لحظه لحظه زحمت و دوئی
مخراشش چو موی افزونی
موی افزونی آفت دیده است
دیده را ز مردم آفتی دیده است

گر کند از بیش دیده کور کند
ور کمی درد و رنج زور کند
بلکه صد پی بکندنش چاره
گر کمی بر دمد دگر باره

نه بکندن توانی از وی رست
نه بآزار او صبور نشست
خود پسندان ناپسندیده
موی افزونیند در دیده

دیده از دیده شان نگه میدار
ور نه بینی ز دیده شان آزار
زآتش کینه شان بکش دامن
پیش از آندم که سوزدت خرمن

آتش کینه بر فروخته اند
خرمن بس کسان بسوخته اند
اول اظهار اعتقاد کنند
دم تسلیم و انقیاد زنند

هر کجا پا نهی براه گذر
بارادت نهند آنجا سر
ور بآزار شان گرایی دست
گردن خود کنند پیش تو پست

گر زنی سنگ گوهرش خوانند
بر سر خود چو تاج بنشانند
کانچه آید از آن کف و پنجه
حاش لله که کس شود رنجه

محنت تو کلید راحت ماست
ذلت تو مزید دولت ماست
لله و فی الله است یاری ما
بغرض نیست دوستداری ما

رنج و محنت ز دوستان خدا
منت راحت فزا و رنج زدا
داغشان باغ و رنجشان گنج است
گنجشان از کرم گهر سنج است

ما ز آزارشان نیازاریم
قهر ایشان بلطف برداریم
قهرشان بهر امتحان باشد
امتحان فضل و امتنان باشد

در زر خالص اگر دارد شک
زند از بهر امتحانش محک
بر محک چون بود تمام عیار
خرد آنرا بقیمت بسیار

بی محکها درین سرای مجاز
سره از قلب کی شود ممتاز
از مریدان کنند افسانه
که فلان مرد بود مردانه

صبر بر امتحان شیخ نمود
در دولت بروی خود بگشود
زین مقوله نه ز کذب و گزاف
با تو گویند و تو ز خاطر صاف

همه را راست گوی پندارد / که نهانشان به صدق بردارد
با همه خواه خواجه خواه فقیر / گه آمیزشی به شکر و شیر
چون برآید برین نسق یکچند / شود از هر طرف قوی پیوند
لیکن از آزمون گوناگون / آید از پرده حیله‌ها بیرون
آن غرضها که بودشان در سر / گردد از قول و فعلشان ظاهر
شود احوال ظاهر ایشان / یوم تبلی السرایر ایشان
چیست سیرت ز صورت و سیما / بر تو گردد نهان نهان پیدا
چون غرضها شود ترا روشن / دوستان از تو شود بجان دشمن
غرض آنجا که بار بگشاید / دوستی را مجال تنگ آید
رخت بندد ز دل وفا و وفاق / خانه گیرد به سینه بغض و نفاق
لیک بهر حقوق پیشینه / داری آن را نهفته در سینه
شرمت آید که از پس یاری / لب گشایی به بغض و کین داری
دل او از نفاق گیرد هم / گر نفاقت رسد ز او الم
دمبدم حیله‌ای برانگیزی / که از ایشان به حیله بگریزی
صد دغا و دغل به پیش آرند / حیله‌های تو باد انگارند
هر طرف صد وسیله انگیزند / تا دگر باره با تو آمیزند
بگذری تو از آن جفاکیشان / وین عجب گر تو بگذرند ایشان
هیچ از ایشان نبیند تو تولی / چون شناور بخرس درمانی
خرسی از حرص طعمه بر لب رود / بهر ماهی گرفتن آمده بود
ناگه از آب ماهیی بر جست / برد حالی به صید ماهی دست
پایش از جای شد در آب افتاد / پوستینی ز آن خطا در آب
ای بسا کس که حرص زد راهش / آب ناخورده رفت در چاهش
آب بهر حیات می‌طلبید / لیک ز آن جرعه هلاک خویش بدید
آب بس تیز بود و پهناور / خرس مسکین در آب شد مضطر
دست و پا زد بسی و سود نداشت / عاقبت خویش را بآب گذاشت
از بلا چون به حیله نتوان رست / باید آنجا به حیله شستن دست
همچو چیزی که آشنا بکند / باشد از رخت و پخت آگنده
بر سر آب چرخ زن می‌رفت / دست شسته ز جان و تن می‌رفت
دو شناور ز دور بر لب آب / بهر کاری همی شدند شتاب
چشمشان ناگهان فتاد بر آن / از تحیر شدند خیره در آن
کان سیه چیست مرده یا زنده است / پوستی از قماش آگنده است
آن یکی بر کناره منزل ساخت / وان دگر خویش را در آب انداخت
آشنا کرد تا بدان برسید / خرس خود مخلصی همی طلبید
در شناور دو دست زد محکم / باز ماند از شنا شناور هم
اندر آن موج گشت از جان سیر / گاه بالا همی شد و گه زیر

یار چون دید حال او ز کنار / بانگ برداشت کای گرامی یار
گر گرانست پوست بگذارش / هم بدان موج آب بسپارش
گفت من پوست را گذاشته‌ام / دست از پوست باز داشته‌ام
پوست از من همی ندارد دست / بلکه پشتم ز زور پنجه شکست
جهد کن جهد ای برادر بوک / پوست دانی ز خرس و جنگ ز خوک
نبری خرس را ز دور گمان / پوستی پر قماش و رخت گران
نکنی جنگ را ز جهل خیال / جنگ از شهد ناب مالامال
گر تو گویی پس تو دنی بسی / که نهی خرس و خوک نام کسی
گویم آری ولی بد اندیشی / کش نباشد بجز بدی کیشی
جز بدی و ددی نداند هیچ / مرکب بخردی نراند هیچ
خرس یا خوک اگر نهندش نام / باشد آن خرس و خوک را دشنام
بزه گر بود درین اقوال / زان دو باید نه از وی استحلال
ای جدا دل گرفته زین سخنم / چند بیهوده گفت و گوی کنم
زین سخن مهر بر زبانم / هر چه مذموم از آن امانم
از ددی و بدی بهم سازم / وز بدان و ددان رها سازم
هر که دل را ز روی او خوش نیست / بر زبان گفت و گوی او خوش نیست
چون توان یاد دوستان کردن / دل از آن یاد دوستان کردن
حیف باشد حکایت دشمن / رفتن از بوستان سوی گلخن
چون حدیث چنان بیهوده است / باز گردم بدانچه مقصود است
پیش از این ذکر قاصد و نامه / زد بلوح بیان قلم خامه
نامه بود بس عظیم الشان / قرة العین خواجه مرسل آن
حاصل نامه آنکه می‌باید / چند بیتی روان به نظم آید
در بیان عقاید اسلام / کافی اندر بیان آن بتمام
آن عقاید که ضبطش آسان است / و اندر آن خاص و عام یکسان است
هر که هست اهل سنت و دین دار / باشد او از حفظ آن ناچار
اینک آن را همی کنم املا / مستعینا بربنا الاعلی
بعد حمد خدا و نعت رسول / بشنو این نکته را به سمع قبول
که نخستین فریضه بر عاقل / عاقلی کز بلوغ شد کامل
نیست بیرون از این که بپذیرد / در دل و جان خویشتن گیرد
بعد ازین بی تردد و انکار / بر زبان هم زند دم اقرار
کافریننده‌ایست آدم را / بلکه ذرات جمله عالم را
کز عدمشان ره وجود نمود / جاودان هست و بود و خواهد بود
هست بی تهمت و شک یکی / نیست اندر یگانگیش شکی
کرد بعث محمد عربی / تا بود خلق را رسول و نبی
هر چه ثابت شود به نقل ثقات / که محمد علیه الف صلات
داده ما را خبر بموجب آن / واجب آمد بآن زما ایمان

این بود مجمل سخن بی قیل
شرح آن گوش کن علی التفصیل

هر که را عقل خرده بین باشد
پیش وی این سخن یقین باشد

کاسمان و زمین و هرچه در او
باشد از جسم و جان چه کهنه و نو

نیست آزاد از صانعی چاره
که بود فیض بخش همواره

خانه بی صنع خانه ساز که دید
نقش بی دست خامه زن که شنید

هرچه آورده سوی هستی پی
یافته هستی و بقا از وی

نه عرض ذات او و نه جوهر
هرچه بندی خیال از آن برتر

همه محتاج او نشیب و فراز
وی مبرا ز احتیاج و نیاز

اول او بود و کاینات نبود
یافت زو جمله کاینات وجود

آخر او ماند و نماند کس
کنه او را جز او نداند کس

از همه در صفات و ذات جدا
لیس شیء کمثله ابدا

واحدست او بذات خویش و احد
وحدتی برتر از شمار و عدد

هر که او حدتش شود مشهود
از عدد فارغست و از معدود

ساحت غیرتش بود زان پاک
که کند کس توهم اشراک

ره بامکان نیافت همتایش
تنگنای محال شد جایش

گر خدا بودی از یکی افزون
کی بماندی جهان برین قانون

در فیض وجود بسته شدی
تار و پود بقا گسسته شدی

همه عالم شدی عدم با هم
بلکه بیرون نیامدی ز عدم

و اندر آن کش ز عقل باشد بهر
که دو شه را چو جا شود یک شهر

سلک جمعیت از نظام افتد
رخنه در کار خاص و عام افتد

بصفات کمال موصوفست
بنعوت جلال معروفست

باشد اسمای او چنان بسیار
که بود برتر از قیاس و شمار

در خبر گرچه هست صد کم یک
هست نسبت بدان حباب از یک

ور چه باشد هزار و یک مشهور
نیست اندر هزار و یک محصور

همه پاک از شریک و از قرین
همه با ذات او نه غیر و نه عین

از صفاتش یکی حیات آمد
که امام همه صفات آمد

نه حیاتش بروح و نفس و تنست
بلکه او زنده هم بخویشتنست

او بخود زنده ایست پاینده
زندگان دگر بدو زنده

هست بعد از حیات علم شعور
علمی از سبق جهل و فکرت دور

متعلق بجمله کلیات
متجاوز از آن بجزئیات

ذره نیست در زمین و مکان
که نه علمش بود محیط بدان

عدد ریگ در بیابانها
عدد برگها به بستانها

همه نزدیک او بود ظاهر
همه در عالم او بود حاضر

از پی آن بود ارادت و خواست
خواستی لایزال بی کم و کاست

فعلهایی که از همه اشیا
نو بنو در جهان شود پیدا

گر ارادی بود چو فعل بشر
ور طبیعی بود چو میل حجر

منبعث جمله از مشیت اوست
مبتنی بر کمال و حکمت اوست

نخلد بی ارادتش خاری
نکسلد بی مشیتش تاری

فی المثل گر جهانیان خواهند
که سر مویی از جهان کاهند

گر نباشد چنان ارادت او
نتوان کاستن سر یک مو

ور همه در مقام آن آیند
که بر آن ذره پشه افزایند

ندهد بی ارادت او بود
نتوانند ذره افزود

بعد ازین قدرتی بود کامل
بر مرادات را همه شامل

در همه کار و در همه حالت
کار گر بی توسط آلت

از آن بهر عدم که رسید
رخت با خطه وجود کشید

هر یک از صفت سمع و صفت بصر
هست جز علم معنی دگر

نیست از گوش سر شنیدن او
نیست موقوف دیده دیدن او

بشنود خواه دور و خواه نزدیک
بیند ار روشنست ار تاریک

ور سوال و طلب هر آنچه رود
بر زبانش نهان نهان شنود

و آخرین وصف کان کلام بود
نه بحلق و زبان و کام بود

بر کلامش سکوت سابق نی
تهمت خامشیش لاحق نی

حق تعالی چو بی عبارت و حرف
با عدم گفت نکته‌های شگرف

عدم اندر ذوق آن سخنان
بفضای وجود رقص کنان

حادثات جهان چه شر و چه خیر
همه تقدیر او بود لا غیر

فعل ما خواه زشت و خواه نکو
یکبیک هست آفریده او

نیک و بد گرچه مقتضای قضاست
این خلاف رضا و آن برضاست

عدل و فضلست سوی او منسوب
ظلم باشد ز فعل او مسلوب

هرچه خواهد کند ز منع و عطا
نیست کس را مجال چون و چرا

زانچه از علم آمده بمیان
صف اول صف ملایکه دان

بنده کانند جمله فرمانبر
ناکشیده بکفر و عصیان سر

متصف نی بمادگی و نری
وز زناشوهری همیشه بری

همه از وصمت عناد مصون
مستقر در مقام لا یعصون

بعضی اندر شهود حق دایم
در جمال و کمال او هایم

بیخبر زانکه در نشیمن بود
عالمی هست و آدمی موجود

دیده بر غیر حق نیندازند
با خود و غیر خود نپردازند

قسم دیگر مدبر اشباح
منصرف در ان صباح و رواح

کرده هر یک بموجب تقدیر / در میان کل تصرف و تدبیر
گردش آسمان از ایشان است / جنبش جسم و جان از ایشان است
نقد قطره ز نم باران / ز ابر بر دشت و شهر و کهساران
که نه با آن فرشته آید / کش بانجا برد که میباید
ندمد برگ تازه از شاخ / در چمنها و بیشهای فراخ
که نه جمعی فرشته را بهل / باشد اندر وجود آن مدخل
از ملایک چهار مشهورند / که باسمای خویش مذکورند
وحی و تنزیل کار جبرئیل است / نفخ در صور از آن اسرافیل است
کافل رزقهاست میکاییل / قابض روحهاست عزرائیل
چار دیگر موکل بشرند / که نویسندگان خیر و شرند
دو بروزند و دو بشام / بر یمین و یسار کرده مقام
کاتب الخیر آن یکی ز یمین / شر و عصیان رقم زند دو مبین
میتوانند پیش چشم بشر / که نمایند خویش را بصور
خاصه در چشم هادیان سبل / از اولوا العزم انبیا و رسل
انبیا برگزیدگان حقند / برده از کل ما بسبق آنند
برسوای خود از بنی آدم / فضل دارند بر ملایک هم
نفس و شیطان بقصد جرم و گناه / نتوانند زدن بر ایشان راه
ور بفرض محال یا نادر / از یکی زلتی شود صادر
پیش ارباب شرع و دین آن هم / مشتمل بر مصالحست و حکم
آدم آن دم که خورد گندم را / تخم میکاشت نسل مردم را
دانه را که خورد از آن شجره / شد وجود من و تو آنش ثمره
هست بر مقتضای فضل ازل / بعضی از بعضی افضل و اکمل
وز همه افضل احمد عربیست / که ز حق سوی ما رسول و نبیست
آن فضایل که انبیا را بود / وان شمایل که اصفیا را بود
گر شود جمع مجتمع با هم / همه باشد ز فضل احمد کم
هر نبی را که حجتی دادند / جانب امتی فرستادند
خاتم الانبیای و الرسل است / دیگران همچو جزو و او چو کلست
نیست مبعوث پیش شرع شناس / غیر احمد کسی بکافه ناس
از پی او رسول دیگر نیست / بعد از او هیچکس پیمبر نیست
چون در آخر زمان بقول رسول / کند از آسمان مسیح نزول
پیرو دین و شرع او باشد / تابع اصل و فرع او باشد
دین همین شرع و دین او دانند / همه کس را بدین او خوانند
شرع او ناسخ شریعتهاست / هر شریعت که غیر آنست هباست
گر فتد حکم شرع آن پرور / متفق با شریعت دیگر

نیست آن از متابعت اصلا / جز از آن رو که شرع او است روا
برد پیدا ز حق شبی از بطحا / تن او را بمسجد اقصا
کرد از آنجا مقر بپشت براق / متوجه بقطع سبع طباق
بر سماوات یک بیک بگذشت / با همه انبیا ملاقی گشت
دید هنگام عرض خلد و جحیم / هر که بود اندر آن و جای مقیم
چون شد اطباق آسمانها طی / ماند در سدره جبرئیل از وی
رفت از آنجا بیاری رفرف / بمقامی ز پیشتر اشرف
بلکه جایی که جا نبود آنجا / محرمی جز خدا نبود آنجا
دید پنهان بدید آنچه بدید / وانچه بود از شنیدنی بشنید
روی از آنجا بجانب خویش آورد / خوابگاهش هنوز ناشده سرد
خرق عادات از نبی و ولی / هست بر فضلشان دلیل علی
گر اظهار آن میان امم / هست با دعوی نبوت ضم
باشد آن معجزه بعرف انام / ورنه آمد کرامت آن نام
از نبی خارقی که مسموع است / معجز آن نبی است موضوع است
معجزاتی که انبیا را بود / مثل آنها رسول ما را بود
ای بسا معجزه که او را هست / که نداده است انبیا را دست
هست حق را کتابها بسیار / گشت نازل بانبیای کبار
صد و چار است در خبر مذکور / لیکن او را در آن میان محصور
هر کتابی که کرده حق انزال / باش مومن بآن علی الاجمال
همچو توریت از کتاب کریم / بر کلیم و صحف با براهیم
دیگر انجیل کامد است فرود / بر مسیح و زبور بر داود
جامع این چهار قرآن است / که محمد مبلغ آنست
معنی و لفظ آن بود معجز / نامد از خلق مثل آن هرگز
فصحای عرب اگر بتمام / سحر ورزند در ادای کلام
عاجز آیند و قاصر و مضطر / یکسر از مثل سوره اقصر
چون کتاب خدا کلام خداست / از صفات کلام بنده جداست
مکن از حق گران چو معتزلی / لا یزالیش دان و لم یزلی
حرف و صوتی که نو بنو حادث / میشود نیست جز دوال ثلاث
باشد آن پیش عقل خرده شناس / مر کلام قدیم را چو لباس
دمبدم گر شود لباس بدل / شخص صاحب لباس را چه خلل
امت احمد از میان امم / باشد از جمله افضل و اکرم
اولیای کرامت او یند / پیرو شرع و سنت اویند
رهبران ره هدی باشند / بهتر از غیر انبیا باشند

خاصه آل پیمبر و صحاب ... کز همه بهترند در همه باب
وز میان همه بنو تحقیق ... بخلافت کسی به از صدیق
وز پی او نبود از آن احرار ... کس چو فاروق لایق آن کار
بعد فاروق جز ذی النورین ... کار ملت نیافت زینت و زین
بود بعد از همه بعلم و وفا ... اسد الله خاتم الخلفا
جز بآل کرام و صحب عظام ... ملک دین نبی نیافت نظام
نامشان جز باحترام مبر ... جز بتعظیم سوی شان منگر
همه را اعتقاد نیکو کن ... دل ز انکارشان بیکسو کن
هر خصومت که بودشان باهم ... بتعصب مزن در آن انجام
بر کس انگشت اعتراض منه ... دین خود رایگان ز دست مده
حکم آن قصه با خدای گذار ... بندگی کن ترا الحکم چکار
وان خلافی که داشت با حیدر ... در خلافت صحابهٔ دیگر
حق در آنجا بدست حیدر بود ... جنگ با او خطا و منکر بود
ان خلاف از مخالفان مپسند ... لیک از طعن و لعن لب دربند
گر کسی را خدای لعنت کرد ... نیست لعن من و تواش درخورد
ور باحسان و فضل شد ممتاز ... لعن با جز بما نگردد باز
هر که شد ز اهل قبله بر تو پدید ... که نیاورده بنبی گردید
گرچه صد بدعت خطا و خلل ... بینی او را از روی علم و عمل
مکن او را بسهو زشتش تکفیر ... مشمارش ز اهل نار سعیر
ور ببینی کسی ز اهل صلاح ... که رود راه دین صباح و رواح
از مناهی شود بکل نکبیر ... با و امر نهد بکلی روی
کند از فرضها و نافلها ... سوی عقبی روانه قافلها
بیقین اهل جنتش مشمار ... ایمن از روز آخرش مگذار
مگر آنکس که از رسول خدا ... شد مبشر بجنة الماوا
گرچه ده کس بودند آن مشهور ... اندران ده مدارشان محصور
زانکه جمعی ز آل پاک سرشت ... هم بشارت رسیدشان ز بهشت
هر کرا زیر خاک شد منزل ... دو فرشته بصورت هائل
پیش آیند ز ایزد متعال ... امتحان را از او کنند سؤال
که خدای تو و نبی تو کیست ... زان همه دین که بود دین تو چیست
گر بگوید جوابشان بصواب ... برهد از غم عذاب و عقاب
فسحت قبر او بیفزایند ... روزنی در بهشت بگشایند
کرد او را عیان چو صبح و چه شام ... که کجا دارد از بهشت مقام
ور نگوید جوابشان ز غرور ... آهنین گرزی آیدش بر سر
نالهٔ او بوقت گرز خوری ... بشنود غیر آدمی و پری
آدمی و پری اگر شنوند ... جمله از خواب و خور نفور شوند
تنگی گورش آنچنان فشرد ... که دو پهلوی او بهم گذرد
بگشایند روزنی ز سقر ... تا در آن بنگرد بشام و سحر

جای خود را به بیند از دوزخ ... آوخ از حالت چنین آوخ
چون شود نوبت جهان آخر ... ور قیامت نشانها ظاهر
نشود باقی هیچکس ز جهان ... کالله الله برآیدش ز زبان
هر سرافیل را دهد دستور ... حق تعالی که دم دمد در صور
زان دمیدن خلایق عالم ... همه میرند چون چراغ از دم
عمرها زیر گنبد دوار ... نبود از جنس آدمی دیار
بار دیگر ز حق شود مامور ... که کند نفخ صور صاحب صور
در دمد در قوالب و ابدان ... بیکی دم زدن هزاران جان
گرچه ابدان بود پراکنده ... همچو آتش بدم شود زنده
از پی نفخ صور نوع بشر ... چون شود حشر کرده در محشر
سوی شان بعد از انتظار گران ... نامهای عمل کنند پران
سعدا را دهند بهر شرف ... نامه از سوی دست راست بکف
اشقیا را صحیفها در مشت ... از سوی چپ نهند یا پس پشت
وضع میزان کنند از پی آن ... تا بسنجند طاعت و عصیان
انکش افزود از کف حسنات ... شادری گو که شد ز اهل نجات
وانکش افزود پلهٔ عصیان ... خون گری گو که ماند در طغیان
چون ز میزان و وزن آن برهند ... بر جهنم پلی عجب بنهند
پلی آنسان که از قدم تا فرق ... عابران را بود در آتش غرق
تیز چون تیغ بلکه افزون هم ... عرض آن موی بلکه از مو کم
هر که باشند ز مومن و کافر ... بر سر پل کنندشان حاضر
هر که کافر بود چو بنهد پای ... قعر دوزخ شود مر او را جای
مومنان را رسد ز حق تأیید ... لیک بر قدر قوت توحید
هر کرا بر طریقت نبوی ... خود بود دست عزم راست‌روی
دوزخ از نور او کند پرهیز ... بگذرد همچو برق خاطف تیز
یا چو مرغ پران و باد وزان ... یا چو چیزی دگر فروتر از آن
وانکه ضعفی بود در ایمانش ... نبود زان گذشتن آسانش
بلکه در رنج آن گذرگه تنگ ... باشد او را بقدر ضعف درنگ
لیک یابد خلاصی آخر کار ... گرچه بیند مشقت بسیار
پنجه آمد مواقف عرصات ... که مطیعان ببینند و عصات
کرده آماده خالق داور ... بهر هر موقفی سؤال دگر
هر که گوید جواب خود بصواب ... طی هر موقفی کند بشتاب
ور نه در هر یکی بسختی حال ... رنج بیند هزار سال و ملال

هر که افتد بدوزخ از کفار … جاودان جای او بود در نار

ور بود مومن و فتاده ز راه … سوزد آنجا بقدر جرم و گناه

یا خود او را شفاعت شفعا … برهاند از آن جزا و سزا
ور دری از شفیع بگشاید … ارحم الراحمین ببخشاید

چون ز دوزخ کشند خلق گناه … شست و شویی کنند در کوثر

در دوزخ ز خود فرو شویند … سوی جنت سرای خود پویند
درجات بهشت یابند بهشت … که بقول ثقات ثابت گشت

هر کسی را بقدر علم و عمل … دهد آنجا خدا مقام و محل

جاودان در مقام خود باشند … هرگز از دل ز غصه نخراشند

نعمت او بود برون ز شمار … برتر از جمله نعمت دیدار

[illegible]

چون شد این اعتقادنامه درست … باز کردم بکار و بار نخست

کار من عشق و بار من عشقست … حاصل روزگار من عشقست

سر رشته کشیده بود بعشق … دل و جان آرمیده بود بعشق

بسر رشته خود آیم باز … سخن عاشقی کنم آغاز
سر آن رشته ز خلل مرساد … تا بحشرم مهار پیچ باد

آن نه رشته سلاسل د هست … نام رشته بر آن نه از داد است
بهر شیران بود سلاسل زر … هر که شیر است از آن نپیچد سر

این سلاسل سخن که میخوانی … هم از آن سلسله است تا دانی
تا نجوشد ز سینه عشق سخن … نتوان داد شرح عشق کهن

لیک بیم ملال بی ذوقی … که ندارد بشرح آن شوقی
میکند بنده را ز شرح و بیان … مینهند مهر خامشی بدهان

پس همان به که لب فرو بندم … پیش از این گفتگوی نپسندم
گر مدد کار من شود توفیق … که کنم در پس عشق را تحقیق

بهر آن دفتری ز نو سازم … داستانی دگر بپردازم
ور بماند جواد عمر از سیر … ختم الله لی بما هو خیر

تمام شد کتاب اول سلسلة الذهب

بعون الله تعالی و حسن توفیقه

دوم

بشنو ای گوش بر فسانه عشق | از صریر قلم ترانه عشق
قلم اینک چو نی بلحن صریر | قصه عشق میکند تحریر
عشق مفتاح مخزن جود است | هرچه بینی بعشق موجود است
هیچ جنسی ز سافل و عالی | نیست از عشق و حکم آن خالی
حق چو بر خویشتن تجلی کرد | یافت خود را در آن تجلی فرد
دید ذاتی بوصفهای کمال | متصف در حریم عز و جلال
وصفهایی همیشه لازم ذات | کسب کرده ز روی ذات ثبات
هرچه دارد ز نام غیر نشان | نیست داخل باتصاف در آن
چون وجوب وجود و فرد قدم | بی نیازی ز عالم و آدم
آنکه دارد ز علم و دانش کام | نهد از آن کمال ذاتی نام
لیک در ضمن آن کمال دگر | دید موقوف بر ظهور اثر
پیش اهل شعور و دانایی | لقب آن کمال اسمایی
وان ظهور هست در اطوار | مختلف در خصائص و آثار
بس شهود و تصورات ظهور | کش بآن بها بود شعور و حضور
وین ظهور و شهود را دانا | میشمارد جلا و استجلا
آمدن در صور کمال جلاست | دیدن آن کمال استجلاست
حق چو حسن کمال استجلا دید | آنچنانش بحقه پسندید
خواست اظهار آن کمال کند | عرض آن حسن و آن جمال کند
خواست تا در مجالی اعیان | سر مستور را دهد بعیان
چون ز حق یافت انبعاث این خواست | فتنه عشق و عاشقی برخاست
هست با نیست عشق در پیوست | نیست زان عشق نقش هستی بست
نیست چون فیض نور هستی یافت | روی همت بمنبع آن تافت
سایه و آفتاب را با هم | نسبت جذب عشق شد محکم
عشق هرچند بین بین آمد | میل و جذبی ز جانبین آمد

لیک عشق حقیقت اصل در آن | پرتو آن فتاده بر دگران
تا بر اهل طلب خدای مجید | متجلی شد با اسم مرید
بارادت کسی شد موصوف | بمحبت کسی شد معروف
ذات حق با همه صفات بهم | جز وجوب وجود و نعت قدم
در حقایق باسرها ساریست | در مجاری اسم و جان جاریست
لیک پرده ز روی خود نگشاد | هیچ جا جز بقدر استعداد
آن یکی مستعد دانایی | وان دگر قابل توانایی
علم و دانش از آن یکی زد سر | فعل و قدرت نمود از آن دگر
شد یکی مظهر ارادت و خواست | شیوه عاشقی از او برخاست
تافت بر روی جمال عز قدم | در ره عاشقی نهاد قدم
از ملایک جماعتی هستند | گرمی عشق جاودان مستند
نی خودی نی ز خلقشان خبری | نی بجودی بخلقشان نظری
برده از خلق در وجود سبق | در شهود حق‌اند مستغرق
عارفانی که راه دین پویند | نام ایشان مهیمین گویند
آدمیزاده نیز بسیارند | که ازان شیوه بهره دارند
چشمشان در مجاهدت قائم | جانشان در مشاهدت هائم
دل بریده ز دنیی و عقبی | کرده از هر دو روی در مولی
بحر بس ژرف و یم بس طامی | قرب حق بایزید بسطامی
بود روزی ببادیه گذران | دید فرسوده کله‌ای ویران
آیتی ثبت بود کش معنی | بود خسران دنیی و عقبی
چون بران سر نوشته در نگریست | بوسها زد بر آن و زار گریست
کین سر صوفیست افتاده | دو جهان را برای حق داده
برگزیده زیان هر دو سرای | تا بود سودش از میانه خدای
ای خوش آنکس که شد پی این سود | بر زیان کاری جهان خشنود
از دو عالم همین خدا طلبید | دو جهان داد و یک خدای خرید
هرچه بودش ز جنس دنیی و دین | باخت در عشق حق خلیل امین
چون خلیل الله آن امام کرام | یافت از حق مواید انعام
افسر دوستیش نهاد بسر | خلعت خلتش فکند ببر
شد پی رهروان صاحب دل | بر دل پاک او صحف نازل

کثرت مالش از عدد بگذشته بود / رمه و گله اش ز حد بگذشته بود
کوه و در پر مواشی نعمش / شهر و ده پر مواشی خدمش
لیک با این همه نمی آسود / پی کسب رضای حق می بود
روز بودی بشغل مهمانی / شب در اندیشه خداخوانی
در مقام مجاهدت قایم / در عبادت قدم زدی دایم
حال او را چو قدسیان دیدند / جز بمیزان طعن نسنجیدند
می ز پیمانه گمان خوردند / طعن بحال وی آنچنان بردند
کان همه جد و جهد دمبدمش / نیست جز در مقابل نعمش
عشق نعمت ز دست او برده / عشق منعم نبرده هوش پی
عشق فعلست آن و اسمائیست / نیست از عشق ذات شیدائیست
عشق کان منتشی نه از ذاتست / هدف تیرهای آفاتست
فعل معشوق و وصف او مبتل / چون باضداد خود شود مبدل
عاشقان از فسرده گردد دل / گرمی عشقشان شود زایل
ور بود عشق منبعث از ذات / باشد آن عشق را بقا و ثبات
ذات با هر صفت شود پیدا / عاشق از عشق آن شود شیدا
گر رضا باشد آن صفت در قهر / جان عاشق نمرد و یابد بهر
حق چو این دید و آن کمال در اوست / — / — / چاره او در امتحان دانست
خلقنا از صورتش بر کردند / — / — / سبحه گویان بر او گذر کردند
بهر نقد خلیل خواست محک / داد فرمان که فرقه ز ملک
بانگ تسبیح و نعره تهلیل / بر گرفتند در جوار خلیل
زان نوا و صدای جان افزای / عقل و هوش خلیل رفت از جای
نام جانان شنید و جان افشاند / آستین بر همه جهان افشاند
ای خوش آن نغمهای دل‌آویز / که بود ذوق بخش و شورانگیز
برکند عقل را ز بیخ و ز بن / نو کند درد کهنه عشق کهن
چون شنیدند آن گروه سبحه‌سرای / خامش از سبحهای عشق ربای
باخود آمد خلیل و داد آواز / کین نوا را ز نو کنند آغاز
جان من از سماع ناشده سیر / بر خموشی چرا شدید دلیر
حالت صوفیان نگشته تمام / بر مغنی بود سکوت حرام
نیست در مذهب مسلمانی / جز با تمام ذبح قربانی
مرغ را گر کشی تو دانه کش است / نیم بسمل رها کنی نه خوش است
یامکن قصد سبحه خوانی / یا چو کشتی تمام کش باری
نیم کشته نه مرده نه زنده است / جان عاشق ازین نه از زنده است
حال اهل ضلال در عقبی / لا یموت آمده و لا یحیی
قدسیان کو هر ادب سفتند / در جواب خلیل حق گفتند
تا کی این ذکر رایگان گوییم / کار کردیم مزد آن جوییم
کار خواهی بمزد نگشاده است / گره از کار مزد بگشاده است

کار بی مزد هیچکس نکند / مزد دیده ز کار بس نکند
آنچه دارم ز مال گفت و عقار / میکنم بر شما دو دانگ نثار
بار دیگر کنید بهر خدا / این نوای طرب فزای ادا
به بیان بلیغ و لفظ فصیح / بر گرفتند قدسیان تسبیح
بانگ قدوس و نعره سبوح / شد براهیم را مهیج روح
دل و جانش در اهتزاز آمد / وجد و حال گذشته باز آمد
وجد و حالی چنانکه هست محال / درک آن پیش عقل و وهم و خیال
بلکه وارسته از خیال و گمان / نیست ادراک آن ترا امکان
قدسیان باز لب فرو بستند / زان صدا و خموش بنشستند
بانگ برداشت این ستوده سیر / که فدا میکنم دو دانگ دگر
باز این ذکر را اعاده کنید / شورش و جان من زیاده کنید
جان من ماهیست و ذکر حق آب / صبر ماهی ز آب نیست ثواب
ماهی از آب صبر نتواند / ور کند صبر زنده کی ماند
هرچه از آب بر کنار بود / آن نه ماهی که سوسمار بود
سوسمارست زیر ریگ روان / ماهیش میبرند خلق گمان
سبحه خوانان که مزدجوی شدند / مزد دیدند و سبحه گوی شدند
های و هوی فکند در ملکوت / ذکر الکبریاء و الجبروت
شد خلیل از سماع آن بیخویش / ساخت طی پرده وجود از پیش
کرد بر خود لباس هستی شق / سر برون زد ز جیب هستی حق
چون دگربار زمره ملکوت / بر لب خود زدند مهر سکوت
ناله شوق برگرفت خلیل / کانچه دارم من از کثیر و قلیل
جمله را میکنم فدای شما / تا ز هم نگسلد نوای شما
نشنیدند ازین سرود خموش / که شدم در سماع آن همه گوش
باز آغاز آن نوا کردند / ورد تسبیح خود ادا کردند
شد خلیل از ادای ایشان مست / داد یکبارگی عنان از دست
وقت خوش یافت زان ترانه خویش / دست همت فشاند صوفی وش
هرچه بودش ز ملک و مال بسند / جمله در پای مطربان افکند
هر سماعی که در وی از سر ذوق / نفشاند حریق شعله شوق
بر خود و خلق آستین وداع / کرد خود گشتن آستین سماع
ز آتش امتحان چو ابراهیم / خالص آمد چو زر ناب سلیم
قدسیان پیش او شدند عیان / که رسولیم از خدای جهان
آدمی نیستیم ما ملکیم / نقد پنهانی ترا محکیم
آمده بهر امتحان تو ایم / ناقد مخزن نهان تو ایم
لله الحمد کآمدی بشمار / چون زر ده دهی تمام عیار
تو خلیلی و در تو عشق خدای / متخلل شده ز سر تا پای
جزو جزو تو از قدم تا فرق / گشته در خلت و محبت غرق
بنده مولیینه نه بنده نعم / از فوات نعم ترا چه الم
گر نعم فی المثل نعم گردد / نیست عشق تو آنکه کم گردد

جز دلت از خدای نشکیبد   تاج خلعت همین ترا زیبد
هر کجا ای که داشتیم ترا   گشت روشن که سهو بود خطا
عشق تو ذاتی است نه عرضی   گشته صافی ز شوب هر غرضی
عشق چون بر جمال ذات بود   حاش لله که بی ثبات بود
تا بود عشق منتهی از ذات   یا بود منبعث ز حسن صفات
یا ز افعال یا ز آثارش   می شمر منحصر درین چارش
عشق ذات آن بود که باشد دل   سوی حق خالی از غرض مایل
باز یابد ز خویشتن طلبی   که نباشد معینش سببی
کششی خیزد از درونه جان   که عبارت از آن کشش نتوان
هم عبارت از آن بود کوتاه   هم اشارت در آن بود گمراه
گر بپرسی که نیست محبوبت   در رنگ و بوی چیست مطلوبت
خواب از چشم اشکبار که برد   صبر و تاب از جان بیقرار که برد
روبرو داشت جان آگاهت   چون فتادی ز ره که زد راهت
در جواب سوال ماند لال   دم نیارد زد از حقیقت حال
هر چه در خاطرش شود ظاهر   باشد از حسب حال او قاصر
داشت شاهی بابس و جان غالب   دختری ملکه اختری ثاقب
از قضا روزی آن نکو عنصر   سر فرو کرد از کرانه قصر
حبشی زاده بدید از دور   دلربا همچو خال چهره حور
قامت آن سیاه چرده جوان   چون الف کرد نقش لوح جان
باسواد رخ و چنین غدار   ساخت اندر دلش سویدا وار
ماندش آن صورت پسندیده   چون سیاهی دیده در دیده
گرچه بودی بسپهر ماه وشی   سوخت جانش بداغ آن حبشی
عجب افسانه و خوش لاغی   که زند بر تذرو ره زاغی
لیک اینها ز عشق نیست شگفت   خود چه گل کان ز باغ او نشکفت
عشق در بند حسن و احسانست   عشق بنده است و حسن سلطانست
هر کجا حسن می نماید روی   می نهد سر بسجده عشق بسوی
حسن بود آنکه در لباس ایاز   خواند محمود را بکوی نیاز
حسن بود آن بکسوت لیلی   قیس را داد سوی او میلی
حسن بود آن ز صورت عذرا   عذر وامق نهاده بر صحرا
حسن بود آن کز آن سیاه نمود   که از آن ماه صبر و دین بربود
صبر و دین چیست کان سیه ده غلام   برده زان ماه هر چه داشت تمام
هر چه از جنس نیستش در دست   دیده بر دو بجای آن ننشست
یکسر از رخ خویشتن برهید   غیر معشوق خویش هیچ ندید
حبذا عاشقی که رست از خویش   هر چه جز دوست برگرفت از پیش
یکدل و یکجهت شد و یکرو   روی همت بتافت از همه سو

دوست دانست و دوست دید و شنید   هر چه جز دوست دید از آن ببرید
دختر القصه ماند بی خور و خواب   دل پر آتش ز عشق و دیده پر آب
لب فرو بست از پرستاران   مهر بگسست از وفاداران
شب بر بزم عیش و شادی کرد   رو بدیوار نامرادی کرد
همه حیران کار او ماندند   سخن از کار و بار او راندند
آن یکی گفت راه او زد دیو   ساخت دیوانه اش بحیله و ریو
وان دگر گفت با پری شد یار   کارش از یاری پری دشوار
وان دگر گفت ساحران هستند   خورد و خوابش بساحری بستند
وان دگر گفت خوبی بتمام   داشت چشمش رسید از ایام
وان دگر گفت هیچ از اینها نیست   آفتش غیر عشق و سودا نیست
دلبری دیده دل برو داده   ور غمش در کشاکش افتاده
بود با او همیشه یک دایه   از فسون و فسانه پرمایه
کنده هر سری که تا جوان بوده   هدف تیر این و آن بوده
زده بعد از جوانی گذران   دست در کارسازی دگران
چون لبش در فسون بجنبیدی   بر خود افسونگران بلرزیدی
ور زبان در فسانه بگشادی   مالش صد فسانه خوان دادی
گرچه از بهر سبحه داشت یقین   مهره چند کرده در گردن
بود چون سبحه اش ز خم در شست   خنده بر مهرهای گردون شست
ور چه میکرد نفس حیله گرش   وصله وصله مرقعی ببرش
بود او لی ز دو سر خونخواره   چون مرقع تنش بصد پاره
دایه چون حال دختر آنسان دید   بردی آن رنج و درد نپسندید
پیش دختر نشست کای فرزند   که بود با تو روح را پیوند
حق چو نشو و نمای سرو تو جست   بر کنار منش نشاند نخست
لب تو کاینچنین شکرشکن است   پرورش یافته ز شیر منست
ابرویت را تو سمه پیوسته   نقش تو کلک صنع من بسته
تا نکردم بسرمه دست دراز   بود چشمت تهی ز سرمه ناز
بود روشن رخت چو صبح دوم   در شب تار موی مشکین کم
تا نبستم بغوله موی ترا   کس ندید آشکار روی ترا
هر شب از بهر خواب تا بسحر   از حریرت فکنده ام بستر
چون شده سیر نرگس تو ز خواب   گل روی تو شسته ام بگلاب
حق خدمت بسی گذارده شد   تا هلال تو ماه چارده شد
بار دیگر مکن ز رنج و ملال   بدل این ماه چارده بهلال
محنت روزگار نابرده   گل رویت چراست پژمرده
بود مقصود دل ز قد تو راست   این زمان قد تو خمیده چراست
دیده عمری بروی تو خوش زیست   زلف تو اینچنین مشوش چیست
حال خود باز گو چه حالت این   اثر خواب یا خیالست این
یا به پندار یت کسی زد راه   وز تو بربود صبر و دل ناگاه
مهر خاموشی از لبت بگشای   سوی آن ره ز من رهی بنمای

گر بود دیو چو مه بر اوج بلند / آرم او را فرو بخم کمند
ور چو ماهی بود به بحر درون / آرم او را بمکر و حیله برون
چون فسون و فریب بندم کار / خواهد از کار من فلک زنهار
گر بود زاهد و بخود مغرور / یا حکیمی ز خود پرستی دور
آن برید از فسون من زهد / وین بجهد از فریب من بجهد
دختر از دایه آن فسون چو شنید / بهتر از راستی هیچ چاره ندید
نام و ناموس را بگوشه نهاد / پرده از روی کار خود بگشاد
حال خود آنچنانکه واقع بود / بی تکلف بدایه باز نمود
دایه گفتا کفایت این کار / بکنم دل ز غصه فارغ دار
بنهم در کنار کام ترا / دور دارم ز عار نام ترا
این سخن عرضه کرد بی کم و کاست / بهر موعود خویشتن برخاست
سینه سوزان ز داغ آن جلسی / گرد هر جا سراغ آن جنسی
عاقبت یافت منزل او را / دید موزون شمایل او را
گرد با او بدوستی پیوند / شد یکی مادر و دگر فرزند
خانهٔ خویشتن نشانش داد / راه آمد شدن برو بگشاد
هیچ شامی نبوده بی سحری / که نکردی بسوی او گذری
یکشب او را به پیش خویش نشاند / بر وی از بهر خواب افسون خواند
آنچنان خفت بر سر بستر / که نماندش ز حال خویش خبر
گر بدندان کسی لبش گزدی / چین در ابروی خود نیفکندی
ور دو صد نیش پای کرده دراز / نکشیدی بجانب خود باز
خواب او را چو دایه دید گران / بست بر پشت خادمی روان
برد چون تنگ مشک یا عنبر / بکشید او را بخانهٔ دختر
نیک بختا کسی که دید بخواب / چشم حسن بت ازین جهان خراب
جذب معشوق گشت حامل او / برد تا پیشگاه منزل او
شب و آن رنج بی و بخت کش / واو بصد رخ خیال خرم و خوش
داد ذوالنون بایزید پیام / کای گرفته بخواب خوش آرام
سر برآور که وقت پیگه گشت / پای درنه که کاروان بگذشت
بایزیدش جواب داد که مرد / آن بود در سرای صلح و نبرد
گر رود شب بخواب از همه پیش / بامداد آن رسد بمنزل خویش
سر ببالین نهد بفرقت یار / صبحدم پیش او شود بیدار
هر که عمری ز خواب دیده ببست / ندهد خواب هرگز او را دست
شاه کرمانی آن مطیع مطاع / که بمیدان عشق بود شجاع
هر شبی دیده پر نمک کردی / جگر خود بدان نمک خوردی
ساختی آب دیده را نمک آب / پاک شستی ز سرمه دیده خواب

بعد عمری که چشم او نغنود / یکشبی خواب راحتش بربود
روی جانان بخواب دید آنشب / میوهٔ وصل یار چید آنشب
تخم بیخوابیش رسید ببر / آمدش بر جمال یار نظر
گر به بیخوابیش نبودی خوی / بوی این خواب کی شنودی وی
چون بمقصود خود ز خواب رسید / هیچ مقصود به ز خواب ندید
بعد از آن چون زدی براهی گام / یا گرفتی بمنزلی آرام
داشتی بالشی ز تن با خویش / که گرش آمدی مجالی پیش
زیر پهلو ز خار و خس رفتی / سر ببالین نهادی و خفتی
خوش بود خوابهای بیداران / خوش بود کارهای بیکاران
دیده مشغول خواب و دل بیدار / دست فارغ ز کار و دل در کار
یار بر چشم سر چو گشت عیان / گر بود بسته چشم را چه زیان
ور بود چشم سر از او مسدود / گر بود چشم سر گشاده چه سود
باز گردم بقصهٔ دختر / که شدش خون ز انتظار جگر
یار خفته بناز و او بیدار / چون شود از وصال برخوردار
دایه را گفت خواب او بگشای / زنگ حرمان ز خاطرم بزدای
خفته مردیست و عشق با مرده / نیست جز کار جان افسرده
چشم او فارغ از کرشمه و ناز / گوش او بیخبر ز عرض نیاز
نه زبانش بنطق گوهر ریز / نه دهانش ز خنده شورانگیز
قامت او که سرو آزاد است / بر زمین همچو سایه افتادست
من ازین سرو سایه دار شدم / همچو او خواب سایه وار شدم
کار با سایهٔ کسی ساخته است / عشق با سایهٔ کسی باخته است
دایه لب در فسون بجنبانید / حال او از فسون بگردانید
خواب او شد بدل به بیداری / مستیش منقلب بهشیاری
سرو آزادش از زمین برخاست / چون چمن صحن خانه را آراست
لب لعلش گشاد بار دگر / لعل و مرجان رخت گوهر
گرد چشمش بروی مردم باز / در رحمت که کرده بود فراز
خانه دید همچو قصر بهشت / پس و پیشش بتان حور سرشت
در میانشان یکی پسند ناز / خوش نشسته ز دیگران ممتاز
از همه در جمال و جاه فزه / وز همه در کمال و خوبی به
همه پیشش بخدمتی ستاده / داد خدمت گزاریش داده
او نشسته بخرمی و خوشی / چشم و دل کرده وقف سرخوشی
چشمش نیز روی او میدید / دمبدم دیده را همی مالید
کان مبادا خیال و خواب بود / آب پندار و سراب بود
تا دم صبح در کشاکش بود / گاه خوش بود و گاه ناخوش بود
خوشیش آنکه در جهان جایی / فارغ از وحشت و غوغایی
دیده چیزی که هیچ چشم ندید / هیچ گوشی حدیث او نشنید
بلکه در خاطر کسی نگذشت / در دل هیچ آفریده نگذشت

ناخوشی آنکه آن جمال و وصال / بود در معرض فنا و زوال
دیدگان راحتی که روی نمود / بی غم و محنتی نخواهد بود
آری آری درین سرای سپنج / باهم آمیخته است راحت و رنج
مرغ زیرک چو در زمین بیند / دانه را دام در کمین بیند
یکزمانی بجبر هم کار کند / صبر از دانه اختیار کند
نادگر مرغکان غفلت کیش / سوی دانه روند از وی پیش
ور رسدشان ز دانه رنج و ملال / رو نهند در گریز فارغ بال
ما درین دامگاه خونخواره / کم از آن مرغکیم صد باره
هیچ از آسیب دانه نهراسیم / بلکه دانه ز دام نشناسیم
دام پنهیم و دانه پنداریم / دانه را جز فسانه نشماریم
ور بگوید کسی که آن دامست / دام بهر عذاب و ایلامست
بر غرض گردد این سخن محمول / نشود بهره ور ز جنس قبول
نیست این قصه‌های وآتینی / که ز پیشینیان همی خوانی
که فلان قوم در فلان ایام / میرسیدند از پی امانی کام
آن امانی که کام ایشان شد / آخر الامر دام ایشان شد
جز پی آنکه فهم کرد آری / حصهٔ خود ز قصه برداری
نه که از آن فسانه خوانی / در ریاست بهره دانی
همچو آن کافران پیشینه / که پر از کینه بودشان سینه
از نبی قصه‌ها چو بشنفتند / از تعنت بکید گر گفتند
نه ز اخبار راستین است این / بل اساطیر اولین است این
تو هم این قصه‌ها چو می‌شنوی / بر زبان خویش آن همی گروی
لیک حالت بود مکذب گفت / انکارت بود خیال نهفت
گر ترا هست این یقین بودی / کار و بار تو کی چنین بودی
نگذشتی ز دانش و خبرت / برگرفتی ز دیگران عبرت
هرکه گوید ترا که معلوم است / که فلانی طعام مسموم است
لیک از آن میخورد بحرص و شره / گفت او را دروغ دان و به
میکند حیله تا از آن ببرد / طمع دیگران و خود بخورد
شب چو نزدیک شد بوقت سحر / حبشی برد سوی بالین پسر
چشم حس بست ازین جهان خراب / داد نقد خرد بغارت خواب
دایه او را چو دید چابک و چست / باز بردش بخوابگاه نخست
بیخود افتاد تا بلندی چاشت / چاشتگاه بلند سر برداشت
چشم مالید و هر طرف نگرید / زانچه شب دیده بود هیچ ندید
دید از آن منزل چو علیین / رخت خود در نشیمن سجین
نه از آن همدمان شب خبری / نه از آن شادی و طرب اثری
نه از آن آفتاب جاه و جمال / هیچ چیزش بدست غیر خیال
ره بمقصود خود ز پیر و جوان / جست چندانکه داشت تاب و توان
نا شده برمراد خود فیروز / ماتمی درگرفت عالم سوز

دوستی حال او بدانسان دید / موجب آنچه دید از او پرسید
گفت بس حال مشکلی دارم / غرقه گشته بخون دلی دارم
زد ره من بعشوه ناگاهی / دلپذیری بحسن دلخواهی
بی‌نظیری که شد زبان مقال / عقل را در صفات حسنش لال
گر کسی نعت و نام او پرسد / یا محل یا مقام او پرسد
ور بگوید کجاست خانه او / خانه کیست آشیانه او
مولدش خلخ است یا فرخار / مسکنش تبت است یا تاتار
شاه اقلیم و ماه کشور کیست / خصم جانسوز و یار غمخور کیست
چشم او سرمه ناک افتادست / یا خود از سرمه پاک افتادست
نخل قدش که صنع حق بستست / معتدل یا بلند یا پستست
گیسویش چون کمند تافته‌اند / یا پی دام و دانه بافته‌اند
رخش از نقش خال و خط سادست / یا خود آن زیب دیگرش دادست
لعلش آمد حیات تشنه لبان / یا هلاک و مراد دل طلبان
ابروی او که در جهان طاقست / قبلهٔ عاشقان مشتاقست
شد ز پیوستگیش پیوسته / بر جهان راه عافیت بسته
یا گشادست رخنه گاه بلا / باز کرده در بروی اهل ولا
از دهان و میان هیچ نشان / هیچکس یافت آشکار و نهان
یا خود آن سر مخفی مضمر / هست مستور پرده غیب
هرچه زین نکته‌ها خیال کنند / از من خسته دل سؤال کنند
جز خموشی جواب دیگر نیست / جز ندانم سخن میسر نیست
زانکه من در جمال آن دلبر / معنی دیده‌ام برون ز صور
گرچه آن معنی از صورت فرد / در لباس صور تجلی کرد
نور آن برق پرده سوز افروخت / سربسر پرده‌های صورت سوخت
محو معنی و فارغ از صورم / نیست از جلوه صور خبرم
پیش من نیست رخ ز خط ممتاز / زلف از روی می‌شناسم باز
گر کشد چشم او بتیغ ستم / در دهد لعل او نوید کرم
هر دو در ذوق من بود یکسان / نیست این مشکل دگر آسان
داب من نیست جز محبت ذات / ذات برده ز دست من صفات
من صفت بهر ذات میخواهم / نز برای صفات میخواهم
چون ز دل برق عشق شد لامع / ذات متبوع شد صفت تابع
من صفت بهر ذات دارم دوست / نه که در عشق ذات تابع اوست
چون کنی میل ذات بهر صفات / هست معشوق تو صفات نه ذات
هر صفت کش تو عاشقی بمثل / چون شود با نقیض خود مبدل
عشق تو نیز رو نهد بزوال / بلکه گیرد بنفرت استبدال
باید گفت نازنین پسری / کای ز سر نیک و بد ترا خبری
چون نهم ز آستانه بیرون پای / شور و غوغا برآید از همه جای

از یمین و یسار اهل نیاز / دعوی عشق می کنند آغاز
آن یکی آه درد ناک زند / جیب جان از درد چاک زند
وان دگر خون ز دیده افشاند / سوز دل زآب دیده بنشاند
هر یک از درد عشق سوز جگر / بر زبان دگر دهند خبر
می ندانم چه صورت انگیزم / با که آمیزم از که پرهیزم
گفت از هر یکی بپرس جدا / کز جمالم چه ره زدست ترا
این یکی گفت از آن رخ ساده / رخ بخونم منقش افتاده
وان دگر گفت از آن لب میگون / چشم من پر نم است و دل پر خون
وان دگر گفت کان خط نو خیز / زد خطم بر صحیفهٔ پرهیز
وان دگر گفت کان قد و رفتار / برده است از دلم شکیب و قرار
وان دگر گفت کان خم ابرو / ساخت پشتم ز بار عشق دو تو
وان دگر گفت از آن چه غبغب / جان شیرینم آمدست بلب
وان دگر گفت دانهٔ آن خال / در دلم گشت تخم رنج و ملال
وان دگر گفت از آن دو نرگس مست / دل من همچو جام باده شکست
وان دگر گفت معنی بیچون / دیدم از پردهٔ صور بیرون
شد دلم مبتلای آن معنی / مینهم جان برای آن معنی
فارغ از زلف و غافل از رویم / می ندانم چه چیز میجویم
پدر این قصه از زبان پسر / چون نیوشید گفت جان پدر
نیست پوشیده پیش اهل ادب / که بود درکیش پر بعرف عرب
لیک آن پر که مرغ حسن و جمال / زند از وی بعدم پر و بال
گرچه خیزد همی ز روی فتن / رود از روی لطافت همه تن
نرگس چشم از آن شود بی آب / لالهٔ روی از آن شود در تاب
خم ابرو که خوانیش مه نو / شد از آن ریش داس عمر درو
قد که باشد نهال تازه و تر / خشک چوبی شود سزای تبر
خط فیروزه رنگ زنگاری / آورد روی در سیه کاری
خال مشکین که بر جبین عذار / نقطهٔ مشک بود بر گلنار
چون شود ریش بینیش تصریح / مثل بعر الظبا حول الشیح
وانچه میخوانیش چه سیمین / بینی آنرا بچشم عبرت بین
چون نشان سم ستور براه / ورنه بول او دمیده گیاه
لب و سبلت چنان بهم گرد موی / لای پالای بر دهان سبوی
رود القصه حسن و ماند ریش / گل دهد جای خویشتن بحشیش
چه حشیشی که آب گل ببرد / چه گیاهی که گاو و خر نخورد
پس از این خال و خط مشو مغرور / باش از آلایش رعونت دور
کین همه زیب و زینت صور است / حال صورت زمان زمان دگر است
هر که او دل درین صور بنهست / بگذر از وی که همتش پست است
پی آن رو که عارف معنیست / مرد عارف بدوستی اولیست
چون صور نیست ایمن از تغییر / دامن عاشقان معنی گیر

حسن معنی چو جاودانه باید / عشق آن اعتماد را شاید
حسن صورت محل تغییر است / عارف از عشق آن کران گیر است
چون شنید این سخن پسر ز پدر / کرد بیرون غرور جهل از سر
هر چه گفتی بجان نیوشیدی / زهر دادی و جان بنوشیدی
چشم دل بر رضای وی میداشت / گوش بر حکم و رای او میداشت
روی در راه روش این یافت / که بر آن نور حق معاینه تافت
عارف تیز چشم معنی بین / کش شهود خدا بود آیین
ذره بود او و نور هستی حق / ذره در نور بود مستغرق
دایما در تجلی آن نور / بود از چشم خویشتن مستور
روی در روی یکدگر کردند / باده از جام یکدگر خوردند
حبذا آن دو ناظر و منظور / هر دو از آلودگی شهوت دور
حسن آن آفتاب هستی سوز / عشق آن آفتاب صبح افروز
سینهٔ آن چو دامن این چاک / دامن این چو دیدهٔ آن پاک
حسن سیرت گرفت با همه پیش / لیک با مرد عارف از همه بیش
بود پیچیده زان دو مهر کنار / گرم سودای عشق را بازار
عاقبت چون نهاد رو بزوال / زان پس آفتاب حسن و جمال
عشق عشاق نیز رخت ببست / آتش اشتیاقشان بنشست
حسن شخص است و عشق چون سایه / سایه از شخص میبرد مایه
چون در آمد وجود شخص ز پای / نیست ممکن بقای سایه بجای
آنکه دایم ز عشق لاف زدی / در محبت در گزاف زدی
ناگهانش براه اگر دیدی / بی بهانه ز راه گردیدی
برگرفتی ز دور راه گریز / پای خود در گریز کردی تیز
غیر عارف که رو بره میداشت / سر آن رشته را نگه میداشت
گر چه عشقش نماند همچو نخست / نشد آیین آشنایی سست
عشق اگر رفت دوستداری ماند / در میانه طریق یاری ماند
روزی آن نوجوان بعارف گفت / کای شناسای رازهای نهفت
چون ترا دل اسیر معنی بود / عشق معنی ز صورت اولی بود
حسن معنی نمیشود سپری / عشق آن باشد از زوال بری
عشق تو چون فتاد در کم و کاست / خاطر تو ز من رمیده چراست
مرد عارف چو آن سوال شنید / از جواب سوال چاره ندید
گفت آنجا که جلوهٔ معنیست / وهم نقص و زوال را ره نیست
حسن آن لایزال و لم یزلست / عشق آن بی قصور و بی خللست
هر کرا زد جمال معنی راه / دست تغییر از آن بود کوتاه
لیک معنی چو از لباس صور / نشود جلوه گر بر اهل نظر
رخ ز هر صورتی که بنماید / بجمال خودش بیاراید
جرعهٔ حسن خود بر او ریزد / حلیهٔ خویش را در آویزد

عالمی مبتلای او گردد   پای بند وفای او گردد
لیک هر یک بقدر همت خویش   گیرد آیین عشق ورزی پیش
آن یکی از حجاب پیچاپیچ   غیر صورت دگر نبیند هیچ
برد حسن صورت از راهش   نشود دل ز معنی آگاهش
اهل عالم همه درین کارند   بحجاب صور گرفتارند
لیک باشند ز اختلاف صور   روی هر یک بقبله گاه دگر
پیش ایشان ز فرط جهل و عمی   نیست ممتاز صورت از معنی
نشناسند قشر را از لباب   قشر خوار است ایشان چو دواب
چشمشان از صور چو مانده بدور   دل و جانشان ز غم شود رنجور
وان دگر گرچه عاشق صورت است   لیک معشوقش از صور دگر است
حسن معنیست دیده در صورت   چشم از آن دوخته است بر صورت
هست در دیده حسن معنی خام   نیست بی صورتش ز معنی کام
سوی صورت نظر نکرده نخست   نیست در دیده حسن معنی چست
نیست بیرون ز شیشه رنگین   نور بی رنگ دیدنش آیین
میکند سوی دیده نور آهنگ   لیک در شیشهای رنگارنگ
شیشه گر بشکند معاذ الله   هست در دیده نور صرف آگه
شمس تبریز دید کاوحد دین   کرد نظاره بتان آیین
در دمشق از هوای غمزه زنان   گرد مهکامهاست طوف کنان
سر بدو برد آشکار و نهفت   گفت ای شیخ در چه کاری گفت
چشمه آفتاب می بینم   لیک در طشت آب می بینم
گفت هیهات این چه بی بصریست   راست مباش این چه کج نظریست
بر قفا گر نه دملیست ترا   کار بهر چه مهملیست ترا
سر ز پستی بسوی بالا کن   سوی خورشید چشم خود واکن
ذات خورشید بر فلک طالع   تو بعکسی چرا شدی قانع
وان دگر گرچه بود عشق مجاز   رهزن عقل و دین او ز آغاز
عاقبت حرف عارفیش سترد   ره بسر منزل حقیقت برد

میوه آن درخت چیده گذشت   جرعه زان قدح چشیده گذشت
سخن خوب و نکته سره گفت   عارفی کالمجاز قنطره گفت
بر ره تو مجاز قنطره ایست   بگذرش فور از قنطره ایست
زود بگذر که سالکان سبل   کم اقامت کنند بر سر پل
گرچه آن پل بود برای گذر   بحقارت بسوی او منگر
کی ز بحر تعلقات جهان   که در و غرقه اند پیر و جوان
جز بآن پل توان گذر کردن   پی بآن حقیقی آوردن
وان دگر گرچه سوی صورت رو   آورد نیست قید صورت او
پیش او چون صورت و معنی   چون درآیینه اند داده جلی
دیده بر هر کدام بگشاید   جز جمال خدای ننماید
بصر صورت جهان بیند   ببصیرت جهان جان بیند
هیچ چیز از جواب این دو سرای   نشود پیش او حجاب خدای
سخن عارف چو بشنود پیر   چون بدینجا رسید پیش بر
گفت کای فهم را تهیا تو   عشق من بود قبل ازین با تو
رخت آیینه مصفا بود   زان جمال ازل هویدا بود
چشم من بود بر جمال ازل   چون درآیینه ات فتاد خلل
چشم از آیینه ات فرو بستم   پس زانوی خویش بنشستم
شاهد از آینه چو تابد رو   به بود آینه سر زانو
انکه باشد ز زانو آیینه اش   حسن معنی بود معاینه اش
پس بسر گفت ایها العارف   از مقامات عاشقی واقف
چون بمن میل خاطر تو نماند   پیش من طاهرا ترا چه نشاند
چون ز من در رمیتوانی رست   نزد من هر دم آمدن پی چیست
گفت عارف که ای جوان سلیم   نیست دستور میهمان کریم
که ز خوردن چو دل بپردازد   میزبان را ز دل بیندازد
بر در سفره بشکند خوانرا   بر زمین افکند نمکدانرا
تا چو از نقل و باده گیرد کام   افکند سنگ بر طبق یا جام
بلکه تعظیم انچه واسطه است   در وصول مراد رابطه است
هست در کیش حق شناسان فرض   بلکه در ذمه کریمان قرض
هوشمندی بدید مجنونرا   آن ز دوران عقل بیرون را
که بویرانه یی همی گردید   گریه میکرد و زاری مینالید
گاه چون سایه با زمین هموار   در فتادی بپای هر دیوار
که فکندی چو آفتاب سپهر   خویشتن را بصحنش از سر مهر
که بترکانش استان رفتی   چون سگان سر بر آستان خفتی

گفت با او حریف فرزانه   که ترا این همه بدین خانه
مهرورزی و چاپلوسی چیست   خاکروبی و خاکبوسی چیست
نیست نقش تهی بدیوارش   جز بری سجده برهمن وارش
از خس و خار او چه میجویی   زان برستهٔ گلی چه می بویی
گفت خامش که این مقام کسیست   که بهر موی بس ازان سهویست
قصه کوته نشیمن لیلیست   که ز هر ذره ام بدو میلیست
نیست اینجا کشاد هیچ دری   که بود ده بدان درش گذری
نیست اینجا نهاده دیواری   که به پشتش نبوده دیّاری
نیست اینجا ز گل دمیده خسی   که نه دامن ازان کشیده بسی
هر چه من میکشم بسوی ویست   اضطراری ز آرزوی ویست
عشقبازی بمنزل یاران   نیست جز شیوهٔ وفاداران
سگ دل آنکه چون بمنزل یار   بگذرد بگذرد ز هوش و قرار
بیقراری و بیخودی نکند   ترک سامان و بخردی نکند
نکند داستان شوق آغاز   با در و بام او نگوید راز
هست ازین جمله آنکه اهل نظر   گه نه ورزند چشم و دل ز اثر
بنگرند شوند برخوردار   ز آیت فانظروا الی آثار
درجمال اثر کنند نگاه   بمؤثر برند ازینجا راه
از وجود زوال در هر حال   بر وجودش کنند استدلال
زانکه آنکس وجود نیست بخود   موجدی بایدش بحکم خرد
در فضای وجود ننهد پای   یک بنا بی عنایت بنّا
نیست موجب وجوب میباید   گر تسلسل محال پیش آید
حال عالم بیک نظام و نسق   نیست الا دلیل وحدت حق
موجد کون اگر دو با بودی   کار آن منتظم کجا بودی
صنع پاکش چو هست محکم و راست   میبرد عقل پی که او داناست
نیست پوشیده بر ذوی الالهام   که حیاتست شرط علم مدام
اختصاص حوادث و اکوان   بمواقیت عالم و ازمان
بر ثبوت ارادتست دلیل   نکنی نفی آن برای علیل
اول امر هر چه خواست کرد آخر   وصف قدرت ازین شود ظاهر
قس علی ذاک سایر الاوصاف   کین بود پیش هوشمند کفاف
من که اسرار عشق میگویم   راه ارباب فکر چون پویم
فکر سرگشتگیست در ره عشق   کی رود حکم فکر بر شه عشق
چون نماید کمال عشق جمال   لال گردد زبان استدلال
ای خوشا کو جمال حق دیده   پرده های اثر بدریده
پردگی کرده جلوه بر نظرش   گشته نور شهود پرده درش
گل توحید پیش کی چیده   پرده و پردگی یکی دیده

روش عارف نکو رفتار   از مؤثر بود سوی آثار
چون دل او ز زنگ کثرت رست   داد او را شهود وحدت دست
دید نور بسیط بی پایان   منبسط بر حقایق اعیان
منتزل ز وحدت اطلاق   منکشف در نفوس و آفاق
زانچه بر لوح کون مسطورست   اول اچشم وی بران نورست
هر چه در عرصهٔ جهان بیند   همه بعد از شهود آن بیند
باید آنرا ز اختلاف شئون   جلوه گر بر وجود گوناگون
تا شناسد صحیح را ز سقیم   باز داند ولود را ز عقیم
قطره از تموج دریا   در زمستان فتاد بر صحرا
خویش را منجمد ز شدت برد   هستی مستقل توهم کرد
لیکن از هر کسی و هر جایی   می شنید این که هست دریایی
گرد آن موج شبنم و باران   بر وجودش اقامت برهان
گرچه از روی عقل و برهان گفت   بود صد شک درون جانش نهفت
آری از سنگلاخ وهم و خیال   کس نرسته بپای استدلال
فلسفی عمرها نهاد اساس   دانش خویش را ز فکر و قیاس
بکف از بهر ورز کردن آن   از قوانین منطقش میزان
کرد بسیاری از علوم و فنون   حاصل خویشتن بدین قانون
ظن او آنکه از گمان برست   همه در بار خود یقین بربست
لیکن آن دم که بار بگشاید   جز متاع گمان برون ناید
یافت ناگاه آن حکیمک راه   پیش جمعی ز اولیاء الله
فصل دی بود و منقلی ز آتش   شعله میزد میان ایشان خوش
شد بتقریب آتش و منقل   از خلیل بری ز نقص و خلل
ذکر آن قصهٔ کهن بتمام   که بر او نار گشت برد و سلام
آن حکیمک ز جهل و استنکار   گفت بالطبع محرق آمد نار
آنچه بالطبع محرقست کجا   گردد از مقتضای طبع جدا
یکی از حاضران ز غیرت دین   گفت هین دامنت بیار و ببین
منقل آتشش بدامان ریخت   آتش خجلتش ز جان انگیخت
گفت درکن میان آتش دست   هیچ گرمی ببین در آتش هست
چون نه دستش بسوخت نه دامن   شد ازان جهل او برو روشن
طبع را هم مسخر حق دید   جانش از تیرگی جهل رهید
اگر آن علم او یقین بودی   قصهٔ او کی اینچنین بودی
علم کامد یقین ز بیم زوال   بیقین ایمنست در همه حال

قطره چون آب شد بتابستان   گشت آن آب سوی بحر روان
در روانی خود به بحر رسید   خویشتن را ورای بحر ندید
هستی خویش را درو گم ساخت   هیچ چیزی بغیر او نشناخت
گاهی او را عیان بصورت موج   دیدهم بر حضیض و هم بر اوج
گاه دیدش بشکل تف و بخار   سوی بالا روان ز دریا بار
متراکم شد آن بخار وز آن   منکون شد ابر در نیسان
متناظر شد ابر و باران گشت   رونق افزای باغ و بستان گشت
قطرها چون بهم گرفت پیوست   سیل شد بر رونده راه ببست
سیل هم کف زنان خروش کنان   تاخت یکسر بسوی بحر عمان
چون بدریا رسید و کرد آرام   شد درین دور سیر بحر تمام
قطره این را چو دید بودانست   کردن انکار دیده و دانست
کوست موج و بخار و سیل و سحاب   اوست کف اوست قطره اوست حباب
هیچ جز بحر در جهان نشناخت   عشق با هرچه باخت با او باخت
از چپ و راست چون گشاد نظر   غیر دریا ندید چیز دگر
همچنین عارفان عشق آیین   در جهان نیستند جز حق بین
دیده جمله مانده بر یکجاست   لیکن اندر نظر تفاوتهاست
آن یکی در مجالی اشیا   بصفتهای حق بود بینا
هرچه بیند بمعنی صفتی   کرد او را اسیر معرفتی
صد هزار آینه است در نظرش   بصفات خدای راهبرش
گرچه بر دست به کشف صفات   بیخبر باشد از تجلی ذات
وان دگر جمله را یک آینه دید   که خدا را در آن معاینه دید
دید یکذات در حدود و جهات   متجلی شده بجمله صفات
یک وجود است سر بسر عالم   جمله اجزاش متصل با هم
گرد مصمتست بی تجویف   جمع گشته درو لطیف و کثیف
نه در آن فرجه نه فاصله   نه خلا هیچ طرف را کله
امتیازاتشان ز یکدیگر   هست از اعراض با صفات و صور
این گرانمایه جوهر قابل   که مر اعراض راست او حامل
هست مرآت ذات بی همتا   وان عوارض مجالی اشیا
هر که ناظر بحال فرقست   صورتش دیدن از محالاتست
هر کرا دیده هست بر صورت   بیند آینه محو در صورت
چشم عارف که تیزبین باشد   در شهود جهان چنین باشد
بیند اندر همه جهان یکذات   جلوه گر گشته با شئون صفات
همچو آینه وصف ذات جهان   باشد از پیش چشم او پنهان
از جهان جز خدا نبیند هیچ   غیر حق هیچ جا نبیند هیچ
شد جمال خدا معاینه اش   محو شهود گشت آینه اش
هیچ دانی که این چه جلوه گریست   آینه چیست و اندر آینه کیست

آینه اوست و اندر آینه هم   غایب از دیده او معاینه هم
اول آینه پس از آن آید   پس در آینه روی بنماید
گر بتقیید بینی او را بند   نام و نقش جز آینه مپسند
ور ز تقیید باشیش مطلق   اوست پیدا در آینه الحق
هر کرا دیده بحق بیناست   دیده او بدید حق نه براست
تا نگردد بحکم بی بصر   دیده تو بعین حق ناظر
نیست امکان جمال حق دیدن   گل ز باغ شهود حق چیدن
چون تو سازی و اتق نا فلها   بدیار قبول قافلها
بر قوای تو وحدت اطلاق   غالب آید بقدر استحقاق
چشم و گوش و زبان تو یک یک   عین هستی حق شود یک یک
وصف امکان درو شود مغلوب   متصنع باشیش بحکم وجوب
فعل و ادراک در همه حالت   بتو باشد مضاف و حق آلت
گردد ت پیش صوفیان کرام   متقرب بقرب نافله نام
وگر آن مرتبه ات شود حاصل   که تو آلت شوی و حق فاعل
هر که عرف مقربان داند   اهل قرب فرایضت خواند
ور کنی این دو قرب را باهم   جمع باشی یگانه عالم
نقد قربین چو حاصل تو بود   قاب قوسین منزل تو بود
ور ز همت کنی بلند روی   که بتقیید جمع هم نشوی
دور آن باشد و درین مقام   بی تقیید بتقید هیچکدام
پا ز عالی نهی سوی اعلا   سر فرازی باوج او ادنی
این مقام نبیست و انکه قوی   باشد اندر وراثت نبوی
حبذا عارفی ز خود رسته   بمقامات قرب پیوسته
شده از قید خویشتن مطلق   ذات و وصف او شده همه حق
هر که افتد بآب و گل نظرش   شود از خود تصور بطرش
چون شود کشف سر ربانی   سر زند زو صدای سبحانی
گوید از زانکه بنده ام حق گوی   در حقم چیست ز من این یک دو موی
افتد از حیرتش بکار گره   همچو آن گربه پنج خواجه ده
یکمنی گوشت داد خواجه بزن   که بپز زود بهر طعمه من
گوشت را زن کباب کرد و بخورد   خواجه چون گوشت خواست عذر آورد
که هنوز آن ز دیگ بیرون بود   که کمین کرد گربه و بربود
خواجه سنجید گربه را فی الحال   نامد افزون ز گوشت یکمثقال
زد بصد غصه دست بر زانو   کرد باز از عتاب کای بانو

گربه پیسک چو گوشت یکمن بود   گوشت یکمن و گربه آن افزود   نیست این نکته پیش من روشن   که تواند شدن دو من یکمن
اگر این گربه است گوشت کجاست   ور این گوشت شکل گربه چراست
معنی حیرت ار شود مفهوم   غیر محمود نیست یا مذموم   آنست مذموم کز سلوک و شبه   بسته گردد بسوی مقصد ره
هست در راه سعی و کوی طلب   شرط اول تعین مطلب   وجه قصد نا شده ممتاز   طایر سعی چون کند پرواز
در بیابان دو ره چو پیش آید   که یکی زان دو کعبه را شاید   تا بتعیین بدانی آن ره را   که بریدن توانی آن ره را
لیک تعیین نه زده بجزم و یقین   که نه سنگ ره سوی بی و زین   با امارات عقل دان و حواس   یا بتقلید مرد راه شناس
یا بالهام و کشف ربانی   که مرا از اخلاف متوالی   گر نباشد یکی از آن سه دلیل   بازمانی ز راه خوار و ذلیل
ره زند بر تو غول حیرانی   بلکه غولی شوی بیابانی   چون ترا سر حیرت مذموم   شد بتفصیل ازین سخن مفهوم
آن بود شرح حیرت محمود   که گشی برقع از رخ مشهود   لمعات جمال قدس و قدم   بر تو تابد ز اوج فضل و کرم
هر زمان لمعه دگر بینی   هر نفس میوه دگر چینی   سازدت اصطلام آن لمعات   فارغ از مبدعات و مخترعات
خورد و خوابت تمام بر باید   بر تو درهای فیض بگشاید   گم شوی جاودان ز هستی خویش   ساده گردی ز خود پرستی خویش
صد بد و نیک بگذرد بسرت   که نباشد ز خویشتن خبرت
در نواحی مصر شیرزنی   همچو مردان مرد خود شکنی   نقد هستی تمامش از کف شد   بچنین دولتی مشرف شد
شست از آسودگی و کلی دست   نه بشب خفت و نی بروز نشست   قرب سی سال اندر بر پای   که نجنبید چون درخت از جای
خفته مرغش بفرق فارغ بال   گشته مارش بساق پا خلخال   شانه کرده صبا چو غمخواران   شسته و شو داده موی او باران
میچکد ز آفتاب عالمتاب   سایبانش نگشته غیر سحاب   لب فرو بسته از شراب و طعام   چون فرشته نه چاشت خورد و نه شام
همچو مور و ملخ ز هر طرفی   دام و دد گرد او کشیده صفی   او خوش اندر میانه واله و مست   ایستاده بپا نه نیست نه هست
چشم او بر جمال شاهد حق   جان بطوفان عشق مستغرق   دل بپروازهای روحانی   گوش بر رازهای پنهانی
زن ملکوتیش که در کشش درد   یکسر موی او به از صد مرد   مرد و زن هست نقش پیکر خاک   جان روشن بود از اینها پاک

گرد کارام از زمین برهان   وز غم مرد و فکر زن برهان   مردی ده که راد مرد شوم   وز مرید و مراد فرد شوم
غرقه گردم بموج لجه راز   سر گرا ز خود نشان نیابم باز
روی عاشق نخست در خوشست   دل او از برای او زیست
همه گردد مراد خود گردد   بهر بند و گشاد خود گردد   باشد از جام عشق هستی او   دوست باشد طفیل هستی او
دوست را چون بکام خود یابد   صید مقصود رام خود یابد   ور بود بر خلاف مقصودش   زان تغابن بسر رود دودش
این نه عشقست خویشتن داریست   بهواهای خود گرفتاریست   هیچ عاشق هوا پسند مباد   بر ذات نفس بند مباد
حیف عاقل که نقد عمر نفیس   هیچ سازد برای نفس خسیس   خیر خود را ز سود و مایه نفس   نشناسد بغیر وایه نفس
پس که باشد فقیر و پایه وی   شر بود هرچه نیست وایه وی   هرچه با وایه وی انجامد   خیر خواند بر آن بیارامد
شکر گوید بسی که آخر کار   یافت کارش بوجه خیر قرار
آن مخنث ببام همسایه   رفت از همت فرومایه
پا فرو شد بروزنش ناگاه   داشت منظر بسوی روزن راه
چون بمنظر فتاد و خواست ز جای   شد فرو دستش بجایی دیگر پای
یافت خود را بخانه زرین   بود پیر دایه در و دیرین   شد به پیر دایه هم خطاباتش   جزم شد بر هلاک خود رایش
بانگ برداشت کای مسلمانان   کرده قصد هلاک مهمانان   گر نه تحت الثریست جای شما   چون ندارد زمین سرای شما
بود چاهی درون سرا آب   کاخر آنجا گشاد پا تا به   در تک چاه میخی استاده   بهر عیش مخنث آماده
چون فرو آمد از برابر میخ   گشت جای نشست او سر میخ   میخ را شد بجای خویش قرار   شد مخنث ز میخ شکر گذار
که بحمدالله ارچه صد غم و رنج   بر من آمد درین سرای سپنج   عاقبت چرخ جز بخیر نگشت   واخر کار من بخیر گذشت
خیر هر کس بقدر همت اوست   همت مرد در قیمت اوست   کی توانی شناخت قیمت مرد   تا ندانی که چیست همت مرد
همت آن یکی علو نسب   شرف جد و سیادت ام و اب   همت آن دگر صفات کمال   علم و عفت شجاعت و افضال

همت آن یکی زن و فرزند / همدم و آشنا و خویشاوند
همت آن دگر زر و زیور / تاج آراسته بلعل و گهر
همت آن یکی سراچه و باغ / مجلس ایمن و نزهتگاه فراغ
همت آن دگر ده و کاریز / وانچه با آن مناسب است از چیز
آن یکی را هوای درس و علوم / منطق و نحو و صرف و طب و نجوم
آن دگر را خیال کلک و دوات / جمع کردن برای خط و برات
بس کنم زانچه بی‌شمار بود / که حجاب جمال یار بود
از طریق شمار بیرون است / وز حد اعتبار افزون است
لیک باهم درین صفت یارند / که ازین کارخانه عارند
جلوه گاه جمال شان دنیاست / جای ورز و وبال شان عقبیست
همه از غم قرب و ابعاد فرد / مایهٔ لعنت اند و موجب طرد
هست قول نبی که دنیی دون / وانچه جز ذکر ایزد بیچون
داخل اوست جمله ملعونند / وز نظرگاه قرب بیرونند
هر که پیوند ساخت با ملعون / نیست او هم ز حکم لعن برون
لعن حق چیست گویمت مشروح / کنم ابواب فهم آن مفتوح
لعن اذن بود ز ساحت قرب / محنت بعد بعد راحت قرب
هر که یکدم جدا ز مقصود است / او در آن دم لعین و مطرود است
چون ز مقصود خویش روی آورد / رست از زخم تیغ لعنت طرد
سایهٔ لطف و رحمتش دریافت / آفتاب قبول بر وی تافت
قرب حق چیست از حق آگاهی / بعد او زین طریقه گمراهی
امر و نهی که هست در قرآن / هست ازین قرب و بعد داد نشان
امر باشد بقرب حق خواندن / نهی از اسباب بعد او راندن
دوزخ و انچه هست در دوزخ / وان عذاب و نکال در برزخ
درکات مراتب بعدند / که یکایک مناسب بعدند
گشت ظاهر بهر طریق و نسق / صورت غفلت تو اندر حق
روضهٔ خلد و بوستان نعیم / چشمهٔ سلسبیل با تسنیم
درجات بهشت و لطف و قصور / غرفات قصور و جلوهٔ حور
همه هستند پیش صاحب رای / صورت قرب و آگهی ز خدای
ای که زین آگهی شدی آگاه / غیر ازین آگهی مجوی و مخواه
هستی جان و تن همی فرسای / واندر آن آگهی همی افزای
تا ز جان و تن فنا یابی / مرد آن آگهی کجا یابی
آگهی هست جاودان گنجی / گنج می بایدت بکش رنجی
در طلب با کشیده محنت و رنج / ریش کاوی بود توقع گنج
با پسر گفت پیری از همدان / کای در اطوار کار خود همه دان
خویش را عمری آزموده ستی / هیچگه ریش کاو بوده ستی
گفت با وی پسر که ای بابا / که بود ریش کاو کو با ما
گفت آنکس که بامداد پگاه / ننهد پا ز کنج خانه براه
در دلش این هوس که بی رنجی / یابم امروز رایگان گنجی
چون بدین هنجار پرسید سخن / پسرش گفت در جواب که من
بوده ام ریش کاو تا هستم / ریش کاویست کار پیوستم
نیست جز ریش کاویم کاری / نیست از ریش کاویم عاری
عاشق صدق جو چو دریابد / ظلمت خود ز خود عنان تابد
روی جان آورد بقبلهٔ دوست / نشود منعجب ز مغز و پوست
هر چه گوید برای او گوید / هر چه جوید برای او جوید
همچو پروانه کو بمجلس جمع / هستی خود فنا کند در شمع
بهر جانان فدا کند خود را / پیش رویش فدا کند خود را
از رخ شاهزاده گلخنیی / یافت در دل ز مهر روشنیی
شه چو از ره سواره بگذشتی / گلخنی در نظاره گم گشتی
چون درآمد ز درد عشق ز پای / ساخت در تنگنای گلخن جای
چند گه شاهزاده ره پیمود / گلخنی در نظاره گه بنمود
بلطافت بهانه بر ساخت / مرکب خود بسوی گلخن تاخت
گلخنی چون لقای شاه بدید / نقد هستی بپای شاه کشید
چشم دل بر جمال جانان دوخت / زنده آتش ز آتشی که بود دلفروخت
شعله از زنده در تنش انگیخت / او ز دیدار شه نظر نگسیخت
داشت حیران وی دو دیده نظر / نه ز تن بل ز زنده داشت خبر
شه ز رحمت بسوی او بشتافت / غیر خاکسترش بجای نیافت
عشق عاشق چو پیر گشت بکمال / شود از غیر عشق فارغ بال
عشق را قبله گاه خود سازد / دل ز معشوق هم بپردازد
حب محبوب حب کرد / آنچه لب بود و لب لباب کرد
غیر حب کس نماندش محبوب / شود اندر شهود حق مغلوب
عشق او چون بدین حد انجامد / پا بدامن کشد بیارامد

بگریبان جان در آرد سر   بند دارد هرچه غیر عشق نظر   طالب این مقام بودی   که بحق در اوان بو طلبی
گفت کای چشم و گوش من همه تو   مایه عقل و هوش من همه تو   عشق خود را که مایه امل است   دولت لایزال و لم یزل است
بر من خسته جان خسته جگر   ساز محجوب بر ز سمع و بصر
عشق مجنون بدان مقام رسید   از تک و پوی گفت و گوی رهید   داد با خود ترانه تو پرداز   عشقبازی بعشق کرد آغاز
آستین بر دو دهر تو و کسی   داد دامن بچنگ خار و خسی   از درون نم خار پست آیین   و ز برون با کسان درشت آیین
زیر آن خار بن قرار گرفت   ترک رفتن بکوی یار گرفت   چند روزی برین نسق که گذشت   بارها در ضمیر لیلی گشت
که چه حال اوفتاد مجنون را   آن ز فرمان عقل بیرون را   که نشانش بدشت پیدا نیست   هم تک آهوان صحرا نیست
مانده است از گروه کوران دور   بکند در صف کوزنان شور   روزها نشنوم ز کس رازش   شب نیاید بگوشم آوازش
آخر الامر هیچ چاره ندید   شرح حالش ز محرمان پرسید   قصه در داو عیان کردند   صورت حال او بیان کردند
نیم روزی بکام دمسازان   یافت در خواب چشم غمازان   چشمها را کشید سرمه ناز   عقل و دین را درید پرده راز
کرد نعلین دلبری در پای   شد بکام وفا زمین فرسای   شد خرامنده تا بر مجنون   سایه افکند بر سر مجنون
گفت مجنون که تو باز نمای   لب خاموش شرح راز گشای   گفت من آنکه زخم او خوردی   تمنایش بسر فرو بردی
منم آرام جان تو لیلی   قبله جاودان تو لیلی   گفت رو رو که آنچنانم من   که بجز عشق تو ندانم من
عشق تو ای نگار فرزانه   در دلم کرد آنچنان خانه   که ترا هم نماند گنجایی   خوش شدم بعد ازین بتنهایی
ای فروغ جمال تو خوبان   پرتو خوبی تو محبوبان   جلوه حسن تو کجاست که نیست   جذبه عشق تو کراست که نیست
همه ذرات مست عشق تواند   پای کوبان ز دست عشق تواند   حسن لیلی که راه مجنون زد   کامش از کوی عقل بیرون زد
زلف عذرا که صبر وامق برد   دل و جانش برنج و غصه سپرد   لیک شیرین که گشت شکر ریز   قوت فرهاد و قوت پرویز
یک بیک نشاه جمال تو بود   که در اطوار مختلف بنمود   زد بهر چاره اسیر دگر   صبرش از دل ربود و هوش از سر
بکمند خودش مقید کرد   رویش از سرد گون دگر خود کرد   من هم ای پادشا گدای توام   هدف ناوک قضای توام

چند سرگشته دارم چون گوی   بی سر و پا دوانیم هرسوی   که بری بر در خدا یابم   که بسوی قبله مناجاتم
که بصلحم کشی و گاه بجنگ   که بشهدم دهی و گه شرنگ   چه بود گر خودم خلاص دهی   جامی از بادهای خاص دهی
بربایی چنان ز خویشتنم   که نیابم ز خود خبر که منم   ور نیابی بسر بدین هوسم   که عجب سفله طبع و هیچکسم
بدر اهل درد راهم ده   بصف عاشقان پناهم ده   سر من خاک پای ایشان کن   حرز جانم دعای ایشان کن
خاطرم رام با کشاکش شان   وقف من خوشی غصه خوش شان
پیر توحید شیخ محیی الدین   آفتاب سپهر کشف و یقین
آنچه از ذوق خود بیان کرده   در فتوحات مکی آورده است   که ز مغرب چو آمدم بدمشق   جیب جانم گرفت جذبه عشق
عشقم اندر دل آتشی افروخت   که بر آمد ز هستی من دود   لیک آن را هیچ روی ورنه   متعین نبود قبله گهی
علم افراخت عشق بر عیوق   لیک نام و نشان نه از معشوق
شیخ علی موفق آن شیخ دین   رفت در خواب سوی خلد برین
دید شخصی لطیف پاک سرشت   ایستاده بر آستانه بهشت   یک بیک را بچهره می نگرد   راه رد و قبول می سپرد
سعدا را بخلد می خواند   اشقیا را ز خلد می راند   بعد از آن دید با خدادانی   دو فرشته نشسته بر خوانی
می نهندش ز طیبات جنان   از چپ و راست لقمه ها بدهان   یافت ره در سرادقات جلال   یافت آنجا مقام عز و کمال
دید در زیر عرش حیرانی   از دو عالم فشانده دامانی   کرده در جلوه گاه وحدت جای   دوخته دیده در شهود خدای
ننهد دیده شهود بهم   ننهد پشت استقامت خم   گفت با خویشتن در آن دل شب   که کیانند این سه تن یارب
هاتفی گفت این که مشغول است   بشهود خدای معروف است   که ز بیم و امید فارغ و فرد   بحقیقت پرستش حق کرد
وان دو تن را که دیدی از اول   بشر حافی و احمد حنبل   جامی از هرچه هست تحبیل بند   واندرین بار دل تحمل بوند
بو که حلم کما تعیش تموت   دهدت بعد مرگ از وی قوت
بو علی رودباری آن شه دین   خسرو بارگاه صدق و یقین

رفت روزی بجانب حمام
تا سبک گردد از گرانی عام

دید از رقعهای گوناگون
ژندهٔ صوفیانه بر بیرون

یارب این ژنده گفت کسوت کیست
که درین راه جز بفاقه نزیست

چون درآمد چه دید درویشی
در ره عاشقی وفاکیشی

ایستاده بفرق خودکامی
که سرش می سترد حجامی

موی او چون شدی سترده بتیغ
داشتی بر زمین فتاده دریغ

دمبدم خم شدی بسوی زمین
بهر مو چیدنش بروی زمین

صاف کرده درون بحیله و زرق
ریختی آب صافیش بر فرق

عزم رفتن چو کرد تازه جوان
رفت درویش تا برون ز روان

بهرش آورد دیگ و فوطهٔ خشک
بوی گل زان و زان و نفحهٔ مشک

چون تنش خاک شد ز تری آب
سوی بیرون نهاد رو بشتاب

او خرامان چو سرو اندر پیش
در قفا همچو سایه آن درویش

بوعلی هم روانه در دنبال
تا شود واقف از حقیقت حال

جامه بر داشت آن فقیر نژند
بسر آن جوان فرو افکند

رفت و لختی گلاب و عود اندوخت
ریخت بروی گلاب و عود بسوخت

مروحه برگرفت و گردش باد
آینه پیش روی وی بنهاد

این همه کرد لیکن آن دلخواه
هیچگه سوی او نکرد نگاه

صبر درویش مبتلا برسید
ناله از جان دردناک کشید

کای مرا سوخته ز عشوه گری
چه کنم تا تو سوی من نگری

نیست گفتا بزندگان نظرم
پیش رویم بمیر تا نگرم

دید درویش سوی او و بمرد
و آنچنین مرگ را حیات شمرد

رفت بیرون جوان و آه نکرد
وز رعونت بدو نگاه نکرد

بوعلی سوی خانقاهش برد
کفنش کرد و پس بخاک سپرد

بعد یک چند شد براه حجاز
آمدش آن پسر براه فراز

خرقه بر خویش افکنده ببر
شیخ گفتش که ای ستوده سیر

تو نه آنکه سالها زین پیش
لب گشادی بمرگ آن درویش

گفت آری ولی چو آن گفتم
شب بخلوتسرای خود خفتم

آن فقیرستم رسیده بجواب
دامن من گرفته کرد عتاب

کای تو بعد مرگ همرویم
مردم و ننگریستی سویم

این سخن کار کرد در دل من
داغ حسرت نهاد در دل من

بر سر خاک او گذر کردم
جامهٔ خواجگی بدر کردم

خرقهٔ فقر و فاقه پوشیدم
در ره فقر و فاقه کوشیدم

بهر ترویح روح او همه سال
میگذارم حجی بدین منوال

بسر خاک او همی آیم
چهره بر خاک او همی سایم

میکشانم ز شرمساری خویش
لب بعذر گناهکاری خویش

از صف صوفیان سبک سیری
در سیاحتگه شد بر دیری

دید آنجا یکی ز رهبانان
لیک در کسوت مسلمانان

گفت کای کهنه پیر دیرانی
چیست این کسوت مسلمانی

گفت عمریست تا مسلمانم
دیده روشن بنور ایمانم

گفت کین دولت از کجات رسید
که درین تیرگی صفات رسید

گفت در دیر ما گرفت مقام
نوجوانی ز زمرهٔ اسلام

قامتش گلبنی ز باغ بهشت
چهره روشن تر از چراغ بهشت

لب نوشین او مسیحا دم
با میانی چو رشتهٔ مریم

عالمی را ز مهر آن مهوش
دل چو قندیل زیر پر آتش

بود پاکیزه دختر ترسا
برگل از زلف عنبر ترسا

داشت مالی ز حد و عد بیرون
با جمالی ز بیش مال فزون

چشم دختر بر آن جوان افتاد
زان نظر آتشش بجان افتاد

خرمن عافیت ببادش رفت
هرچه جز یاد او ز یادش رفت

نه شب خواب و نه بروز قرار
با دل ریش و دیدهٔ خونبار

گفت و گو با خیال او میکرد
جست و جوی وصال او میکرد

حیلها کرد و مکرها انگیخت
سیم و زر هرچه داشت بروی ریخت

سیم و زر پیش او وجود نداشت
حیله و مکر هیچ سود نداشت

آخر از کار خویش مضطر ماند
وز فروماندگی بجان درماند

بود آنجا مصوری قادر
در میان مصوران نادر

نقش هر آفریده بیکم و کاست
بکشیدی چنانکه بودی راست

دامن از زر و سیم مالامال
با مصور بگفت صورت حال

چون مصور حدیث او بشنید
شکل یارش چنانکه بود کشید

کرد جایش فراز پیش نماز
عشقبازی بوی نهاد آغاز

گاه پیشش ز شوق نالیدی
روی بر خاک پاش مالیدی

گاه بر روی وی گشادی چشم
گاه بر پای او نهادی چشم

گه بر و دست بر کمر کردی
که ز لبهای او شکر خوردی

لیک آنکس که هست تشنهٔ آب
کی برد تشنگیش موج سراب

روزگاری چنین بسر میبرد
غمش از دل بدین بدر میبرد

تا که از دور چرخ جان فرسای
آمد از رنج تن جوان از پای

ماهش از تب کشیده رنج محاق
جانش از تن گرفته راه فراق

دختر این را چو دید از غم و درد
شرح دادن نمیتوان که چه کرد

آمدش بر درون از زر ده
زخم صد مادر پسر مرده

هرچه زاغاز مرگ عالمیان
کرده باشند جمله ماتمیان

همه را کرد بلکه افزون تر
بلکه از حد و وصف بیرون تر

جان و دل سوخت ز آتش غم او
سیم و زر کرد صرف ماتم او

ماتمی داشت کین خراب آباد
آنچنان ماتمی ندارد یاد

آخر آورد سوی هستی روی
مرهم درد خود ز صورت جوی

روز بودی ثنای او گفتی
شب شدی سر بپای او خفتی

یکشبی گفت و گوی او کردیم
صبحدم رو بسوی او کردیم

یافتیمش بخواری افتاده   پیش صورت بخاک جان داده
کرده بر روی صفحه دیوار   چند بیتی بخون دیده نگار
کای دل اول ز مرگ پیغم باش   چون رسد مرگ شاد و خرم باش
رنگ ادبار خود گرفتم من   دین دلدار خود گرفتم من
توبه کردم ز کیش نصرانی   کیش من نیست جز مسلمانی
چشم دارم که در ریاض نعیم   من و جانان بهم شویم مقیم
جاودان ره بسوی او آرم   دامن او ز دست نگذارم
رفت او و بفرصتی اندک   میروم من هم از قفااش یک
شاد گشتند از آن مسلمانان   بروی دین و دل ثناخوانان
خاک ره پیش یار او کندند   اشک ریزان بخاکش افکندند
روز دیگر ببامداد پگاه   سوی آن بیتها فتاد نگاه
بود کرده رقم بخون جگر   زیر آن بیتها سه چار دگر
که عجب زین سفر بیاسودم   وصل جانانست زین سفر سودم
بعنایت رضای من جستند   نامهای خطای من شستند
یافتم بار در جوار خدای   داد در پیشگاه قربم جای
منم امروز و دولت سرمد   دامن وصل یار و عیش ابد
گفت راهب چو خواندم آن دو سه حرف   نوری اندر دلم فتاد شگرف
خاطر من بران گرفت آرام   که بود دین حق همین اسلام
کردم از جان و دل بدان اقرار   گشتم از دین دیگران بیزار
نوبهار از خلیفه بغداد   بزم عشرت بطرف دجله نهاد
داشت در پرده شاهدی نوخیز   در ترنم ز پسته شکرریز
چون گرفتی چو زهره در بر چنگ   چنگ زهره فتادی از آهنگ
با غلام خلیفه کز خوبی   بود مهر سپهر محبوبی
داشت چندان تعلق خاطر   که نبودی بحال خود حاضر
هردو معشوق یکدگر بودند   بلکه مجنون یکدگر بودند
بود دیشب صد نگاهبان بر سر   مانع وصلشان زیکدیگر
طاقت ماه پردگی شد طاق   زاتش اشتیاق و داغ فراق
از پس پرده خوش نوایی ساخت   چنگ را بر همان نوا بنواخت
کرد قولی بعشق تازی ساز   پس بران قول بر کشید آواز
کاخر ای چرخ بیوفایی چند   روح کاهی و عمرسایی چند
هرگز از مهر تو نگشتم گرم   شرم می آیدم ز مهر تو شرم
به که یکدم بخویش پردازم   چاره کار خویشتن سازم
بود در پرده دلبری دیگر   همچو او پرده ساز و رامشگر
گفت هر سو کسان بغمازی   چاره خود چگونه میسازی
پرده از پیش کار زد که چنین   همچو ماهی بآب دجله نشین
بود استاده آن غلام آنجا   جانی از هجر تلخ کام آنجا

خویشتن را چو دید در آب افکند   کرد ساعد بگردنش پیوند
دست در گردن هم آورده   رخ نهفته سر دو در پرده
هردو رستند از منی و تویی   دست شستند از غبار دویی
جامی آیین عاشقی اینست   مهر اینست و باقی کینست
گر بدریای عشق آری روی   همچو ایشان ز عشق دست بشوی
نوجوانی بخون زده نشتر غم   شد گرفتار عشق دختر عم
روز و شب در سرای عم میبود   در مقام رضای عم میبود
دمبدم روی خرمی میدید   میوه از باغ نوبرش میچید
بود شبها در آن نشیمن راز   با نگهبانی زلف او که باز
لیک داغش چو سینه سوز افتاد   گنج او بر روی روز افتاد
پیش عم آشکار شد رازش   داشت از خانه آمدن بازش
چند روز آن جوان نیکوروی   که بدیدار یار بودش خوی
چون بدل شد وصال او بفراق   محنتش جفت گشت و طاقت طاق
یکشب از آرزوی دیدارش   کرد منزل ببام و دیوارش
خواست از مهر روی رخشان او   که در آید چو مه بروزن او
ناگهانش فکند لغزش پای   از لب بام در میان سرای
عم ز افتادنش چو گشت آگاه   دزد وارش گرفت و داشت نگاه
بامدادش بشاه دوران برد   داد خواهان بپیش سلطان برد
شاه پرسید از او که ای اوباش   دور از اندیشه معاد و معاش
شب که رو در ره خطا رفتی   بسرای کسان چرا رفتی
دید مسکین جوان که آن نه نکوست   که نهد تهمتی بدامن دوست
زد بسر منزل ملامت گام   راند بر خویشتن بدزدی نام
شاه بعد از جواب بشنیدن   داد فرمان بدست ببریدن
واقفی از حقیقت آن حال   رقعه کرد سوی شاه ارسال
کای بحکمت ز خسروان فایق   نیست بر عاشق آن جزا لایق
عاشق از شور عشق مجنونست   کار مجنون ز شرع بیرونست
مرد عاشق نه سیم و زر دزدد   از لب یار خود شکر دزدد
نیست جز دزد دل پسندیده   آمدن سوی یار دزدیده
شه چو مضمون کار را دانست   حال آن دلفگار را دانست
گفت با عم وی کای سره مرد   این جوان را کش محبت درد
بگسل از عهد سست پیوندی   سرفرازیش ده بفرزندی
رسم و راه ستمگری بگذار   جوهر خود بجوهری بسپار
گفت عم کو نه لایقست مرا   نه حریف موافقست مرا
شاه گفت اگر نام و ننگ توست   دست از نام و ننگ بهر تو شست
زو موافق تری کجا یابی   سر ز پیوند او چرا تابی

گفت عم کو فقیر و تهمت	مرد را داغ فقر و هیبت	شاه اسباب کار هر دو بساخت	بر زر و مال برد در آبخواخت
عقد بست آن جوان و دختر را			ساخت یکعقد آن دو گوهر را
معتمر نام مهتری ز عرب	رفت تا روضهٔ نبی یکشب	رو در آن قبله دعا آورد	ادب بندگی بجای آورد
ساخت بالین ز آستان نیاز	گوش بنهاد بر نشیمن راز	ناگه آمد بگوش آوازی	که همی گفت غصه پردازی
کای دل امشب ترا چه آمد و هست	وین چه بار گران ترا از کو هست	مرغ از طرف باغ ناله کشید	بر تو داغی بسان لاله کشید
و اندرین تیره شب ز ناله زار	ساخت از خواب خوش ترا بیدار	یا نه یاری درین شب تاریک	از برون دور و ز درون نزدیک
با تو درهای امتحان بگشود	خواب از چشم خونفشان بربود	بست بحرش گهر گنجینه ترا	سنگ غم زد در آبگینه ترا
چه شبست این چو زلف یار دراز	چشم من ناشده بخواب فراز	تیره شب قیدهای انجم شد	مهر را راه آمدن گم شد
در نفیر و فغان زبان جرس	تنگ بر صبحدم مجال نفس	دست دوران دریده پرده گوش	تیغ گردون بریده نای خروس
چون موذن ره مناره سپرد	گوییا افتاد از آن بگردن خرد	کش نیاید ز حلقه حلقوم	بانگ یا حی صدای یا قیوم
این شب بسته اژدهای سیاه	که کند با هزار دیده نگاه	تا بدم درکشد غریبی را	تا زند زخم بی نصیبی را
منم اکنون و جانی آزرده	زود و صد زخم بر جگر خورده	زخم او جا درون جان دارد	گر کنم ناله جای آن دارد
کو رفیقی که بشنود رازم	و اندرین شب شود هم آوازم	کو شفیقی که بنگرد حالم	گر جدایی چگونه می نالم
زآتش غم چو موی پیچانم	موی پیچان و مور بیجانم	هست ناچار پیش فرزانه	موی را شانه مور را دانه
اگرم شانه همچو مو پیوست	شانه ام فرق تا بشاخ شکست	دانه گر با بدم چو مور نژند	با شدم اشک دانه دانه سپند
ماه گردون بود کجا که چنین	ناله زان میکنم که ماه زمین	چهره از من چو ماه تافته است	تیغ مهرش دلم شکافته است
هر کرا نیم کمان بود بخویش	کاندم اینچنین بلای پیش	ریخت بر سر بلای دهر مرا	داد تا آزموده زهر مرا
هر که تا آزموده زهر خورد	چه عجب گر ره اجل سپرد	چون بدینجا رسید ناله خویش	کرد با خاص شیخ حواله خویش
معتمر چون بدید صورت حال			بر ضمیرش نشست گرد ملال

کام زد بر ره پریشانی			داد رخت خرد بحیرانی
کان همه نالش از زبان که بود	وان همه سوزش از فغان که بود	چیست این ناله کیست نالنده	باز در خامشی چکالنده
آدمی یا نه آدمیت پرست	کام و اکرده نوحه گری است	کاش چون جاست از دلش ناله	ناله را رفتمی ز دنباله
تا بنالنده راه یافتمی	پرده راز او شکافتمی	گرد می غور در نظاره گری	دست بگشادمی بچاره گری
چون بدین حال یکدو لحظه گذشت	حال آن دل رمیده باز نگشت	تیز برداشت همچو چنگ آواز	غزلی جانگداز کرد آغاز
غزلی سینه سوز درد آمیز	غزلی صبرکاه شوق انگیز	بیت بیتش مقام سوز و نیاز	در سر مصرعش ز عیش فراز
حرف حرفش همه فسانه درد	نغمه محنت و ترانه درد	اولش نور عشق را مطلع	آخرش وز وصل را مقطع
در قوافیش شرح سینه تنگ	بحر او رهنما بکام نهنگ	که درو ذکر یار و منزل او	وصف شیرینی شمایل او
که درو عجز و خواری عاشق	قصه خاکساری عاشق	که درو محنت درازی شب	عمر کاهی و جانگدازی شب
که درو دلپستان ز روز فراق			حرقت داغ شوق و سوز فراق
آن بزرگ عرب چو این بشنید			جانب او شدن غنیمت دید
تا شود واقف از حقیقت راز	رفت آهسته از پی آواز	دید موزون جوانی افتاده	روی زیبا بخاک بنهاده
قد ز نخل مدینه شیرین تر		لعل او غیرت عقیق یمن	شکر مصر را رواج شکن
جبهه رخشنده در میان ظلام	همچو پرتو ز آبگینه شام	سنبل تر دمیده از سمنش	سبزه عنبرین و یاسمنش
گرد لبهاش خط زنگاری	طوطی غوطه در شکرخواری	بر رخش از دو چشم اشکفشان	مانده از رشته جگر دو نشان
آن دو خط کز لبش هویدا بود	گو سیاه و ولی مهیا بود	گر کشیدی از افق دبیر سپهر	رقم آن را بلوح صفحه مهر
داد بر وی سلام و یافت جواب	کرد با وی بروی لطف خطاب	که بدین رخ که قبله طلبست	بگدایی قبله ات نسبت
بر زبان قبله نام تو چیست	آرزویت کدام و کام تو چیست	دلت این گونه بیقرار چراست	همدمت ناله های زار چراست
چیست چندین غزلسرایی تو	و ز مژه خون دل گشایی تو	گفت از انصار دارم اصل و نژاد	پدرم نام من عیینه نهاد

واکنچه از من شنیدی و دیدی
موجب آن ز من بپرسیدی

بنشین دیر تا بگویم باز
زانکه این قصه ایست دور و دراز

روزی از روزها بکسب ثواب
رو نهادم بمسجد و محراب

روی در قبله وفا کردم
حق مسجد که بود ادا کردم

بستم از جان نماز را احرام
کردم اندر مقام صدق قیام

پشت خود در رکوع خم دادم
سجده گاه از دو دیده نم دادم

بتشهد نشستم آزاده
از شهادت بشهد افتاده

یافت جنبش ز من تشهد انگشت
کرد شیرینیم تلخی پشت

بهر عقده گشایی ایام
تیز دندان شدم بسین سلام

بدعا دست بر فلک بردم
پا براه اجابت افشردم

عفو جویان شدم باستغفار
از همه کارها و آخر کار

از میان با کناره پیوستم
بهوای نظاره بنشستم

دیدم از دور یک گروه زنان
سوی آن جلوه گاه گام زنان

نه زنان بل آهوان رمه
هر یکی را ز ناز زمزمه

در گهر غرق گوش و گردنشان
خاک ره مشکبو ز دامنشان

از پی رقصشان بربع و دمن
بانگ خلخالها جلاجل زن

بود یکتن از آن میان ممتاز
پای تا سر همه کرشمه و ناز

او چو مه بود و دیگران انجم
او پری بود و دیگران مردم

کام جان خنده شکر ریزش
دام دل گیسوی دلاویزش

غنچه بر گوش دل تبی زرم
نافه در ناف آهوی حرم

پای از آن جمع بر کناره نهاد
بر سرم ایستاد و لب بگشاد

کای غنیمت دل تو میخواهد
وصل آن کز غم تو میکاهد

هیچ داری سر گرفتاری
گر غمش بر دلش بود باری

با من این نکته گفت و زود برفت
در من آتش زد و چو دود برفت

نه نشانی ز نام او دارم
نه وقوف از مقام او دارم

بگمان هیچ جا قرارم نیست
میل خاطر بهیچ کارم نیست

نز سر خود خبر مرا نه ز پای
میروم کو بکو و جای بجای

این سخن گفت و زد یکی فریاد
رفت از خود بروی خاک فتاد

بعد دیری بخویش باز آمد
رخ بخون بر ترانه ساز آمد

شد خروشان بلحن خوش آواز
غزلی سینه سوز کرد آغاز

کای ز من دور رفته صد منزل
کرده منزل چو جانم اندر دل

گرچه راه فراق می سپری
سوی خونین دلان نمیگذری

مانده دور از درت و کلم
بر رخت چشم جان و دلم

مهر تو کرده در دلم مسکن
دل من بر گرفته راه وطن

خواستم بی تو باش ناخواهم
گر دو عالم همین ترا خواهم

بی تو بر من بلای جان باشد
گرچه فردوس جاودان باشد

چون بزرگ عرب بدان حال
بملامت کشید تیغ مقال

کای پسر زین ره خطا باز آی
جای گم کرده بجا باز آی

توبه کن از گناهکاری خویش
شرم دار از نه شرمداری خویش

هول روز شمار در پیش است
وای آنکو نه خاطر اندیش است

یاد کن از مواقف عرصات
وز ستادن خجل میان عصات

عشق کاینست بر جمال ازل
موسی آن ز سر دغا و دغل

نه مبارک بود هوس ای مرد
مردمی کن وزین هوس برگرد

گفت کای بیخبر ز ماتم عشق
غافل از جا که داری غم عشق

عشق هر جا که بیخ محکم کرد
شاخ از اندوه و میوه از غم کرد

بملامت نشایدش کردن
بنصیحت ز پایش افکندن

مشک مانده ز بوی و لعل از رنگ
فلک از جنبش و زمین ز درنگ

لیک حاشا که یار دل گسلم
رخت بر بندد از حریم دلم

حرف مهرش که در دل تنگ است
همچو نقشی نشسته در سنگ است

آمد از عشق شیشه بر سنگم
از ملامت مزن بسر سنگم

خسرو صبح چون علم بر زد
لشکر شام را بهم بر زد

هر دو کردند از حرم بشتاب
چاره جو رو بمسجد و محراب

تا به پیش قدم بیفشردند
در طلب ره بسر بسر بردند

تا که از ره نسیم یار رسید
آن گروه زنان آمدند پدید

لیک مقصود کار رهبر نی
خیل انجم رسید و آن مه نی

با عینه سخن گذارش شدند
قصه پرداز از آن نگار شدند

که برون برد رخت ازین منزل
راند تا منزل دگر محمل

روی خورشید قرب عیب گرفت
راه حی بنی سلیم گرفت

قبله آن قبیله شد رویش
طاق محرابشان دو ابرویش

همچو لاله بسینه داغ تو بود
شعله زن لاله ز باغ تو بود

گرچه یار رحیل از ینجاست
طالب وصل تست هر جا هست

چون سمن تازه و چو گل بویاست
نام او از معطری ریاست

نام ریا چو آمدش در گوش
از سرش عقل رفت و از دل هوش

پرده از چهره حیا برداشت
شرم بگذاشت این نوا برداشت

کای دریغا که یار محمل بست
بار دل پشت صبر را بشکست

آمدم بر امید دیدارش
تافت از من زمانه رخسارش

از ثری قدم ارچه بالا نیست
جای ریا بجز ثریا نیست

هست رو در ثری ثریا را
پشت بر من حراست ریا را

تا بکی از دو دیده خون ریزم
خون دل از درون برون ریزم

در دلم خون نماند و در چشم آب
همه اسباب گریه شد نایاب

کیست از دوستان و غمخواران
در طریق وفا هواداران

که مرا در فراق آن دلدار
دیده عاریت دهد خونبار

تا از درد فراق او گریم
زانش از اشتیاق او گریم

معتمر گفت با وی از دل پاک
کانچه دارم ز ملک و مال و نشب
همه صرف تو میکنم امروز
گفت بعد از سلام با ایشان
همه گفتند با جمال و نسب
چشم میدارم از شما یاری
همه سمعاً و طاعةً گویان
می بریدند کوه و صحرا را
گرد شان شاد و خرم استقبال
هر کسی را بجای وی بنشاند
معتمر گفت کای جمال عرب
حاجت جمله را روا کنی
گفت هست آنکه گوهر صدفت
گوهر سلک اتصال شود
با وی این را بگویم از آغاز
این سخن گفت و از زمین برخاست
چون در آمد بخانه زیبا گفت
همه یکدل به دوستداری تو
بهر ایشان بهر مختار

تا شوی بر مراد خود فیروز
کای همه ملک صفا و فا کیشان
هست شمعی ز دودمان عرب
وز سر مرحمت مددکاری
معتمر را بجان رضاجویان
پرس پرسان دیار دیار
باکسان گفت تا به استعجال
ور شنا گوهرش بفرق افشاند
همه کار تو در کمال ادب
آرزوی همه عطا کنی
اختر برج عزت و شرفت
روز دارش وصال شود
گرچه زو خاطرت چنین آشفت
یکزبان بهر خواستداری تو
خواستست از خدای استعفا

دست او را گرفت مشفق وار
این جوان کیست در میان شما
گفت کو را بلای افتادست
بهر مطلوبش اختیار سفر
بر نجیب اشتران سوار شدند
تا خبر لکش پی آوردند
فرشهایی نفیس افکندند
آنچه حاضر ز گله بود و رمه
نخورد کس ز سفره و خوانت
گفت کای سوی صدق روی شما
با عنیزه که فخر انصارست
گفت تدبیر کار دو بار آورست
گفت راز او که جمعی از انصار
گفت انصاریان کریمانند
از برای چه دوستدارانند

کای عنیزه مباش اندیشناک
گرچه اسباب حشمت و شرف
بر دیگری بمجلس انصار
چیست در حق او گمان شما
در کمند هوایی افتادست
بر دیار بنی سلیم گذر
متوجه بدان دیار شدند
پدرش را از آن خبر کردند
نطعهای عجب پراکندند
کشت و پخت و کشید پیش همه
تا ز بحر نوال و احسانت
چیست از بنده آرزوی شما
نیک کردار و راست گفتارست
ولیکن این کار اختیار او راست
آنچه گوید بمجلس آرم باز
غضب آمیز و خشمگین برخاست
بهوایت کشیده اند قطار
در حریم حرم مقیمانند
وز هوای که خواستدارانند

گفت بهر یگانه ز کرام
چون کند وعده در وفا کوشند
پدرش گفت میخورم سوگند
واقفم از فسانه تو و او
نه خیالی ز روی من دیدست
قوم انصار پاک دینانند
لکن از منع کاشان پرهیزند
گفت احسنت خوب گفتی خوب
گر در آید قبول این پیوند
معتمر گفت آن منم لیکن
خواست چندان زر تمام عیار
بعد از آن نیز ده هزار درم
نافهها مشک و طبلها عنبر
هرچه جستند حاضر آوردند
دو اسیر کمند یکدیگر
این شد آن را بوسه مرهم داغ
تا فتند روی شغل از همه کار
بعد چل روز کز نشاط و سرور
داد اجازت پدر که زیبا را

عالی اندر نسب عنیزه بنام
وز جفای زمانه نخروشند
بخدایی که نبودش مانند
وانچه بوده میانه تو و او
نه گیایی ز باغ من چیدست
در زمان و زمین امینانند
گر نمی بایدت گران کن مهر
کم فتد آنکه اینچنین مرغوب
لیک او گوهریست بی مانند
سیم خالص از آن بیش و کم
عقدهای مرصع از گوهر
مجلس عقد منعقد کردند
چشم بد را سپند یکدیگر
این شد آن را بخنده غنچه باغ
شغلشان بوسه بود و کار کنار

گفت من هم شنیده ام خبرش
هرچه آید بدست او بدهم
گر ز آسیب گه بوی ندهم
گفت با وی مراجعه بازارست
لیک چون سیم یافت سودکنست
بر مقالات شان نکرد اینست
نرخ کالا چو در گذرد
آنکه آمد برون و با ایشان
مهر او هم بقدر او باید
جا گهی صد ز پردهای یمن
معتمر گفت تا سه چار نفر
عقد بستند آن دو معشوق را
شادمان رخ برخ شدند از هم
تنگ با هم چو غنچه شب خفتند
تا بچل روز کارشان این بود

نسبتی نیست با کسی دگرش
چشم بر دست دیگران ننهند
نقد وصلت بدامنش بنهم
که از آن خاطر تو در تابست
با جابت نمیکنم بندت
رد ایشان مکن بقول درشت
رغبت از جان مشتری ببرد
گفت کای زمره وفا کیشان
تا مهر او بدان قدر آید
هرچه خواهی ضمان منم لیکن
که مثاقیل آن رسد بهزار
صد دیگر از آن فزون بیمن
زود کردند بر مدینه گذر
شاد کردند آن دو مهجور را
لب بلب کامران شدند از هم
همچو گل صبحگاه بشکفتند
حاصل روزگارشان این بود
حال بگذشتشان بدین دستور
ماه شهر و غزال صحرا را

بعد و پیچ سوی مدینه برند   در غریبی به وطن بسپرند
بهر وی خوش عماری پرداخت   برگ گل را ز غنچه محمل ساخت
سی شتر از نفایس اجناس   جمله با در نجیم جنس شناس
با دو صد عز و حشمت و جاهش   کرد سوی مدینه همراهش
هر دو با هم عنیزه و ریّا   شاد و خرم شدند ره پیما
معتمر با جماعت انصار   نیز بر کار خویش شکر گزار
که دو عاشق بهم رسانیدند   دل و جانشان ز غم رهانیدند
همه غافل از آنکه آخر کار   بر چه خواهد گرفت کار قرار
ماند چون با مدینه یک فرسنگ   جمعی از رهزنان بی فرهنگ
بر میان تیغ و در بغل نیزه   در کمر کرده خنجر آویزه
همه خونین لباس و دد شعار   همه تیغ آزمای و نیزه گذار
تنگ چشمان قحط سالی جوع   صیدشان صبح شکارشان بی نوع
عیش شیرینشان ز دوغ ترش   فارغ از فروغ دانش و هش
همچو گرگان طعمه ناخورده   بر بز و میش حمله آورده
غافل از گوشه کمین کردند   ره بران قوم پاکدین کردند
چون عنیزه هجوم ایشان دید   غیرت عاشقی در او جنبید
شد چو شیران در آن مصاف دلیر   گاه با نیزه گاه با شمشیر
چند تن را به سینه چاک افکند   چون سگانش به خون و خاک افکند
آخر از زخم تیغ صاعقه بار   داد آن قوم را چو دیو فرار
لیک با مقبلی ز کین داری   ضربتی زد به سینه اش کاری
قفس آیین تن فتادش چاک   مرغ او کرد رو به عالم پاک
دوستان در خروش و گریه چو میغ   که برفت از جهان عنیزه دریغ
گوش بر پا چو آن خروش شنید   مو کنان بر سر عنیزه دوید
دید نقش زمین نگار ورا   غرق خون نازنین شکار ورا
کشته از چشمه سار سینه به تنگ   خلعت سروش ارغوانی رنگ
دست سیمین خضاب آن خون کرد   چهره گلگونه جامه گلگون کرد
چهره بر خاک و خون همی مالید   وز دل دردناک مینالید
کای عنیزه ترا چه حال افتاد   که آفتاب ترا زوال افتاد
سیرم از عمر بی لقای تو من   کاشکی بودمی بجای تو من
عقل بر عشق من زند خنده   که بمیری تو زار و من زنده
این بگفت و ز جان برآورد آه   رفت با آه جان او همراه
زندگی بی وی از وفا نشمرد   روی بر روی او نهاد و بمرد
ترک هجران سرای فانی کرد   روی در وصل جاودانی کرد
دوستان از ره وفاداری   برگرفتند ناله و زاری
لیکن از نوحه درد کش درد   هر چه کردند هیچ سود نکرد
چون کند طوطی از قفس پرواز   بخروش و فغان نیاید باز
عاقبت لب ز نوحه بر بستند   بهر تجهیزشان کمر بستند

دیده از غم پر آب و سینه کباب   پاک شستندشان به مشک و گلاب
از حریر و کتان کفن کردند   در یکی و بشان وطن کردند
در ته خاک غرق خونابه   تا قیامت شدند هم خوابه
بعد شش سال معتمر با بیعت   بسر روضه نبی میرفت
راه عمدا بدان دیار افکند   بر سر قبرشان گذار افکند
دید بر خاک آن دو واله مند   سر کشیده یکی درخت بلند
چون بصیرت نگاه کرد در آن   دید خطهای زرد و سرخ بر آن
بود زردی ز روی ایشان اثر   سرخی از چشم خونفشان خبری
با کسی گفت از آن زمین بشگفت   چه در حقیقت این بحیرت گفت
که در حقیقت این سرشته عشق   رسته از تربت دو کشته عشق
بلکه بر خاک آن دو خوش علمیست   بروی از شرح حالشان رقمیست
ز اهل دل هر کی آن رقم خواند   حال آن کشتگان غم داند
جانشان غرق فیض رحمت باد   کین جو ایشان از این جهان مراد
تاجری بگذشت در بغداد   رهگذارش بخوان برده فتاد
زان طرف بانگی آمدش در گوش   که همی گفت مرد برده فروش
کو حریفی مقامر چالاک   کانچه دارد به کف ببازد پاک
کیسه از سیم و زر بپردازد   خانه و خانمان براندازد
بخرد شاهدی چو ماه تمام   تحفه از بهشت تحفه بنام
روی او عکسی از چراغ حرم   قد او گلبنی ز باغ ارم
زلف او دام راه رهطلبان   لعل او کام لعل خشک لبان
چشم او چشمه خیز فتنه و ناز   خال او تخم شوق اهل نیاز
چون خرامد برد بلطف خرام   از مقیمان سر غب آرام
چون نشیند ز پا بحسن و قار   باز دارد سپهر را ز مدار
گر برآرد به بربطی آواز   جان رفته به مرده آرد باز
طایر روح را به نغمه چنگ   بر ریاض بقا دهد آهنگ
تاجر اوصاف آن پری چو شنید   در دلش آرزوی او جنبید
جلوه آن مهش ز روزن گوش   غارت عقل گشت و آفت هوش
ای بسا کس که روی دوست ندید   وز خبر گوشمال عشق کشید
آن خبرها که از خدای جهان   داد پیغمبر آشکار و نهان
که گر بیست خالق و رازق   بهر آن بود تا شود عاشق
همچنین از نبی و آل کرام   یا ز اصحاب و اولیای عظام
این صحفها و حالهای شریف   که در آنها کتب شده تصنیف
همه از بهر عشقبازی تست   که شوی در طریق عشق درست
لیک از تو حجاب تو بر تو   بر تو بنشسته از همه سو
گر نه آید ز چشم تو نظری   نه ز گوش تو شنیدن خبری

تاجر القصه شد غرایم خوان   بهر تسخیر آن پری سوی نان

دیده چون از رخش منور یافت   دیده در از شنیده بهتر یافت
دیدهای عجب ربایندهٔ   برتر از مدحت ستایندهٔ

صد خریدار پیش استادهٔ   بیع را در مزاد افتاده
تاجر از جمله پای پیش نهاد   گرد بر هر چه هر که گفت مزاد

تا در آورد عاقبت بشمار   از درم در بهاش صد هزار
فتنهٔ عالمی خرید و ببرد   خانهٔ ویران کی بخانه سپرد

روزگاری حریف او میبود   بغنا و نوا و رود و سرود
لیک میدید از ربودگی   واندران سرخوش فسردگی

تا یکی روز برگرفت آهنگ   بنوای نی و نوازش چنگ
گفت کای غمگسار غمخواران   مرهم سینهٔ دلفگاران

همدم نالهٔ سحرخیزان   راز دار ز دیده خون ریزان
دستگیر فتادگان از پای   ره بجا آر رفتگان از جای

جای در پردهٔ دلم کردی   پردهٔ خلق منتظم کردی
عشق تو شعله زد بخرمن من   کش از دست خلق دامن من

نیست جز بندگیت زندگیم   بند بر پس مکن به بندگیم
بجمال و کمال تو سوگند   که مرا با غمت بدام افکند

غم دیگر نیافت ره بدلم   تخم دیگر نرست زاب و گلم
آنچنان پر شد از توام رگ و پی   که شود پر سبو و خم از می

تو کس بیکسان و من بیکس   بیکسی را بغور کار برس
از کف این و آن خلاصم کن   بکرمهای خویش خاصم کن

این بگفت و فتاد در گریه   خون ز مژگان گشاد در گریه
گشت از چنگ خود کناره گزین   برگرفت از کنار و زد بزمین

آنچه بود او چو آرزو پیوست   در کنارش چو آرزو بنشست
تاجر و هر که بود با تاجر   اندران بزم دلگشا حاضر

همه گفتند کش ز رسوایی   در سر افتاده است سودایی
عشق تا بی چو خود درش زده است   زخم بر جان آتشش زده است

لیک هر چند گفت و گو کردند   از چپ و راست جستجو کردند
هیچ روشن نشد که آن مه کیست   وانکه بر وی زد از زبان تر کیست

قرب یکسال آنچنان میبود   با همه گریه و فغان میبود
نه بشب خواب و نه بروز قرار   نه ز لب خنده نه ز زبان گفتار

از طعام و شراب بسته دهان   تاجر از حال وی رسید بجان
در پی کار آزمونش کرد   عاقبت جرم بر جنونش کرد

بردش از قصر چون نگارستان   همچو دیوانگان بمارستان
دل بنا کام بر جفاش نهاد   بند آهن ببست و پاش نهاد

او هم آنجا ز دیده خون میراند   شعر با حسب حال خود میخواند
اشک ریزان ترانه میگفت   غزل عاشقانه میگفت

هم در آن روزها سری سقطی   آن بدیع طریق حق نمطی

یکشبی وقت خویش باز نیافت   لذت سجده و نیاز نیافت
بامدادان قدم بسیر نهاد   روی در بقعهای خیر نهاد

بزیارات اهل دل بگذشت   عقدهٔ قبض او گشاده نگشت
گفت از این درد دل چو بیمارم   سوی بیمارخانه رو آرم

محنت اهل ابتلا بینم   بو که این درد را دوا بینم
چون به بیمارخانه روی نهاد   گره از کار بسته اش بگشاد

نظری هر طرف همی افکند   دید زیبا کنیزکی در بند
که سرشکش چو ژاله میبارد   بر گل زرد لاله میکارد

دست بر دل ترانه میگوید   غزلی عاشقانه میگوید
شیخ پاکیزه سر چو دید آن حال   از مقیمان بقعه کرد سؤال

کین پری رو چراست در زنجیر   بر گرفته چنین فغان و نفیر
جمله گفتند کز فلان خانه   تحفه است این که گشته دیوانه

بند کردندش از پی اصلاح   باشد آید مزاج او بصلاح
تحفه آن گفت و گوی را چو شنید   از جگر آه دردناک کشید

اشک خونین ز دیده افشانان   بانگ برداشت کای مسلمانان
من نه مجنون که نیک هشیارم   آید از طعنهٔ جنون عارم

مست آنم که باده مست از اوست   نعرهٔ رند می پرست از اوست
سوز عشقش زدست بر من راه   از همه غافلم و زو آگاه

عاقلم پیش یار فرزانه   پیش ارباب جهل دیوانه
عقل و فهم شما زبون منست   کمترین بندهٔ جنون منست

مانده در قید این جنون باشم   نه که دانا و ذو فنون باشم
شیخ چون گفت و گوی تحفه شنید   خاطرش رخت سوی تحفه کشید

سوخت از گفتهٔ دلاویزش   گرد از اشک چون گهر ریزش
تحفه چون آتش نهانی او   دید از دیده اشک رانی او

گفت این گریه ایست بر صفتش   وای تو چون رسی بمعرفتش
آشنایی چنانکه هست او را   جلوه گر از بلند و پست او را

بعد از آن ساعتی ز خویش برفت   پردهٔ هستیش ز پیش برفت
چون از آن بیهشی بهوش آمد   باز در نعره و خروش آمد

شیخ گفت ای کنیز پاک سیر   چیست گفت ای نکوی بی خبر
شیخ گفتا ای بدولت ارزانی   نسبت نام من چه میدانی

گفت تا دوست را شناخته ام   با غمش نرد عشق باخته ام
بر دل من ز رازهای جهان   هیچ سری نمانده است نهان

شیخ گفت ای ز عشق در تب و تاب   کیست معشوق تو بگوی جواب
گفت معشوقم آنکه جانم داد   در پرستش گری زبانم داد

بشناسایی خودم بنواخت   ساخت وصلش دلم ز شوق نساخت
از رگ جان بود بمن اقرب   نیست دور از برم نه روز و نه شب

بعد از آن شهقه‌ای بزد که مگر / مرغ جانش به لامکان زد پر
بار دیگر بهوش باز آمد / در سخنهای دل‌نواز آمد
شیخ فرمود کش رها کردند / بندش از دست و پا جدا کردند
گفت ازین پس نه‌ای به بند گرو / هر کجا خاطر تو خواهد رو
تحفه گفت ای بعلم و دانش پیش / از همه چون روم بخاطر خویش
کانکه از عشق سینه ریشم کرد / بنده بندگان خویشم کرد
تا نه راضی شود خداوندم / زقش از جای خویش نپسندم
شیخ خندید کای گرامی یار / تو ز من نکته‌دانی بسیار
روشنم شد ازین سخن اکنون / که تویی هوشیار و من مجنون
تحفه و شیخ در سخن بودند / راز گوی نو و کهن بودند
ناگهانی ز در درون آمد / سوی آن بنده زبون آمد
شیخ را چون بدید خرم شد / دلش از کار تحفه بی‌غم شد
گفت شاید همین محبت او / سهل گردد بلا و محنت او
بعد تسلیم چهره نمناک / بهر تعظیم شیخ سود بخاک
شیخ گفتا که این خداوندت / این کنیزک ز من نه این او بست
بعد از آن شیخ رو بتاجر کرد / رغبت بیع تحفه ظاهر کرد
کرد تاجر فغان که واویلاه / که شد احوال من ز فقر تباه
نیست در دستت آن گشادی شیخ / که توانی بهاش دادی شیخ
از درم شد بهاش چیز هزار / کی برآید ز دستت این مقدار
همه مالم ز دست رفته برون / در بهای کنیزکی اکنون
نه کنیزک بدست نه مالم / محرمی کو که پیش او نالم
خواجه را جز غریو و بانگی نه / شیخ رفت و بخانه دانگی نه
دست برداشت کای اله کریم / ایزد فرد و پادشاه قدیم
آب رویش ز اشک ریختگان / خاک ذلت بچهره بیختگان
کارساز فتادگان از کار / باربردار ماندگان در بار
مانده در بار تحفه است دلم / سخنی گفته‌ام وز آن خجلم
کار من تنگ شد ز تنگدلی / سخن زر و سیم ده درین خجلی
در گنجینه کرم بگشای / قیمت تحفه‌ام کرم فرمای
شیخ را بود رو بخاک نیاز / که برآمد ز سوی در آواز
در چو بگشاد دید کرده مقام / بر درش خواجه و چهار غلام
همه بر آستان او زده صف / هر یکی شمع و بدره بر کف
اذن خواهان درآمدند از در / بر زمین نیازمندی سر
پنج بدره ز سیم پاک عیار / هر یکی در شمار پنج هزار
پیش شیخ از میانه بنهادند / بر سر پای خدمت استادند
شیخ پرسیدشان ز صورت حال / خواجه فرمود در جواب سؤال
که مرا شب بخواب بنمودند / صورت فقر شیخ و فرمودند

که دلش بهر تحفه در تاب است / قیمت تحفه را طلبکار است
قیمت تحفه بر گرفت شیخ / تا شوی بهره‌ور ز همت شیخ
شیخ با خواجه بامداد پگاه / زر نهادند سوی تحفه براه
چون رسیدند از قضا باهم / نیز شد بی توقفی حاضر
عرضه کردند بدرها بروی / گفت من کی فروشم او را کی
قیمت تحفه نیست ازان فزون / کش بدو بها کنم ز دل بیرون
می‌فزودند در بها از کرم / تا رسید آن بچل هزار درم
گفت تاجر ز دیده ریزان آب / که شبم گفت کرد کار بخواب
که بود تحفه برگزیده ما / از خود و غیر خود رهیده ما
خط آزادیش بلا اکراه / میدهم خالصا لوجه الله
غیر او هر چه دارم از زر و سیم / نقد آن هم کنم تسلیم
همه را میدهم برای خدا / تو که حاصل کنم رضای خدا
خواجه چون گوش کرد آن سخنان / دست بر زد و نهاد گریه‌کنان
گفت کو تا که خالق معبود / نیست از کار و بار من خشنود
که مرا ساخت زین شرف نومید / سوخت جانم بحسرت جاوید
بکف من ز ملک و مال کنون / هر چه هست آمدم از آن بیرون
همه کردم سبیل راه خدای / که خدایم بس است در دو سرای
تحفه از بند بندگی چو رهید / از سر و بر هر آنچه داشت کشید
جای اطلس پلاس ساخت لباس / موی مشکین نهفت در کرباس
پا نهاد از حریم بقعه برون / چون پری شد بکنج غیب درون
شیخ با آن دو تن ز دنبالش / متحیر ز صورت حالش
بر پی پویان چو آمدند بدر / نه خبر یافتند از و نه اثر
هر سه گشتند متفق باهم / روی در بادیه بعزم حرم
خواجه در ره بدرد و داغ بمرد / تن سوم استخوان بزاغ سپرد
مغز سر طعمه کلاغان ساخت / دیده منقارگاه زاغان ساخت
تاجر و شیخ پا بمقصد زدند / ریگ کوبان بکعبه پی بردند
با دل بیغش و درونه صاف / شیخ میکرد گرد خانه طواف
آمد آواز ناله‌ایش بگوش / کش برآمد ز جان خسته خروش
وز پی ناله نکته‌ایش نهفت / شد شنیده که بیدلی می‌گفت
کای چراغ شب سیه‌روزان / مایه شادی غم‌اندوزان
الهی بخش جان آگاهان / رهنمای فتاده از راهان
درد عشق شفای بیماران / زخم تو مرهم دلفکاران
هر که از شوق تست در تب و تاب / نشود جز بوصل تو سیراب
هر که زد از محبت تو نفس / مونس جان او تو باشی و بس
از غمت هر که بیقرار آمد / تا نبیند ترا نزار آمد
چون مناجات او سهی بشنید / سوی او چون سرشک خویش دوید
سر برآورد کای سهی جوانی / کاندرین درد باد افزونی
شیخ گفتا که تو باز نمایی / که فتادم بناله تو ز پای

گفت تن زن که هست سودایی
تا شناسی پس آشنایی

تحفه ام من خلاص کرده تو
صد نوا یافته ز پرده تو

شیخ دیدش بخاک افتاده
چشمها در مغاک افتاده

سرو سیمین او خلال شده
ماه رخسار او هلال شده

الف قامتش چو نون گشته
طره سرکشش نگون گشته

چشمی و صد هزار قطره خون
لبی و صد هزار ناله فزون

شیخ گفتا که تحفه حال بگوی
وصف احسان ذو الجلال بگو

چون ز یار و دیار ببریدی
از کرمهای او چها دیدی

تحفه گفت از هزار تاریکی
داد بارم بقرب نزدیکی

بر سپهر برینم بنشاند
وز دو صد رنج و محنتم برهاند

شیخ گفتا که ای پسندیده شیم
کت خریدی بچل هزار درم

بود همراه ما براه حجاز
در غمت مرد و در بخاک نیاز

تحفه گفتا که آن گران مایه
در جنان بانشست همسایه

دادش آنها خدا که کم دیده
دیده و گوش نیز نشنیده

شیخ گفتا که آن کریم نهاد
که ترا کرد از کرم آزاد

بر امیدت برین طواف که هست
چشم بنهاده هر طرف بربست

تحفه پنهان ره دعاش سپرد
بر در کعبه او فتاد و بمرد

ناگهان آن جوان عقب برسید
تحفه را اوفتاده مرده بدید

او هم از بیدلی بخاک افتاد
پیش آن پاک جان پاک افتاد

مرد و در پیش شیخ گور و کفن
بعد حج رو نهاد سوی وطن

رحمت حق نثار ایشان باد
جای ما در جوار ایشان باد

لقمه ماهی فتاد ذو النون
سالی آمد بعزم حج بیرون

گفت دیدم که در میان طواف
رفت نوری بآسمان ز مطاف

پشت خود در آنجا نهادم
و اندر آن دم بفکر میدادم

ناله ناگهم رسید بگوش
که برآمد ز من فغان و خروش

در پی ناله برگرفتم راه
دیدم آنجا کنیزکی چون ماه

اندر استار کعبه آویزان
اشک خونین ز هر مژه ریزان

برگرفته نوا که یا مولای
لیس الا هواک خوف جفای

کیست مقصود من تو دانی و بس
نیست محبوب من بغیر تو کس

آه ازین اشک سرخ و چهره زرد
که مرا در غم تو رسوا کرد

سینه ام شد ز درد عشق تو تنگ
چه عجب گر بسینه کوبم سنگ

با دلی گرم و سینه بریان
گشتم از درد یار بس گریان

در مناجات یار لب بگشود
کای خداوند کارساز ودود

بحق آنکه دوستدار منی
در همه کار و بار یار منی

که بمحض کرم بیامرزم
در همه کار و بار یار توام

چه توقف بود ز یاری او
یار آیین دوستداری او

گفت شیخا جماعتی هستند
که ز جام هوای او مستند

اول او دوست داشت ایشان را
پس دل مهر کاشت ایشان را

نکنی فهم این سخن الا
که بخوانی فسوف یاتی الله

بقوم یحبهم و یحب
تو زهی چیست گشته محب

گر نه ای دوست دارد ت ز نخست
کی بود دوستداری از تو درست

عشق او تخم عشق ما و ثبات
دوستداری بخت از ذوجات

عشق او شخص و عشق ما سایه
سایه از شخص میبرد مایه

تا نه شخصی است ایستاده بپای
بهر اثبات سایه ژاژ مخای

ما نبودیم و خواست از دی بود
ما از آن خواست یافتیم وجود

شیخ گفتا که ای فهیم لطیف
از چه رویی چنین ضعیف و نحیف

گفت هست محبت مولی
هست دایم مریض در دنیی

چون دوای محب او درد است
با مید شفا نه درخورد است

تا نیابد ز دوست بوی وفا
زان مرض نیستش امید شفا

گفت با شیخ بعد از آن کای شیخ
که ز روشن بود جهان بی شیخ

بقفا وانگر چو وانگرید
گرچه مالید چشم هیچ ندید

باز چون رو بجانب او تافت
اثری زو بجز خیال نیافت

ماند حیران که مرغ سان چون رفت
که بیکدم ز دام بیرون رفت

بود شخصی نشسته بر لب بام
با فروزان رخی چو ماه تمام

برشکسته کلاه گوشه ناز
گشته نازش هلاک اهل نیاز

پیری آمد سفید موی شده
پشتی از بار دل دو توی شده

روی خود را بخاک می مالید
وز دل دردناک مینالید

کای پسر از تو سینه چاک شدم
رحمتی کز غمت هلاک شدم

پیش از آن کز غمت بمیرم زار
حاجت من بیک نگاه برآر

گفت با او پسر بعشوه گری
من کی باشم که تو بمن نگری

در برابر نگر برادر من
که نکوییست صد برابر من

پیر مسکین چو آن طرف نگریست
تا ببیند که در برابر کیست

دست زد آن نکو خلق دلبر
ز لب بامش او فکند بزیر

کانکه ما را بعشق نام برد
در رخ دیگری چرا نگرد

جامی از غیر دوست دیده بدوز
ورنه از دیده خون فشان شب و روز

گر نه ای از وصال بهره ور باشی
باری از هجر نوحه گر باشی

کشته عشق بو علی دقاق
آن درآیین عشقبازی طاق

روزی این درد داردش ز دم
بمناجات گفت بر منبر

کای خداوند آسمان و زمین
نه مکان از تو خالی و نه مکین

جلوه گر در بلند و پست توی
قصه کوتاه هر چه هست توی

از تو با خلق لافها زده ام
در چندین گزافها زده ام

روز محشر که سازیم زنده
مکن از روی خلق شرمنده

گر ندانی سزای خویشتنم	کسوت صوفیان نگیرتنم	که اگر سوزنم وگر ببرم	نیست از روی صوفیان صبرم
در کفم رکوه و عصایی نه	در بوادی دو رخم سرده	تا بهر وادی که روی آرم	نوحه جانگداز بردارم
بر خود از دردهای گوناگون	ریزم از دیده آب وز دل خون	چون نباشد بفرقتم فرمان	پرورم جان بنوحه حرمان
هم زوی آورند کاخر کار			چون شد این درد بس بسیار
چهره خور چو زرد فام شدی	شیخ دین بر کنار بام شدی	اشک خون بر تخستین گهر سفتی	رو بخورشید کردی و گفتی
کای جهان گرد آسمان پیمای	شب تاریک کاه روز افزای	زاول بامداد گرد کوه	سر زدی با هزار فر و شکوه
تا باکنون که کردی از رنگ و تو	زرد رو در دیار فرقت روی	تیغ آهخته زیر پا دیدی	کوههای بلند ببریدی
بس بیابان ژرف پی در پی	که به یک قرص گرم کردم طی	ای بسی بحر با بزورق زر	بر گذشتی ز موج ناشده تر
ده بده کو بکو و شهر بشهر	یافته از فروغ فیض تو بهر	هیچ جا دل شکسته دیدی	وز خود و خلق رسته دیدی
کش ازین غم بدل بود دردی	یا ازین راه بر رخش گردی	سخنان گفتی این چنین بسیار	تا شدی آفتاب ناپدیدار
بعد از آن آمدی فرو از بام	همچنین بیقرار و بی آرام	بیقراری عشق بی تسکین	جز بمردن نباشدش تسکین
بلکه آنان که مست این جامند			چون بمیرند هم بیارامند
هم زوی آورند کز اصحاب	دید شیخیش بعد مرگ بخواب	که بسی شور و بیقراری داشت	گریه و اضطراب و زاری داشت
گفت شیخا چه حالتست ترا	که ز مردن ملالتست ترا	گویی از حال خود نه خرسندی	که بدان عالم آرزومندی
گفت آری بس آرزومندم	که بدنیا برد خداوندم	نه پی مال و جاه و زینت و زر	نه پی وعظ و مجلس و منبر
بلکه از بهر آنکه تا پیوست	جز عصایی نباشدم در دست	همه کو بکو برآرم سر	یکبیک خانه را بکوبم در
صاحب خانه زاد هم آواز	کای پی هیچ مانده از همه باز	عمر بگذشت در پریشانی	بنگر که چه بازمیمانی
جامی انفاس عمر مغتنم است	انقطاع حیات دم بدم است	کار امروز را مباش اسیر	بهر فردا ذخیره برگیر
روز عمرت بوقت عصر رسید			عصر تو تا نماز شام کشید

خفتن خواب مرگ نزدیکست	موج گرداب مرگ نزدیکست	صرصر مرگ را چنین فن است	سر شکن بیخ کن ثمر فکن است
بیخ پیوندها شکسته اوست	بیخ امیدها گسسته اوست	دی فکندی از بن درخت بلند	میوه نارسیده فرزند
چند کردن بجمع و قوت فخر	کثمود الذین جابوا الصخر	رو بقرآن بخوان که باد چه کرد	با جنود ثمود و عاد چه کرد
دست بگسل ز نقل و باده و جام	یاد کن زانکه ریزدت در کام	ساقی مرگ جام تلخ مذاق	حین یلتفت ساقکم بالساق
پیش از آن دم که بر سر بستر	بجهدت پایها بیکدیگر	پای ازین تنگنای بیرون نه	رخت ازین تیره جای بیرون نه
آن بود پا برون نهادن تو	رخت ازینجا برون نهادن تو	که ببری ز غیر حق پیوند	نهی از بند کیش بر خود بند
الم مرگ قطع پیوندست	زانچه اکنون دلت بآن بندست	بندها را چو بگسلی امروز	بهمین قطع واصلی امروز
چون بمیری ز خویشتن پیش از مرگ			بخوری برخم پیش از مرگ
بود زین پیش مرده بوبکر			رسته از زرق و ریو و حیله و مکر
زانچه بودش نبی گواهی نمود			ره درین تیره خاکدان فرمود
هر که خواهد ز خلق کهنه و نو	بنگرد مرده روان گو رو	آهوی مشک نافه را بنگر	پیر بو قحافه را بنگر
و چنین مرده و گروه شقاق	میرسندش ز جهل طعن و نفاق	کان نه صدق و نفاق یعنی چه	غرق وصل و فراق یعنی چه
بود آیینه تمام صفا	عکس می بینند کان در و پیدا	هر که سوی تو نیک و بد میدید	اندرو عکس روی خود میدید
طعنه بر روی زنگیان بی کینه	طعن زشتان بود بر آیینه	زشت ننهند ز بد سر زشتی خویش	جز بر آیینه عیب زشتی خویش
زنگی روی چون در دوزخ			منی همچو موری مطبخ
نمودی به پیش رویش زشت	لاف کافوری از دی انگشت	چشمها کرده چشم خانه مغاک	گردکان در کوی فتاده بخاک
دولبش طبع کوب و دل بیجان	همچو بر روی سم دو بادنجان	دهنش در خیال فرزانه	فرجه در کدوی پردانه
دیده آیینه بره بر داشت	بر تماشای خویش دیده گماشت	هر چه از عیب خود معاینه دید	همه را از صفات آینه دید
گفت اگر روی بودیت چو من	صد کرامت فزودیت چو من	خواری تو ز بدسر زشتی تست	بره افکندنت ز زشتی تست

اگرش چشم تیزبین بودی   گفتگوش نه این چنین بودی
عیبها را همه ز خود دیدی   طعن آیینه کم پسندیدی
مرد دانا بهر چه درنگرد   عیب بگذارد و هنر نگرد
هست در عیبها هنربینی   در میان صدف گهرچینی
بر هنر هر که عیب بگزیند   از میان صدف گهر چیند
گفت خیر البشر رسول خدای   آن فزون از همه بدانش و رای
که بود مومن بلند محل   مثل راست همچو نحل عسل
مگس شهد جو بود در باغ   دارد از غیر طیبات فراغ
همچنان مومنان نیکوکار   وز جهان طعمهای نیکو خوار
عیب پوشند و در هنر نگرند   گل و ریحان و طیبات خورند
شهدهای ثنای گوناگون   از سر زبان دهند بیرون
طیبات آن طیبین آمد   ضد آن بهر ضد این آمد
از نبی آنچه حجت این است   الخبیثات للخبیثین است
هر که بینی ز ناقص و کامل   نیست الا بجنس خود مایل
اولیا یار اولیا باشند   اشقیا جفت اشقیا باشند
ورد و ضد را بهم قرین یابی   راز پرداز و همنشین یابی
وانکه جنسیتی نهانی هست   که بظاهر بران نیابی دست
زد حکیمی بطرف باغ قدم   دید زاغ و کبوتری باهم
هر دو فارغ نشسته بر یک شاخ   در زبان آوری بهم گستاخ
ماند حیران بفهم خرده شناس   که نه بر وفق حکمت و قیاس
صحبت جنس جنس که دید   الفت بی مناسبت که شنید
تا که از شاخ آمدندی فرو   تشنهای آب بر لب جوی
بر سر خاک در شتاب شدند   لنگ لنگان بسوی آب شدند
دید از آنجا که تیز فرهنگیست   که میانشان مناسب لنگیست
لنگی پا رسانده با همشان   در تک و پوی ساخت همدستان
گر ترا ذوق آن شود جامی   که رهی همچو میوه از خامی
شیوه نارسیدگان بگذار   ره و رسم رسیدگان بردار
تا ز خامی خویش و پیچکی   بمقام رسیدگی برسی
سوی پاکان توجهی میکن   بتکلف تشبهی می کن
هر که در زی پاک کیشان است   بحدیث نبی از ایشان است
با تو گویم که زی ایشان چیست   گر توانی بزی ایشان زیست
اتباع شریعت نبوی   اقتدای طریق مصطفوی
تن بآداب او در آوردن   تن با خلاق او سپردن
گردن و سر بوجد مطلق   در شهود خدای مستغرق
اگر اینها نه حد خود دانی   جهد کن آن قدر که بتوانی
کل ما لیس کله یدرک   کله لا یجوز ان یترک
زال فرعون بود ناسپره   هرزه گو مسخ روی مسخره
بود بر سیرت کلیم الله   گاه و بیگاه با عصا و کلاه
پیش فرعونیان ز ناپرورگی   مثل موسی شدی بمسخرگی
سر تقلید وی برآوردی   هر چه دیدی ز وی همان کردی
تا بیم غرق را چو زد جبریل   جامه عمر قبطیان در نیل
نشد آن مسخره هلاک ز غرق   ریخت موسی ز درد خاک بفرق
کای نکوکار ازین که کردار   از همه بیش دیده ام آزار
وی بدین مکرمت چه ارزنده است   که همه مرد و ماند وی زنده است
گفت حق ای گزیده وی [illegible]   ساختی با تو خویش را مانند
هر که بر صورت گزیده ماست   بعذاب مخالفان نه سزاست
این شبه که از عداوت خاست   من که چون مرگ کاه و غم فزاست
وانکه از محض دوستی خیزد   کس چه داند که تا چه انگیزد
بود در دل چنانکه این دفتر   نبود از نصف او لیکن کمتر
لیک خامه ز جنبش سست   چون بدینجا رسید سر بشکست
چرخ اگر بار بگذرد ز ستیز   سازدم گزلک عنایت تیز
دهم از سر تراش این خامه   برسانم بمقطع این نامه
ورنه ز آنکه خاطرم صافیست   این قدر هم که گفته شد کافیست
داشت جهدی بپیر چرخ برین   در رقم کردن حروف حسین
چون حروفش بصاد و ضاد رسید   خامه را حکم ایستاد رسید
هم برین حرف این خجسته کلام   ختم شد والسلام و الاکرام

تمام شد دفتر دوم از کتاب سلسلة الذهب بعون
الله تعالی وحسن توفیقه

وم

حمد ایزد نه کار تست ای دل
هر چه کار تو بار تست ای دل
پشت طاقت بعاجزی خم ده
واعترف بالقصور عن حمده

وتفضل بافضل الصلوات
وتقرب باصلح الدعوات
بنبی الهدی واحبابه
وارثی علمه وآدابه

بعد حمد حق و درود نبی
نیست پوشیده بر ذکی و غنی

که ظلال الله اند پادشهان
راحت رنج دیدگان جهان

سایبان ساخته ز چتر سپاه
ز آفتاب حوادثند پناه

چتر شان مختصر به پیش نظر
ظلمش از نور مهر سایه‌گستر

ملک اگر جمع اگر پریشان است
اثر عدل و ظلم ایشان است

عدل ایشان کند بدانش و داد
خانهٔ ملک را قوی بنیاد

ظلم ایشان بکین نو و کهن
خلق را برکند ز بیخ و ز بن
ملک کشت است و عدل ابر پرآب
ملک دادت خدا بعدل شتاب

تخم کشتی در آبیاری کوش
دارش از تشنگی و خواری گوش
کشت بی آب هیچ بر ندهد
چون شجر خشک شد ثمر ندهد

عدل چون ملک را شود معمار
هیچ دیگر نبایدش در کار
هم سپاهی ز شاه گردد شاد
هم رعیت از او شود آباد

هم خلایق بود ز رحمت و بیم
هم خزاین شود پر از زر و سیم
دشمنان گردن نیاز نهند
شیوهٔ انقیاد ساز دهند

قیصر روم سوی نوشروان
قاصدی هوشمند کرد روان

قاصد شاه هوشمند بمرد
تا ز خامی جهان ز کج نبرد

چون فرستاده از خرد زنده است
آن خردمندی فرستنده است
بعد ماهی که رنج راه کشید
بدر بارگاه شاه رسید

دید شاهی بعدل بنشسته
در بروی ستمگران بسته
میفرستاد سوی هر کشور
عاملی زیرکی خدا پرور

درهای گرانبها می سفت
هر یکی را جدا جدا می گفت
که چو منزل بهر دیار کنید
با رعایا برفق کار کنید

مرد دهقان چو تنگدست بود
در لگدکوب فاقه پست بود
نامرادانه منهید او را
تخم و گاو و زمین دهید او را

آبیاری کنید کشتش را
نعت خوبی دهید زشتش را
کشت او را رسد چو وقت درو
مکنیدش درون بغصه گرو

دانه را چون کند ز کاه جدا
از سر راستی کنید نگاه
حق او زانچه هست کم مکنید
بجوی خاطرش دژم مکنید

قوت جان و تن ز دهقانست
قوت روح و بدن ز دهقانست
گر نیابد جهان ز دهقان بهر
قحط خیزد ز کار خانهٔ دهر

ور رسد تاجری بشهر شما
در تردد ز لطف و قهر شما
کار او را بلطف پیش آیید
بار او را بقهر نگشایید

مستانید ازو فزون از باج
باج گیری کنید بی تاراج
تاجران منهیان اخبارند
از بد و نیک تان خبردارند

با همه کارتان نکویی باد
تا کنند از شما نکویی یاد
اهل جمعیتند پیشه وران
بهر نظم معاش کارگران

نام ایشان بخیر و شر مبرید
سلک ایشان ز یکدگر مدرید
زر خمارا نهید میزانی
خالی از سر قصور و نقصانی

تا درین تنگنای جان فرسای
کم نهد کس ز نرخ بیرون پای
بسخای یمین و بذل یسار
ببرید از دل غنیان بار

جامهٔ کودکان بیارایید
خانهٔ بیوگان بیندایید
چون شود تازه عالم از نوروز
سبزه و گل شود جهان افروز

دعوت خلق را سماط نهید
عشرت و عیش را بساط دهید
ببرید از دل فقیران زنگ
بنوای نی و نوازش چنگ

تا بآنها چو گوش بگشایند
از غم و رنج وی بیاسایند
چون گشایید دست جود و کرم
بر تهی کیسگان ببذل درم

سر زمان شرح آن کرم مدهید
منت بذل آن درم منهید
که ز منت کرم شود مفقود
در عداد ستم شود معدود

نیست منت خور ای نفس کریم
باشد از مقتضای طبع لئیم
قاصد روم را چو این سخنان
گشت مسموع شد شگفت کنان

شاه از آن شگفت را دریافت
پرده در دفع آن شگفت شکافت
گفت ما را خدایگان خوانند
چون خدا مالک جهان خوانند

در رسوم خدا کجاست ما / مهربانی بود نشانی ما
گر نه بر خلق مهربان باشیم / نایبان خدا چسان باشیم
قاصد روم چون کلام شنید / وان سخن شاه روم از او بشنید
گفت الحق که شاه شاهان او / سرور تاج ملک خواهان او
ره نیابیم وا شبان بره / در بد و نیک پاسبان همه
به که بر خاک پایش تاج نهیم / بنده او شویم و باج دهیم
کاش نوشیروان کنون بودی / عدلش از پیشتر فزون بودی
تا ز دعوی عدل شرمنده / خسرو روم را شدی بنده
کردی از بندگی سرافرازی / پیش شاه مجاهد غازی
پشت بر پشت شاه و شاهنشان / بنده کانش جاه شاه و شهان
مهبط العز و العلا سلطان / بایزید الدرم شه دوران
منبع جود و مجمع الطاف / مخزن عدل و معدن انصاف
خاک یونان از و بود گلشن / جان یونانیان از و روشن
کاشف عقده‌های یونانی / شارح نکته‌های ایمانی
رای او کنج علم را مفتاح / روی او بزم ملک را مصباح
کرده طبعش بفکرت صافی / در کلام خدای کشافی
در اشارات او شفا مکنون / اصل و فرع نجات را قانون
ز مجسطی بشرح او جسته / ز اقلیدس بقدح او رسته
در خیالات حیات افلاک / طبع او در نهایت ادراک
مطلعی در مواقف تایید / مطلع بر مقاصد تجرید
لفظ و خطش مطالع انوار / نظم و نثرش طوالع اسرار
پیش از این گر بفرض راندی حرف / از علوم عرب بنحو و صرف
سیل هوشش شدی بر آتش / رایش حبیبان فواید خوش
خط خود چون علم بر کشید / سوی اعدا که سپه کرد
آن غزا مایه بلا کرد / برعد و صورت غزا کرد
تیغ او آفتاب رخشانست / گشته طالع بر اوج ایمانست
گشته ز ظلمت ضلالت دور / عالم از پرتو هدی پر نور
رمحش آن اژدهای خونخوارست / کش درون مخالفان غارست
بنگر آن اژدها که چون دم / در کشد عمر مدبری در دم
تیر ترکش آنچه مار تیز پرست / کو پرانه آشیانه ظفرست
بر صف خصم اگر گذر کند / مرغ جان همه شکار کند
چون به پشت خود بسند جا / کند اندر جهان بعدل کشا

رسم ظلم از زمانه برخیزد / ظالم از سر کرانه بگریزد
شیر با گاو صلح جوی شود / گرگ با میش نرم خوی شود
بگذرد از شکار رنگ پلنگ / باده رنگی شود با و بیرنگ
چون نهند سر بخواب خوش خرگوش / گیرد از شیر سگ بمهر آغوش
باد دم از روی اگر پس راند / تا بر وخواب را نشوراند
بو ز خوف سیاست شه را / ندرد پوستین روبه را
ور درد پوستینش از روی / حالی آید بپوستین دوزی
تهی از بس بناز چون دراج / که کند نقد عمر شان تاراج
پیم از آن لمبی شود سپری / سر زند قهقه ز کبک دری
خواهم از جود او سخن رانم / چون کفش در و گوهر افشانم
باز گویم که گوهر افشانی / پیش دستش بود زنادانی
ابر نیسان که در فشان آمد / آب دریا که بی کران آمد
که شمر دان سحاب انگشت / با کفش بود و این بکیل پشت
بسط کرده بساط فضل و کرم / طی شده بار نامه حاتم
هر گدایی ز جود او نعمت / پیش او ذکر معن بی حرمت
کان ز دستش که بر دهنا / ساخته زیر سنگ تنها جا
در بخشد ادای احسان را / بیکی دفعه حاصل کان را
بحر پر شور کرده دامان / گوهر خویش در صدف پنهان
وان صدف را بقعر داده بهشت / زیر و بالای او بهر خطر
زان هراسان که چون بکفش بسر / دهد از تاج خویشتن فرش
بلکه برق و هر که از زد / همچو باران گهر که ریزد
جا بیانا که این سخن رانی / در مدیح جناب سلطانی
تو که باشی که مدح او گویی / کام خاطر ز مدح او جویی
از ثنا و مدیح دست بدار / بدعای صریح دست برآر
کای خداوند کار ساز کریم / ایزد فرد پادشاه قدیم
با وجود ازل چو بی ورید / با بقایت بود چو خندان دیر
نه فلک نقطه ز پرکارت / هفت دریا نمی ز دریات
مدت صلح تو چه لمح بصر / بلکه آن نیز از آن قبل قصر
می گویم که این فرسش ده / گویم آنش بدین که کنش به
هر چه باشی سعادت دو سرای / در توفیق در بر وی بگشای
از دو دست امر دم شش تیغ / استنفاقیت ز بر لطیفه حق
از زبان مسبحان سپهر / نیکوانان جانش از مهر
دم بدم کوس او چو صبح و چه شام / هست تکرار کار او مدام
نعا دام شاه قرین باد / همه راه روی آفرین باد
ای شبا شی کشیده بر سپهر / خاک پای تو گشته افسر مهر
داد فضل خدایت آن پایه / که شدی مرضدای را پایه

از تکبر بر گردون سپر
جای پایه گر آسمان بودی
حق نشاندت تخت دادگری
عدل را زو چرخ والا کن
بر نسیم این شاخ آورد از بیخ
بر جهان شهریار است نه تو
ظلم یک کس کشیدن آسانست
ور ز هر سو سپه و چهار بود
شاه غزنین چو واقفی ز علوم
گفت با او که گر کنند سوال
که بود بنده زاده محمود
تو چه خواهی جواب ایشان گفت
گفت شاها چو این سوال ز تست
گفت بر گو که آری این بنده است
زانکه دادش خدای آن شاهی
رسد دست ظلم بگشادن
رومیان این سخن چو بشنفتند
برتر از وی چو شهریاری نیست
اهل عالم به سه و خرد

خلق را کی ز خود امان بودی
تا کی پیش تیغها سپری
ظلم را در چه عدم جا کن
بار تغییر و میوه تو بیخ
صاحب اقتدار است نه تو
ظلم چو جوی و شد فراوانست
گوشمال فروتران دادن
ز تعجب بیکدگر گفتند

هر که را تیغ خور بفرق سر است
نه که چون تیغ خونفشان باشی
بیخ ظالم ز بیخ ملک بکن
دست ظالم اگر نیاری بست
دیده را ز اورنگ خسروی بستش
تیر کز یکطرف رسد بر مرد
ظلم کردن جز او نیارد کس
که مر او را رسد امیریها

جای پایه بود زمین خوشتر
سایه آنرا از خشم و شر است
آفت جان این و آن باشی
شاخ ظلم از درخت دین بشکن
که نیارد بکار خلق شکست
خاتم ملک کن در انگشتش
بس پی دفع آن تواند کرد
چاره یا مرگ یا فرار بود
کرد تعیین باج خواهی روم
از تو آن صاحبان جاه و جلال
این خیال از کجاش روی نمود
وین غبار از ضمیر ایشان رفت
به که گردد جوابش از تو درست
لیک از بندگی نه شرمنده است
که کسی را ز ماه تا ماهی
چشمه ظلم او تراود و بس
بهره جستن ز باج گیریها
باج او کردهیم عاری نیست
بلکه بر دین پادشاه خودند

همه آیین شاه خود گیرند
ای مباهی به دولت شاهی
روی در قبله نجات آور
مپسند آنچه شرع نپسندد
راستی تا و خوش اگه راست شوی
کج روان روی در ره تو نهند
در خوان عدل آنچه سلطانی
بود از آن گونه گونه رنگ رزان
دید یکجا که گرد از دیوار
حقهای عقیق تازه و تر
او همی رفت و لشکری انبوه
دید بر روی انارها بر جای
کای خداوند عدل عدل آموز
ورنه از ما که روه بس گستاخ
در زمان گذشته دهقانی
ناگهان آلت زراعت او
خوشهایی چو دانهای گهر
حالی آنرا به پیش شاه رساند
باز پرسید که کین گهر ز چه بود

پی بسر چشمه حیات آور
مگشا آن دری که او بندد
داوری رو براه و رسم ز دی
بروی او نخته ز شوشه زر
میرسید پس زپی گروه گروه
آمد از زین فرو بشکر خدای
در جهان آفتاب عدل فروز
در زمین شد فرو در آن تک و پو
زر گرانش غلاف گرد ده زر
شاه آنرا بدید و حیران ماند
حیرت ما کجا و کی بود است

آنچنان زی که زیستن شاید
هر چه جز شرع و دین بهم بر زن
همچو او شاه راستان گردی
در دل خویشتن شمرد آنرا
روز دیگر که بازگشت از راه
سر بسجده نهاده تا دیری
تخم عدل ملک بدل تو کاشته
آشکارا شد از زمین یک خم
دانهای بزرگ رخشنده
گفت گر سال دیده دهقانان
گفت پیری که بر حد وود دیست

همه بر دین شاه خود میرند
در قوانین ملک آگاهی
هر که آنچنان زید بیاید
دست در دامن پیمبر زن
در همین شیوه داستان
ور کجی همچو راستان بجهند
گذر افکند بر دبستانی
غیرت کارگاه رنگرزان
سر برون شاخ از درخت انار
با امین خرد سپرد آنرا
بر همان شاخسار کرد نگاه
شکر کرد ایستاده تا دیری
پس همه را بران تو داشته
دیر ماند این انار بار شاخ
کاو میراند گرد ویرانی
پر درونش ز خوشه گندم
دیده را فیض نور بخشنده
قصه‌های نو و کهن دانان
دور گردون نه نقش سر آبست

گفت بود این پیر و آن سلطان   که دو صاحب‌خرد در آن دوران
یکی از دیگری زمین بخرید   آمد از زر خمی بزرگ پدید
خمی از زر و گوهر آکنده   شد خرنده بر فروشنده
که بیا خم خویش گرد آور   بهره برگیر از زر و گوهر
گفت رو که آن خزینه نیست مرا   بهره از وی جز از تو نیست روا
هر دو زان گفت و گو بیازردند   داوری پیش پادشه بردند
پادشا داشت پیش از آن خبری   کان دو دارند دختر و پسری
داد پیوند هر دو را باهم   کرد شان زان زر و گهر خرم
هر دو خصم آمدند باهم راست   از میان جنگ و داوری برخاست
خاک از عدل او چو زر می‌شد   کشت با خوشهٔ گهر میشد
ظلم شاهان ز حد گذشت امروز   هست بر ما نزار شکر هنوز
نه که در خوشه بلکه در خرمن   گندم ما نمی‌شود ارزن
شاه باید که چشم باز بود   بر بد و نیک پیر واز بود
چشم او باز باشد از چپ و راست   تا ز عالم برون بود کم و کاست
هر که بیند که او نه راست رود   دل و جانش بکجروی گرود
همچو تیر کجش بیندازد   کیش خود را ازو بپردازد
نه که همچون کمان کشد سوی خویش   دهدش جا به پهلوی خویش
باید او را دلی ز حلم چو کوه   کش نگردد ز دادخواه ستوه
دادخواهی اگر ز تنگدلی   نیشت او کند بسنگدلی
نشود از حدیث او بی‌سنگ   ور جفا گویدش بلند آهنگ
ور جهد از زبان او شرری   که چو آتش کند در او اثری
گو درون را چو آب صافی کن   آتشش را بآب تلافی کن
ور نریزد به آتشش او آب   زان فتد روز حشر در تب و تاب
پیش سلطان عاقبت محمود   گوشهٔ تختگاه غزنین بود
پیرزالی ز خطهٔ باورد   خط باوردیان برون آورد
که عوانی ز خلعت دین عور   چشم جانش ز نور ایمان کور
بتغلب گرفت باغش را   ساخت جا کلبهٔ فراغش را
شاه داد اوش مثال عدل طراز   که عوان ملک او گذارد باز
لیک آن بدسرشت زشت خصال   تافت گردن ز امتثال مثال

گفت مشکل که این عجوزه دگر   سوی غزنین کند هوای سفر
بار دیگر عجوز بی‌سامان   برزد از ظلم آن عوان دامان
روی در دار ملک غزنین کرد   شیوهٔ دادخواهی آیین کرد
شاه گفتش ببر مثال دگر   کش نباشد از آن مجال گذر
گفت شاها مثال را چه کنم   مایهٔ قیل و قال را چه کنم
آنکه اول مثال تو نشنید   خواهد آخر مثال تو بدرید
شه شد از حلم طبع سخت سخن   که رو از غصه خاک بر سر کن
پیرزن گفت با دل صدچاک   که رهی بر سر چه ریزد خاک
خاک بهتر بفرق سلطانی   که ندارد نفاذ فرمانی
گرچه خوانند شاه و سلطانش   گوش ننهند کسی بفرمانش
شه چو بشنید قول آن دلریش   شد پشیمان ز سخت گویی خویش
بحلی خواست و بصد خجلی   داد فرمان ز بعد آن بحلی
که گروهی ز رحم کردن تاب   سخت دل چون فرشتگان عذاب
گرم خویی کنند و دم سردی   در حق آن عوان بادردی
همچو دزدان کشند بردارش   بلکه همچون سگان بدیوارش
با چنین خواریش چو خون ریزند   آن مثالش بگردن آویزند
کانکه از حکم شاه پیچ تابد   بس جزا ما کزین بتر یابد
چون سیاست بدین قرار گرفت   ظلم جویی ز میان کنار گرفت
نام ظالم خود از جهان گم باد   غیبت او حضور مردم باد
معدلت سیر تا جهان دارا   زیر حکمت سکندر و دارا
عالم از عدل تو پر آوازه   فضل و جودت برون ز اندازه
عدل را زاد راه فردا کن   ظلم را همنشین عنقا کن
عدل خواهی که بر فزید شود   ظلم باید که ناپدید شود
چون بود شاه معدلت پیشه   واندران منقبت نیک اندیشه
گو سپه را ز ظلم دار نگاه   زانکه ظلم شه است ظلم سپاه
گرگ چون در رمه روان باشد   جرم بر دامن شبان باشد
ظلم شاخیست بیخ آن ظالم   شاخ را بیخ پرورد دایم
گر فتد شاخ از تو در کم و کاست   بجهد شاخ دیگر از چپ و راست
بیخ را برکن ار شمین بود   تا توانی ز بیخ شاخ آسود
تیغ از ظالمان مدار دریغ   عدل را دار در حمایت تیغ
چون سیاست کم از گناه بود   هم بنا زانچه اشتباه بود
زجر کش دفع ظلم نتواند   فصد ناقص مرض بشوراند

بود در مرو شاهجان زالی / همچو زال جهان کهن سالی
روزی اندر زنجر پستی / بردی از نیکه و لشکری املی
دید کز راه میرسد سنجر / برده از سپر کشی بکیوان پر
بانگ برداشت کای ستمکار / گوش خود سوی سینه ریشان دار
گوش سنجر چو این نفیر شنید / بارکی سوی کنده پیر کشید
گفت کای پیرزن چه افتادت / که ز گردون گذشت فریادت
گفت من پیرزن یکی زالم / کمتر از صد بماند کی سالم
خفته در خانه ام پی چار یتیم / دلشان بهر نیم نان بدو نیم
غیر نان جوین نخورده طعام / کرده شیرین دهن ز میوه بنام
با من اسپال گفت و گو کردند / وز من انگور آرزو کردند
سوی ده جستم از وطن دوری / تن نهادم برنج مزدوری
دستم اینک چو پنجه مزدور / زابله پر چو خوشه انگور
چون ز ده دست مزد خود ستدم / شد پر از آرزوی شان سبدم
با دل خرم و لب خندان / رو نهادم بسوی فرزندان
یکدو پیدا دگر ز لشکر تو / در ره عدل و ظلم یاور تو
بر من خسته غارت آوردند / سبدم زار زود تهی کردند
هیچ کس را چو من ز طالع بد / بر نیامد تهی ز آب سپید
تو چنین فارغ و جگرخواران / از جفای تو خون دل باران
این چه شاهی و مملکت داریست / در دل خلق تخم غم کاریست
دست از عدل و داد داشته / ظالمان بر جهان گماشته
گرچه امروز نیست حد کسی / که برآرد ز ظلم تو نفسی
چون سوید اشود سرای نهفت / چه جواب خدای خواهی گفت
دی نبودت بتارک سر تاج / وز تو فردا کند اجل تاراج
بیک امروز تا این سرور که چه / در سر این نخوت و غرور که چه
کنگر تاج تو چو اره کشید / از جهان بیخ عافیت ببرید
قبهٔ چتر تو چو گشت بلند / سایهٔ ظلم بر جهان افکند
خلق از تاب مهر بی مایه / با صد افسردگی در آن سایه
تو چنین کرم در خجالت خویش / کام زن در رهٔ ضلالت خویش
تو نهاده بتخت پشت فراغ / میوهٔ عیش میخوری زین باغ
مانده در باغ ملک میوه زنان / مضطر از دست ظلم میوه کنان
میوه کان دل فغان ز میوه بری / تو گشاده دهان بمیوه خوری
پیش از آن کت اجل دهان بندد / خصمت از اشک دوستان خندد
چشم بگشا چو عاقبت بینان / بنگر حال زار مسکینان
شاه سنجر چو حال او دانست / صبر بر حال خویش نتوانست
دست بر رو نهاد و زار گریست / گفت با خود که اینچه کار گریست

تف برین خسروی و شاهی ما / تف برین زشتی و تباهی ما
شرممان باد ازین جهانداری / شرممان باد ازین جهانخواری
ما قوی شاد و دیگران ناشاد / ما خوش آباد و ملک ناآباد
بعد از آن گفت کان دو ظالم را / وان دو سر دفتر مظالم را
دفتر عمر پاره پاره کنند / تا همه مردمان نظاره کنند
پیرزن را عطا مقرر کرد / از زر و قلب زر توانگر کرد
گردش از عدل و جود خشنود / در جهان تا که بود از آن خوشنود
دید پور عمر بچشم خیال / مر عمر را پس از دوازده سال
گفت بابا ترا چه حال افتاد / که ز حالت نیامد یاد
گفت از وقت مرگ تا امروز / حالتی داشتم عجب جانسوز
از سوال مظالم مردم / دست و پا کرده بود عقلم گم
پای میشی بسخت در بغداد / در پلی سخت پست و بی بنیاد
هیچ وزری نه زان بکردن من / صاحبش دست زد بدامن من
که چرا از عمارت آن پل / داشتی دست ای خلیفه کل
تا در آن تنگنای حادثه زای / رفت از دست بی زبانی پای
بود قایم چنان بعدل عمر / که شد اندر جهان بعدل سمر
عدل او روی در نهایت کرد / تا که در نام او سرایت کرد
نامش از عدل چون مکمل شد / کسر در وی بفتح مبدل شد
لشکرش زان ز کسر رست بداد / شد موفق بفتح جمله بلاد
با چنین عدل چون محاسب گشت / بنگر تا چه حد معاتب گشت
آنکه عدلش ز ظلم خالی نیست / نامش از نعت عدل عالیست
بلکه جز راه ظلم کم سپرد / حال فردای او چه سان گذرد
سرور خیل غازیان غازان / بر سر دشمنان دین تازان
روزی از شهر کرد عزم شکار / در رهش ده بهی فتاد گذار
متعدی گرفت ناسره / از فقیری زکاه تو بره
خواست از روی فقیر دهقان داد / بسیاست گریش فرمان داد
گفت باشد وزیر زاده و ز / بهر ظالم هزار عذرآموز
کای شهنشه برای اشتر کاه / بسیاست مریز خون سپاه
شاه گفت ای بکار عدل زبون / گر زیرم برای کاهش خون
کاه را چون گرفت جو خواهد / جان دهقان برای جو کاهد
ور ز جو نیز دارمش معذور / بروی آرد برای گندم زور
ور جهد از پی سیاست گندم / طمع آرد بخانهٔ مردم

آتش افتد چو در در خانه	بایدش ز آب کشت مردانه	گر در خانه چون به بام رسید	کی کس از کشتنش بکام رسید
پس بفرمود تا کنند سپاه	خرمنی کاه گرد بر سر راه	جا ببالای خرمنش سازند	واندران خرمن آتش اندازند
آتش افتاد چون در آن خرمن	شد جهان از فروغ آن روشن	ظلمت ظلم از جهان برخاست	جان ظالم فتاد در کم و کاست
علم نور عدل بر زد			سر برین ره روان خضر زد
پور کسری که داشت هرمز نام			دل بعدلش گرفته بود آرام
چون برون آمدی ز شهر و سپاه			این منادی زدی بهر سر راه
که عنان در کف هوس منهید	پای در کشته زار کس منهید	فی المثل هر که خوشهٔ شکند	بر کاهی ز خرمنی بکند
همچو خوشه به تیر دوزندش	خرمن از برق تیغ سوزندش	از قضا آنکه نایب پسرش	بودی و راهبر بخیر و شرش
روزی از رهبری سلطان ماند	اسب در کشته زار دهقان راند	زین خیانت خبر بشاه رسید	بسیاست گرفتن گوشش برید
یعنی آنکس که گوش بر ما نیست	بمنادی ماش پروا نیست	بهر عبرت گرفتن که و مه	گوش اگر بر سرش نباشد به
بعد از آن گفت تا کشند از آن	بر او غرامت دهقان	همچنین از سپاه او دگری	پیش شاه و سپاه معتبری
بر کنار رزی گذر میکرد	تماشای رز نظر میکرد	ناگه از پهلویش جنیبت جست	خوشهٔ غوره‌ای ز تاک شکست
صاحب باغ برگرفت فغان	کای برافتاده از تو کیش مغان	اصل و بن مغان کم از آن نیست	جستی آزارم این چه دین داریست
میروم ای بدین خود دو دله	تا کنم از تو پیش شاه گله	رو سپاهی چو نام شه بشنید	زهرهٔ او ز بیم شه بدرید
کمری داشت بر میان از زر	گردش آویزه خوشه‌های گهر	پیش آن مرد باغبان بنهاد	دست زآن کمر روان بگشاد
که بتاوان خوشه‌ای که شکست	بین که دادم چه خوشه‌هاست بدست	اگر آن بود خوشهٔ انگور	باشد اینها ز گوهر منثور
ورنه جانم ز تن گسیخته گیر			خونم از تیغ شاه ریخته گیر
خسرو را که بود صاحب هوش			بسته شد از سپاه روزن گوش
نه طبیبان علاج دانستند			نه حکیمان دوا توانستند

جرعه‌ای بی قیاس ظاهر کرد	فرع بی شمار پیش آورد	نیک خواهی بفضل و علم علم	گفت کای خسرو ستوده شیم
گر ز دو حس یکی کمست ترا	دل چرا بستهٔ غم است ترا	این همه شور و اضطراب که چه	وین همه ترک خورد و خواب که چه
شکر میکن که ذات دردی نیست	بر ضمیرت ز درد گردی نیست	رستی از رنج ناخوش آوازان	جستی از دام کید غمازان
بر دلت بس ز نور صدق فروغ	بسته شو گو ره هزار دروغ	گوش اگر رفت هوش باقی باد	گفتگوی سروش باقی باد
گفت شاه ای [illegible]	وز تو روشن ضمیر دانش کیش	نه مرا گوش بهر آن باید	که بدان بانگ مطربان آید
بنوای طرب کنم آهنگ	بشنوم صوت عود و نغمهٔ چنگ	رقص او در درونه جای دهم	بر بساط نشاط پای نهم
گوشم از بهر آن بود در کار	که اگر بر کسی رسد آزار	بر در بارگاه یا سر راه	داد خواهد ز من بناله و آه
بنهم گوش خود بفریادش	بدهم همچو عادلان دادش	یا چو خیزد نفیر محتاجی	دیده ز احداث دهر تاراجی
کار او راد هم ز بخشش ساز			نا امید از درم نگردد باز
دل شه چون هوا پرست بود			ملک دین از وی شکست بود
صولت ملک نی ز غفلت دین	دامن از کار ملک کوته چین	دلش از شاهدان لاله عذار	در تمنای بوس و ذوق کنار
باکی از خصم بر کنار نهد	بوسه بر تیغ آبدار دهد	قبلهٔ شاه شاهد ظفر است	کز همه شاهدان جمیل‌تر است
نخل بالاش رمح تیز گذار	بر صف صفدران کوه وقار	چشم شهلای دلبر سپاه	سرمهٔ او غبار نعل سپاه
غمزهٔ او سنان سینه شکاف	سینهٔ پردلان روز مصاف	طلعتش آفتاب تیغ صقیل	عارض یار ابروی فتح دلیل
هر که بر طلعتش گشاد نظر	بست دیده ز شاهدان دگر	الله الله گراست این شاهد	چه بلا دلرباست این شاهد
دل صد کس بخون بیالاید			تا یکی را جمال بنماید
شب که رهبان دیر شماسی			تازه کردی لباس عباسی
شاه غزنین سیاه پوشیدی	گرد شهر و سپاه گردیدی	تا سحر در لباس بیگانه	برگذشتی بهر در خانه
هر کجا یافتی سخن گویی	که درو بود از خرد بویی	دل به پیوند او قوی کردی	ذکر محمود غزنوی کردی

که بشاهی شعار او جو نیست / حال او چیست کار او چو نیست
روزگارش بظلم میگذرد / پاره عدل و داد می‌سپرد
دوستان در ولای او چونند / دشمنان از بلای او چونند
هیچ عیبی نماندی و هنری / که نجستی ازو دران خبری
غرضش آنکه هرچه بد باشد / پیش اهل قبول رد باشد
برکند نقش آن ز سینه خویش / بسترد حرفش از صحیفه خویش
هرچه باشد نکو دران کوشد / کش بنجشد بمفت و بفروشد
رسم نقصان ازان براندازد / تا تواند مضاعفش سازد
یکشبی ره نهادش از ظرفی / دید از اهل صفا نشسته صفی
نور کشف از جبین شان لایح / بوی عشق از نسیمشان فایح
همه در صورت و صفت یکرنگ / همه در علم و معرفت همسنگ
ترس ترسان سلام کرد و نشست / گرد همت بلند و گردن پست
گوش میداشت تا چه میگویند / راه رد و قبول می پویند
یکی از ملک گوهری می سفت / یکی از دین حکایتی میگفت
گفته شد نکتهای گوناگون / موج زد بحر الحدیث شجون
نام محمود غزنوی بردند / کارهای نکوش بشمردند
همه گفتند بس نکو نامیست / خاصه و عام را نکو خواهیست
همت او بلند پروازست / با حریفان سفله ناسازست
لیک سودای لعبتان طراز / باز میداردش ازان پرواز
گر رود از سر این خیال ورا / نکند نقش پایمال ورا
بلکه از بند کیش سر تابد / بر خداوندیش ظفر یابد
نام شاه مظفرش گردد / همه گیتی مسخرش گردد
شه چو بر گوشش این نفس بگذشت / در دل خویش ازان هوس بگذشت
لوح خاطر ز نقش شهوت شست / گرد بر خود لباس عفت چست
لاجرم شد بعرصی اندک / شهره فتح و نصرتش مسلک
ملک هندوستان همه بگرفت / شرق و غرب جهان همه بگرفت
محمل آخر بملک باقی راند / نام او تا بحشر باقی ماند
شاه ترمذ کنیزکی زیبا / داشت دلکش چو نقش پردیبا
یافت در دل بسوی او میلی / بلکه برگشت عافیت سیلی
عشق در دل چو شد قوی بنیاد / رخنه در کار ملک و دین افتاد
یکشبی روی بر زمین مالید / بدعا از دل حزین نالید
کای خداوند آسمان و زمین / بنده حکم تو همان و همین
کارم از دست رفت دستم گیر / دست جان هوا پرستم گیر
پیش ازین داشتم دلی ساده / از هواهای نفس آزاده
نیک از بد بدان شناختمی / کار نیکان بآن بساختمی
دلربایی ببرد آن دل را / بد و صد غم سپرد آن دل را

نقش او هم ز لوح دل بتراش / بلکش از لوح آب و گل بتراش
تا بتدبیر ملک پردازم / کار از کار مانده کان سازم
این بگفت و سرشک خونین ریخت / خاک محراب که بخون آمیخت
گریه صاحب دعای قبیل / بر وجود اجابتست دلیل
بامدادان که پا بتخت نهاد / یارش آن بت بسینه رخت نهاد
عید نوروز بود و فصل بهار / دامن گل بکف چو دامن یار
خیمه از حد شهر بیرون زد / سایبان بر کنار جیحون زد
دید از سبزه بر لب جیحون / گستریده بساط سقلاطون
دست جانان بصد نشاط بدست / شاد و خرم بدان بساط نشست
آنچه اسباب کامرانی بود / و آنچه اسباب شادمانی بود
گرچه جا بر کنار دریا داشت / همه با تکیه گر مهیا داشت
نیم روز آن که وقتشان خوش شد / دل سوی بحر شان عنانکش شد
زورقی چون هلال از زر ناب / جمع در وی بساط با اسباب
پیش شاه و کنیزک آوردند / ماه و خور در هلال جا کردند
شه و آن زورق از کناره شط / میبرید آب تا بسینه چو بط
داشت شاه از نشاط پردازی / همچو بربط گرفته شهبازی
ناگهان موجی از میان برخاست / زان دو زورق نشین فغان برخاست
رفت زورق بموج آب فرو / شد بمغرب دو آفتاب فرو
شد بحسرت کنیز را که بداشت / بشناوره بسوی لب برداشت
چون از آن لجه بر کنار رسید / اثری زان گزیده یار ندید
شه ز صدقی که بود در طلبش / باجابت قرین دعای شبش
تازه شد رسم پادشاهی او / با همه خلق نیکخواهی او
آری آنجا که حکم بسیارست / عاشقی ضد مملکت دارست
افتد از عشق ملک در کم و کاست / عشق و شاهی بهم نیاید راست
بغضب جان هیچکس مخراش / حرف آسایش از دلش متراش
غضب آمد چو اخگر جواره / اره است آن بلی ولی دو سره
ناخراشیده خاطر تو نخست / کی بود دلخراشی از تو درست
زاتشی گر غضب برافروزی / اول آن خان و مان خود سوزی
زانچه بر مردم کناره رسد / زاتشت دود یا شراره رسد
اصل آن در دلت فروخته است / که از آن خرمن تو سوخته است
آب حلمی بزن برین آتش / تا نیفتد بدیگران آتش
خشم با دیگران سگی و ددیست / وین سگی و ددی ز بیخردیست
هر کرا از خرد مدد باشد / کی وران تن نهد که دد باشد
پیش دندان خوک و پنجه گرگ / بهر آزار شد بلای بزرگ
سوی آزارشان چو راهی نیست / پنجه نیش را گناهی نیست
زاد میزاد چون کسی نجه است / خوک بی نیش و گرگ بی پنجه است

خشم خوش باشد از برای خدای — نه ز وسواس نفس بد فرمای

چون برای خدا بود خشمت — از دو پیی جدا بود چشمت

آن نه خشم است غیرت دین است — ورد در آفرین و تحسین است

جنبش خشم چون ز نفس بد است — بالش دیو و کاهش خرد است

به که از دیو و دد بپرهیزی — خشم را زیر دست خود سازی

در رهی میگذشت پیغمبر — با گروهی ز دوستان همبر

دید قومی گرفته سنگ بدست — گرد سنگ بزرگ گرد شدست

گفت کین دست و پا خراشیدن — چیست وین سنگ را برآسیدن

قوم گفتند ما جوانانیم — زورمندان و پهلوانانیم

چون بزور آوری کنیم آهنگ — هست میزان زور ما این سنگ

گفت گویم که پهلوانی چیست — مرد دعوی پهلوانی کیست

پهلوان آن بود که گاه نبرد — خشم را زیر پا تواند کرد

خشم اگر کوه سهمگین باشد — پیش او پشت بر زمین باشد

بود شاهی بفضل و دانش و رای — راحت جان بندگان خدای

همه اخلاق او پسندیده — از ره عقل و دین نلغزیده

لیک خشمش ز حد فزون بودی — زیر فرمان او زبون بودی

از دلش چون غضب زبانه زدی — شعله در خرمن زمانه زدی

خشم با نیک خواه یا بدخواه — از همه کس بدست خاصه شاه

خشم کاید ز تنگ سازان پیش — آنچنان خشم ناید از درویش

خشم درویش خان و مان سوزد — خشم شه جمله جهان سوزد

خشم آن نا سزاست با دشنام — خشم این تیغ خاص و کشتن عام

خشم آن بر سر زبان باشد — خشم این در گزند جان باشد

شد شبی این حدیث را خوانا — بر حکیمی بکارها دانا

گفت با او حکیم دانش کیش — کای بدانش ز شهریاران بیش

چون زند شعله آتش غضبت — سازد از آب خویش خشک لبت

با خود اندیشه کن که این عاجز — نیست بیرون ز ملک من هرگز

زدن و کشتنش بدست منست — گردن او همیشه پست منست

در سیاست شتاب کردن چیست — بی فراست عذاب کردن چیست

کشتن زندگان بس آسانست — زنده چون کشته شد بس آسانست

بسته در شدن بکار که چه — دادن از دست اختیار که چه

اختیاری که داد بخت خدای — دست از آن چون کشم ز سستی رای

شکر آنرا که پادشاه منم — از بد و نیک کینه خواه منم

نیست در پایه پادشاهی خویش — دست بر من بکینه خواهی خویش

بو که بر حال او ببخشایم — گردن او ز بند بگشایم

گر بخشم سزاستش از تقصیر — چند روزی در آن کنم تأخیر

بو که روشن شود حقیقت کار — دل بیازاردم از آن آزار

هر سحر چون ز خواب برخیزی — پیشتر ز آنکه با کسی آمیزی

این سبق را بخود مقرر کن — رفتن خود بر آن مکرر کن

تا شود طبع این تکلف تو — بند بر رود تصرف تو

چند روزی نهاد شاه کریم — بند بر خشم خود به پند حکیم

خشم او شد بدل بخشنودی — کارش آورد رو بهبودی

ای خوشا پادشاه دانش کوش — باز گردد باهل دانش گوش

کرده آنکه بحکم دانش کار — برگرفته ز خلق عالم بار

بشنو این قصه را که نوشروان — روزی از باده خواست توش روان

روشن اندیشگان پاک سرشت — ساز کردند محفلی چو بهشت

ساقیان در هوای نوشانوش — مطربان بر سپهر برده خروش

ساقی بر گرفت ساغر زر — برد تا شاه معدلت گستر

دست او دست شد ز هیبت شاه — خلعت شاه شد ز باده تباه

خاطر شاه را بهم بر زد — آتش خشمش از درون سر زد

گفت خواهم چو باده خون تو ریخت — همچو جرعه بخاک راه آمیخت

ساقی از بیم چون وعید شنید — وز روی امضای آن نشاط بعید

برگرفت از میان صراحی را — ریخت بر روی او صراحی را

زد بر او بانگ کای تباه سیر — چیست این غدر از گناه بتر

گفت شاها چو آمد اول کار — از من این جرم خالی از انکار

وانچه دانی چنان که بستیزی — بهمان جرم خون من ریزی

جرم دیگر بر آن بیفزودم — تخت و تاجت بباده آلودم

تا چو در کشتنم برآری تیغ — کس نگوید بکشورت که دریغ

کین شهنشاه معدلت پیشه — تافت زین پیشه روی اندیشه

یافت از دور چرخ دیر مدار — دامن عدل او ز ظلم غبار

شد مرا با درون آشفته — کردنی کرده گفتنی گفته

کوتهم شد بدین دقیقه سخن — بعد از این هرچه بایدت آن کن

شاه گفت ای برآتشم زده آب — طبع چون آب تو بلطف جواب

گرچه بود از نخست بد کارت — عذر کار تو خواست گفتارت

عفو کردم خیانت تو تمام — شکر این عفو را بگردان جام

پیش سود و زیان تخت جلال — نیست جز تاج جود راس المال

گر ز سرمایه تاج جود کنند — کی ز سودای خویش سود کنند

معنی جود چیست بخشیدن — عادت برق چه درخشیدن

برق رخشان کند جهان روشن — جود و احسان جهان جان روشن

پرتو برق هست تا یکدم — پرتو جود تا بود عالم

گرچه یک مرد در زمانه نماند   وز جوانمرد جز فسانه نماند
تا بود دور گنبد گردان   باد افسانه جوانمردان
رفت حاتم ازین نشیمن خاک   ماند نامش کتابه افلاک
هرچه داری ببخش و نام برآر   نیکویی ورز و نام نیک گذار
زانکه زیر زمردی طارم   نام نیکو بود حیات دوم
هرچه داری نصیب آن باشد   وانچه بی خط دیگران باشد
بهره خود بدیگران ده پیش
مال خود بهر دیگران چه نهی
زد حکیمی بلطف خود قدم   ریخت در جیب زن هزار درم
چند روزی گذشت حکیم   خواست از زن حساب صره سیم
گفت هر جا که سایلی زد بانگ   رفت در کار سایلان یکدانگ
دانگ دیگر بمهمانان رفت   بر رفیقان و مهربانان رفت
انچه ماند از همه ذخیره خویش   کرده‌ام بهر روز تیره خویش
گفت دانا بشرح جود و عطا   انچه گفتی بمن خطاست خطا
هرچه دادی بمان ذخیره تست   روشنی بخش روز تیره تست
وانچه از بهر خود نهادستی   جای در جیب و کیسه دادستی
زان شود کار دزد را ترویج
تا کند دست حادثی تاراج
کرد نوشیروان شه عادل   نیم روزی ببام خود منزل
دید بر پشت بام همسایه   پیرزالی فقیر بی مایه
قامتی کوژ و کوزه در دست   چون وی از زور کار دیده شکست
نه ورا نابره نه دست و نه پای   نه تهی کایستد بران یکجای
خواست تا حیله برانگیزد   کاب ازانجا بروی خود ریزد
کوزه زان حیلها که می انگیخت   می فتاد آب بر زمین میریخت
چشم نوشیروان چو آن زن دید   از مژه اشک مرحمت بارید
گفت با خود که وای بر ما باد   چشم خلق خدای بر ما باد
نبود کوزه بدست درست   که بآن روی خود تواند شست
خواست تا آفتابه زر خویش   به برد و فرستد از بر خویش
بازگفتا مبادا که رداند   کس چنان دیدم و خجل ماند
بر فقیران کرد خود تکبیر   کرد قسمت چل آفتابه زر
بهره زان گشت بهره مند از وی
کس نبرده بقصه او پی
سنجر بن ملکشه آن شهزاد   که در جود بر زمانه گشاد
کف او بود همچو ابر بهار   بر جهان درفشان و گوهربار
داشت آماده شاه فرزانه   خاص از بهر وی یکی خانه
خانه از زمردین سقلاط   چون چمن در بهار سبز بساط
منقلی در میانش از زر ناب   بر فروزنده لعلهای خوشاب
هر که بی دست و پا بآن بردی   منقل آتشش گمان بردی

روزی از ره یکی غریب رسید   که جهان همچو او ادیب ندید
همچو دریا و کان گرانمایه   همچو خورشید و مه بی سایه
بود سیبی بدست خود خورده   سوی آن بود دست افسرده
اهل مجلس چو از وی آن دیدند   همچو گل از شگفت خندیدند
داد ازان کار خود سر افکنده   نرگس آسا بماند شرمنده
روز دیگر چو بامداد پگاه   آمد از لطف گفت با او شاه
زدی امروز سوی ما بازی   زود زر کام هی گفت آری
شب ز سر تا پگهش آمده ام   بامدادان بآتش آمده ام
تا مگر اخگری بیندوزم   خانه خود بران بیفروزم
شه چو از فاضل آن لطیفه شنید   لعل و منقل همه بدو بخشید
گفت کاینها بخانه خود بر   دامن خویش را بدان گستر
تا چو پیرایه‌ای شود کاری   همچو دی زآتشش نیازاری
حاتم آن بحر جود و کان عطا
روزی از قوم خویش ماند جدا
اوفتادش گذر بقافله
دید اسیری بپای سلسله
پیش آمد اسیر بهر گشاد   خواست زو فدیه تا شود آزاد
حاتم آنجا نداشت هیچ بدست   بروی از بار آن رسید شکست
حالی از لطف پای پیش نهاد   بند او را بپای خویش نهاد
ساخت زان بند سخت آزادش   اذن رفتن بپای خود دادش
قوم حاتم ز پی رسیدندش   چون اسیران ببند دیدندش
فدیه او ز مال او دادند   پای او هم ز بند بگشادند
بخل قفلیست بر خزینه شاه
تا کند دست شاه ازان کوتاه
قفل بگشا که دست کوتاهی   نیست لایق بمنصب شاهی
دل شه گر خزینه اش هوس است   دولت شاهیش خزینه بس است
تا بود شاه شاد بی خم و پیچ   زانچه باید نبایدش کم هیچ
ور بماند ازان معاذ الله   که تواند خزینه داشت نگاه
نخل بخلیست دخل آن شد خار   خار آن جان خستگان آزار
گر بجز های او بری دندان   هست دندان شکن بر استندان
فی المثل گر نشاندش مریم   زان بریزد بفقر چنگ ستم
نخل بخلیست نوش او همه نیش   جگر خستگان ز نیشش ریش
گر بیالایدش شهد انگشت   سازدت خم ز بار منت پشت
بخیل بر در بخیل مرو   بعزیزی او ذلیل مشو
که بسوی کریم فخر شعار   آن ذلیلی کند ولیکن عار
عار اگر می کشی از آنان کش   که بود فخر و عار از آنان خوش
نه برابروی آن گروه گره   نه پر از نگه روی شان چو زره
بد نهند ور نه شرم داده خویش   از فقیران سر افکنده به پیش

نه که هر جا ز خاصه و عامه   از لئیمی کنند هنگامه
لطف و احسان خود شمار کنند   گردنت را ز زیر بار کنند
شد به پیش رسول بیوه زنی   از نهال قبول میوه کنی
وصف او کرد با رسول کسی   زود ز اعمال خیر او نفسی
که همی روزه و نمید او   همه شب خرمنار نگذارد
لیک از جود دست او بستست   رگ جانش به بخل پیوستست
گفت ختم رسل که دامن و جیب   کاشتش آلوده بودی از عیب
ور بخیلی نبود دیش بسته   دست از بذل مال پیوسته
هر کجا بخل فخر بی سپرست   هر کجا جود عیبها مسترست
داشت یحیی برمکی پسری   بلکه فرزند بخل را پدری
یاد کردی ز بخشش پدران   گریه برداشتی چو نوحه گران
کان همه سیم و زر چرا دادند   ور پی من ذخیره ننهادند
تا من اکنون بهر درم پستی   دیدمی و ندادمی درمی
هیچ نادیده که مهره بشیم   لعل و گوهر نمودیش در چشم
بخل کردی بباد در قولنج   گرچه جانش بر آمدی زان رنج
تا بحدی لئیم بود و بخیل   که اگر روز مرگ عزرائیل
نان گرفتی ز روی بغدیه جان   جان روان کردی و ندادی نان
داشت میراث بنده زر پدر   بسته در خدمتش چو موی کمر
تنش از لاغری بموی نزدیک   چون میان بتان همه باریک
بودی از بس گرسنگی خورده   چون خیالی نه زنده نی مرده
جامه در برش سراسر چاک   در حرمان دیگرش بر خاک
بو الفضولی چو حال او را دید   خبر از خوان خواجه اش پرسید
گفت و را شکسته خوانی هست   در فراخی بسی کم از کف دست
گرد خوان صحن و کاسه اش بی آش   هر یکی همچو دانه خشخاش
گرد هر سوزنی تراشیده   صحن با کاسه زان بر آشیده
مگس از آش او شده محروم   کی نهد پشه در آن خرطوم
نیم شب خوان کشد بکاسه و لب   که نه پشه است آن زمان نه مگس
بعد از آن سوی جامه اش نگریست   گفت در جامه چاک این همه چیست
گرچه بر خوردنی نه فیروز   باری این چاکهای جامه بدوز
گفت بر سوزنی ندارم دست   که توان خرقه بهم پیوست
خواجه ام گر ز بصره و بغداد   که بود پر ز سوزن فولاد
پس بکنعان بباید اسرافیل   همره جبرئیل و میکائیل
خانه کعبه را کنند گرو   چند روز او فتد در تک و دو
تا بآن جست و جوی پی در پی   سوزنی عاریت کنند از وی

تا زند بخیه درزی چالاک   آنچه بر یوسف از قفا شد چاک
ندهد سوزن آن فرومایه   نکند شادشان از آن وایه
بفشرد از توهم آن خرزن   که شود سوده تا که آن سوزن
گیردش لایزال تب لرزه   زان تبش در خیال صد هرزه
شاه را چاره نیست از دو نفر   تا زید در جهان به دولت و فر
آن یکی کار دین او سازد   وان دگر کار ملک پردازد
اول از ذکر آن کنم آغاز   که کند کار شرع و دین را ساز
کیست آن عالمی بعلم علم   زده اندر علم بعلم قدم
دست کشت ازل بعلم و ادب   شجر طیبش رسیده لقب
اصلها ثابت بقوت دین   فرعها فی السما ز نور یقین
بیخ او در زمین دین محکم   شاخ او میوه ریز بر عالم
گر بلغزد شکسته را پایی   در ره دین ز نفس بدفرمایی
تیز ناگشته دست او گیرد   عذر او را بلطف بپذیرد
خر او در خلاب نگذارد   زان عنانش گرفته باز آرد
در همه رازها بود محرم   بر همه ریشها بود مرهم
قدم اندر ره هوس نزند   جز برای خدا نفس نزند
هر چه گوید برای حق گوید   راه حق از برای حق پوید
نه که پهلوی ظلم پردازان   بنشیند بقربشان نازان
بخوشامد زبان گشاده کند   مدد هر زره فتاده کند
دور دارد دهانشان ز وبال   پاک سازد حرامشان ز حلال
شکم حرص و معده آزش   ناورد از حرامها بارش
هر چه پیش آیدش چه تلخ و چه شور   نکند هیچ فرق چون بط کور
چون بط کور لقمه اندازد   گردن خود بآسمان یازد
مگس است او و این عوانان سگ   خون سگ چون غذایش اندر رگ
گه گه از ترک هر هوا و هوس   سگ ز تقلیب دم گردد گس
سگ مگس غیر گاه گس نشود   قلب او غیر سگ مگس نشود
بود میری بخطه خوارزم   همه جا ظلم جو چه رزم و چه بزم
در پی کامها چه صبح و چه شام   بشریعت روی نهید کام
چار زن داشت لیک چون نکاح   زان فزون از چهار نیست مباح
هر کجا دختر مسلمانی   پس ستر عفاف پنهانی
بکمند هوایش افتادی   چند زن پیش او فرستادی
تا کشیدندیش بکاخ درون   واو ربودندش ز پرده برون
بحرم کامه میر بردندی   بحرم دار وی سپردندی
میر چون آمدی بگاه نشاط   گستریدی بزم گاه بساط

دخترک را به پیش خود خواندی   کفرها بر زبان او راندی
تا چو کافر شدی از آن پیمان   بنده اش ساختی اسیر کنان
کردیش بی نکاح شرمنده   که نباشد نکاح بر بنده
چیست این کارهای بدفرجام   حیلهای لئیمه ایام
کرد کار ار بحق صاحب شرع   که بلندست از و مناب شرع
که رهان شرع را ز حیله گران   پرده آن گروه را بدران
حاجیان را بوقت حج افتاد   ره بدار الخلافه بغداد
بهر ایشان بمحتسب والی   گفت تا منزلی کند خالی
گفت فردا باین قیام کنم   منزلی بهرشان مقام کنم
بامدادان کسی فرستادند   وان نحس را بیاد او دادند
گفت رو گو که محتسب امروز   مجلسی ساخته جهان افروز
همه اعیان شهر اینجا اند   جز به پیمانه می نپیمایند
رفته هوش و خرد بباد ورا   ناید از هیچ وجه یاد او را
روز دیگر چنین رسید خبر   که نیارد شناخت بام از در
همچنان از شراب شب مست است   همچو پیمانه رفته از دست است
در سیوم روز آمد از وی خط   که بعد لم نشسته بر لب شط
آمد اینک ز موصل آب باب   کشتی پر ز شیشهای شراب
میکنم راست نرخ پیمانه   میدهم عدل اهل میخانه
که بمی غیر ازین نیامیزند   از دغای و دغل بپرهیزند
چون ازین کارها بپردازم   بهر منزل بهر طرف تازم
بو که پیدا کنم بنام شما   منزلی لایق مقام شما
حاجیی چون شنید این کلمات   قال یا قلب کل آت آت
لعنت حق اجتناب باد   بر خط و نامه و کتابت باد
هیچ معروف بر نوشت تو نیست   هیچ منکر چو روی زشت تو نیست
هر کجا باشی آمر و ناهی   نکند کار جز بگمراهی
شهر بغداد دلگشا جاییست   در میانش چو دجله دریاییست
زیر خاکش بود بهشت نمای   از مزارات اولیای خدای
روی شهرش چو ... [illegible]   فسق کاران و فاسق آئینان
جای اصحاب تقوی است همه   رقص الحاد و زندقه است همه
دارم از دور آسمان گله   که چرا از نزول زلزله
مرد کار ار بیاورد بیرون   زند کار افکند بدرون
تا شود ظاهرش چو علیین   باطن او فرو تر از سجین
پاک دینان در او بیاسایند   کفر کیشان در او بفرسایند
شاه را آنچنان که نیست گزیر   از فقیهی براه شرع مشیر

از وزیران چنانکه رسمیست   هر کسی نیک و لیک بیش نیست
بوزیری کسی بود در خور   که همه بعد شه بود برتر
مشفقی مقبلی نکوکاری   نیک کرداری راست گفتاری
دلش از حال نیک و بد آگاه   دستش از مال نیک و بد کوتاه
با ضعیفان خورد غم پدری   با کبیران زند دم پسری
همه را خویش خویش پندارد   خویش را سینه ریش بگذارد
باشد از وزر اشتقاق وزیر   سر هر اشتقاق سهل مگیر
وزر بار و وزیر بارکش است   خاطر او ز زیر بار خوش است
میکشد بار خلق بر در شاه   میشود شان ز ظلم شاه پناه
میکشد پادشه بضبط امور   تا نیفتد ز خلق ریشه زور
نکند تیره عالم از توره   نفکند تخم سعی در شوره
از کفایت گری نپیچد سر   بر کفایت گران نبندد در
ابن عباد آن بری ز عناد   بار عباد و ساز کار عباد
نام او زیب نامه کرم است   همچو او بی درین گروه کم است
سوی او ساعی ز خبث سرشت   بسعایت یکی صحیفه نوشت
که فلان را بمال چون قارون   شد برون زین نشیمن وارون
وارث ملک او ز ناکس و کس   طفلکی خرد سال مانده و بس
غرضش آنکه دست بگشاید   مال او هر چه هست برباید
شاید او نیز کاله لیسید   یا برین دوک رشته ریسید
آن کریم زمانه خامه کشید   وین حروفش به پشت نامه کشید
کان سفر کرده زین سرای امید   باد مقرون برحمت جاوید
طفلش ایمن ز حادثات زمن   باد پرورده نبات حسن
مال او نیز باد روز بروز   در فزایش ز دولت فیروز
وانکه اظهار این سعایت کرد   بهر ما دعوی کفایت کرد
دل ز شادی تهی و کف ز درم   ابد الدهر خوار باد و دژم
بشنو ای خواجه این حکایت را   بنگر این دانش و درایت را
تو هم آخر ز جنس آدمی   با ملک در مقام محرمی
گر قلم میزنی بدین سان زن   گو سر مکرمت ازین کان کن
ورنه بفکن قلم که از زشتست   باد با او فکنده و کشتست
روی نرم و دل درشت که چه   باد فرش زمانه مشت که چه
چند بر جاه و مال لرزیدن   چند وزر و وبال ورزیدن
قصه ظالمان که بشنیدی   کیفر ظلمها که خود دیدی
هیچ از آن اعتبار نگرفتی   ترک این کار و بار نگرفتی
پیش از آن دم که همچو سگ میری   در ره ظلم تیز تک بودی

آدمی گرد و رنگی باز آیی / با صفات فرشته دمساز آیی
بود یعقوب بن حسن شاهی / آسمان جلال را ماهی
نوجوانی که نار سیده بسی / بود کارش بغور کار کسی
ملکی از شام تا خراسان داشت / وز بدیها دل پریشان داشت
پشت ظلم آوران شکست از وی / صیت نوشیروان شکست از وی
روزی آمد ز خطهٔ شیراز / نسخه‌ای رد دعای اهل نیاز
کان فلان ظالم ستم پیشه / بکف آورده از قلم تیشه
میزند بیخ بندگان خدای / ای خداوند مرحمت فرمای
سوی تبریز خواندن آن سگ را / یعنی آن بدنهاد بی رگ را
آه اگر سگ بگیردم دامن / که چه کین بود این همه با من
کاندرین قصه چون سخن رانی / آن عوان را بنام من خوانی
شاهش القصه پیش خود بنشاند / رقعه پیشش تا بپای وی خواند
شاه چاچی کمان نهاده بدست / ناوک جانستان گشاد از شست
هدف تیر خشم کرد او را / همچو سگ چار چشم کرد او را
آری آن تیر از او چو کرد گذر / شد گشاده بدو دو چشم دگر
تا بد آن بدنها سزای خود بیند / کار بد را سزای بد بیند
حیف از آن دست و شست و تیر و کمان / گر چنان شه زجور دور زمان
آفت بد دلی نیازی یافت / روی از این صورت مجازی یافت
لطف ایزد نثار جانش باد / فضل حق راحت روانش باد
هرچه بیند بزیر چرخ کبود / که کند جنبش از عدم بوجود
گرچه اول نموده روی اینجاست / جنبش آن ز عالم بالاست
نیست روزی ببرد بی‌ششی / کش نباید ز آسمان سببی
بی سبب آسمان نتابد نور / بی سبب بر زمین نجنبد مور
لاجرم نکته جوی دانش کیش / چرخ پیما بفکر دوراندیش
ز اختلافات گردش افلاک / مختلف وضعها کند ادراک
بیند از هر یکی جدا اثری / کان اثر را نبیند از دگری
آورد حکمهای گوناگون / از برای جهانیان بیرون
ز بد احکام سعد و نحس شناس / زان نیابد خیبت وزین هراس
آن بهر دولتش فرود آرد / وین خلل در رهش پدید آرد
همچنین علم جمله محتاجند / خاصه آنان که صاحب تاجند
هست در رزم و بزم و کشت و شکار / اختیارات وقتشان در کار
زانکه گر اسبشان فتد بمثل / کار بر تن ز دل بود مشکل
تا بود دل درون تن اصلاح / بصلاحت تن صباح و رواح
ور فسادی بدل رسد ناگاه / بهمه تن فساد یابد راه

ای بسا حکمهای او که درست / همچو الهام وحی بی کم و کاست
کو جهد از زبان اهل نجوم / صدق آن عاقبت شود معلوم
بنده را روی در خدای آرد / صورت بندگی بجای آرد
دل او زین بلا بگرداند / رخش همت بر آن سر آند
بود در دولت نظام الملک / آن فلک بحر فضل او را فلک
موصلی نسبتی به نیشابور / به نجوم و اصول آن مشهور
پشت او چون کمان ز قبضه شیب / متصل در کمانش سهم الغیب
هرچه از آسمان خبر دادی / تیر حکمش خطا نیفتادی
بود در شهر خادم خواجه / در سفرها ملازم خواجه
ضعف پیری بر او چو زور آورد / روی در عالم سرور آورد
خواست روزی ز خواجه اذن و نهاد / در نشابور روی از بغداد
خواجه وقت وداع با او گفت / کای دلت گنج رازهای نهفت
کی بود وقت رخت بستن من / یا صدف پر گهر شکستن من
گفت من چون روم پس از شش ماه / رخت بندی از این نشیمن گاه
دست از کار و بار بسته شود / صدف پر گهر شکسته شود
خواجه این راز را نگه میداشت / چشم بر واصلان ره میداشت
از نشابور هر که را دیدی / خبر موصلی بپرسیدی
هر که از صحتش خبر گفتی / همچو گل از نشاط بشکفتی
موصلی را بنامه کردی یاد / خاطرش را بنامه کردی شاد
زین حکایت گذشت سالی چند / بود خواجه بحال خود خرسند
ناگهان قاصدی رسید از راه / از نشابور و اهل آن آگاه
خواجه احوال موصلی پرسید / گفت مسکین بخواجه جان بخشید
زان خبر وقت خواجه درهم شد / دل شادش نشانهٔ غم شد
بحلی خواست از ستم زدگان / شادمان ساخت جان غمزدگان
وقفها کرد و وقف نامه نوشت / تخم چندین هزار نیکی کشت
بندگان را ز بند کرد آزاد / ساخت آزادها مهان شاد
کرد داد آنچه هرکه وامش بود / وام داران شدند ازو خشنود
بو صبا با زبان درازی کرد / بس کسان را که کارسازی کرد
شست از کار و بار دنیا دست / دیده بر راه انتظار نشست
با تنی جماعتی بی باک / لوح جانش ز حرف ایمان پاک
کرد جا در حظیرهٔ شهدا / روح الله روحه ابدا
دل بود اوستاد کارگزار / تن بدستیش نهاده آلت کار
کارش از بهر راحت دو سرای / یاری خلق و بندگی خدای
شغل استاد را بهر حالت / شرط باشد درستی آلت
اول آلت درست می باید / تا از او کارها درست آید

تا قلم ز انگشت دبیر / نتراشد بگزلک تدبیر
نرود بر مراد دل قلمش / خوش نباشد بچشم کس رقمش
تا بگزلک ز صنعت سکاک / نشود از کندی و درشتی پاک
کی قلم را توان تراشیدن / روی دفتر بآن خراشیدن
همچنین تن که آلت دل تست / کارهای دلت بدو ست درست
حارسی بایدش دقیقه شناس / کش ز آفات درد دارد پاس
حفظ صحت بدون کند آغاز / صحت رفته را بیارد باز
در مزاجت گر اختلاف افتد / منحرف گشته زاعتدال افتد
کند از یاوری علم و عمل / انحرافش باعتدال بدل
کیست حارس طبیب روشن رای / سوده در راه کسب حکمت پای
برده در علم محنت تحصیل / کرده آن را ز آزمون تکمیل
مونسی مشفقی نکوکاری / خاطری زو ندیده آزاری
با همه بذله گوی و خندان روی / با همه مهربان و نیکوخوی
نه برابروش چین ز سنگدلی / نه گره بر جبین ز تنگدلی
طلعت او شفای بیماران / خنده اش راحت جگرخواران
مترقب لقای مرضی را / مترصد رضای مولی را
دست او در سبب چو اهل حجاب / دل او با مسبب الاسباب
شافعی آن امام مطلبی / گفت این نکته با ذکی و غبی
که دو نوعاکه دانش اندوزان / شمع علم شریعت افروزان
علم طب است که کار ایشان بود / بنصاری که داشتند و یهود
ساختند آن گروه فرزانه / آشکارا درین سپنجی خانه
گرچه بر طب چو علمهای دگر / نتوان یافت جز بکسب نظر
آن نه چون دیگران در او کافیست / اصل وی در طبیعت صافیست
بس دقایق در او که پیش آید / که بدرس و کتاب نگشاید
فطرتی باید اندر او ازلی / که خفیات ازو شوند جلی
آن نه مقدور سعی انسانست / بلکه فیضی ز فضل یزدانیست
یکی از ملوک سامانی / داشت دوران طبیبی ارزانی
در همه کارها بد و همدم / در همه رازها بد و محرم
داد دیش در حضور خود پیوست / نبض جمع محذرات بدست
روزی از گفت و گوی خلق خلاص / بود با او درون خلوت خاص
پای نامحرمان از آنجا پی / نامهٔ محرمان در آنجا طی
تا که آمد کنیزکی چون ماه / خوان بکف پیش شاه گشت دو تاه
تا نهد خوان خوردنی بر زمین / ریخت خلطی به پشت او زکمین
الف قامتش چو دال بماند / خم چو پیران دیرسال بماند

گرچه چندانکه زور زد نشد / پشت او آنچنانکه خواست نشد
گفت با آن حکیم شاه کریم / کای شفابخش هر مزاج سقیم
هم درین دم بگشای دست علاج / وا رهانش ازین فساد مزاج
ماند حیران حکیم چون اسباب / بود بهر علاج او نایاب
دست زد معجرش ز فرق کشید / جامه را هم ز پیش و پس بدرید
از ازارش گشاد دست ازار / کرد بیرونش از پیرهن شلوار
غرقه شد زان خجالت اندر خوی / خلط بگداخت در مفاصل وی
قامت خود چو سرو بستان راست / کرد آزاد و از زمین برخاست
در طبیبی چو نیک ماهر بود / پیش او سر کار ظاهر بود
چون بماند از علاج جسمانی / دست زد در علاج نفسانی
بود در عهد بو علی سینا / آن یگانه اصول طب بینا
ز آل بویه یکی ستوده خصال / شد ز ماخولیا پریشان حال
بانگ میزد که کم بود در ده / هیچ گاوی بسان من فربه
آنکش ار گر زند سر بریده ز من / شودش پر ز سیم کیسه زین
زود باشید حلق من ببرید / بدکان سر بسر ببرید
صبح تا شام حال او این بود / با حریفان مقال او این بود
نگذشتی ز روز و شب آنی / که چو گاوان نبودیش بانگی
که بزودی بکارد یا خنجر / بکشیدم که میشوم لاغر
تا بجایی رسید کو نه غذا / خوردی از دست هیچکس نه دوا
اهل طب راه عجز بسپردند / استغاثت به بوعلی بردند
گفت سویش قدم بنهید ز راه / مژده گویان که بامداد پگاه
میرسد بهر کشتنت بشتاب / دشنه در دست خواجه قصاب
رفت از این مژده زو گرانیها / کرد اظهار شادمانیها
بامدادان که بوعلی برخاست / شد سوی منزلش که گاو کجاست
آمد و خفت در میان سرای / که منم گاو هان و هان پیش آی
بوعلی دست و پاش سخت ببست / کارد بر کارد تیز کرد دو دست
برد قصاب وار کف سویش / دید هنجار پشت و پهلویش
گفت کین گاو لاغرست هنوز / مصلحت نیست کشتنش امروز
چند روزیش بر علف بندید / یکزمانش گرسنه مپسندید
تا چو فربه شود برانم تیغ / نبود افسوس ذبح او دریغ
دست و پایش ز بند بگشادند / خوردنیها به پیش بنهادند
هرچه دادندش از غذا و دوا / همه را خوردی بی خلاف و ابا
تا چو گاوان از آن شود فربه / شد خود او از خیال گاوی به
شعر چه بود نوای مرغ خرد / شعر چه بود مثال ملک ابد
میشود قدر مرغ از آن روشن / که بگلشن درست یا گلخن

می سراید بگلشن ملکوت   میکشد زان حریم قوت و قوت

مستمع را ز فتح باب فتوح   میدهد کام جان و راحت روح

یا خود از گلخن هوا و هوس   میزند دم ز دودناک نفس

سامعان را ز ذکر لابه و لاغ   محنت خاطرست و رنج دماغ

گر بود لفظ و معنیش با هم   این دقیق لطیف و آن محکم

صیتش از راه آسمان گیرد   نام شاعر همه جهان گیرد

ور بود از طبیعت تاریک   معنی آن کثیف و لفظ رکیک

نرود از بروت او بالا   پیش ریشش بماند آن کالا

شعر باشد چو چشمه سار زلال   از عقود لآله مالامال

نشود آب او جز آب دگر   بلکه گردد ز آب تازه‌تر

نه چو آن چشمه گل آلوده   که در و قعر آب ننموده

نتوانی در و گهر جستن   بل کزو دست بایدت شستن

لفظ او تیره معنیش باریک   راه معنی ز لفظ او تاریک

تا بفکرت درون نجانی   نکنی فهم آن بآسانی

حبذا شاعران نکته سنج   برده در مدح شهریاران رنج

نام ایشان ز جنبش اقلام   ثبت کرده بدفتر ایام

گر نماندست چشمشان زنده   اسمشان زنده هست تابنده

رودکی آنکه در همی سفتی   مدح سامانیان همی گفتی

چو بآن قوم هم سفر میرفت   نه بآیین مختصر میرفت

صله نظمهای چون درش   بود در بار چارصد شترش

چون شتر زین بساط بیرون راند   بر زمین غیر شعر هیچ نماند

نام او را که میبرند امروز   هست از آن شعر انجمن افروز

همچنین مدح آل سامان را   نیک کاران و نیکنامان را

زنده از نام خویش میدارد   وز پس پرده پیش می آرد

عنصری آنکه داشت عنصر پاک   کم چو اوی فتد ز عنصر خاک

گوهر سلک چار عنصر بود   گوش گیتی ز نظم او پر بود

رودکی زانچه زآل سامان یافت   او ز محمود بیشتر زان یافت

صله اش ساز و برگ خسروی   صله کش پیلهای محمودی

سنگ مدحش بآب شعر سرشت   کاخ اقبال را کتابه نوشت

صدره از جای رفت کاخ و سرای   ماند جاوید آن کتابه بجای

وان ثناگری که خاص سنجر بود   در فصاحت زبان چو خنجر بود

خنجر آبدار پر گوهر   گوهرش مدح شاه دین پرور

چون بمدحش شدی چو خنجر تیز   گرد دیش ز دست شاه گهر ریز

گرچه صد گنج دست شاه فشاند   در زمین غیر مدح شاه نماند

انوری هم چو مدح سنجر گفت   وین گرانمایه در بوصفش سفت

که دل بحر و دست کان باشد   دل و دست خدایگان باشد

بحر شد خشک و کان ز سیلی بخت   وان در از رشته تعاقب نگسیخت

با همه طمطراق خاقانی   بهر تاج آوران سلطانی

گرچه دارد ز نغز گفتاری   مدحهای هزار دیناری

نقد اهل جهان ز دینارش   نیست جز نقشهای اشعارش

رفت سعدی دم از یکرنگی   زد دم او بسعد بن زنگی

به ز سعد و سرای و ایوانش   ذکر سعدیست در گلستانش

از سنایی و از نظامی دان   که ز دام او فتادگان جهان

چون ز دین دامگاه یاد آرند   از دو بهرام شاه یاد آرند

گو ظهیر آن بمدح نغمه سرای   کرده نه کرسی فلک ته پای

تا ببوسد رکاب ممدوحش   گردد ابواب رزق مفتوحش

نیست اکنون ز چاپلوسی او   جز حدیث رکاب بوسی او

از کمال گروه صاعدیان   نیست چیزی بجز سخن بمیان

بود سلمان و دین خراب آباد   مدح گوی اویس با دلشاد

بر زبان آنچه ماند از ایشانست   چند بیتی ز مدح سلمانست

ای بس ایوان بر کشیده بچرخ   وی بسا قصر سر کشیده بچرخ

که بر افراختند تاجوران   یادگاری بعالم گذران

تا ازین کوچگه چو در گذرند   جمع آیندگان در آن نگرند

یاد پیشینیان کنند از پس   بثنا شان بر آورند نفس

چشم پوشیده چند بنشینی   خیز و چشمی گشای تا بینی

قصرهایست از زلازل دهر   قصرها بند در سلاسل قهر

زان بناها نمانده است آثار   جز کتابه بدفتر اشعار

وان عمارات را نه سر نه بن است   آنچه باقیست زان همین سخنست

یادگاری ازین رباط کهن   نیست بهتر ز نظم و نثر سخن

بسخن زنگها زدوده شود   بسخن بندها گشوده شود

بس گره کافتد از زمانه بکار   که نماید گشادنش دشوار

نهد آن کار رو بآسانی   تا که از شیوه سخن رانی

بود ایاز آن بنیکویی مشهور ممتاز   از سر لعبتان چین و طراز

آفتابی ز آسمان امید   سروی از باغ رحمت جاوید

جبهه‌اش نور صبح بهروزی   کار او روز دولت افروزی

ابرویش قبله صفا کیشان   طاق محراب طاعت اندیشان

چشم او شیر گیر آهوی مست   صف شیران از او گرفته شکست

دهنی همچو عیش عاشق تنگ   با لبش با شکر یکدگر رنگ

غبغبش بود با ذقن به ندیم   سیبی از میوه‌زار باغ نعیم
بر لبش سبزه خضر تازه نبات   آمده تر برون ز آب حیات
متناسب ز فرق تا بقدم   متواضع ز شاه تا بحشم
هم ادب هم جمال با هم داشت   آنچه بیرون ازین بود کم داشت
در ادای حقوق خدمت شاه   نشستی ز پای بیگه و گاه
خاطر شاه بود شیفته‌اش   ور کمال ادب فریفته‌اش
یکشبی شه به بزم باده نشست   یافت تأثیر باده بر وی دست
دست عشقش بتافت دامن عقل   شوق وصلش بسوخت خرمن عقل
نقد جان در ره نیاز نهاد   چشم بر طلعت ایاز گشاد
دید زلفی که از بناگوشش   سرنگون سر نهاده بر دوشش
بند بر بند و حلقه بر حلقه   بند صد جان و دل بهر حلقه
سنبل خم گرفته تاب زده   حلقه بر روی آفتاب زده
خواست تا بر میان ز سر تاری   بستد از دست عشق زناری
رسم دین از میانه برگیرد   شیوهٔ کافری ز سر گیرد
غیرتش بانگ زد که ای محمود   سایه‌ات باد بر جهان ممدود
پیش از آن کت بکفر افتد کار   تیغ برکش بقطع این زنار
خنجر اندر کف ایاز نهاد   گفت کن لطف و هرچه باد اباد
قطع کن این کمند مشکین را   ورنه بر باد میدهم دین را
گفت ایاز از کجا برم ای شاه   تا که باشد بموجب دلخواه
گفت از نیمه زانکه هم بشکست   رفته یک نیمه زان شب طربست
سازش از نیم زلف خویش تمام   تا رسیم از شب تمام بکام
چون ایاز این سخن ز شاه شنید   نیمی از زلف خویشتن ببرید
بوسه داد و به پیش شاه نهاد   شاه دست کرم ببذل گشاد
ریخت چندان ز زر و در و گهر   بهر فرمان شنیدنش بر سر
که دگر پیش آن شه والا   نتوانست کرد سر بالا
شب بپایان بآخر انجامید   هر کس از شغل خود بیارامید
گرد بر شاه زور مستی خواب   سر بیالین نهاد مست و خراب
خواب شب کرده صبحدم برخاست   با نسیم سحر بهم برخاست
از حدیث شبانه یاد آورد   روز بد را ترانه یاد آورد
زلف ببریده را گرفت بدست   همچو ماتم رسیدگان بنشست
با دل خویش برگرفت خروش   گرچه بد بود آنچه کردم دوش
بود عمر دراز زلف ایاز   روی بر تافتم ز عمر دراز
نیمی از عمر خویش کم کردم   بر خود و عمر خود ستم کردم
صبر و هوشش فتاد در کم و کاست   که بجای نشست و که میخاست
روز بگذشت و او قرار نیافت   هیچکس ز اهل بار بار نیافت
بر در بار جمله صف بستند   منتظر بهر بار بنشستند
عنصری را شدند راهنمای   که برو خویش را بشاه نمای
بو که این عقده را گشاده دهی   رنج و اندوه را بباد دهی

عنصری را چو دید شاه ز دور   گفت بیتم ز شغل دوش نفور
حسب حالم ترانهٔ ده ساز   که بعیش شبانه آیم باز
گفت شاها بباغ ملک تو در   هست سروی ایاز تازه و تر
دل پریشان مکن که گستاخی   برد از وی سر و تازه‌تر شاخی
باغبان پیر و را چو پیرایه   جز به پیراستن نباراید
یک دو بیتی هم اندرین معنی   گرد بر منظر آن شاه املی
وقت شه زان ترانه خرم شد   ساغر خرمی دمادم شد
دست همت ز تاج و تخت فشاند   عنصری را بپای تخت نشاند
داد فرمان که جوهر آوردند   دهنش را سه بار پر کردند
آن دهانی که ریخت بر در   ساختش از سه بار جوهر پر
رفت آن عقد گوهرش ز دهان   ماند این عقد در بگوش جهان
آنچه باقیست اگرچه خاک درست   به ز کانی اگرچه گنج زرست

شاعری را بخواجهٔ ممدوح   که بر او ریخت بدرهای فتوح
روزی اندر میان نقار فتاد   مرد در آن نقار کار فتاد
گفت خواجه که شرم باد ترا   زانچه گویی نماند یاد ترا
زان همه زر که عاری از عیب   بارها ریختیم ترا در جیب
گفت شاعر که راست میگویی   زین سخن راه راست می‌پویی
لیک از آن غافلی که من کردم   که ترا قبلهٔ سخن کردم
شعر من هست مرغ فرخ فال   در مدیح تو نامه‌اش بال
تو نشسته درون دروازه   کرده از تو جهان پرآوازه
زر که دادی بمن خدای گواست   که از آن یک درم نمانده بجاست
آن رفیق هزار قافله رفت   وین ز راه شکم بمزبله رفت
زان فروزد سخن که بر چراغ   زین بسوزد بر بگذارد داغ
زان بسر تاج افتخارت ماند   زین بفرقم غبار عارت ماند
هر یکی از ذخیره جیب ببین   با دل تنگ تیره کیست ببین

عارفی بود در زمین هری   نام او پیرکه نگین هری
همتش دست در خدای زده   بر همه خلق پشت پای زده
یکی از سفلگان بازاری   نقد بازار او دل آزاری
پیش عارف دم ارادت زد   زان ارادت در سعادت زد
صبح تا شام خدمتش کردی   خوان کشیدی و سفره آوردی
لیک چون سفله بود و طبع پرست   بودی آن پیش چشم او پیوست
روزه بگشاد روزی از خوانش   ریگی آمد از آن بدندانش
آن همه خدمت و ارادت او   گشت مغلوب سهو عادت او
گویی آن ریگ بود سنگ نشان   کرد از آن سنگ تیغ تیز زبان
لطف و احسان خود شمار گرفت   هر یکی را بصد هزار گرفت

که فلان چاشتت چه آوردم   یا فلان شب چه خدمتت کردم
زان مزعفر برنجها که رقند   داشت شیرینیش بجان پیوند
زان حلاوای شکر و بادام   لب و دندان از آن رسیده بکام
زان ترش آشهای صفرا کش   برده طبعش ز اهل صفرا هش
عارف از گفتگوی او آشفت   می شنیدم که زیر لب می گفت
که دو سه سال و یک شوربه پیش   که بمیل دل و دو دیده خویش
داده بود از هوای گوناگون   کرده در یک تغار جمع اکنون
همه را ریخت بهر خجلت من   بر سر و روی ریش و سبلت من
این چه آلودگیست کامد پیش   زین شفیعم ز نفس ساده خویش
بهما آبهای وی زمین   نتوان یافتن خلاص از آن
هیچکس آشهای سفله مباد   منت آش و نان او بگشاد
خون دل ریز ز دیده پالودن   که زبا لوده اش لب آلودن
جامی از شعر و شاعری باز آی   با خموشی ز شعر و پیما زآی
شعر شعر خیال بافی است   بهر آن شعر موشکافی است
بعث شغل موشکافی چند   شعر گویی و شعربافی چند
گرچه استاد کارگر همه سال   شعربافی کند برین منوال
نکند تا تو پیش ازین ایام   کت بپافند کی برآرد نام
نیست از نام و ننگ رنگ ترا   که ازین نام نیست ننگ ترا
نه چه گفتم چه جای این سخنست   رای دانا و رای این سخن است
کار فرخنده گشت از آهنگ   کارگر را درو چه همت و ننگ
هست همت چو مغز و کار چو پوست   کار هر کس بقدر همت اوست
همت مرد چون بلند بود   در همه کار ارجمند بود
نرسد جز بلند معراجی   خیر پیراج راز تاجی
کار کاید ز کارخانه خیر   در دو عالم بود نشانه خیر
نکته گر طبع خرده دان زاید   بهر شاهان خرده دان شاید
مدح دونان ز نغز گفتاری   خرده دان را بود نگونساری
شیوه اهل جان چو گیری پیش   مدح شاهان سزد ز اندیش
خاصه شاهی که از مسافت دور   مدت قطع آن سنین و شهور
مخلصی را به تحفهای خمول   بسته بر خود در خروج و دخول
نه ز نظمش چو جوهر منظوم   خوانده از نامه ساز مرقوم
نه ز نثرش لآلی منثور   دیده در نامه دعا مسطور
بکری مند تحفه یاد کند   بگرامی هدیه شاد کند
چیست آن تحفه بدره زر ناب   وان عطیه هدیه نایاب
بدره بی شمار بدر درو   اختران بلند قدر درو
عدد اختران بی شک لم   از اصول عدد دوازدهم
برنصاب کواکب مرصود   گر شود کس روی زری مقصود
لعبتانند جمله زرد لباس   بدو روی شهر روی شناس

زان سایند گر بسنگ سیاه   زان شود تابناک سنگ چو ماه
رسته هر یک ز داغ آتش دود   آتشین داغ بهر جان حسود
آنچه زین پیشتر ز شاه سعید   بفقیران نیکخواه رسید
کف جود ویش مضاعف ساخت   بحر را شرمسار از آن کف ساخت
شاهی کاین سلاسل الذهبست   که زبخشش رسیده این لقبست
پایه دارد آنچنان عالی   که هلال آمدش خلخالی
پای همت کشیده از آن خلخال   کافسری یابدیم گران مثقال
زان زری کامد از خزینه شاه   باخردمند قاصدی همراه
تا کنم ز آن نیروی امید   افسر سرفرازی جاوید
گرچه ز آنجا که هست پایه فقر   که مباد از زوال سایه فقر
همه بر ملک جان حقیر بود   زانکه آخر فنا پذیر بود
لیک از آنجا که تحفه شاهیست   یاد کرد دکین هواخواهیست
برق نورش ز آسمان بلند   بر زمین فخر و قدر برتند
قدر از آن قیاس نتوان کرد   جز ز شکرش اساس نتوان کرد
باد هانی ز قیل و قال خموش   میکنم از زبان حال خروش
آن خروشی که گوش جان شنود   ملک اهل خرد بیان کرد
گوش سیر از سماع آن معزول   گوش سیر از سماع آن مجبول
تا بود در زمانه گفت و شنفت   تا بود قول آشکار و نهفت
گوش سیر از دعای شه پر باد   داعیان زان تفاخر باد
سر دعا را بقای او مضمون   بسعادات سرمدی مقرون
همه مقبول و مستجاب شده   همه مقرون بفتح باب شده
بر همین نکته ختم شد مقصود   لله الحمد و العلی و الجود

تمام شد دفتر سیوم سلسلة الذهب بعون الله تعالی
و حسن توفیقه و الصلوة علی نبیه
محمد و آله اجمعین

وم

ای بیادت تازه جان عاشقان | زاب لطفت تر زبان عاشقان
از تو بر عالم فتاده سایه‌ای | خوبرویان را شده پیرایه‌ای
عاشقان افتاده آن سایه‌اند | مانده در سودا از آن بی‌مایه‌اند
تا ز لیلی بر حسنت سر نزد | عشق او آتش بمجنون در نزد
تا لب شیرین نکردی چون شکر | آب در عاشق نشد خون در جگر
تا نشد عذرا ز تو سیمین عذار | دیده وامق نشد سیماب بار
گفت و گوی حسن و عشق از تست و بس | عاشق و معشوق نبود جز تو کس
ای به پیشت حسن خوبان پرده‌ای | تو به پرده روی پنهان کرده‌ای
پرده را از چهره خود دور کی | میدهی آن دیده چون دیدگی
بس که روی خوب تو با پرده ساخت | پرده را از روی تو نتوان شناخت
تا بکی در پرده باشی عشوه‌باز | عالمی با نقش پرده عشقباز
وقت شد کین پرده برداری ز پیش | خالی از پرده نمایی روی خویش
در تماشای خودم بیخود کنی | فارغ از تمییز نیک و بد کنی
عاشقی باشم بتو افروخته | دیده را از دیگران بردوخته
ای در اطوار حقایق سیر تو | نیست در کار خلایق غیر تو
گرچه باشم ناظر از هر منظری | جز تو در عالم نبینم دیگری
جلوه‌گر در صورت عالم تویی | خرده‌دان در کسوت آدم تویی
در حریم تو دویی بار نیست | گفت و گوی اندک و بسیار نیست
از دویی خواهم که یکتایم کنی | در مقامات یکی جایم کنی
تا چو آن گرد رمیده از دویی | این نگویم کو خدایا یا تویی
گر منم این علم و قدرت از کجاست | ور تویی این عجز و پستی از چه خاست
گردی از آشوب دشتهای دمید | گرد از صحرا و کوه آهنگ شهر
دید شهری پر فغان و پر خروش | آمده ز انبوهی مردم بجوش
پیشتر از جان بهر معبر | در تک و پو بر خلاف یکدگر

آن یکی از برون عزم درون | وان دگر را از درون میل برون
آن یکی را از یمین رو در شمال | وان دگر سوی یمین جنبش سگال
گرد مسکین چون بدید آن کار و بار | از میانه کرد جا بر یک کنار
گفت اگر جا در صف مردم کنم | جای آن دارد که خود را گم کنم
یک نشانه بهر خود نا کرده ساز | خویشتن را چون توانم یافت باز
اتفاقا یک کدو بودش بدست | آن کدو بهر نشان بر پای بست
تا چو خود را گم کند در شهر و کو | باز یابد چون ببیند آن کدو
زیرکی آن راز او دریافت زود | در پیش افتاد تا جایی غنود
آن کدو را حالی از وی باز کرد | بر تن خود بست و خواب آغاز کرد
گرد چون بیدار شد دید آن کدو | بسته بر پای کسی پهلوی او
بانگ بر وی زد که خیز ای کیش | گر تو حیرانی منم در کار خویش
این منم یا تو نمیدانم درست | گر منم این چون کدو بر پای تست
ور تویی این من کجایم کیستم | در شماری نمی‌آیم چیستم
ای خدا آن گرد بی‌سرمایه‌ام | وز همه گردان فروتر پایه‌ام
دور از فضلت ز نقش این گرد را | کن ز فیضت راه توفیق این دو را
تا ز سر آلایشی صافی شوم | اهل دل را سر تماشایی شوم
جامی آسا یک یک از استاد کام | خم خم از بود در پیالم جام جام
در بن این کرمت باشد بدیع | خواجه کونین را آرم شفیع
خواجه کش خیل شاهان بنده‌اند | حلقه حکمش بگوش افکنده‌اند
مقبلان را قبله جان روی اوست | کعبه امید خاک کوی اوست
کویش آمد کعبه سر محرمی | کعبه را بود گر ز زاری زمزمی
زمزم آن چشمهای پرنمست | آب روی عارفان آن زمزمست
نعره زمزم فشانان از غمش | ناله گردون جهان از مرهمش
کعبه بی دین از بتان سنگ بود | بر خداجویان حریمش تنگ بود
سعی او از بیخ و بن برکند شان | در بیابان عدم افکند شان
شارع دین پاک گشت از سنگلاخ | بر خداجویان شد این میدان فراخ
شد قدمگاه خلیل او را بکام | عالی از یمن قدومش آن مقام
بر حجر نام یمین الله نهاد | بر یمین الله بحرمت بوسه داد
دست کم داد دست او روی یمین | هیچکس را دستبوسی آنچنین
مرده را در صفا بود از ازل | سعی او مشکور در سعی و جبل
نسخه کونین را دیباچه اوست | جمله عالم بنده و خواجه اوست
طعمه از خوان عطایش میخوریم | زله از نزل نوالش میبریم
خلقی از کم طاعتی در خشکسال | از کفش دارند امید نوال
هرکه چیند ریزه زین خوان کرم | از گزند سال قحط او را چه غم
در دیار مصر قحطی خاست سخت | کز فروغ هر کس بنیل انداخت رخت

چون بسوی نان ری نشتافتند / رخت هستی در آب انداختند

بود چون جان قیمت هر تای نان / نان همی کشتند و میدادند جان

بحر دی ز پا غلامی را بدید / کو بفخر و ناز دامن میکشید

طلعتی چون قرص خور آراسته / نی ز کم خواری سر ناکاسته

تازه روی خنده ناک و شاد کام / سر طرف چون شاخ خرم در خرام

بحر دش گفت ای غلام از فخر و ناز / چند باشی سرکش و گردن فراز

از غم نان عالمی خوار و دژم / تو چرایی اینچنین فارغ ز غم

گفت بر سر خواجه دارم کریم / هستم از انعام او غرق نعیم

خوان او از نان خانه اش پر کند / نام قحط از خان و مان او کم است

چون نباشم خرم و شاد اینچنین / وز گزند قحط آزاد اینچنین

در خم این گنبد عالی اساس / چیست شغل شاکر منعم شناس

در مقام شاکری تو هم مقیم / بر کرمهای جهاندار کریم

آن کرم خاصه که حکمش شامل است / وان وجود پادشاه عادل است

شاه عادل نیست جز ظل اله / ظل را ظل اله آمد پناه

هر چه ذات شخص را آن سایه است / پیش دانا مثل آن در سایه است

هست از آن رو سایه عین سایه دار / نان و همان تا نگری سایه خوار

سایه عکس ذات صاحب سایه است / در صفات ذات او پیرایه است

هر چه در ذاتش نهانست از صفات / باشد از سایه هویدا در جهات

از شکوه چتر وال کامکار / میشود ظل الهی آشکار

ور بدین معنی ترا باید گواه / رو نظر کن در شه عالم پناه

شهریار کامکار یار یمین / عرصه ملک جمش زیر نگین

شاه یعقوب آن جهانداری که هست / با علوش ذروه افلاک پست

ملک هستی فسحت میدان او / گوی گردون در خم چوگان او

خاک نعل رخشش و بوسه هلال / پشت گوژ او بدین معنیست دال

بر سر این طارم دوار کرند / قدر او زین خاکبوسی شد بلند

دست او رسم کرم را تازه کرد / جود حاتم را بلند آوازه کرد

نام او دیباچه دیوان عدل / حکم او سنجنده میزان عدل

نور عدلش در شبستان عدم / کرده منفی ظلمت ظلم و ستم

شد ز حسن خلق مشهور زمن / هست میراث وی این خلق حسن

والدش موکب بدار الخلد راند / از وی این خلق حسن میراث ماند

پایه از تخت او چرخ کبود / تاجداران پیش تختش در سجود

پیش تختش گر بسجده سر نسافت / هر که سر بر تافت دیگر سر نیافت

سروری سر خاک راهش گشت نیست / آب رو در پیش او در دست نیست

هر که را سر در ره او خاک شد / خاک او تاج سر افلاک شد

هر که از خاک درش داد آب رو / شد مراد زندگیش آب جوی

مدح او خواهم که گویم سالها / یابم از مداحیش اقبالها

لیک کوته میکنم این باب را / مختصر میسازم این اطناب را

جرم خورشید از کمی تابنده شد / عالمی از پرتو آن بهره مند

نیست حد ذره بی دست و پای / تا بمدح او شود داستان سرای

مدح او گفتن نه حد هر کس است / نام او گفتم همین مدحش بس است

شاعری شد پیش شاهی نامور / کای ز رفعت سوده بر افلاک سر

در مدیحت تازه شعری گفته ام / گوهری روشن چو شعری سفته ام

گرچه خلقی در مدحت سفته اند / اینچنین مدحی ترا کم گفته اند

نامه ام که بدست شاه داد / کرده نام شاه و بس در وی سواد

شاه گفتش کای تهی از عقل و هوش / به که باشی زین چنین مدحی خموش

نیست نقش نامه ات جز نام و بس / ذکر نام کس نباشد نام کس

نی بملک عدل و ضبطم کرده / نی حدیث تاج و تخت آورده

دور از این اوصاف چون نام برملی / این نباشد شیوه مدح آوری

گفت شاها تو بدین فرخنده نام / یافتی شهرت باوصاف کرام

هر که خواند نام تو یا بشنود / جز بدین اوصاف ذکرش کی رود

چون تو در نامت بدین اوصاف دال / ذکر تو باشد ز اوصاف کمال

گرچه حرفی غیر از این مذکور نیست / مدح تو گر خوانم این از دور نیست

شاه را فضل و هنر بیحد بود / عد آن کی طاقت بخرد بود

به که اکنون اعتراف آرم بعجز / نعره اقرار بر دارم بعجز

پیش ارباب کمالست این یقین / سر لا احصی ثنا اینست این

چون ثنایش را نمی یارم شمار / به که گیرم در دعا کارم قرار

نی دعایی کاید از هر سرسرای / معتصر بر عجز و جاه این سرای

آن دعایی چون دعای اهل دل / بر کرمهای الهی مشتمل

هم نشاط و کامرانی آورد / هم حیات جاودانی آورد

شاه را روی دل اندر دین کند / دولت دین داریش آیین کند

شغل او بر موجب فرمان شود / تخم دولتهای جاویدان شود

تا بود این طارم نیلوفری / جلوه گاه آفتاب خاوری

تخت شاهی جلوه گاه شاه باد / خاطرش از اسرار دین آگاه باد

باد شه از فضل ازل هر دم مدد / تا شود شایسته ملک ابد

نیکخواهانش ز آفت سلیم / بر طریق نیکخواهی مستقیم

نیکخواهی خاصه گو را باور است / گشته پیدا با وی از نیک گوهرست

کرده جا در سایه اقبال او / سایه وار افتاده در دنبال او

هر کجا آن آفتاب این پرتوست
هر کجا آن پیشوا این پیرو است
گرچه بر مهد خلافت زاده است   بی خلافش یک قدم ننهاده است
والی مصر و جلال و احتشام   بود از زو یوسفش کرده بنام
رشک یوسف طلعت زیبای او   چون زلیخا عالمی شیدای او
هر که می‌آرد رخش را در نظر   میزند کلبانگ ما هذا بشر
گرچه هست او یک برادر شاه را   هست با صد جان برابر شاه را
آمد او شه را برادر یار هم   در زمانه باشد این بسیار کم
گفت با دانشوری آن پادشاه   کای به دانش زده سر آزاده فرد
باز کن زین نکته پوشیده پو   که برادر به بود یا یار دوست
گفت بشنو پیش دانا پاسخ چیز   زان برادر به که باشد یار نیز
بر سر گردون خدایا ماه و سال   تا فراق و فقدان باشد محال
این دو اختر را بهم تابنده دار
بر سر این مملکت پاینده دار
عمر باشد تا درین کاخ کهن
تار نظمم بسته بر عود سخن
سر زمان از نو نوایی میزنم   دم زدین ماجرایی میزنم
رفت عمر و این نوا آخر نشد   کاست جان وین ماجرا آخر نشد
پشت من چون چنگ خم گشت و هنوز   سرخوشی در ساز عود دم تا به روز
عود نا ساز تن گرده روزگار   دست مطرب را به پیری رعشه دار
نغمه این عود موزون چون بود   لحن این مطرب بقانون چون بود
وقت شد کین عود را خوش بشکنم   بهر بوی خوش در آتش افکنم
خام باشد عود را ناخوش دود   خوش بود در عود خام آتش زدن
به که عطر افشان بود این عود خام   عقل و دین را زان شود خوشبو مشام
عقل و دین را تقویت دادن است   زانکه این تن روی در سستی نهاد
رخنها در رشته دندان فتاد   کی توان بر خوردنی دندان نهاد
هم قواطع از بریدن گشت   هم طواحن از گردیدن گشت
خوردنم می باید اکنون طفل سان   نان خاییده به دندان کسان
قامتم شد گوژ و ماندم سر به پیش   گشته ام مایل بسوی اصل خویش
مادرم خاکست و من طفل رضیع   میل طفلان نیست از مادر بدیع
زود باشد کار سیده ز اضطرار   در کنار مادر افتم مست خواب
از دو چشم من نیاید هیچ کار   از فرنگی شیشه تا گشته چهار
درد پا تا گشت همزانوی من   شد پس زانو نشستن خوی من
پای من در خاستن باشد زبون   تا نگردد ساعد من را استون
این خللها مقتضای پیریست   وای آنکو مبتلای پیریست
هر خلل کز پیری افتد در مزاج   نیست مقدور طبیب آنرا علاج
گرد پیری عمر وی هشتاد سال
از حکیمی حال ضعف خود سوال

گفت دندانم ز خوردن گشته سست
ناید از وی شغل خاییدن درست
چون نگردد لقمه نرمم در دهان
هضم آن معده می‌آید گران
هضم در معده چو باشد ناتمام   قوت اعضا چسان بخشد طعام
منتفی باشد ز تو برجان من   گر بری این سستی از دندان من
گفت با آن پیر دانشور حکیم   کای دلت از محنت پیری دونیم
چاره ضعفت پس از هشتاد سال   جز جوانی نیست وان باشد محال
رشته دندان تو گردد قوی   گر ازین هشتاد چل وا پس روی
لیک چون وا پس شدن متعذر است   گر به این پیری بسازی درخورست
چون اجل از تن جدایی بخشدت
از همه سستی رهایی بخشدت
ضعف پیری قوت طبعم شکست   راه فکرت بر ضمیر من ببست
در دلم فهم سخن دانی نماند   بر لبم حرف سخن رانی نماند
به که سر در جیب خاموشی کشم   پا بدامان فراموشی کشم
نسبتی دارد بحال من قوی   این دو بیت از مثنوی مولوی
کیف یأتی النظم لی والقافیه   بعد ما ضاعت اصول العافیه
قافیه اندیشم و دلدار من   گویدم مندیش جز دیدار من
کیست دلدار آنکه دلها دار اوست   جمله جانها مخزن اسرار اوست
دارد او از خانه خود آگهی   به که داری خانه او را تهی
تا چو بیند دور از و بیگانه را   جلوه گاه خود کند آن خانه را
هر کرا باشد ز دانش بهره‌مند   غیر ازین معنی کجا افتد پسند
لیک شاهان نیز او را سایه اند   از صفات ذات او پیرایه اند
ذکر ایشان در حقیقت ذکر اوست   فکر در اوصاف ایشان فکر او
لاجرم با دعوی تقصیر من   مدحت شه شد گریبان گیر من
لیک مدحش را درین فیروزه کاخ   بود در بایست میدان فراخ
میکنم میدان وی این مثنوی   میدهم آیین مدحش را نوی
ورنه بودم مثنویها ساخته   خاطر از امثال آن پرداخته
خاصه نظم این کتاب از بهر اوست   مظهر آیات لطف و قهر اوست
تا چو تقریبی شود انگیخته   باشم اندر ذکر او آویخته
در ستایش نغز گفتاری کنم   در دعایش ناله و زاری کنم
چون ندارم دامن ترتیب دست   بایدم در گفت و گوی او نشست
دید مجنون را یکی صحرا نورد
در میان بادیه بنشسته فرد
ساخته بر ریگ ز انگشتان قلم
میزند حرفی بدست خود رقم
گفت کای مفتون شیدا چیست این
می‌نویسی نامه سوی کیست این

هرچه خواهی سوادش می‌برد | تیغ صرصر حالتش خواهد سترد | کی بلوح ریگ باقی ماندش | تا کسی دیگر پس از تو خواندش
گفت شرح حسن لیلی می‌دهم | خاطر خود را تسلی می‌دهم | می‌نویسم نامش اول در قفا | می‌نگارم نامهٔ عشق و وفا
نیست جز نامی از او در دست من | زان بلندی یافت قدر پست من | تا چشیدم جرعه‌ای از جام او | عشقبازی میکنم با نام او
چند اشتاکی در عهد شباب | شد ز توبه همچو پیران بهره‌یاب
گرچه از باده لب آلود از نخست | زان بآب توبه آخر لب بشست
جام می با آن همه او طرب | مانده دور از مجلس او خشک لب
خم گرفته معده خالی از حرام | گوشه چون زاهدان بیجام | گشته محروم از حریم بزم او | دست اندر سر بصد حسرت سبو
گرچه بودی از و صراحی سرفراز | مانده زان با گردن خم دست باز | کی برد پیمانه سوی باده پی | باد پیمانیست زین پس کار وی
جمله حیوانات را جسم است و گوش | خاص انسان باشد و بس عقل و هوش | دشمن هوش است می ای هوشمند | دوست را مغلوب دشمن کم پسند
باده خوردن زخرد کامل عیار | نیم جو هوش ار فروشد روزگار | بخرد آن بهتر که عمری خون خورد | تا خرد آن نیم جو هوش و خرد
نی که گیرد یکدو جرعه می بکف | نقد دانش را کند یکسر تلف | پا نهد از حد دانایی برون | رخت خویش آرد بسر حد جنون
عمرها می خورده‌ای بیخود شده‌ای | بنده فرمان نیک و بد شده‌ای | زان همه می خواری خرم دلی | حاصل تو چیست جز بیحاصلی
همچنان صد سال دیگر گر خوری | پی بچیزی غیر ازین مشکل بری | عیش باره گر گردی می‌شناس | سال دیگر را بر این مکن قیاس
پاره دوزی بود از اقصای ری | مطمئن با پاره دوزی کار وی
با خمیده پشتی از بار عیال | داشت مشتی طفلکان خردسال
بود بر دلق معاش خویشتن | روز و شب از پاره دوزی وصله زن
چون رسیدی میوه‌های سال نو | خاطرش بودی بهر میوه گرو
سوی اهل خود بصد گونه حیل | آمدی هم جیب از آن هم بغل
پیش ایشان ریختی از آن بسیر | تا بخوردندی همه زان میوه سیر

بعد از آن گفتی که ای افتادگان | بر دوانش محنت و غم زادگان
گر فتد صد بار از آن میوه بچنگ | جمله را نیست طعم و بوی و رنگ | ترک آز و آرزومندی کنید | طبع را مایل بخرسندی کنید
من چو خاکم زیر پای فقر پست | پیش از نیم بر نمی‌آید ز دست
توبه چون شیشه قضا اندر چو سنگ | شیشه را با سنگ نبود تاب جنگ
توبه ده توبه‌شکن هر دو قضاست | نسبت اینها بخود کردن خطاست | چون قضا با توبه آمد سازگار | توبه را باشد بنای استوار
ور نیاید ساز کار او قضا | خوش نباشد جز بحکم او رضا | گرد پی توفیق توبه شکر گوی | ورنه عاصی از ره عذری بپوی
توبه از عاصی پشیمان گشتن است | وز معاصی حالیا بگذشتن است | عزم کردن کاندر استقبال هم | بر معاصی باشدت اقبال کم
گر بفرض این عزم تو ناید بدست | کاختیار آن نه اندر دست تست | یکدم از اصلاح آن غافل مخسب | گرچه افتادی بگل در گل مخسب
عزم بشکن گر زکینه باز استی | جاودان با توبه دمساز استی | بو که فضل حق بره باز آردت | یمن این عزم از گنه باز آردت
می پرستی رو براه توبه گرد | ور گنه جا در پناه توبه کرد
کرد صاحب دیده از وی سؤال | کای نهاده پا برون حد کمال
سالها در کار می بشتافتی | این کرامت از چه خصلت یافتی
گفت هر گاهی که جام می بلب | مینهادم بهر شادی و طرب
کم گذشتی در ضمیر من که باز | دست خود آرم بجام می فراز | غیر از این دیگر نگشتی در دلم | گر نشاط می دل خود بگسلم
پس این نیت مرا توفیق داد | صد در دولت بروی من گشاد | چون رسیدم شب بنجار خطاب | در میان فکرتم بربود خواب
خویش را دیدم براهی بس دراز | پاک و روشن چون ضمیر اهل راز
نی ز بادش گرد را انگیختی | نی بخاکش آب را آمیختی
بود القصه رهی بی گرد و گل | منبع از وی کام زن آسوده دل | ناگه آوازی رسید از پی خروش | از قفا آمد در آن راهم بگوش
بانگ چاوشان زد ظلم از جا ببرد | هوشم از سر قوتم از پا ببرد | چاره‌ای جستم پی دفع گزند | آمد اندر چشم ایوانی بلند

چون شتابان سوی آن عالم پناه / تا شوم ایمن ز آسیب سپاه
از میانشان والد شاه زمن / آن بنام و صورت و سیرت حسن
بارگی چرخ رفعت زیر ران / رخ فروزنده چو مهر و بر زران
جامهای خسروانی در برش / بسته کافوری عمامه بر سرش
تافت سوی من عنان خندان و شاد / بر من از خنده در رحمت گشاد
چون بپیش من رسید آمد فرود / بوسه بر دستم زد و پرسش نمود
خوش شدم زان چاره سازیها که کرد / شاه از آن مسکین نوازیها که کرد
در سخنها بس بسی گوهر فشاند / لیک از آنها هیچ در گوشم نماند
صبحدم کز روی بستر خاستم / از خرد تعبیر آن درخواستم
گفت این لطف و رضاجویی شاه / بر قبول نظم تو آمد گواه
یکنفس زین گفت و گو منشین خموش / چون گرفتی پیش در اتمام گوش
چون شنیدم از وی این تعبیر را / چون قلم بستم میان تحریر را
تو گران سر چشمه گر خواب خاست / آید آن تعبیر از آنجا نیز راست
رفت پیش آن معبر ساده / از ره عقل و خرد افتاده
گفت دیدم صبحدم خود در بخواب / در دهی سرگشته ویران و خراب
هر کجا از دور دیدم خانه / بود بی دیوار و در ویرانه
چون نهادم در یکی ویرانه پای / گرد پای من درون کنج جای
آن معبر گفت با مسکین بطنز / کای گرانمایه ز گنج گفت کنز
آهنین نعلینی اندر پا فکن / سنگ بر خار اشکاف و کوه کن
هر زمان مسکین بیک ویرانه رفت / پای خود را بر زمین میکوب سخت
هر کجا پایت خورد غوطه بخاک / کن بناخنهای دست از ره مغاک
چون تهی آن خاک را زیشان بگشت / سنگ بدارم کافتد گنجی بدست
چون بصدق و اعتقاد آن ساده مرد / رفت و بر قول معبر کار کرد
شد فرو در جست و جو بار ده رنج / در نخستین گام پای او بگنج
صدق میباید بهر کاری نخست / تا فتد دامان مقصودت بدست
گر فتد در صدق اندک تاب و پیچ / جست و جوی تو همه هیچست هیچ
شهریاری بود در یونان زمین / چون نگهدار صاحب تاج و نگین
بود در عهدش یکی حکمت شناس / کاخ حکمت را قوی کرده اساس
اهل حکمت یکبیک شاگرد او / حلقه بسته جمله گرداگرد او
شاه چون دانست قدرش را شریف / ساختش در خلوت و صحبت حریف
جز بتدبیر سخن فتی نیم کام / جز بتلقینش نجستی هیچ کام
در جهانگیری ز بس تدبیر کرد / قاف تا قاف همه تسخیر کرد
خلق را از عدل و جودش ساخت کار / شد بدان بنیاد ملکش استوار
شاه چون بود نفس خود حکیم / یا حکیمی بودش یار و ندیم

قصر ملکش را بود بنیاد راست / اگر فتد قانون حکم او درست
خالی از رفعت نشان عدل و ظلم / فرق شو اندر میان عدل و ظلم
ظلم را بند و بجای عدل کار / عدل را داند بسان ظلم عار
عالم از بیداد او گردد خراب / چشمه سار ملک و دین از وی سراب
نکته خوش گفته است آن دُرّ یمن / عدل دارد ملک را قایم نه دین
کفر کیشی کو بعدل آمد فره / ملک را از ظالم دین دار به
گفت با داود پیغمبر خدای / کامت خود را بگو ای نیکرای
کز عجم چون پادشاهان آورند / نام ایشان جز بنیکی کم برند
گرچه بود آتش پرستی دینشان / بود عدل و راستی آیینشان
قهرمان ایشان جهان معمور بود / ظلمت ظلم از رعایا دور بود
بندگان فارغ ز غم فرسودگی / داشتند از عدلشان آسودگی
چون نبد پیر حکیم پایدار / یافت گیتی بر شه دوران قرار
سر بسر گیتی مسخر ساختش / ثانی اثنین اسکندر ساختش
یک نگین وار از همه روی زمین / خارجش بگذاشت از زیر نگین
شه شبی بر حال خود اندیشه کرد / شیوه نعمت شناسی پیشه کرد
خلعت اقبال بر خود چست یافت / هر چه از اسباب دولت جست یافت
غیر فرزندی که در غزو شرف / از پس رفتن بود داور خلف
در ضمیر شه چو این اندیشه خاست / گفت با دانای حکمت پیشه راست
گفت کای دستور شاهی پیشه ات / آفرین باد این اندیشه ات
هیچ نعمت بهتر از فرزند نیست / خوشتر از جان فرزند را پیوند نیست
حاصل از فرزند گردد کام مرد / زنده از فرزند ماند نام مرد
چشم تو گر زنده روشن بود نیست / خاک تو چون مرد گلشن بود نیست
دست او گیرد اگر افتی ز پای / پای او باشد اگر مانی بجای
پشت تو از پشتیش گردد قوی / عمرت از دیدار او یابد نوی
او ترا در صف هیجا چون تیغ / تیرباران در صف اعدا چو میغ
چون بهم کار آشود دشمن شکن / او بجان کوشش کند ایشان همین
دشمنت را شو از وی شکست / خاصه گوی بهر قهر دشمنست
آن مسافر بهر دولت یابیی / ماند شب در خانه اعرابیی
جمله فرزندانش از خرد و بزرگ / یافت هم نام ددان چون ببر و گرگ
هر که بود از خاندانش بکبری / گوسفندش نام بودی یا بزی
گفت با او کای سپهدار عرب / آیدم زین نامها امشب عجب
گفت فرزندان که در خیل منند / مستعد از بهر قتل دشمنند

خادمان را بجمله تنگ سازند / متصل در شغل مهمان دربند / گرگ باید قهر دشمن را و شیر / تا بود در کشتن دشمن دلیر
بهر خدمت بره یا گوسفند / تا ز فعل او نیاید پس گزند / این که گفتم حال فرزند نکوست / کس باصل خویش پیوند نکوست
آنکه باشد بدسگال و بدسرشت / در سرشت او ز نیران خوی زشت
نوح را فرزند چون نااهل بود / فطرت او بر غرور و جهل بود / داغ رد لیس من اهلک کشید / روی بیرون رفتن از طوفان ندید
چون نباشد حال هر فرزند نیک / از خدا میکن طلب فرزند نیک / آنچنان فرزند کاخر در دعا / مرگ او جستن نباید از خدا
پیش شیخی رفت آن مرد فضول / بهر بی فرزندیش خاطر ملول
گفت با من از شیخا همتی / تا ببخشد کردگارم دولتی
تازه سرو دیده از آب و گلم / گر ز جود او بیاساید دلم
یعنی آید در کنارم یک پسر / کز جمال او شوم روشن بصر / شیخ گفتا خویش را رنجه مدار / واگذار این کار را با کردگار
مصلحت را از تو به داند خدای / در سر این کار کم ازی و رای / گفت شیخا من بدین مقصود آی / مانده ام از من عنایت وا مگیر
از دعا شو قاصد مقصود من / تا بزودی زود بهبود من / شیخ حالی در دعا برداشت دست / بر نشان افتاد تیر او درست
یک پسر چون آهوی چین مشکبار / از شکارستان غیبش شد شکار / چون نهال شهوت از شاخ هوا / یافت در آب و گلش نشو و نما
با حریفان باده نوشیدن گرفت / در پی هر کام کوشیدن گرفت / مست شد جا بر کنار بام کرد / دختر همسایه را بدنام کرد
شوهر دختر ز پیش او گریخت / ور نه خونش را بخنجر خواست ریخت / شحنه را دادند ازین معنی خبر / بدرهای زر طلب کرد از پدر
روز و شب این بود کار و بار او / فاش شد در شهر و کو کردار او / شیخ گفت آن روز من گفتم ترا / کم کن الحاح و بگذر زین دعا
کن دعایی دیگر اندر کار او / از پسر من دور کن آزار او / عفو میخواه از خدا و عافیت / کین بود از هر دو عالم کافیت
چون ببندی بار رحلت زین دیار / نی پسر نی دخترت آید بکار / بنده در بندگی بی بند باش / هر چه می آید بدان خرسند باش
آن شه یونان حکیم هوشمند / کرد چون افسانه فرزند گوش
گفت شاها هر که او شهوت زند / در غم محرومی از فرزند ماند

چشم عقل و هوش کور از شهوت است / دیو پیش دیده چون راز شهوت است / هر کجا غوغای شهوت کرد زور / میبرد از دل خرد وز دیده نور
سیل شهوت هر کجا طوفان کند / خانه اقبال را ویران کند / راه شهوت پر گل و لای بلاست / هر که افتاد اندرین گل بر نخاست
هر که یک جرعه می شهوت چشید / تا ابد روی خلاصی زان ندید / زان می اندک بحرمت خوار شد / کاندکش مستدعی بسیار شد
از می شهوت چو یک جرعه چشی / در مذاق تو نشیند زان خوشی / آن خوشی در بینیت گردد مهار / در کشاکش دارد لیل و نهار
تا نبازی جان اگه نیستی / نبودت تمکین کزان باز ایستی / سفله مهمانی آغاز کرد / سفلگان شهر را آواز کرد
خواند یک صاحب کرم را نیز هم / تا بخوانش رنجه فرماید قدم
گفت باشد نفس نادان و لئیم / زین دو صنف او دلی دارم دو نیم
چون یکی ایشان لئیمی پی برد / لقمه چند از طعام وی خورد / لذت آن طعمه دور از خوان او / می بماند در بن دندان او
چون بخواند سفله دیگر مرا / سوی آن لعنت شود رهبر مرا / محو گردد نامم از سلک کرام / در شمار سفلگان نامم مدام
چاره نبود اهل شهوت را ز زن / صحبت زن هست بیخ عمر کن
زن چه باشد ناقصی در عقل و دین / هیچ ناقص نیست در عالم چنین
دور دان از سیرت اهل کمال / ناقصان را مسخره بودن وبال / پیش کامل گو بدانش سرور است / مسخره ناقص ز ناقص کمتر است
بر سر خوان عطای ذو المنن / نیست کافر نعمتی بدتر ز زن / گر دهی صد سال زر از سیم و زر / پای تا سر گیری او را در گهر
جامه از دیبای ششتر دوز بیش / خانه از زرین لگن افروزیش / لعل و در آویزه گوشش کنی / شرب زرکش ستر شب پوشش کنی
هم بوقت چاشت هم هنگام شام / خوانش آرایی بگوناگون طعام / چون شود تشنه ز جام گوهری / آبش از سرچشمه خضر آوری
میوه چون خواهد ز تو همچون شهان / نار یزد آری و سیب اصفهان / چون شود دزد او ره تاب و پیچ / جمله اینها پیش او هیچست هیچ
گویدت ای جان بکند از عمر کاه / هیچ چیز از تو ندیدم هیچگاه / گرچه باشد چهره اش لوح صفا / خالیست آن لوح از حرف وفا
در جهان از زن وفاداری که دید / غیر مکاری و غداری که دید / سالها دست اندر آغوشت کند / چون بتابی رو فراموشت کند
گر تو پیری یار دیگر بایدش / همدمی از تو قوی تر بایدش / چون جوانی آید او را در نظر / جای تو خواهد که او بندد دگر

بود بلقیس و سلیمان را سخن
مرد و را دل بر انصاف بود
گفت شاه دین سلیمان از نخست
کو چه تخته بهر من دار و بخت
کر جهان بر من جوانی کند
این دو حال نامتان بکوب
کز زن بد کرچه نیک آیین بود
کر دو چون ما حکیم نیک خواه
ساخت پری بهر آتش کاندران
بعد نه بر کشت پیدا زان محل
تاج شد از کوهر او سر بلند
زو بر دم صحن آن معمور شد
سالم از آفت تن و اندام او
دلبری در نیکویی ماه تمام
بود بر سر فرق او خطی سیم
قامتش سیب دوی باغ اعتدال
چون دو دوده رنگ از و آبنوس
کوشها کمتر نیوش از سر طرف
ان خطارجه بهر چشم بد کشید

کرچه بر من چشم ملک مد در است
کش فرزند پیش من عز و شرف
کاندر و چشم تجربت نیکو کند
از زن بد خود نشاید گفت و گو
مانده حیران فکرت افسون زنان
کودکی بی عیب و طفلی بی خلل
تخت گشت از بخت او فیروز مند
چشم این از مردمک پر نور شد
زاسمان آمد سلامان نام او
سال او از هشت کم ابن از نام
خرمنی از مشک کرده دود سیم
افسر شاهان ز بهرش پایمال
شکل نونی مانده از وی بر کنار
کو سر کفتار با سیمین صدف
چشم نیکان را بلا پیچد رسید

چون بپاید روز و شب کس را دوم
بعد از آن بلقیس از نه نهفت
در دلم ماند که ای کاش ای جوان
خواجه و دو دو کو دانی نخورد
نطفه را بی شهوت از صلبش کشاد
غنچه از کلبن شاهی دمید
صحن کیتی بی وی چشم فلک
چون ز تیر عیش سلامت یافتند
چون نبود از شیر مادر بهره مند
نازک اندامی که از سر تا بپای
کیسویش بود از قفا آویخته
بود در دوش جبهه اش آینه رنگ
چشم او مستی که کیرد چشم خواب
بر عذارش نیکوان خطی جمیل
رسته دندان او در خوشاب

روز فی اند کشف سرو نشین
خاطر از زنگ عورت صاف بود
تا من از اول بدستش نکرم
زو دم از حال خود وا آن که گفت
بود دیم دمساز جان با او تن
بر زن نیکبخت نفرین بدش
پیش نیکان در خور نفرین بود
شهوت زن آنکو شش پیش ساد
در محلی جز برحم آرام داد
تحفه از ملک آگاهی و زید
بود آن بی مردم این بی مرد
از سلامت نام او بکشافتند
دایه کردند بهر او پسند
خرد و خرش خوب و در آب
زو بهر سو صد بلا آویخته
ابروی نیکان رش روی جو
تکیه بر کل زیر چتر مشک ناب
روز وی مصر جاتش یوسف وصل
حقه در خوشاب لعل ناب

در دهان او ز دانه اندیشکم
رشحی از چاه زنخدانش کشاد
همچو سیمین لعبتی سیمین تنی
زیر پستانش شکم خشنده بود
کرد چون می این اشارت سوی آن
هر که دیدی آن نشان کم زمو
مخزن لطف از دو دست او دو نیم
آرزوی اهل دل در دست او
هر سر انگشت خضاب ناخضاب
شکل و نشاط چون آتش
زانکه بر سیم رسید جای سخن
بلکه از دی پای آن در ده بود
هر چه باشد دیگر از دست زد
آن مو بوسیر آب دریا ساخت
دید دریایی پر از ماهی و مار
هر طرف مرغان آبی در شناه
کی سر کرد کوی شیوه و تیره وی
کاه چه شاه آلوده از آلوده کان
شاه چون آن ایر کرفت ابسال را

کفت و کوی عقل کارت پیش کم
در زنخدانش معلق آستان
چون طرحی بر کشید دلربای
در سفیدی علاج دور زحمی بود
از سر انکشت اشارت شد نشان
هر کناری کردی آرزو
آستین از سر کی همیان سیم
قفل دلهارا کلیه تخت او
فندق تر بود دیار عناب تاب
از سر هر یک هلال کاسته
کان سخن با دیگران بر طرح
هر چه آنجا بود غارت کرده بود
غوطه زن در قعر دریا چو دیو
شسم کنون

از لب او خبر شکر کرفته کام
زو هزاران لطف آمد پدید
بر تنش پستان چو از صابون حباب
دیده نشاط جو لطف آن شکم
آن نشاط از اوصاف او
از کل و نیرین سپر شنی خرمی
دو کف او راحت آزادکان
خون دستان دو ز عاشقان
ناخنانش بدرهای مختلف
چون سخن با ساق و ران او رسید
بود در سر آن زنا محرم نهان
در بر آن سیمین صدف بنشکفته
کفت در جایی که خیزد هر مور
چشم خوابم به لبان

خود کدامست آن لب شکر کدام
غنچش کوید نام را باید دید
کر نسیم انکبینه بر روی آب
کفت این ز صفحه کل نیست کم
مانی از روی خود را در دل نکات
از حسان ستون زیر دامنی
سیلی غفلت بر از افسردگان
رنگ حنایش ز خون عاشقان
بدرهای او رخا منخسف
زان زبان در کام می باید کشید
هیچ کس محرم نه آزاد جهان
کو هر کام خود آنجا یافته
بهتر از چشم قبولش دست رد
تا کند بهر تقرب آب دست
حور و هر جمله هزار اندر هزار
کرده اند روی صبح و شام در
کوته از روی دست سراپرده
فارغ از روی جکر پایود کان
تا سلامان سیماب ال را

آورد در دامن جهان خویش / پرورد از شحنهٔ پستان خویش
چشم او چون بر سلامان اوفتاد / زان نظر چاکش بدامان اوفتاد
شد بجان مشعوف لطف گوهرش / همچو گوهر بست در مهد زرش
در تماشای رخ آن دلفروز / رفت ازو خواب شب و آرام روز
روز تا شب جهد او در جهد او / بود در بست و گشاد مهد او
گه تنش را شستی از مشک و گلاب / گه گرفتی شکرش در شهد ناب
مهر آن هرکس که در جانش نشست / چشم مهر از هرکه غیر او ببست
گر میسر گشتیش بی هیچ شک / کردیش در دیده جا چون مردمک
بعد چندی چون ز شیرش باز کرد / نوع دیگر کار و بار آغاز کرد
وقت خفتن راست کردی بسترش / سوختی چون شمع بالای سرش
بامداد از خواب چون برخاستی / همچو زرین لعبتش آراستی
سرمه کردی نرگس شهلای او / چست بستی جامه بر بالای او
کج نهادی بر سرش زرین کلاه / وز برش آویختی زلف سیاه
با مرصع بندهای لعل و زر / بر میان نازکش بستی کمر
کردی اینسان خدمتش بیگاه و گاه / تا شدش سال جوانی چارده
چارده بودش نکو بی ماه رو / سال او شد چارده چون ماه او
پایهٔ حسنش بسی بالا گرفت / در همه دلها هوایش جا گرفت
شد یکی صد حسن وان یک صد هزار / صد هزاران دل ز عشقش بیقرار
با قدی چون نیزه بود آن دلپسند / آفتابی گشته یک نیزه بلند
نیزه واری قد او چون سر کشید / بر دل هرکس ازو زخمی رسید
زان بلندی هرکجا افکنده تاب / سوخت جان عالمی زان آفتاب
جبهه‌اش مه بود و زو نیمی نهان / با هلال منخسف کرده قران
بینیش زیر هلال منخسف / در میان ماه کافوری الف
چشم مستش آهوی مردم شکار / جلوه گاهش در میان لاله زار
ملک خوبی را بر خمها شاه بود / شوکت شاهی او همراه بود
خاتم شاهیش لعل آتشین / گنج در و گوهرش زیر نگین
تازه سیبش میوهٔ باغ بهشت / آفرین بر دست آن کین میوه کشت
چشمه سار لطف بر غبغبش / تشنگان را آمده جان بر لبش
گردن آن سرور مهوشان / در کمندش گردن گردنکشان
پاکبازان از پی دفع گزند / از دعا بر بازویش تعویذ بند
پست ازو قد همه زورآوران / زیر دستش ساعد سیمین بران
پنجه‌اش داده شکست سیم ناب / دست بر پولاد بازو داده تاب
نقد راحت زد و کف در شست او / حسن خاتم ختم بر انگشت او
هرچه از وصف جمالش گفته شد / گوهری از بحر صورت سفته شد
گوش جان را کن بسوی من گرو / شمه از دیگر احوالش شنو
لطف طبعش در سخن مو می‌شکافت / لفظ نشنیده بمعنی می‌شتافت
پیش از آن کش لفظ در گوش آمدی / معنیش در رقعهٔ هوش آمدی

هرچه نظم از بحر لطفش یک گهر / هرچه نثر از باغ نطقش یک ثمر
چون ثریا پایهٔ نظمش بلند / چون بنات النعش نثرش ارجمند
در لطایف نظم او حاضر جواب / در دقایق فهم او صافی چو آب
خط او چون خط خوبان دلفریب / خوش نویسان را چو عاشق ناشکیب
چون گرفتی خامهٔ مشکین رقم / آفرین کردی برو لوح و قلم
جانش از هر حکمتی محظوظ بود / نکته‌های حکمتش محفوظ بود
در ادای حکمت یونانیان / گفتیش یونانیان نعم البیان
شب که از هر کار دل پرداختی / با حریفان بزم عشرت ساختی
بزمگاهی چون بهشت آراستی / مطربان حور پیکر خواستی
چون دماغ او شدی از باده گرم / برگرفتی از میان جلباب شرم
گاه با قوال دمساز آمدی / با مغنی نغمه پرداز آمدی
تن مسش را ز لب شکرشکن / چون مسیحا جان در آوردی بتن
گه شدی همراه نایی ره سپر / کردی از لبهای نیش را نیشکر
بانگ نی را با شکر آمیختی / گوش شکر را بدامن ریختی
گاهی از رهچنگی گرفتی چنگ را / تیز کردی سوزناک آهنگ را
فندقی ریختی بر چنگ تار / در تر و در خشک افکندی شرار
گاهی از بربط چو طفل خردسال / در کنار خود بر چشم گوشمال
ناله‌های دردناک انگیختی / با الغار از مژه خون ریختی
گاه میشد بلبل او در غزل / گاه میزد دست در قول و عمل
هر شب اینش کار بودی تا سحر / با حریفان اینچنین کردی بسر
چون تن از خواب سحر آسودیش / بامدادان عزم میدان بودیش
صبحدم چون شاه این نیلی تتق / بارگی راندی بمیدان افق
شه سلامان نیز مست و نیم خواب / پای کردی سوی میدان در رکاب
با گروهی از نژاد خسروان / خردسال و تازه روی و نوجوان
هر یکی در خیل خوبان سروری / آفت ملکی بلای کشوری
صولجان در کف بمیدان تاختی / گوی زرکش در میان انداختی
یکبیک چوگان زنان چون مه جمال / گرد یک مه حلقه کرده صد هلال
گرچه بودی خم چوگان از همه / بود چابکتر سلامان از همه
گوی بردی از همه با صد شتاب / گوی مه بود و سلامان آفتاب
با هلال صولجان و گوی ماه / حال گویان میشدی تا جایگاه
گوی اگر صد بار از آنجا باز پس / آمدی هر بار حال این بود و بس
آری آنکس را که دولت یار شد / وز نهال بخت برخوردار شد
هیچ چوگان زن بر این چرخ کبود / گوی نتوانند ز میدانش ربود
شه چو گشتی بعد چوگان باختن / چون کمان مایل به تیر انداختن

از کمانداران خاص اندر زمان / خواست تا کرده زه چاچی کمان
بی بد آن زابر زه آرستی / بانگ زه از گوش شهابر خاستی

دست تا لیدی بر آن چالاک و چست / تا بن گوشش کشیدی از نخست
گاه بنهادی به پر مرغ پران / ره سپر گردی به نخچیر آسمان

گر نشان بودی از این فیروزه صفر / نقطه مشک شدی آن نقطه صفر
در کشیدی تیر پر تا بی ز شست / بودی از خط افق جایی نشست

گر نه مانع سختی گردون شدی / از خط اوراق بیرون سر شدی
از سر تیرش برستی از خطر / گاه صید آهو به پا تیهو پر

پی بی مقصود بر دی بیت پا / همچو طبع راست محفوظ از خطا

بود در جود و سخا دریا کفی / بل کش از بحر عطا دریا کفی
پر شدی از فیض آن ابر کرام / عرصه گیتی ز دینار و درم

نسبتش کم کن به دریا گو ز کف / گوهر افکندی برون زین صدف
ابر بودی دست جود او فره / ابر باشد قطره‌بخش او بدره

بزم جودش را چو می‌آراستم / نسبتش با معن و حاتم خواستم
لیک اندر جنب وی بی قیل و قال / معن باشد مدخل و حاتم بخیل

بس که دستش داشتی با بذل جود / تافتی انگشت او از قبض روی
قبض کف گر خواستی انگشت او / خم نکردی پشت خود در مشت او

گر گذشتی بر در او سایلی / از جفای فاقه خون گشته دلی
بس که بر وی بار احسان ریختی / یکزمان زان بار او بگریختی

بود قطران نکته‌دانی سحرساز / قطره از کلک او دریای راز

مهر دریا بخششی فضلون لقب / گفت مدحی سر به سر فضل و ادب

طبع فضلون چون بر آن اقبال کرد / دامنش از مال مالامال کرد
روز دیگر مدحت او را خواند / ضعف اول سیم و زر بر وی فشاند

همچنین روز دگر آن کار کرد / روزها آن کار را تکرار کرد
شد ز بس تضعیف چند آن صله / که ملک آمد از آنش حوصله

چون در آمد شب چو برق از جای جست / در حریم فضل فضلون بار بست
بامداد آنش طلب کردند و یافت / گفت مسکین رو از این دولت بتافت

بود بیم تا دست بذل درم / با وی هم این بود دستور کرم
لیک او را تاب این بخشش نبود / در سفر زین آستان کوشش نمود

شب خرد آن تا صبح سیر از خطاب / کرد مشفق‌وار آغاز عتاب

گفت جامی فکرت بیهوده چند / سودن این کلک نافرسوده چند

هر که بر ملک قناعت فیروزیست / وی نه فضل بر بود دست اندر وزیست
کم مکن سررشته مقصود را / مدح کم گو شاه نامحمود را

قصدم از این مدح شاه دیگر است / کافسر اقبالش اکنون بر سر است
منقبت کشورگشا فرمان دهست / منقبت دریا به بخشش احسان دهست

وصف خاصان نیز از عام اندر نهفت / با دو صافی وقت آن عارف که گفت
خوشتر آن باشد که وصف دلبران / گفته آید در لباس دیگران

هر کس آری محرم این راز نیست / بهر هر محرم این در باز نیست

عاشقی در گوشه‌ای بنشسته بود / گفت و گو با خویش در پیوسته بود

هر دم از بود اسپانی ساختی / تا شنیده قصه‌ای پرداختی
گه ز مه گفتی و گه از آفتاب / گاهی از برگ گل و سنبل نقاب

گه ز قد سرو کردی نکته راست / گاه از آن حسن کش ز خاک پای خاست
غافلی از دور آن زمی شنید / خاطرش زان هرزه‌گویی می‌رمید

گفت با وی کای شغبت رفته نام / عاشق از معشوق چون راند کلام
عاشق و نام کسان گفتن که چه / گوهر وصف خسان سفتن که چه

گفت کای دور از نشان عاشقان / فهم ناید زبان عاشقان
زافتاب و مه غرض یار منست / سرّ این نکته دانان روشنست

گل که گفتم لطف رویش خواستم / دیگر سنبل زلف مویش خواستم
سرو چه بود قامت رعنای او / من خسیم رسته ز خاک پای او

گر تو واقف از زبان من شوی / جز حدیث عشق از من نشنوی

چون سلامان را شد اسباب جمال / از بلاغت جمع در حد کمال

سرو نازش نازکی از سر گرفت / باغ لطفش رونق دیگر گرفت

نارسیده میوه بود از نخست / چون رسیده شد بدان میوه درست
خاطر ابسال چیدن خواستش / وز پی چیدن چشیدن خواستش

لیک بود آن میوه از شاخ بلند / بود کوته آرزو زان کمند
شاهدی پر عشوه بود ابسال نیز / کم نه از اسباب جمالش هیچ چیز

با سلامان عرض خوبی ساز کرد / شیوه جولانگری آغاز کرد
گاه بر سیم بناگوش سر / بافتی زنجیره از مشک تر

تا بدان زنجیره دانا پسند / ساختی پای دل شهزاده بند
گاه مشکین موی را شکافتی / فرق کرده زان دو گیسو بافتی

یعنی از وی کام دل یافتن / تا که خواهد بدین سان یافتن
گه نهادی چون بتان دلفروز / بر کمان ابروان از وسمه توز

تا زجان او بر نگاری کمان / صید کردی مایه امن و امان
چشم خود را کردی از سرمه سیاه / تاش بردی زان سیه‌کاری ز راه

گه گشادی بند از تنگ شکر / که شکستی مهر بر درج گهر
تا چو شکر بر دلش شیرین شدی / وز لب گویاش گوهرچین شدی

کوهنوردی از گریبان گوی زر
گه نگارین دست سیمین برزدی
گه چو بهر خدمتی کردی قیام
بود القصه بصد مکر و حیل
زانکه میدانست کز راه نظر
پیش زلیخا را که جان پر آ..
هیچ نقش و هیچ رنگی نی درو
نقش بندی خواست کو چیره دست
هیچ جا از نقش او خالی نماند
یوسف از گفت و شنیدش رو بتافت
بر سر آن شد که کام او دهد
دست خویش از کام او ناکام داشت
چون سلامان با همه حلم و وقار
زابر و اتش طاقت او گشت طاق
اشک او از عارضش گلرنگ شد
دید چون بیقراریش بر عذار
که مبادا کز چشم طمع وصال
دولتی کان مرد را جاوید نیست
بود همچون نیم زاغی روز کور

زیر آن طوق مرصع از گهر
زان بهانه آستین بر زدی
سخت تر بردی ز شستی از جای کام
جلوه کردی چشم او در هر محل
عشق او زد در دل عاشق آتش
شادمان بنشست و یوسف را بخواند
صورت خود دید از هر سو که تافت
شکر صافی به کام او نهند
کرد روی غنچه و ابسال کار
وز لبش شد تلخ شهدش در مذاق
غمش از یاد دهانش تنگ شد
زارزوی وصل او شد بیقرار
طعم آن بر جان من گردد وبال

تا کشیدی با همه فرخندگی
تا نگارین ساعد او آشکار
تا ز بانگ جنبش خلخال او
صبح و شامش روی خود داشتی
جز بدیدار بتان دلپذیر
پرده از رخسار زیبا بر گرفت
صورت او را چو پی در پی بدید
لیک بر بالای رعنایش رو نمود
در دل از مژگان او خارش خلید
نرگس جادوی او خوابش ببرد
دید بر رخسار او خالی سیاه
شوقش از پرده برون آورد لیک
او نماند با من و عمر دراز

گردنش را زیر طوق بندگی
دیدی و کردی بخون چهره نگار
تا چو رقص شدی پامال او
یکدمش غافل ز خود نگذاشتی
عشق در دلها نگردد جایگیر
ساخت کاخی چون دل اصحابی سفید
چون رخ آیینه نی زنگی درو
تا بهر جا صورت او نقش بست
وز مراد خود حکایت در گرفت
اندرش میلی بوصل او پدید
عصمت یزدانیش در یافت زود
کامکاری را به هنگامش گذاشت
وز کمند زلف او مارش گزید
حلقه گیسوی او تابش ببرد
گشت از آن خال سیه حالش تباه
وز درون اندیشه میکرد این که
مانم از جاه و جمال خویش باز
بگذرد از قبله امیدم نیست
جا گرفته بر لب دریای شور

بود دریایی شور آب تلخ وش
سایه دولت بفرق او فکند
گفت رسم کاب شیرین چون چشم
بر لب دریا نشسته روز و شب
چون سلامان مایل ابسال شد
یافت آن مهر قدیم او نوی
فرصتی میجست تا بیگاه و گاه
تا شبی سویش بخلوت راه یافت
شه سلامان نیز با صد عز و ناز
هر دو را از بوسه شد آغاز کار
گرچه لبهاشان بهم بسیار سود
شد گشاده در میان بندی که بود
کام جان پر شیر و شکر بودشان
صبحدم کین شاه مشکین نقاب
مبتلا زین طاق زنگاری کشید
خار خاری ز خمار شب در او
یار را بی زحمت اغیار خواند
روز دیگر هم بدین دستور بود
تمتش آن بود کان عیش و طرب

دادی آن شور آبه طعم شکرش
نامدش شور آبه دریا پسند
طعم آب شور گردد ناخوشم
در میان هر دو مانم تشنه لب
یابد اندر خلوت آن ماه راه
نقد جان در دست پیش او شتافت
کرد دست مرحمت پیشش دراز
زانکه بوس آید قلاوز کنار
ماند باقی آنچه اصل کار بود
سخت تر شد میل و پیوندی که بود
دیده ها را کحل بیداری کشید
جنبشی از شوق یار شب در او
پهلوی خود بر سر مسند نشاند
چشم زخم خلق از ایشان دور بود
نز بروز افکند زنگی بکر شب

از قضا مرغی چو اصل نام او
گفت پیش آی ای ز شوری در گله
زاب شیرین مانده باشد نفور
به که سازم هم بآب شور خویش
کام دل از لعل او حاصل کند
همچو سایه زیر پای او فتاد
چون قبا تنگ اندر آغوشش گرفت
بس که میسودند با هم لب بلب
هر سودایی که در سر داشتند
داشت شکر ان یکی شیر این دگر
خاست شهزاده ز بستر کامیاب
خاطرش را بهر دفع آن خمار
برقع شرم از جمالش باز کرد
روز هفته شد و هم ماه و سال
لیک در چرخ سبک سیر از کمین

حوصله پر چشمه انعام او
کاب شیرینت دهم از حوصله
طبع من زان شد خور دریای شور
تا نیاید رنج تلخی ایم پیش
طالع ابسال فرخ فال شد
شد بدو پیوند امیدش قوی
جان شیرین از لبش واصل کند
وز تواضع رو بپای او نهاد
کام جان از چشمه نوشش گرفت
شد لبالب هر دو را انجام طرب
پرده شرم از میان برداشتند
شد بهم آمیخته شیر و شکر
تا شکر خواب سحر بربودشان
بهر خواب آلودگان از زر ناب
چشمی از بیداری شب نیم خواب
جرعه میخواست لیک از بهر یار
عشرت دوشینه با او ساز کرد
ماه و سالی خالی از رنج و ملال
نیست دایم که بگذارم چنین

ای بسا صحبت که روز انگیختیم / چون شب آمد سلک آن بگسیختیم
وی بسا دولت که دادم بامشام / صبحدم آن نوبت او شد تمام
روی در بغداد و گرد آوری / در تمنای غنیمت یابی
بعد چندین روز باز از اضطرار / بر سر خوان خلافت یافت بار
پیش او افتاد خالی از گزند / یک طبق پالوده از جلاب و قند
چرب و شیرین چون زبان اهل دل / نرم و نازک چون لب دل گسل
ایمن از آزار دست ژاژخای / چون نهی بر لب کند در معده جای
چون دهان از خوردن آن ساخت پاک / با خلیفه گفت دور از ترس و باک
کای برابر ذروه افلاک مهد / بستم اکنون با خدای خویش عهد
کاندرین مهمان سرای سبز فام / از برای چاشت تا امید شام
جز سوی کام تو ننهم گام خویش / تا ازین پالوده گیرم کام خویش
شد خلیفه زان سخن خندان و گفت / ای تو پوشیده اسرار نهفت
شاید اینجا بار ندهندت دگر / زحمت آمد شدن دیگر ببر
گفت تقصیر از تو باشد از زمان / بی زمین ای قبله امن و امان
میکنم من صرف وسع خویشتن / چون تو نگذاری چه باشد جرم من
چون سلامان شد حریف ابسال را / صرف وصلش کرد ماه و سال را
باز ماند از خدمت شاه و حکیم / پر ز درد شد دل ز هجر او دو نیم
چون ز حال او خبر جستند باز / محرمان کردند شان دانای راز
بهر پرسش پیش خویشتن خواندند / با وی از هر جا حکایت راندند
نکته‌ها گفتند از نو و کهن / تا بمقصود از طلب آمد سخن
شد یقین کان قصه از وی راست بود / داستان بی کم و بی کاست بود
هر یک اندر کار وی رایی زدند / در خلاصش پیش و پایی زدند
بر نصیحت یافت کار اول قرار / گر نصیحت نیست بهتر هیچ کار
از نصیحت زنده گردد مرده دلی / ور نصیحت حل شود هر مشکلی
ناصحان پیغمبرانند از نخست / گشته کار عقل و دین زیشان درست
هر که از پیغمبری دم زد برو / جز نصیحت ز آسمان نامد فرو
شاه با وی گفت کای جان پدر / شمع بزم افسر و ایوان و در
دیده اقبال من روشن به تست / عرصه آمال من گلشن به تست
سالها چون غنچه دل خون کرده‌ام / تا گلی چون تو بدست آورده‌ام
همچو گل از دست من دامن مکش / خنجر خار جفا بر من مکش
در هوای تست پایم فرق سای / ور برای تست تختم زیر پای

رو بمعشوقان نابخرد منه / افسر دولت ز فرق خود منه
دست دل بر شاهد رعنا مزن / تخت شوکت را به پشت پا مزن
منصب تو چیست چوگان باختن / رخش زیر ران بمیدان تاختن
نی گرفتن زلف چون چوگان بدست / پهلوی سیمین بری گردن نشست
در شکارستان اگر تیر افکنی / گاه آهو گاه نخچیر افکنی
به گزین آهو وشان شیر گیر / پیشت نخچیر و آماج تیر
در صف میدان شوی شمشیر زن / وز پی گردان شوی گردن فکن
نی که از مردان کنی دامن تهی / پیش شمشیر زنی گردن نهی
ترک این کردار کن بهر خدای / ورنه خواهم زین غم افتادن ز پای
سالها بهر تو نشستم ز پای / شرم بادت کافکنی از پا مرا
غرق خون چون خسرو از شیرویه خفت / نکته خوش در حق شیرویه گفت
کای بدان شاخی که آب از اصل خورد / سر کشید از آب و قصد اصل کرد
اصل را چون کند و شد میدان فراخ / خشک و بی بر بر زمین افتاد شاخ
چون سلامان آن نصیحت گوش کرد / بحر طبع او ز جوهر جوش کرد
گفت شاها بنده رای توام / خاک پای تخت فرسای توام
هرچه فرمودی بجان کردم قبول / لیکن از بی صبری خویشم ملول
نیست از دل دل برنجوری من / صبر بر فرموده‌ات مقدور من
بارها با خویش اندیشیده‌ام / در خلاصی زین بلا پیچیده‌ام
لیک چون پا دم از آن راه آمدست / جان من در ناله و آه آمدست
ور فتاده چشم من بر روی او / کرده‌ام روی از دو عالم سوی او
در تماشای رخ او دیده بند / نی نصیحت مانده در یادم نه پند
گفت با روباه بچه مادرش / چون بباغ میوه آمد رهبرش
میوه چندان خور که بتوانی بتگ / رستگاری یافتن زاسیب سگ
گفت ای مادر چو بینم میوه را / کی توانم کار بستن شیوه را
حرص میوه پرده هوشم شود / ور گزند سگ فراموشم شود
چون شنید از پند سلامان خموش / شد حکیم اندر نصیحت تیز گوش
گفت کای نو باوه باغ کهن / آخرین نقش بدیع کلک کن
حرف خوان فقر هفت و چهار / خط شناس صفحه لیل و نهار
خازن گنجینه آدم توی / نسخه مجموعه عالم توی
قدر خود بشناس و مشمر سرسری / خویش را گر هرچه گویم برتری
آنکه دست قدرتش خاکم سرشت / حرف حکمت در دل پاکت نوشت
پاک کن از نقش صورت سینه را / روی در معنی کن این آینه را
تا شود گنج معانی سینه‌ات / غرق نور معرفت آیینه‌ات

چشم خویش از طلعت شاهد مپوش   پیش این در صحبت شاهد بکوش
چیست شاهد صورتی پر عار و عیب   از هوس آلوده دامن پاک و جیب
بر چنین آلوده مفتون مشو   وز حریم عافیت بیرون مشو
نطفه در تن مایهٔ بخش جان تست   قوت اعضا قوت ارکان تست
ای ز شهوت با تن و جان در ستیز   کوش و از شهوت خواهی پرهیز
بودی آن آغاز عالی مرتبه   بر فراز چرخ بودت کوکبه
شهوت لعنت بزیر انداختت   در حضیض خاک بند ساختت
با خود آن تاجدار سرفراز   آن موذن گفت در وقت نماز
هیچ دانا وقت نشناسد چو تو   وز فوات وقت نهراسید چو تو
با چنین دانایی ای دستان سرای   کنگر عزت همی بایست جای
ماکیانی چند را کرده کله   چند گردی در ته سر مزبله
گفت بود اول مرا پایه بلند   شهوت نفسم بدین پستی فکند
گر ز نقش شهوتش نگذشتمی   در ته سر مزبله کی گشتمی
در ریاض قدس محرم بودمی   با خرد و عرش همدم بودمی
چون سلامان از حکیم این را شنید   بوی حکمت بر مشام او وزید
گفت کای جان فلاطون از تو شاد   صد ارسطو زیر فرمان تو باد
عقلها بوده از آغاز ده   ساختی ده را تو اکنون یازده
من نهاده روی در راه توام   کمترین شاگرد درگاه توام
هرچه گفتی عین حکمت یافتم   در قبول آن بجان بشتافتم
لیک بر رای منیرت روشن است   کاختیار کار بیرون از من است
قدرت فاعل بقدر فاعل است   قابلیت نی بجعل جاعل است
هرچه من آن را از اول قابلم   کی توانم گردی از آن کاهلم
بلکه هست از قدرت فاعل بدر   برخلاف آن برون دادن اثر
راد مردی شد مسافر با پسر   بر دو را بر یک خرک بار سفر
بودشان از محنت ره ریش ریش   بر سر آن کوهی آمد پیششان
کوهی از بالا بلندی پرشکوه   موج زن دریایی اندر پای کوه
بر سر آن کوه راهی تنگ تنگ   کز عبورش بود پای وهم لنگ
هیچکس زانجا بپا رستی گذار   تا نگردی از شکم با همچو مار
هرچه افتادی از آن باریک راه   قعر دریا بودیش آرامگاه
ناگهان شد آن خرک زانجا خطا   زد پسر بانگ از قفایش کای خدا
شد خرم زینجا خطا کم دارایش   هر کجا باشد سلامت دارایش
پیر گفتا بانگ کم زن ای پسر   کاختیار از دست او هم شد بدر
گر تو حکم راستی خواهی خبر است   اختیار این کار بر دن خطاست

هر کجا از عشق جانی در هم است   محنت اندر محنت و غم در غم است
خاصه عشقی کز ملامت یار شد   گفت و گوی ناصحان بسیار شد
از ملامت سخت گردد کار عشق   وز ملامت گر فزون تیمار عشق
بی ملامت عشق جان پرور نیست   چون ملامت یار شد خوشتر است
چون سلامان آن نصیحتها شنید   جان شیرینش ز غم بر لب رسید
مهر ابسال از درون او نکند   لیک شوری در درون او فکند
مشرب عذب وصالش تلخ شد   غرهٔ ماه نشاطش سلخ شد
بر نیامد هیچ جا از وی دمی   کش نه غم بادا از ملامت ها همی
جانش از تیر ملامت ریش گشت   درد دل اندوهی که بودش بیش گشت
می بکاهد از ملامت جان مرد   صبر بر وی کی بود امکان مرد
میتوان یک زخم خورد از تیغ تیز   چون پیاپی شد چه چاره جز گریز
روزها اندیشه کاری پیشه کرد   بارها در کار خود اندیشه کرد
با هزار اندیشه در تدبیر کار   یافت کارش زان قرار آخر قرار
کرد خاطر از وطن پرداخته   محملی از بهر رفتن ساخته
چون درآمد شب در آن محمل نشست   تنگ با ابسال در محمل نشست
هم سلامان نغز و هم ابسال نغز   محمل از هر دو چو بادام دو مغز
وقت رفتن رفته سر بر دوش هم   گاه خفتن خفته در آغوش هم
مرد و زن پهلو به پهلو متصل   بود محمل تنگ از ایشان همچو دل
یار بی اغیار چون در بر بود   خانه هرچند تنگ تر بهتر بود
بلکه هر جا یار را افتد درنگ   کی بود بر عاشق دلخسته تنگ
یوسف کنعان چو در زندان نشست   بر زلیخا آمد از هجران شکست
خان و مان بی وی چو زندان تنگ شد   سوی زندان از پیش آهنگ شد
گفت با او فارغی از داغ عشق   تا چشیده میوه از باغ عشق
چند ازین بستان سرای نازنین   چون گنه کاران شوی زندان نشین
گفت باشد از جمال دوست دور   عرصهٔ آفاق بر من چشم مور
ور کنم با او بچشم مور جای   خوشترم آید ز صد بستان سرای
چون سلامان تعبیه محمل براند   پندگو را زار بر در پس بماند
از ملامت فارغ و ایمن پرند   بار خود بر ساحل بحری فکند
دید بحری همچو گردون بیکران   جسمهای بحریان چون اختران
قاف تا قاف امتداد دور او   تا به پشت گاو و ماهی غور او
کوه پیکر موجها در اضطراب   گشته کوهستان از آنجا روی آب
باد بختی اشتران از هر طرف   از سر مستی بلب آورده کف
ماهیان در وی نمایان همچو تیغ   همچو جوهر از صقالت داده میغ

بلکه پیدا پیش چشم خرده بین   چون خطای تیغ بر دیبای چین
کرده سطح آب را مرسوده سیم   همچو میلی دیده را تفویض سیم
گر بجنبیدی نهنگش از نهیب   جوز بر خوردی ازین بالا نشیب
چون سلامان بحر را نظاره کرد   بهر اسباب گذشتن چاره کرد
کرد پیدا زورقی چون ماه نو   در کنار بحر اخضر تیز رو
هر دو در زورق شدند اندر آن حال   شد مه و خورشید را منزل هلال
شد روان از بادبان پرساخته   همچو بط سینه بر آب انداخته
راه را از سر بسینه می شکافت   روی در مقصد بسینه می شتافت
بود بر شکل کمان لیکن ز تیر   تیزپرتر میگذشت از آبگیر
از پس ماهی که زورق رانده اند   وز غم دریا ز زورق مانده اند
شد میان بحر پیدا بیشه   وصف آن بیرون ز هر اندیشه
هیچ مرغ اندر همه عالم نبود   کاندران عشرتگه خرم نبود
یکطرف در جلوه باهم کبک و جوق   چون تذرو از شاخ جوق قمری و طوق
یکطرف صف صف همه دستان سرای   ساز دستان کرده از منقارها
نو درختان شاخ در شاخ اندرو   وز نوا مرغان گستاخ اندرو
میوه در پای درختان ریخته   خشک و تر با یکدگر آمیخته
چشمه آبی بزیر هر درخت   آفتاب و سایه گردش لخت لخت
شاخ بود از باد دستش رعشه دار   مشت پر دینار از بهر نثار
چون نبودی نیک گیرا مشت او   ریختی از فرجه انگشت او
گوییا باغ ارم چون در نهفت   غنچه پیدا پیش آنجا شکفت
یا بهشت عدن بی رضوان   مه گرفتا از روی خوبیش آنجا نقاب
چون سلامان دید لطف بیشه را   از سفر کوتاه کرد اندیشه را
با دلی فارغ ز هر امید و بیم   گشت با ابسال در بیشه مقیم
هر دو شادان همچو جان و تن بهم   هر دو خرم چون گل و سوسن بهم
صحبتی از ویرش اغیار دور   راحتی از نیش تیمار دور
نی ملامت پیشه با ایشان بجنگ   نه نفاق اندیشه با ایشان دورنگ
گل در آغوش و خراشش خار نی   گنج در پهلو و رنج مار نی
هر زمان در مرغزاری کرده خواب   هر نفس از چشمه ساری خورده آب
گاه با بلبل بگفتار آمده   گاه با طوطی شکر خوار آمده
گاه با طاوس در جولانگری   گاه در رفتار با کبک دری
قصه کوته دل پر از عیش و طرب   هر دو میبردند روز خود بشب
خود چه زان بهتر که باشد یار یار   وز میانه عیب جویان بر کنار

ور کنار تو بحر مقصود نی   باغ مقصود تو موجود نی
خرده دانی گفت با وامق براز   کای ز داغ عشق عذرا در گداز
میبری عمری بسر در جست و جوی   چیست مقصود ز جست و جوی بگو
گفت مقصود آنکه با عذرا بهم   روی خویش اندر نهیم صحرا بهم

در میان بادیه گیرم وطن   بر سر یک چشمه با او خیمه زن
دوست آنجا دور و دشمن نیز هم   جان ز خلق آسوده و تن نیز هم
گر رود سوده شود فرسنگ بیش   نا بود از آدمی دیار پیش
دیده گردد موبمو اعضای من   قبله رویم شود عذرای من
با هزاران دیده رو سویش کنم   تا ابد نظاره رویش کنم
بلکه از نظاره هم یکسو شوم   وز دویی آزاد گردم او شوم
تا دویی باقی بود دوری بود   جان اسیر داغ مهجوری بود
چون نهد عاشق بکوی وصل کام   جز یکی در می نگنجد والسلام

شه چو شد آگاه بعد از چند گاه   زان فراق جانگداز عمر کاه
ناله بر گردون رسانیدن گرفت   وز دو دیده خون چکانیدن گرفت
گفت کز هر جا خبر جستند باز   کس نشد آگاه ازان پوشیده راز
داشت شاه آیینه گیتی نمای   بود ز اسرار همه گیتی گشای
چون دل عارف بدو راز نهان   هیچ حالی از بد و نیک جهان
گفت کان آیینه را آرند پیش   تا در آن بیند رخ مقصود خویش
تا در آن آیینه افتادش نظر   یافت از گمگشتگان خود خبر
هر دو را عشرت کنان در بیشه دید   وز غم ایام بی اندیشه دید
باهم از فکر جهان بودند دور   وز همه اهل جهان یکسر نفور
هر یکی شادان بلقای دیگری   هیچ غم شان نی برای دیگری
شاه چون جمعیت ایشان بدید   رحمتی آمد بر ایشانش پدید
بی ملامت کردن خاطر خراش   هر چه بایستی ز اسباب معاش
یکسر مویی فرو نگذاشتی   جمله را آنجا مهیا داشتی
ای خوش آن دوستان پاکیزه رای   کاورد شرط مروت را بجای
هر کجا بیند دو همدم را بهم   خورده جام شادی و غم را بهم
حال شان صافی ز رنگ تفرقه   جام شان ایمن ز سنگ تفرقه
اندران اقبال شان یاری کند   و اندران دولت مددکاری کند
نی که از هم بگسلد پیوندشان   وافکند بر رشته جان بندشان
هر چه بر ارباب آفات آمده   یکسر از بهر مکافات آمده

نیک کن تا نیک پیش آید ترا   بد مکن تا بد نفرساید ترا
کوهکن کان بازی پرویز کرد   روی در شیرین شورانگیز کرد
دید شیرین سوی خود میلانش   شد بحکم آنکه دانی مایلش
غیرت عشق آتش سوزان فروخت   خرمن تسکین خسرو را بسوخت
کرد حالی حیله تا زان دمش   ریخت اندر ساغر فرهاد زهر
رفت آن بیچاره جانی بر هوس   ماند با شیرین همین پرویز و بس

چرخ کین کش هم بر این آیین نهاد / در کف شیرویه تیغ کین نهاد / تا به یک زخمش ز شیرین ساخت دور / وز سریر عزتش انداخت دور
شاه یونان چون ز سلامان این بدید / کو به ابسال و وصالش آرمید
عمر رفت و زین خسارت بس نکرد / وز ضلالت روی دل واپس نکرد
ماند خالی افسر شاهی ز سرش / تا که گردد سربلند از افسرش
تخت را افکند در پا تخت او / تا دگر پای که بوسد تخت او / در درون افتاد ازین غم آتشش / وقت شد زین حال ناخوش ناخوشش
بر سلامان قوت همت گماشت / تا ز ابسالش بکلی باز داشت / لحظه لحظه جان او می‌شتافت / لیک نتوانستی از وی بهره یافت
روی او میدید و جانش می‌طپید / لیک با وصلش نیارستی رسید / زین تغابن در رهی سخت اوفتاد / خر برد و بر زمین بخت اوفتاد
مرد مفلس را ازین بدتر چه غم / گنج در پهلو و بی یک درم / تشنه را زین سخت‌تر نبود عذاب / چشمه پیش چشم و لب محروم از آب
اهل دوزخ را چه محنت زین بتر / آتش اندر جان و جنت در نظر / بر سلامان چون شد این محنت دراز / شد در راحت بروی او فراز
شد بر وی روشن که این است از پدر / تا گذر زان ورطه‌اش آرد بدر / ترس بر تافت و به پدر آورد روی / توبه کار و عذرخواه و عفوجوی
آری آن غمی که باشد سرشت / آخر آرد سوی اصل خویش رخت
از حکیمی کرد شاگردی سؤال / کای مهندس کیست فرزند حلال
گفت آنکو عاقبت گردد شبیه / با پدر گر بخرد است و گر سفیه / چند روزی گر نماند با پدر / عاقبت خود را رساند با پدر
ورنه حال او بدین معنی گواست / جرم میدانش که فرزند زناست / آن کجا کز جو بد گندم نخاست / جو بد گندم را بخود آراستست
گر همی ماند بآغاز کار / چون رسد وقت درو گشته زراست / دانه‌اش گوید که وی نی گندم است / نعت و نام گندمی از وی کم است
چون پدر روی سلامان زان بدید / وز فراق عشق گاه او رمید
بوسهای رحمتش بر فرق داد / دست لطف از مهر بر دوشش نهاد
کای وجودت خوان احسان را نمک / جسم انسان را جمالت مردمک / روضه جان را نهال نوبری / آسمان را آفتاب دیگری
باغ دولت را گل نوخاسته / برج شاهی را مه ناکاسته / عرصه آفاق لشکرگاه تست / سرکشان را روی بر درگاه تست

پای تا سر لایق تختی و تاج / نیست تاج و تخت را بی تو رواج / تاج را مپسند بر فرق خسان / تخت را در زیر پای ناکسان
ملک ملک تست بستان ملک خویش / ملک را بیرون مکن از سلک خویش / دست ازین شاهد که داری باز کش / شاهی و شاهدپرستی نیست خوش
دور کن جانی این شاهد ز دست / شاه باید بود یا شاهدپرست
هست شرط پادشاهی چار چیز / حکمت و عفت شجاعت جود نیز
نیست حکمت کز پی نفس لئیم / پنجره حکم زنی گردد حکیم / نیست از عفت که مردی هوشمند / دامن آلاید بکار ناپسند
از شجاعت نیست کش سازد زبون / قحبه از رقبه مردی برون / نیست از جود آنکه تواند گذشت / زانچه گرد آن خزف از خشت خشت
هر که با این چار خصلت یار نیست / از عروس ملک برخوردار نیست / آنچه در هر جا از و افتد خلل / در دل خود کی شود شاهیش محل
حرف حکمت را برین کردم تمام / آنچه می‌بایست گفتم والسلام
کیست در عالم ز عاشق خوارتر / نیست کار از کار او دشوارتر
نی غم یار از دلش زایل شود / نی تمنای دلش حاصل شود
مایه آزار او بیگاه و گاه / طعنه بدخواه و پند نیکخواه / چون سلامان آن نصیحت را شنید / جامه آسودگی بر خود درید
خاطرش از زندگانی تنگ شد / سوی نابودن خودش آهنگ شد / چون حیات مردنی درخور بود / مردگی از زندگی خوشتر بود
روی با ابسال در صحرا نهاد / در فضای جانفشانی پا نهاد / پشته پشته هیمه از هر جا برید / جمله را یکجا فراهم آورید
جمع شد زان پشته‌ها کوهی بلند / آتش اندر پشته و کوه او فکند / هر دو از دیدار آتش خوش شدند / دست هم بگرفته در آتش شدند
شه نهانی واقف آن حال بود / همتش بر کشتن ابسال بود / بر مراد خویشتن همت گماشت / سوخت ابسال و سلامان را گذاشت
بود آن غش بر زر و این زر خوش / زر خوش خالص بماند و سوخت غش / چون زر مغشوش در آتش فتد / گر شکستی اوفتد بر غش فتد
کار مردان دارد از یزدان نصیب / نیست این از همت مردان عجیب / پیش صاحب همت این ظاهر بود / هر که بی‌همت بود منکر بود
دین پرستی کو ز آتش پیش پیش / گرم چون آتش بکار و بار خویش
با منافق پیشه در دین دو رنگ / از پی اثبات دین داشت جنگ

آن منافق گفت با آن دیو پیر   هین بیار ار حجتی داری بتیر
زو در آتش طلب کرد از نخست   در ردای خویشتن پیچید چست
در میان کوزه آتش نهاد   در ردای خصم دین آتش فتاد
ماند سالم زان ردای مرد دین   هین ببین خاصیت نور یقین
کان ردا نی سوختن چون خار و خس   وانچه بیرون بود سالم ماند و بس
باشد اندر دار و گیر روز و شب   عاشق بیچاره را حالی عجب
هر چه از تیر بلا بر وی رسید   از کمان چرخ پی در پی رسید
ناگذشته از گلویش خنجری   از قفای آن در آید دیگری
گر بدارد دوست از بیداد دست   بر وی از سنگ رقیب آید شکست
ور بگردد از سرش سنگ رقیب   یابد از طعن ملامت گو نصیب
ور رهد زینها بریزد خون بتیغ   شحنه هجرش بصد درد و دریغ
چون سلامان کوزه آتش فروخت   واندر آن ابسال را چون خس بسوخت
رفت همتای وی آن یکتا بماند   چون تن بیجان ازو تنها بماند
ناله جانسوز بر گردون کشید   دامن مژگان ز دل در خون کشید
دود آتش خیمه بر افلاک زد   صبح راند و تش گریبان چاک زد
بس که از غم سینه کندن کرد ساز   سینه ناخن ناخنش شد همچو باز
بر روی آن ناخن ز بس از خار جست   یکسر ناخن نماند از وی درست
سنگ میزد بر دل و بی هیچ شک   بود آن نقد وفایش را محک
چون ز دل بشکست آن سنگش غبار   نقد او آمد برون کامل عیار
چون از آن دست تهی کردی نشست   کندی از حیرت بدندان پشت دست
چون ندیدی پنجه اندر پنجه یار   پنجه خود کردی از دندان فگار
زان کمر دیدی چو خالی دست خویش   کندی از دندان سر انگشت خویش
آن شکرلب را ندیدی چون بجای   نیشکر آیین شدی انگشت خای
روز و شب بی آنکه همرازش بود   از طپانچه بود رویش زرد و کبود
هر شب آوردی بکنج خانه روی   با خیال یار خود افسانه گوی
کای ز هجر خویش جانم سوخته   وز جمال خویش چشمم دوخته
عمرها بودی انیس جان من   نور بخش دیده گریان من
خانه در کوی وصالت داشتم   دیده بر شمع جمالت داشتم
هر دو از دیدار هم بودیم شاد   وز وصال یکدگر در صد گشاد
هر دو را با یکدگر بودیم و بس   کار نی کس را بما نی ما بکس
دست بیداد فلک کوتاه بود   کار ما بر موجب دلخواه بود
شب همی خفتیم در آغوش هم   راز گویان روز سر در گوش هم
در میان ما کسی را راه نی   یا کسی از حال ما آگاه نی
کاش چون آن آتش همی افروختم   تو همی ماندی و من میسوختم
سوختی تو من بماندم این چه بود   این بد آیین با من مسکین چه بود

کاشکی من نیز با تو بودمی   با تو راه نیستی پیمودمی
از وجود ناخوش خود رستمی   عشرت جاوید در پیوستمی
آن عرابی چون شد اشتر در حجاب   از شتر افتاد چشمی مست خواب
از سبکباری شتر چون باری   دید کرد آغاز خوش رهواری
چون عرابی بامداد از خواب جست   پی نبرد اصلا که آن اشتر کجاست
گفت وا ویلا که گم گشت اشترم   مانده خاطر از خیال او پرم
کاش با او گشتمی من نیز گم   تا نرفتی بر سرم این اشتلم
هر کجا او رفت با او رفتمی   تا ازین وادی بیکسو رفتمی
هر که آن گم گشته را وا یافتی   با من بیچاره یکجا یافتی
چون سلامان ماند از ابسال این چنین   ماند در روز و شبش حال این چنین
محرمان آن پیشه گفتند باز   جان وافی وار از آن غم در گداز
داشت با ابسال صد اندوه بیش   آمدش بی او غمی چون کوه پیش
اولش غم بود و بی وی بر غم   از ضمیرش او نشد تا چیز غم
گنبد گردون عجب غمخانه ایست   بیغمی در وی دروغ افسانه ایست
چون گل آدم سرشتند از نخست   شد تعدیش خلعت صورت درست
ریخت بالای وی از سر تا قدم   چل صباح ابر بلا باران غم
چون چهل بگذشت روزی تا بشب   بر سرش بارید باران طرب
لاجرم از غم کس آزادی نیافت   جز پس از چل غم یکی شادی نیافت
چون بود باران شادی وقت کار   گیرد آخر کار بر شادی قرار
لیک داند آنکه دانش پرور است   کین قرار اندر سرای دیگر است
شه سلامان را از آن ماتم چو دید   بر دلش صد گونه درد و غم رسید
چاره آن کار نتوانست هیچ   در رگ جان اوفتادش تاب و پیچ
کرد عرض رای آن دانا حکیم   کای جهانرا قبله امید و بیم
هر کجا درمانده را مشکلیست   حل آن ز اندیشه روشن دلیست
در جهان امروز روشن دل تویی   بندسای قفل هر مشکل تویی
سوخت ابسال و سلامان از غمش   کرده وقت خویش وقف ماتمش
نی توان ابسال را آورد باز   نی سلامان را توان شد چاره ساز
گفتم اینک مشکل خود پیش تو   چاره جوی از عقل دوراندیش تو
رحمتی فرما که بس درمانده ایم   در کف صد غصه مضطر مانده ایم
داد آن دانا حکیم او را جواب   کای نگشته رایت از راه صواب
گر سلامان نشکند پیمان من   آید اندر ربقه فرمان من
زود بازآرم بوی ابسال را   کشف گردانم بروی این حال را
چند روزی چاره حالش کنم   جاودان همساز ابسالش کنم
از حکیم این را سلامان چون شنید   زیر فرمان وی از جان آرمید

خار و خاشاکی که در ره پیش رفت / هرچه گفت از وی پذیرفتن گرفت
خویش را چون خاک در کامل شدن / بنده فرمان صاحبدل شدن
بشنو این نکته که دانا گفته است / گوهری بس خوب و زیبا سفته است
باش دانا بی لجاج و بی ستیز / یا رو اندر سایه دانا گریز
رخنه کز نادانی افتد در مزاج / باید از دانا و دانایی علاج
چون سلامان گشت تسلیم حکیم / زیر ظل رافت او شد مقیم
شد حکیم آشفته تسلیم او / سحرکاری کرد در تعلیم او
باده‌های دولتش در جام ریخت / شهدهای حکمتش در کام ریخت
جان او زین باده ذوق انگیز شد / کام او زین شهد شکرریز شد
هرگه ابسالش فرا یاد آمدی / از فراق او بفریاد آمدی
چون بدانستی حکیم آن حال را / آفریدی صورت ابسال را
یکدو ساعت پیش چشمش داشتی / در دل او تخم تسکین کاشتی
یافتی تسکین از آن رنج و الم / رفتی آن صورت بسر حد عدم
همت عارف چو گردد زورمند / هرچه خواهد آفریند بی گزند
لیک چون یکدم از او غافل شود / صورت هستی از او زایل شود
گاه گاهی چون بن سخن پرداختی / وصف زهره در میان انداختی
زهره گفتی شمع جمع انجم است / پیش حسنش همه خوبان کم است
گر جمال خویش را پیدا کند / آفتاب و ماه را شیدا کند
نیست از وی در عیاشی تیزتر / بزم عشرت را نشاط انگیزتر
گوش گردون پر نوای چنگ اوست / در سماع دایم از آهنگ اوست
چون سلامان گوش کردی این سخن / یافتی میلی بوی از خویشتن
این سخن چون بارها تکرار یافت / در درون او میل بسیار یافت
چون زدی بافت این معنی حکیم / گرد اندر زهره تأثیری عظیم
تا جمال خود تمام اظهار کرد / در دل و جان سلامان کار کرد
نقش ابسال از درون او بشست / مهر روی زهره بر وی شد درست
حسن باقی دید و از فانی برید / عیش باقی از فانی برگزید
افسر شاهی چه خوش سرمایه است / تخت سلطانی چه عالی پایه است
سروری لایق این سرمایه نیست / بر قدم شایسته این پایه نیست
چرخ سا پایی نبرد این پایه را / عرش فرسا فرقی این سرمایه را
چون سلامان از غم ابسال رست / دل بمعشوق همایون فال بست
دانشش زآلودگیها پاک شد / همتش از روی در افلاک شد
تارک او گشت در خور تاج را / پای تخت او فلک معراج را
شاه یونان شهریاران را بخواند / سرکشان و تاجداران را بخواند
جشنی آنسان ساخت کز شاهنشهان / نیست در طی طوامیر جهان

بود هر لشکرکش و هر لشکری / حاضران جشن از هر کشوری
زان همه لشکرکش و لشکر که بود / با سلامان کرد بیعت هر که بود
جمله دل از سروری برداشتند / سر بطوق بندگی افراشتند
شه مرصع افسرش بر سر نهاد / تخت ملکش زیر پا از زر نهاد
نقد کشور را بوی تسلیم کرد / رسم کشورداریش تعلیم کرد
کرد انشا در چنان هنگامه / از برای او وصیت نامه
بر سر جمع آشکارا نی نهفت / صد گهر ز الماس فکرت سفت و گفت
ای پسر ملک جهان جاوید نیست / بالغان را غایت امید نیست
پیشوا کن عقل دوراندوز را / مزرع فردا شناس امروز را
پیش از آن کاید بسر این رشته زار / دولت جاوید را تخمی بکار
هر عمل دارد بعلمی احتیاج / کوشش از دانش همی گیرد رواج
آنچه خود دانی روش میکن بر آن / وانچه نه می پرس از دانشوران
هرچه میگیری بروز و میدهی / بین که چون میگیری و چون میدهی
هرچه میگیری بحکم دین بگیر / نی بحکم مدبر دین ناپذیر
هر کجا گیری بحکم دین فره / آن فره را هم بحکم دین بده
کیسه مظلوم را خالی مکن / پایه ظالم از آن عالی مکن
آن فتد در فاقه و فقر شگرف / وین کند آز افسق و ظلم صرف
عاقبت آن شیوه گردد شیوتت / خم شود از بار هر دو گردنت
رو متاب از راههای مستقیم / کین بود دستور شاهان قدیم
این دو رخ رفت و تو از پی مرو / هیمه دوزخ مباش و می مشو
جهد کن تا در خطا و در خلل / گردد از عدلت بضد خود بدل
نی که از تو عدل گیرد رنگ ظلم / خرد گردد جام عدل از سنگ ظلم
تو شبانی و رعیت چون رمه / در شبانی باش و در راز دمه
در شبانی شیوه دیگر مگیر / در شبانان قدر خود برتر مگیر
خود تو منصف شو چو نیکو بینی آن / چیست اصل کار گله یا شبان
باید اندر گله سگبانان ترا / بهر ضبط گله یکرنگان ترا
چون سگ گله ترا سر در کشند / لیک سگ بر گرگ نی بر گوسفند
بر رمه باشد بلای بس بزرگ / چون سگ درنده باشد یار گرگ
از وزیران نیست شاهان را گزیر / لیک دانا و امین باید وزیر
داند احوال ممالک را تمام / تا دهد بر صورت احسن نظام
باشد اندر ملک و مال شه امین / ناورد در غیر حق خود در کمین
زانچه باشد قسمت شاه و حشم / از رعیت نه فزون گیرد نه کم
مهربانی بر همه خلق خدای / مشفقی بر حال مسکین و گدای
لطف او مرهم نه هر سینه ریش / قهر او کینه کش هر ظلم کیش
نی بدی در صورت و سیرت ددی / پیش ارباب خرد نابخردی
چون سگ مسلخ همه آلودگی / خوی او زآلودگی پالودگی
تا دهان خود بیالاید بخون / خواهد اندر ذبح گاو زبون

منهی باید ترا هر سو بپای / راست بین و صدق ورز و نیکرای
تا رساند با تو پنهان از همه / داستان ظلم و احسان از همه
آنکه باشد از وزیر اندر نفیر / هر پس او را میفکن با وزیر
هم بخود تفتیش کن آن حال را / ساز عالی پایهٔ اقبال را
آنکه بهر تو کفایت میکند / ظلم بر شهر و ولایت میکند
آن کفایت نی سعایت کردنست / هیمهٔ دوزخ بهم آوردنست
کافیست آری ز دیو دور نیست / گر کند آخر ده خود را دویست
حفظ کافی چون چنین وا شود / نفس او طغیان کند کافر شود
هست پیش زیرکان از جمند / حکم کافر بر مسلمان ناپسند
قصه کوته هر که ظلم آیین کند / وز پی دنیات ترک دین کند
نیست در گیتی ز دیو نادان تری / کس نخورد از خصلت نادان بری
کار دین و دنیی خود را تمام / جز بدانایان مسپار والسلام
باشد اندر صورت هر قصه / خرده پنهان از معنی حصه
صورت این قصه چون اتمام یافت / بایدت از معنی آن کام یافت
وضع این ره دانی کرده است / کو بهر کار راه آورده است
زان غرض نی قیل و قال ما و تست / بلکه کشف سر حال ما و تست
کیست آن شاه و حکیم او مراد / وان سلامان چون ز شه بی جفت زاد
کیست ابسال از سلامان کامیاب / چیست کوه آتش و دریای آب
چیست ملکی کان سلامان زان رسید / چون ز می از ابسال دامان کشید
کیست زهره کاخر او را دل ربود / زنگ ابسالش ز آیینه زدود
شرح اینها یک بیک از من شنو / پای تا سر گوش باش و هوش شو
صانع بیچون چو عالم آفرید / عقل اول را مقدم آفرید
ده بود سلک عقول ای نکته دان / وان دهم باشد مؤثر در جهان
کارگر چون اوست در گیتی مدام / عقل فعالش از آن کردند نام
اوست در عالم مفیض خیر و شر / اوست در گیتی کفیل نفع و ضر
نیستش پیوند جسمانی و جسم / گنج او مستغنی آمد زین طلسم
او بذات فعل خود زینها جداست / کرد بی پیوند از ینها هر چه خواست
روح انسان زاده تأثیر اوست / نفس حیوان سخرهٔ تدبیر اوست
زیر فرمان ویند اینها همه / غرق احسان ویند اینها همه
او شه فرمان ده است و دیگران / زیر فرمان وی از فرمانبران
چون بنعت شاهی او آراستست / راه دان از شاه او را خواستست
در جهان فیضی که از وی میرسد / بر وی از بالا بپایان میرسد
پیش دانا راه دان بوالعجب / فیض دانا را حکیم آمد لقب
روح پاکش نفس گویا گشته اسم / زاده زین علت بی پیوند جسم
هست بی پیوندی جسمش مراد / آنکه گفتی از بدن بی جفت زاد

زاده بی پاک دامان آمدست / نام این زاده سلامان آمدست
کیست ابسال این تن شهوت پرست / زیر احکام طبیعت گشته پست
تن بجان زنده است و جان از تن مدام / گیرد از ادراک محسوسات کام
هر دو زان رو عاشق یکدیگرند / جز بجبر از صحبت هم نگذرند
چیست آن دریا که در وی بوده‌اند / وز وصال هم در او آسوده‌اند
بحر شهوتهای حیوانیست آن / لجهٔ لذات جسمانیست آن
عالمی در موج او مستغرقند / واندر استغراق او دور از حقند
چیست آن ابسال در صحبت قریب / وان سلامان ماندن از وی بی نصیب
باشد آن تأثیر سن انحطاط / طی شدن آلات شهوت زانبساط
گرده جا محجوب طبع اندر کنار / وا لت شهوت فرومانده ز کار
چیست آن میل سلامان سوی شاه / وان نهادن رو بتخت عز و جاه
میل لذتهای عقلی کردنست / رو بدار الملک عقل آوردنست
چیست آن آتش ریاضتهای سخت / تا طبیعت را زند آتش برخت
سوخت زان آتش طبع و جان بماند / دامن از شهوات نفسانی فشاند
لیک چون عمری بدانش بود جوی / گهگهش درد فراق آمد بروی
وان حکیمش وصف حسن زهره گفت / کرد جانش را بمهر زهره جفت
تا بتدریج او بزهره آرمید / وز غم ابسال و فکر او رهید
چیست زهره آن کمالات بلند / کز وصول او شود جان ارجمند
زان جمال عقل نورانی شود / پادشاه ملک انسانی شود
با تو گفتم مجمل این اسرار را / مختصر آوردم این گفتار را
گر مفصل بایدت فکری بکن / تا بتفصیل آید این سر کهن
هم بدین اجمال کاری بی خطاب / ختم شد والله اعلم بالصواب
جامی ای کرده بساط عمر طی / در خیال شعر بودن تا بکی
همچو خامه چند باشی جامه کار / در سواد شعر پیچی نامه وار
موی تو شد در سیه کاری سفید / رو سفیدی زین سیه کم دار امید
زانچه گفتی وقت عذر آوردنست / ورد خود استغفر الله کردنست
وقت استغفار کن بفنس و نفس / نفس را دار این نفس همراز و بس
زاب استغفار چون شستی دهان / کو دعا و مدحت شاه جهان
مدح شاه کامران یعقوب بیگ / فیض باران آمد و من تشنه ریگ
ریگ تشنه کی شود از آب سیر / در وداع او کجا باشد دلیر
چون بود سیری ازین آب محال / بر دعا بهتر بود ختم مقال
عالم از فیض نوالش تازه شد / نوبت عدلش بلند آوازه شد
مدت ملکش برون ز اندازه باد / هر دمش جاه و جمالی تازه باد

وم

(تحفة الاحرار)

حامداً لمن جعل جنان کل عارف مخزن اسرار کماله ولسان کل واصف مطلع انوار جماله

گنجینه اسرار کمالش مائیم آیینه انوار جمالش مائیم دور افکن استار جلالش مائیم دستان زن اوتار نوالش مائیم

ومصلیاً علی من نظم جواهر برّه ونواله ونشر صحایف منه وافضاله محمد وآله وعترته

عالی قدران عالم عشق و وفا صدر آرایان صفّه صدق و صفا هر کس بکف زمانه دریا سفا وایشان زده کف کم حسبنا الله کفا

اما بعد این صدف پاره چند است از جست و جوی کارگاه بی سر انجامی گرد شده و خزف ریزه چند از
رفت و روب بزمگاه شکسته جامی فراهم آورده چه قدر آن دارد که در سلک جواهر مخزن الاسرار
حکیم گرامی شیخ نظامی انتظامش دهند یا در جنب جام زرنگار مطلع الانوار مورد بدایع لفظی و معنوی
امیر خسرو دهلوی نامش برند چه در آن جودة الفاظ و متانت عبارات بمنزله ایست که فصیح زبانان عرب
در بیان اوصاف آن اعجمی اند و این در دقت معانی و لطایف اشارات بمثابه که نادره گویان عجم در معرض جواب
آن معترف بابکمی اما امیدواری چنانست که چون این میوه نیم خام از باغستان نیستی و پستی رسیده و
این غنچه ناتمام از خارستان فروتنی و پستی دمیده بحکم من تواضع لله رفعه الله خورای خوان کرم اخوان الصفا
افتد و نافه گشای مشام قبول الوفا گردد ان شاء الله تعالی وحسن توفیقه

زد جامی مدین چنگ شکسته بمضراب فنا تارش گسسته نوایی زمقام بی مقامی بلند آوازه در نیکنامی

درین وحشت سرای پرعلایق سماع این نوا زمینت لایق هر آنکس کز نوای بی نوایی کند فهم رموز آشنایی
بسمع مکرمت مسموع بادا بحسن مغفرت مشفوع بادا
بسم الله الرحمن الرحیم هست صلای سر خوان کریم
فیض کرم خوان سخن ساز کرد پرده ز دستان کهن باز کرد
بانگ صریر از قلم سحر کار گفت که بسم الله دستی برآر مایده تازه برون آمده است چاشنی گیر که چون آمده است
ور نچشی نکهت آن بس ترا بوی خوشش طعمه جان بس ترا هر که بود بر سر این خوان رهش به بود آغاز بسم اللهش
دیو که غارتگر این مرحله است به که زنی سینه او زین خطاب بسملش از خنجر این بسمله است چون سر سپاهست ز ام الکتاب
تا تو ز پستان شوی طفل وش بهر غذای دل و جان شیر کش بسم شده مرد و ز ترکیب میم گفته بسم حرز تو از تیغ بیم
شکل چمن بین که ز رحمن درست کز چمن خلد نشان آورست مژده دهد کز خط عنبر سرشت بسمله باشد چمنی از بهشت
باکه دو باشد دری آمد و جنت مدخل آن باغ سعادت در است سین وی از بال و پر جبرئیل سلسله بسته بر سلسبیل
چشم گشا چشمه سر میم بین جاری از آن چشمه تسنیم بین سر الف روی شجری میوه ناک میوه آن معرفت ذات پاک
طره حور است در او لامها بهر دل دیده وران دامها هاچو دو حلقه است پی صید دل گشته از آن طره بهم متصل
راکه بود غایت سود و سرور زور سر دست بدامان حور حاکه بهشت است اشارت نما بهر بهشتت اشارت بما
نون که الفش پای بود بهر فرق ماهی کوثر که در آبست غرق یا که دهد باد زبای ندا میم بدت بانگ کزین پیشوا
نه بتامل قدم استمام خوش بکند بر چمن این کلام کاتبی آمد ز صور مختصر درج در و سر بسی از صور
صورت یاسین بود آن یا و سین در رقمش از همه بالا نشین نعت نخستینش بخوشتر بیان مید بداز سوره رحمن نشان
کرده معلم که تعلیم او فهم جوا میم زحا میم او بر سر این دو الف لام را داده نشان از دو الف لام را
از پی نونش الف اندر رقم پرده گشا گشته ز نون والقلم فتحه آن فاتح گنج ازل کسره آن کاسر کاس امل
صورت جزمش که بود حلقه وار گوش خرد دایم از و حلقه دار شانه تشدید که بر لام و بیست تاج سر جاده راه هدیست

نقطه‌ای بست از رباب راز ⁂ تخم امید است بخاک نیاز
نقطهٔ نونش پی دفع گزند ⁂ بر سر نارست نهاده سپند
وان دوی دیگر شده چون مردمک ⁂ نور ده دیدهٔ ملک و ملک
نوزده حرفست بوقت شمار ⁂ فیض رسانند بهجده هزار
وصف رحیمست شده ختم آن ⁂ صورت ختم آمده در وی عیان
این دو دلیلست که از کردگار ⁂ فیض رحیمست بود ختم کار
آنچه نگارد پی این خوش رقم ⁂ بر سر هر نامه دبیر قلم
حمد خدایست که از کلک کن ⁂ بر ورق باد نوید سخن
چون رقم او بود این نه ز حرف ⁂ جز به ثنایش نتوان کرد صرف
لیک ثنایش ز بیان برترست ⁂ هرچه زبان گوید از آن برترست
نطق و ثنایش چه مناسبت این ⁂ عقل و تمناش چه پیوست این
نیست سخن جز گرهی چند سست ⁂ طبع سخن ورزده بر باد چست
هیچ گشادی نبود در گره ⁂ گر نشود کار زبان بند به
صد گره از رشته بر تاب و پیچ ⁂ گر بگشایند در آن نیست هیچ
عقل درین عقد خرد گشته گم ⁂ کرده درین فکر سر رشته گم
رشتهٔ فکرش که سزد پر گهر ⁂ پر بود آنجا ز گره سر بسر
مید هد این رشته ز سبحه نشان ⁂ صد گره افتاده در او بی‌نشان
عقل گرفته بکفش سبحه وار ⁂ عاجزی خویش کند زان شمار
آنکه نه دم میزند از عجز نیست ⁂ غایت این کار بجز عجز چیست
عجز نه هر دل دانا که هست ⁂ بر در آن حی توانا که هست
مرسله بند گهر کان جود ⁂ سلسله پیوند نظام وجود
غره فروز سحر خاکیان ⁂ مشعله سوز شب افلاکیان
خوان کرامت نه آیندگان ⁂ گنج سلامت ده پایندگان
چشمه کن قلهٔ قاف قدم ⁂ نایره پرداز شکاف قلم
روز برارندهٔ شبهای تار ⁂ کار گذارندهٔ مردان کار
واهب سرمایه که سود ویست ⁂ قبلهٔ هر سر که سجود ویست
عیب نهان دار هنرپروران ⁂ عذرپذیرندهٔ عذرآوران
آب زن آتش سودای عقل ⁂ تاب ده دست تمنای عقل
صیقلی صاف ضمیران پاک ⁂ صیرفی گنج پذیران خاک
سرشکن خانهٔ تدبیرها ⁂ خامه‌کش نامهٔ تقصیرها
ایمنی وقت هراسندگان ⁂ روشنی حال شناسندگان
تازه کن جان بنسیم حیات ⁂ کارگر کارگه کائنات
ساخت چو صنعش قلم از کاف و نون ⁂ شد بهزاران رقمش رهنمون
سطر نخست از ورق این سواد ⁂ قدسی‌نژادان تجردنهاد
مایهٔ ایشان ز هیولی بری ⁂ پایهٔ ایشان ز صور برتری
جیب بقاشان ز فنا سوده نی ⁂ دامنشان ز آب و گل آلوده نی

جنبش ایشان بهنرهای خاص ⁂ از کشش چنگ طبیعت خلاص
نا شده اقلیم دوام و ثبات ⁂ تنگ بر ایشان ز حدود جهات
سطر دوم نه فلک لاجورد ⁂ کرده یکی نقطه همه تیز گرد
کوشش ایشان ز پیام سروش ⁂ گردش ایشان ز سر عقل و هوش
برده بچوگان ارادت همه ⁂ گوی ز میدان سعادت همه
بلکه برقص آمده صوفی وشند ⁂ دایم ازین رقص چو صوفی خوشند
داده بهر دوره ز ادوارشان ⁂ نور دگر واهب انوارشان
سطر سوم نیست بجز چار حرف ⁂ درج بهر چار رموز شگرف
هرچه بود در خم طاق سپهر ⁂ جمله ازین چار پذیرست چهر
قدرتش از آنها بهم آمیخته است ⁂ هر دم از آن نقش نو انگیخته است
نقش نخستین چو بود زان جماد ⁂ کز حرکت بر در او ایستاد
کوه نشسته بمقام وقار ⁂ یافته در عقدهٔ طاعت قرار
کان که بود خازن گنجینه اش ⁂ ساخته پر لعل و گهر سینه اش
هر گهری دیده رواجی دگر ⁂ گشته فروزندهٔ تاجی دگر
نوبت ازین پس بنبات آمده ⁂ چابک و شیرین حرکات آمده
بر زده از روزن خاک سر ⁂ برده بپیوند بافلاک سر
چتر برافراخته از برگ و شاخ ⁂ ساخته ز سایه نشیمن فراخ
گاه فشانده ز شکوفه درم ⁂ گاه ز میوه شده خوان کرم
جنبش حیوان شده بعد از نبات ⁂ گشته روان در گلش آب حیات
از ره حس برده بمقصود بوی ⁂ بوی کنان کرده بمقصود روی
با دل خواهنده ز جا خاسته ⁂ رفته بهر جا که دلش خواسته
خاتمهٔ این همه است آدمی ⁂ یافته زو کار جهان محکمی
اول فکر آخر کار آمده ⁂ فکر کن و کار گذار آمده
بر کفش از عقل نهاده چراغ ⁂ داده ز سر شمع و چراغش فراغ
کارکنان داده بعقل از حواس ⁂ گشته بهر مقصد از آن ره شناس
باصره را داده بنیش نوید ⁂ راه نمودن به سیاه و سفید
سامعه را کرده به بیرون دو در ⁂ تا ز چپ و راست نیوشد خبر
ذایقه را داده بروی زبان ⁂ گاه ز شیرینی و شور جهان
لامسه را نقد نهاده بمشت ⁂ کنج شناسایی نرم و درشت
شامه را از گل و ریحان باغ ⁂ ساخته چون غنچه معطر دماغ
بر تنش این پنج چو حس ظاهرند ⁂ پنج دگر کارگر اندر سرند
کارکنان خرد این همه ⁂ بهر خرد نام زد این همه
تا بود و کار ایشان خرد ⁂ پی بشناسایی مبدع برد
چیست به بند دگر بندگی ⁂ بندگی پایهٔ صد زندگی
زندگی مدت آن لایزال ⁂ در کنف عاطفت ذوالجلال
جامی اگر زنده دلی زنده باش ⁂ بندهٔ این زندهٔ پاینده باش
بندگیش زندگی مستدام ⁂ زندگی این باشد و بس والسلام

ای صفت خاص تو واجب بذات / بسته بتو سلسله ممکنات

گر نرسد قافله بر قافله / فیض تو برهم در این سلسله
کون و مکان شاهد بود تو اند / حجت اثبات وجود تو اند

دایره چرخ مدار از تو یافت / مرحله خاک قرار از تو یافت
کیسه پر لعل و زر کان که هست / قدرت تو بر کمر کوه بست

در سخن را که گره کرده / در صدف سینه تو پرورده
عرصه گیتی که بود باغ سان / زینت لطف تو اش باغبان

چشمه مهر است گل اصفرش / گوی فلک غنچه نیلوفرش
طاسچه نرگس او دور ماه / جلوه که نسترنش صبحگاه

شاخ شکوفه است ثریا درو / سرخ شفق لاله حمرا درو
سرو وی آن سایه ور سربلند / کامده از دست تهی بهره‌مند

آتش بنفشه که ز چرخ درشت / جامه کبود آمده و گوژپشت
شاخ گلش قامت شوخان شنگ / غنچه‌اش از خون شده دلهای تنگ

بلبل آن طبع سخن پروران / در چمن نطق زبان آوران
این همه آثار که نادر نماست / بر صفت هستی قادر گواست

رو بتو آریم که قادر توئی / نظم کن سلک نوادر توئی
باغ نشان کرد بهر زیب باغ / باغ شود بر دل نظاره داغ

ورد به پیش جلوه بهر زیوری / سرورقی باشد از آن دفتری
ثبت در او قاعده هستیش / در هنر خویش شکند سستیش

رنگرز باغ توئی باغ ما / کارگه صنعت صباغ ما
همچو کلیم از تو شده سرخ روی / رنگرزیهای تو آتش سرخ کوی

تیغ زبان آخته چون سوسنم / تیغ ثناسایی تو میزنم
بوده‌ای این باغ دلفروز نی / با همه میدان شب و روز نی

بحر بقایی تو و باقی سراب / منک المبداء والیک المآب

ای علم هستی بالا تو پست / نیست بجز دست تو بر هر چه هست

ذات تو هم هستی و هم هست کن / هست کن عالم نو و کهن
هست توئی هستی مطلق توئی / هست که هستی بود الحق توئی

هر چه نه هستی بسرای مجاز / باشدش البته بهستی نیاز
آنچه نه محتاج بکس هستی است / بر همه کس زانش زبردستی است

نام و نشانت نه و دامن کشان / میگذری بر همه نام و نشان
پست و بلند از کرمت بهره‌مند / با تو یکی نسبت پست و بلند

با همه چون جان تن آمیزناک / پاک ز آلایش ناپاک و پاک
چشم مشبه ز جمال تو کور / عقل منزه ز کمال تو دور

ناقه تنزیه چو تنها فتاد / پای ز معموره بصحرا نهاد
حادی تشبیه چو محمل براند / رفت بمعموره و در گل بماند

ای ز تو معموره و صحرا همه / بود تو هم بی همه هم با همه
در تو نبیند این دو صفت جز بهم / چون نمایند بجا و بهم

هست ز تنزیه تو تشبیه تو / نیست جز این غایت تنزیه
نور بسیطی و غباریت نی / بحر محیطی و کناریت نی

نیست کناریت ولی صدهزار / گوهرت از موج فتد بر کنار
موج تو بود آنکه شدی جلوه‌گر / در خود و بر خود بهزاران صور

در تتق ذات تو هر سر که بود / روی در آیینه علمت نمود
صورت شان عکس نماید ز ذات / ذات ز تکرار صور شد صفات

انجمن طبع همه عالم است / رونق آن انجمن از آدم است
با تو خود آدم که و عالم کدام / نیست ز غیر تو نشان غیر نام

گر چه نمایند بسی غیر تو / نیست درین عرصه کسی غیر تو
کیست به پیدایی تو در جهان / مانده ز پیدایی خویشی نهان

تو همه جا حاضر و من جا بجای / میزنم اندر طلبت دست و پای
چون فتم از پای مرا دست گیر / انت نصیری و الیک المصیر

ای ز وجود تو نمود همه / جود تو سرمایه بود همه

مبدع نو و کهن استی توئی / هست کن و نیست کن ما توئی

کارگرانند درین کارگاه / ز آتش دل سوخته در لا اله

نیست ز لا مخلصی الا ترا / حکم تبارک و تعالی ترا

فیض نوالت چو بپایی رسد / کس بثناسایی آن کی رسد
در خم این دایره نزل و جد / ضد متبین نشود جز بضد

از عدم انوار قدم بارگیر / از رقم لوح و قلم بازگیر
سبحه بکش از کف روحانیان / رخنه فکن در صف نورانیان

از سر کرسی بفکن عرش را / خوان پی کرسی بنهش فرش را
پایه کرسی بزمین بر فرو / گرد مذلت بنشین گو برو

زلزله در گنبد اخضر فکن / یک دو سه قار در هم در شکن
منطقه بگشا ز میان فلک / تیر بیفکن ز کمان فلک

بار کش عقد ثریا بهم / ساز جدا پیکر جوزا ز هم
گاو چرا خورده این مرغزار / شیر جهان خوار فنا را سپار

قطع کن از دامن اجل خوشه‌اش / ساز پی راه فنا توشه‌اش
بار برین باغ ز انجم تگرگ / در هم و بر هم شکنش شاخ و برگ

خاص ترین میوه آن کادبست / لذتش از چاشنی محرمی است
پخته و خامش همه بر خاک ریز / بر سرش از باد اجل خاک بیز

تا همه دانند که صانع توئی / مبدع این جمله بدایع توئی
هستی و پایندگی از تست و بس / مردگی و زندگی از تست و بس

خیز و کسی نیست بملک قدم / کز لمن الملک نوازد علم
جامی اگر نیست ز بخت نژند / چون علم خسرویش سربلند
از علم فقر بلندیش ده / زیر علم سایه پسندیش ده
ای کرم چاره گر کار ما / مرهم راحت نه آزار ما
روشنی دیده بینندگان / پرده کش پرده نشینندگان
عقده گشاینده هر مشکلی / قبله نماینده هر مقبلی
توشه ده گوشه نشینان پاک / خوشه ده دانه فشانان خاک
بازوی تأیید هنرپیشگان / قبله توحید یک اندیشگان
شانه زن زلف عروس بهار / مرسله بند گلوی شاخسار
از نم لطفی که هوا ریخته / عقد در از گوش گل آویخته
در دل محروم رجا را چراغ / سینه محروم ز تو داغ داغ
طاعت تو نغزترین پیشه ای / فکرت تو مغز هر اندیشه ای
پای طلب را که از تو یافت / دست توان قوت کار از تو یافت
بلکه تویی کارگر راستین / دست همه دست ترا آستین
تا نکنی تو نتوانیم ما / گر بدهی تو چه بستانیم ما
نیست درین کارگه گیر و دار / جز تو کسی کاید ازو هیچ کار
روی عبادت بتو آریم و بس / چشم عنایت ز تو داریم و بس
در کف ما مشعل توفیق نه / ره بنهانخانه تحقیق ده
اهل دل از نظم چو محفل نهند / باده راز از قدح دل دهند
رشحی از آن باده بجامی رسان / رونق نظمش بنظامی رسان
پست چو خاکست بریز از نوش / جرعه ای از بزمگه خسروش
قافیه زانجا که نظامی نواست / برگذر قافیه جامی سزاست
بر سر خسرو که بلند افسر است / از کف درویش گلی درخور است
این نفس از همت دون منت / وین هوس از طبع زبون منت
ورنه از آنجا که گرهای تست / کی بودم رشته امید سست
صد چو نظامی و چو خسرو ترا / شاید از جام سخن جرعه خوار
در همه شعر بلندم بخش / مرتبه شرع پسندم بخش
پایه نظم ز همه بگذران / خاصه بنعت سر پیغمبران
اختر برج شرف کاینات / گوهر درج صدف کاینات
جنبش اول ز محیط قدم / سلسله جنبان وجود و عدم
کلک عنایت چو رقم ساز کرد / از همه پیش این رقم آغاز کرد
مطلع دیباچه دین ابجدست / پیشتر حرف که در احمدست
نقطه وحدت چو قدم افراخته / از پی احمد الفی ساخته
کرده چو قطر الف مستقیم / دایره غیب هویت دو نیم

میم از آن قوس جهان قدم / قوس دگر ممکن ره در عدم
بر هدف انداخته از دست پاک / زین دو کمان تیر زه شست پاک
صدرنشین ابدست درین بارگاه / گشت نبیا بود آنرا گواه
بود ز رخ شمع نبوت فروز / آب نه دیده گل آدم هنوز
رفعت ازو منبر افلاک را / رونق ازو خطبه لولاک را
جز پی آن شاه رسالت مآب / چرخ نزد خیمه زرین طناب
جز پی آن شمع هدایت پناه / ماه نشد قبه این بارگاه
تا نه فروغ از رخش اندوختند / مشعله مهر نیفروختند
تا نه نظر بر قدمش انداختند / قایمه عرش نیفراختند
خنده او جان و جهان در دمید / منصب احیا بمسیحا رسید
برق وی از وادی موسی بجست / لمعه نور آمد از آتش بدست
قامت طوبی ز قدش سایه ایست / سدره ز شاخ طربش پایه ایست
رشحه جام کرمش سلسبیل / مرغ هوای حرمش جبرئیل
نور مبین ناصیه پاک او / حبل متین حلقه فتراک او
تا زندش در خم فتراک دست / عرش برین بر سر کرسی نشست
او چو خور و صبح نبیست آفتاب / صبح ز خورشید بود نوریاب
گر نه فروغی ز رخش تافتی / صبح وی این نور کجا یافتی
هست درین دایره رسمی درست / تابش مهر از پس و صبح از نخست
نورفشانست چه پیش و چه پس / منبع انوار همین اوست بس
جای از آلایش خود دور باش / ذره صفت غرقه این نور باش
یکشبی از صبح دلفروزتر / وز شب و روز همه فیروزتر
طره او نافه دولت گشای / غره او نور سعادت فزای
بارقه لطف درفشان درو / ابر عنایت گهرافشان درو
خواجه که آمد ز جهان بنده اش / کرد مدد دولت پاینده اش
عشق که جانش طپیدن گرفت / دل پی جانانش طپیدن گرفت
بر مژه از اشک ره خواب زد / راه طلب را ز سرشک آب زد
چون نم آن ابر گرانش نثار / باز نشاند از ره مقصد غبار
قاصدی از کشور نورانیان / پاک ز آلایش ظلمانیان
آمد و آورد براقی چو برق / پیکری از نور قدم تا بفرق
اوج سپهر همچو شهاب اشهبی / چرخ کمر همچو قمر مرکبی
رفتن او جستن تیر از کمان / جستن او با جنب طی مکان
پیش رو رفته نظر از گام او / بود بهم جنبش و آرام او
گفت که ای ساقی ابرار خیز / جرعه برین گنبد دوار ریز
ساخته عرش برین فرش را / فرش قدم کن چو زمین عرش را
راهرو راست رو ما غوی / رهبر روشن نظر ما طغی
خلعت اسری ببر انداخته / جامه شب رفتن از آن ساخته

پای در آورده به پشت براق / خواند بر آفاق که هذا فراق
هاتف رب الحرم او را کما / زد بطواف حرم قدس گام

بود ازو گام نهادن همان / در حرم قدس ستادن همان
باز از آنجا کمر عزم چست / روی سفر کرد به اقصی نخست

شد بدر خانه ماه آفتاب / یافت بیک حلقه زدن فتح باب
رفت در آن خانه بصد عز و ناز / خانه نشینان بهزاران نیاز

سجده کنان روی به پایش زدند / طبل دعا کوس ثنایش زدند
کای بدر تو ملک و ملک ملتجی / جئت الینا و لنعم المجی

آمدی و آمدنت بس خوش است / دیدن روی تو عجب دلکش است
خاک رهت بر سر ما تاج باد / هر شب عمرت شب معراج باد

خانه بخانه بهمین رسم و راه / سایه طوبی شدش آرامگاه
باز بر افراخت از آنجا لوا / رو بسراپرده ثم استوی

هم نفسش زد نفس لو دنوت / زو شرف هم نفسی گشت فوت
پای از آن پایه فراتر نهاد / عرش بزیر قدمش سر نهاد

خرقه تن را ز تن جان بکند / بر کتفش خلعت احسان فکند
آنکه ازین خرقه مجرد شده / جاذبه عشق یکی صد شده

خیمه برون زد ز حد و جهات / بر شده او تتق نور ذات
تیرگی هستی ازو دور گشت / پردگی پرده آن نور گشت

کیست کز آن پرده شود پرده ساز / زمزمه گوید از آن پرده باز
هست ز پرده بدر این گفتگو / به که شود مختصر این گفت و گو

خواجه درین پرده چو دید آنچه دید / وانچه نباید بزبان نشنید
یافت اجازت که ز اقلیم راز / راحله راند بحریم مجاز

گرد گذر بر صف افلاکیان / شد ز تواضع شرف خاکیان
آمده بر ریگ حرم بسترش / گرم هنوز از تن جان پرورش

چون طلبیدند از آن گنج پاک / بهره خود خانه خرابان خاک
در دل هر خانه خرابی که خواست / ریخت نصیبی بصوابی که خواست

بود بیک لحظه در آن نیم شب / آمدن و رفتن او ای عجب
بود دلی نور زمین و آسمان / در سفر نور نگنجد زمان

عالم از آن نور بود مستنیر / دست بزن جامی و دامانش گیر
بو که از آنجا بضیایی رسی / راه بیابی و بجایی رسی

ای تو شه خرقه ماه منیر / پیش تو مهر آمده فرمان پذیر

قصر نبوت بتو چون شد بلند / کسر بمقصوره کسری فکند

چتر فرازنده فوق سحاب / سایه نشین چتر تو آفتاب
سایه ندیدست زمین هیچکس / نور بود سایه خورشید و بس

جانت ز آلایش تن پاک بود / سایه نینداخت برین خاک رو
دیده تو هم ز پس و هم ز پیش / دیده چو چشم همه عالم ز پیش

روحی و غایت ز تو صبح سوی / در نظرت هیبت یک پشت و روی
شمعی و نور از تو رسید جمع را / پشتی و رویی نبود شمع را

سنگ سیه در کف تو سبحه سنج / دل سیهان را شده زان سبحه رنج
بحر کرم موج زن از شست تو / مقسم آن فوج ز انگشت تو

گرسنه و تشنه هزاران هزار / گشته از آن جرعه کش و لقمه خوار
نخل که بودش بزمین سخت پای / جست بفرموده ات از بن ز جای

گرد بهر سو که تو کردی خرام / ساخت بهر جا که تو گفتی مقام
بر در غاری که گذار تو بود / در طلب خصم حصار تو بود

پرده چرا بافت یکی جانور / بیضه برای چه نهاد آن دگر
تا رسد زحمتی از اهل خلاف / آمدت آن بیضه گران درع باف

مایده کان نیم شبیت آمده / روزی از خوان ابیت آمده
یطعمنی طعمه و یسقینی آب / ابیت گوارنده طعام و شراب

چون لب تو لقمه ز زهر آله کرد / لقمه بزیر لب تو ناله کرد
گفت که آلوده بزهرم مخور / گرچه برد تلخی زهر این شکر

قبضه ریگی که فشاندی بکف / شد بصر بی بصرانش هدف
هر صفت نور بصر را کحیل / بود که شد در نظر خصم میل

جامی عاجز که نوا ساز تست / بسته لب از نکته اعجاز تست
گرچه گهروار چو تیغ آمده است / بلکه گهربار چو میغ آمده است

سفت بنعتت گهری تابناک / ریخت ز رویش خوی خجلت بخاک

ای بسراپرده یثرب بخواب / خیز که شد مشرق و مغرب خراب

رفته ز دستیم برون کن ز برد / دستی و بنمای یکی دستبرد
توبه ده از پس کشی ایام را / باز خر از ناخوشی اسلام را

مهد مسیح از فلک آور بزیر / رایت مهدی بفلک زن دلیر
کاله دجال بنه بر خرش / رو به بیابان عدم ده سرش

افسر ملک از سر دونان بکش / دامن دولت ز زبونان بکش
باز بپا در فکن از پیشگاه / داد ستمکش ز ستم کیش خواه

خانه مفتی که چو انگشت آز / شد ز پی لقمه ربایی دراز
دست سیاست بکش و بشکنش / همچو نی اندر بن ناخن زنش

واعظ پرگو که بتلبیس بند / پایه خود کرده ز منبر بلند
چون تن زر گشت ز تر غش سخن / منبر او بر سر او خرد کن

صومعه را قاعده تازه نه / رخت خرابات بدروازه نه
بند عصبیاز ره بشکن نای / غل لبیاز ز در غلت گشای

خرقه زرق و ریا صد پاره کن / جان فرو از تن آواره کن
شعله فکن خرمن ابلیس را / مهره شکن سبحه تلبیس را

گنج تو در خاک نهان دیر ماند / نور تو غایب ز جهان دیر ماند
پرتو روی تو که هست آفتاب / بود ازو کشور دین نوریاب

برق آفت چو جهانسوز شد مشعل بازات شب افروز شد
مشعل سان چرخ جوانی نو کرد صبح هدی کاشب دیجور کرد
ظلمت بدعت همه عالم گرفت ملک جهان جامه ماتم گرفت
کاش فتد ز اوج عرب رجوع باز کند نور جمالت طلوع
دیدهٔ عالم بتو روشن شود گلخن گیتی ز تو گلشن شود
دولتیان از تو علم برکشند ظلمتیان ره بعدم درکشند
جامی ازان رو که هوادار تست روی تو نادیده گرفتار تست
گر لب جانبخش تو فرمان دهد بر قدمت سر نهد و جان دهد

ای عربی نسبت امی لقب بندهٔ تو هم عجم و هم عرب
رشک خوری نافه از اوج ناز مغرب تو یثرب و مشرق حجاز

گرد سرت ابطحی و یثربی خاک درت مشرقی و مغربی
تیغ عرب زن که فصاحت تراست صید عجم کن که ملاحت تراست
گر بقلم غالیه سا نیستی یا بخط انگشت نما نیستی
صبح تو کو دود چراغی مدار باغ تو گو پای کلاغی مدار
چون ز تو خوانند و نویسند هم گر تو نخوانی و نویسی چه غم
از تو سیه رایت سفیدی امید به که سپاهی نهی بر سفید
گوشه‌ای ماند ازین درج دور یا شرری بهر ازین برج نور
گوش جهان کار خدا خواست درج گهر شد ز سخن زینت را
لعل لبت چون شکر افشان کند کشور جان را شکرستان کند
زان بنشر دهمت این درج را زین بسد طلعتی این برج را
بو که کنم تازه ثنا خوانیی این شکرستان شکر افشانیی
در هوس یک شکر افشان تست طوطی طبعم که ثنا خوان تست
تا فتد ازین بار ز گردن مرا بو که رهایی رسد از من مرا
خار جفا ریخت بر اهم گناه لب بگشا عذر گناهم بخواه
خاطر گویا و زبانی خموش از دل پر جوش برآرم خروش
رشته ز خود بوسه بخاکت دهم رو بدر روضهٔ پاکت نهم
شد الف لام ز غمهای ژرف گوش کن از حال من این یک دو حرف
گویمت ای خواجه فقیریم من عجز و نگونساری و پیریم من
دایره کش گردم از انگشت دست تا بنهم دور فلک پشت دست
آمده‌ام با همه آلایشی منتظر بخشش و بخشایشی
خواندنت این بس که سخن راندم دور روان از ابجد خوانده‌ام
گرد دم این دایره حصن امان از خطر چرخ و خطای زمان

از همه آفات نسیم سلیم بر در بار تو چو جامی مقیم
در خم این دایره نقش بند چند شوی بند بهر نقش چند

نقش رها کن سوی بی‌نقش رو دیدهٔ بی‌نقش چو داری گرو

نقش چو بر داشت ز تو افسر کی مایل پرده شده از پرده کی
برفکن از پردگی این پرده را گرم کن از روی دل افسرده را
رستن ازین پرده که بر جان تست بی مدد پیر نه امکان تست
وان گهر پاک نه هر جا بود معدن آن خاک بخارا بود
سکه که در یثرب و بطحا زدند نوبت آخر به بخارا زدند
از خط آن سکه نشد بهره‌مند جز دل بی‌نقش شه نقشبند
خواجه پیوسته ز پیر بندگی در صف صوفی کمر بندگی
تاج بها بر سر دین او نهاد قفل هوا از در دین او گشاد
قطب یقین نکتهٔ توحید او خلعت دین خرقهٔ تجرید او
سر فنا را به ازو کس نگفت در بقا را به ازو کس نسفت
اول او آخر هر منتهی آخر او جیب تمنی تهی
سایهٔ او را قدم فرش سای پایهٔ او را سر عرش سای
صورت او راست بپیران شرع جان وی از زندگی از جان شرع
حق طلبان را نظرهای خاص داده ز اندیشهٔ باطل خلاص
هرکه بدان کنج عنایت رسید رخت بدایت بنهایت کشید
راهنمای سفر اندر وطن خلوتی دایرهٔ انجمن
گم زده بی همدمی هوش دم در نگذشته نظرش از قدم
بس که ز خود کرده به سرعت سفر باز نمانده قدمش از نظر
وقت توجه شده خم چون کمان از چلهٔ خلوتیان برکران
پیک چه سان کرده و صد قافله صید کمانی دکان بی چله
چون ز نشانها بعیان آمده محو نشانهاش نشان آمده
یافته در طی مقامات خویش بی صفتی را صفت ذات خویش
سلسلهٔ نسبت پیران او عروهٔ وثقی اسیران او
افکنده آوازهٔ آن سلسله در صف شیران جهان زلزله
مشعله کز نامش بحارت برد نام خود از لوح بصارت برد
دیدهٔ خفاش بود در ذر کور ورنه ز خورشید بود بی‌نفور
طایر روحش که ازین کهنه دام سدره نشیمن شد و طوبی مقام
باد بفر خنده مقر مستقر عند ملیک صمد مقتدر

زد بجهان نوبت شاهنشهی کوکبهٔ فقر عبیداللهی
آنکه ز حریت فقر آگه است خواجهٔ احرار عبیدالله است
یک روی ناخن که بدست آیدش کی بره فقر شکست آیدش

لجهٔ بحر احدیت دلش صورت کثرت صدف ساحلش
باشد ازان لجه با قعر یاب قبهٔ نه توی فلک یک حباب

داده چو نم کلک گهرریز را / شسته به نم نامه چنگیز را
خامه او کرده ز نسخ رقاع / محو خط نامه ظلم ارتفاع
رقعه او نور ده سرسواد / بقعه او ثانی خیر البلاد
تاجوران حلقه بگوش درش / یافته فر از رخ فرخ فرش
از لب شیرین چو شکر ریخته / قوت روان با شکر آمیخته
کشته ملایک مگس خوان او / راتبه خوار از شکرستان او
حلقه اصحاب که گرد وی اند / بهره ور از وارد و ورد وی اند
دایره جمع به امنیت است / مرکز این نقطه جمعیت است
هست بآن کعبه صدق و صواب / نسبت شان سلسله زرناب
تا ابد آن سلسله پیوسته باد / گردن ایام بدان بسته باد

پیشترین غنچه باغ سخن / هست نسیم چمن آرای کن
صبحدم آن نغمه چو برخاستست / خشک و تر این چمن آراستست

گرچه قلم داد سخن داده است / بی سخن او هم ز سخن زاده است
زان نفس اول که قلم سر زده / سر ز نیستان عدم بر زده
چون ز سخن زاد سخن درگرفت / پرده ازین راز سخن بر گرفت
هست سخن پرده کش راز ما / زنده کن مرده آواز ما
نغمه خنیاگر بستان سرای / مرده بود بی سخن جانفزای
چون سخن آید شود ساز او / جان بجهانی دهد آواز او
هر که نفس را کند اثبات جان / جز سخن خوش نبود جان آن
هر نفس قالب و جانش سخن / این نفس از زنده دلان گوش کن
گرچه سخن بست گره بر باد / در گرهش بین که صد گشاد
هر گرهی از گهر پاک به / بسته در آن گوهر دیگر گره
حرفی اگر زیر شود یا زبر / نیست گره پیش خرد جز گهر
نیست سخن بسته آن صوت و حرف / مرغ سخن راست نوایی شگرف
هرچه فتد سیری از آن در دلت / معنی نو گردد از آن حاصلت
پیش سخن ور نخست آن همه / جان سخن را چو نشست آن همه
لاجرم آنان که زکار آگهند / گفته جهانرا کلمات اللهند
زانکه بآن معنی اسرار درون / میدهد اسرار نهانی برون
مطرب خوش لهجه بآن در نواست / گنبد فیروزه از آن پر صداست
خیز و بگلزار درون آی یکی / نرگس بینا بگشا اندکی
از پی گوشی که کند فهم راز / پیش دهن گل چو لب غنچه باز
سوسن آزاد زبان در زبان / مرغ سحر خیز فغان در فغان
کاشف اسرار معانی همه / عرضه ده گنج نهانی همه
این همه خود هست ولی زآدمی / کس نزده پیش دم محرمی
کشف حقایق بزبان وی است / حل دقایق ز بیان وی است
چنگ سخن گرچه بسی ساز یافت / از دم او نغمه اعجاز یافت

زر سخن را چو نمودم عیار / از سخن زر چه کشم بار عار
چون فلک از زانکه برآرد تهی / زر زمه و مهر بکیسو نهی
پله دیگر صدف در کنی / ور سخن همچو درش پر کنی
زر سبک پایه شود چرخ سای / در گرانمایه نجنبد ز جای
جامی اگر هست ترا گوهری / پای شد آمد بکش از هر دری
بر زر هر سفله مده چشم آز / همچو صدف با گهر خود بساز

ای پر از آوازه کوس سخن / شاهد جانهاست عروس سخن
طرفه عروسی که ز زیور تهی / آید ازو دلبری و دلدهی

چون که بزیور شود آراسته / طعنه زند بر مه ناکاسته
چون گهر نظم حمایل کند / غارت صد قافله دل کند
چون کند از قافیه خلخال پای / پای خردمند بلغزد ز جای
چون ز دو مصراع کند ابروان / رخنه شود قبله پیر و جوان
معنی رنگین چو کند غازه اش / باغ شود دل ز گل تازه اش
من که ز شهر شاهد وی زاهدم / عمر تلف کرده این شاهدم
عقد حمایل که به بر جلوه داد / عقده صبر از رگ جانم گشاد
دل که گرانمایه ز اقبال اوست / طوق کش حلقه خلخال اوست
ابروی او گرچه نه پیوسته است / راه خلاصی بر خم بسته است
ماشطه کار آرایش آغاز کرد / غازه ز خون جگرم ساز کرد
روز و شب آوازه کوی ویم / شام و سحر در تک و پوی ویم
شب که مرا دل سوی او رهبر است / گرسیم از زانو و پای افسر است
از مدد همت والای خویش / بر سر کرسی چه نهم پای خویش
باز کشم پای ز دامان فرش / سر بدر آرم ز گریبان عرش
جامه جسم از تن جان در کشم / خامه نسیان بجهان در کشم
بلکه ز جان نیز مجرد شوم / جرعه کش باده سرمد شوم
باده ز جام جبروتم دهند / نقل ز خوان ملکوتم دهند
ساقی صلصال دهم سلسبیل / مطربم آواز پر جبرئیل
ساقی و مطرب بهم آمیخته / نقل معانی همه جا ریخته
بهره چو برگیرم از آن بزمگاه / از پی رجعت کنم آهنگ راه
هرچه دهد دست ازان خوان پاک / زله کنم بهر حریفان خاک
بر طبق نظم نهم دست ادب / بر نمطی دلکش و طرزی عجب
پرده ز تشبیه مجازش کنم / تحفه به محفل رازش کنم
جامی اگر اهل دلی گوش کن / سامعه را بدرقه هوش کن

قافیه سنجان که در دل زنند / در رخ تیره دلان گل زنند
روی چو در قافیه سنجی کنند / پشت برین دیر سپنجی کنند

تن بگدازند همه جان شوند / کوه ببرند و سوی کان شوند
جان کنی و کان کنی آیین شان / صیرفی چرخ گهرچین شان
ای که درین کان جگری خورده / گوهر رنگین بکف آورده
گوهر این کان همه یکرنگ نیست / لولوی عمان همه هم سنگ نیست
گوهر و لعل از دل کان مطلب / هرچه بیابی به ازان می طلب
هرکه بجنس گهر از قناعت خوش است / به طلبی کن که به از به بسیست
تا شده از خوی بدت دل تهی / کی رسد از نظم تو بوی بهی
هرچه بدل هست ز پاک و پلید / در سخن آید اثر آن پدید
چشمه چو بندد دهن جوی تنگ / آب روان گیرد ازو بوی و رنگ
چون گره نافه گشاید نسیم / غالیه بو گردد و عنبر شمیم
نظم که نسبت بگهر باشدش / به ز گهر باشد اگر باشدش
لفظ جهان گشته و معنی غریب / لیک نه بیگانه ز فهم لبیب
قافیه کم یافت چو دیبای چین / وزن سبک سنگ چو ماء معین
بی رقم کلک تکلف برو / بی کلف داغ تصلف برو
یافته از صنعت و دقت جمال / لیک نه بیرون ز حد اعتدال
شاهد پرورده بصد غنج و ناز / پیش مشاطه ندارد نیاز
بر رخش از غالیه مشکسای / خوب بود خال ولی گه بجای
خال که از قاعده افزون فتد / بر رخ معشوق نه موزون فتد
حال جمالش نه بتابی کشد / روی سفیدش بسیاهی کشد
این همه گفتیم ولی پیش ما / چاشنی عشق بود اصل کار
عشق که رقص فلک از نور اوست / خوان سخن را نمک از شور اوست
جامی اگر در سرت این شور نیست / خوان سخن گر ننهی دور نیست
مرد کرم پیشه که خوان نهد / تا نه ز آغاز نمکدان نهد
گلبن جان را که بگل کاشتند / آرزوی غنچه دل داشتند
چون ز گل آن گلبن نو سر کشید / غنچه نو رسته دل بر دمید
درج در آن غنچه جو اوراق گل / هرچه در آفاق چه جزو و چه کل
حسن بیان آیت تفصیل او / کون و مکان قشر تفصیل او
چرخ فلک آنچه بود در خمش / وانچه خود نام نهد عالمش
وسعت دایره دل کم است / آن همه چون قطره و دل قلزم است
آنکه صدای همه گنجد درو / این همه پیداست چه گنجد درو
این که پریزاده دل پر کیست / دست خوش بندگی و مرد کیست
منظر اسرار دل آمد نه دل / مطرح انوار دل آمد نه دل
دل اگر این مهره بود در گلست / فرق بدین مهره ز مشکل است
لاف خردمندی این مهره مند / خرم ازین مهره بود بهره مند
هرکه بدین مهره چو خر دل نهاد / در گرانمایه بخر مهره داد
تا نکنی روی بدریا دلی / نبود تا از گهر دل حاصلی

تا زنی خیمه به پهلوی مهر / همچو دل از دل نشوی بهره گیر
هست دلت بیضه و مرغی نکو / بی اثر جنبش و پرش درو
تا که بجنبش رسد آنگه پرش / زیر پر پیر دهش پرورش
پیر که باشد شه کون و مکان / خواجه داد و دهش کن فکان
تخت نشانی ز سر افکندگی / تاج سرش خاک در بندگی
تن شده چون موی ز بیم و امید / موشده از ظلمت هستی سفید
چون مه نو لیک بجهد تمام / پشت دوتا کرده بخدمت قیام
جیب دلش مشرق انوار غیب / نور بکف کرده چو موسی ز جیب
زندگی دل چو مسیح از دمش / سبزی جان چو خضر از قدمش
طلعتش از نور سعادت فشان / خلعتش از دامن دولت کشان
علم یقین داده بجز حس علم / گشت وی از عین یقین دیده دم
سینه پاکیزه اش از کبر و کین / حقه پر گوهر حق الیقین
صحبتش اکسیر مس هر وجود / همتش ایثار کن بحر جود
جامی اگر نقد یقین بایدت / جدی و جهدی به ازین بایدت
یا بکش از هرچه بود زان گزیر / دامن اقبال چنین پیر گیر
دوش که چون نور یقین در گمان / روز شد اندر تتق زر نهان
پرده شب روی زمین را نهفت / ظلمت شک نور یقین را نهفت
برق هدایت ز سحاب کرم / شعله بر افروخت علم بر علم
چشم گشادند بهم روشنان / طلمیا ز انجمه چشمک زنان
کامشب از آنجا که طلبکاریست / نی شب خفتن شب بیداریست
چشم من از چشم کشان بار شد / دولت بیداریم آغاز شد
روشنی در دل تنگم فتاد / تیرگی غفلتم آمد بباد
آه تلهف ز دلم تاب زد / اشک تاسف بگلم آب زد
سر ز گریبان وفا بر زدم / دست بدامان دعا در زدم
بهر دعا از گره مشت من / بند گشا گشت سر انگشت من
دست طلب بر فلک افراختم / تیر دعا بر هدف انداختم
گفتم کای قبله آزادگان / راهنمای زره افتادگان
صنع تو اکسیر مس هر جا مسی / فضل تو سرمایه هر مفلسی
همت دون رونق دینم ببرد / ظلمت شک نور یقینم ببرد
پیش رهم رهبر دینی فرست / بهر شبم شمع یقینی فرست
لب ز دعا بسته نگشته هنوز / وقت تضرع نگذشته هنوز
ناگهم از دور چراغی نمود / در دل من نور فراغی نمود
پیشتر آمد علم نور گشت / زنگ زدای شب دیجور گشت
چون علم نور گریبان شکافت / طلعت خضرش ز گریبان بتافت
خضر چگویم که چو خضرش هزار / بود ز سرچشمه دل جرعه خوار
آب خضر آتش سوداش داشت / زندگی از باد مسیحاش داشت

چشم بس القصه چو بر روی فتاد / شعله درین خشک شدی فتاد
نور تقسیم زد درون بر دوخت / خار و خس وهم و گمان بسوخت
زود بجستم چو مصلا ز جای / همچو مصلاش فتادم بپای
روی چو نعلین بپا سودمش / پای ز بس بوسه بفرسودمش
دست کرم کرد بفرقم دراز / کای سر تو خاک بره نیاز
روی بمن کن که حبیب توام / نبض بمن ده که طبیب توام
رو که برین مرحله ام داده اند / خاص برای تو فرستاده اند
باز نما علت بیماریت / شرح ده اسباب گرفتاریت
گفتمش ای خضر مسیحا نفس / خضر و مسیحا تویی امروز و بس
از قدمت سبزه عیشم دمید / وز نفست ذوق حیاتم رسید
عین شفا شد ز تو بیماریم / به ز صد اطلاق گرفتاریم
صحبت من دولت دیدار تست / شربت من لذت گفتار تست
روی تو شد حجت ایمان من / نور یقین زد علم از جان من
آنچه رسد از تو بجان سقیم / باشد از آن حجت و برهان عقیم
وانچه شدم از تو بآن ره شناس / منتج آن نیست دلیل و قیاس
رست من از آن غم و باری نماند / بر رخ مقصود غباری نماند
لیک ازین بیم ز پا اوفتم / کز تو مبادا که جدا اوفتم
اختر بختم متواری شود / صبح یقینم شب تاری شود
گفت که جامی شو ازین زنگ و ناک / چون شدت آئینه آئینه پاک
باش همیشه ز ره دل بمن / آینه ات دار مقابل بمن
تا ز فروغی که ز من بر تو تافت / دانش تو دیده شود دیده یافت
یافت ترا از تو زماند تمام / جمله یکی باشی و بس والسلام
صبح که بر حاشیه این چمن / زد علم نور فشان نسترن
ریخت از بن گلش فرو ذره فام / شاخ شکوفه ورق سیم خام
باد سحر خیز گلستان رسید / رخت سلوکم بگلستان کشید
جلوه گهی یافتم آراسته / سوی بسو جلوه گران خاسته
بلکه یکی صومعه بسته صف / اهل صفا کرده روی از هر طرف
سبزه مصلا ز گیا ساخته / گرد بگرد چمن انداخته
سبز لباسان بخشوع تمام / کرده ببالای مصلا قیام
مرغ چمن زمزمه پیرا همه / کرده ادا ورد دمادم همه
جسته چنار اشرف اوقات را / دست برآورده مناجات را
او بمناجات چو تلقین شده / پیشتر از یاسمن آمین شده
گل که بتحریر بود ذوفنون / نقد خود آورده ز جزو برون
غنچه بتعلیم طریق ادب / از سخن و خنده فرو بسته لب
کرده بنفشه چو مراقب نشست / با قد خم داده سر افکنده پست
نرگس اگر که همه دیده بود / گفته چو دیدیش پسندیده بود

دیده جهان بین شود چو بدو / کور بود هر که نه بینا باو
محفل لاله شده سرپای / میل زمرد بدرون داده جای
تا بمیانش الفی کرده راه / گشته پی نفی سوی لا اله
قمری و بلبل زده راه سماع / مستمعان کرده بوجد اجتماع
برد ف گل برگ جلاجل شده / شاخ ز رقت متمایل شده
من بچنین وقت پر از یاد پیر / جان و دلی شاد بیادش پذیر
آتش شوقش ز درون شعله کش / برده ز من صبر و سکون دلکش
گرد چمن طوف کنان میشدم / جامه دران نعره زنان میشدم
روی نمود آینه با جمال / هست نه و نیست نه همچون خیال
چشم گشادم متامل که کیست / وامدنش سوی چمن بهر چیست
در دلم افتاد که پیر منست / صیقل مرآت ضمیر منست
پرده دوری شده از پیش دور / دیدمش آن موج فشان بحر نور
پیش دویدم که سلام علیک / روحی و نفسی و فوادی لدیک
گفت جوابی که چو آب حیات / داد ز اندیشه مرگم نجات
از لمعات رخ و نور جبین / چشم مرا ساخت چو دل تیز بین
شد مدد نور نظر نور دل / گشت بصیرت ببصر متصل
آنچه دل از پیش بدانسته بود / پیش بصر جمله هویدا نمود
دید که عالم ز سمک تا سما / نیست بجز واجب ممکن نما
هستی واجب یکی آمد بذات / هست بتعدد ز شئون و صفات
کثرت صورت ز صفاتست و بس / اصل همه وحدت ذاتست و بس
بحر یکی موج هزاران هزار / روی یکی آینها بی شمار
دیده چو شد بهره ور از بیان پیر / گفتمش ای خواجه روشن ضمیر
دیده ز یمن نظرت یافتم / ور همه با یمن تربیت یافتم
آنچه مرا از نوالت رسید / سبزه ز باران بهاری دمید
وانچه ز مهرت بدل و دیده تافت / ذره ز خورشید درخشان نیافت
مدح تو نی حوصله چون منیست / منقبت جان حد هر تن نیست
گفت که جامی تو کجایی هنوز / باش که تا صبح برآید بروز
راه سلوک تو به پایان رسید / دانش و دید تو بوجدان رسید
فارغ ازین چشم و دل و جان شوی / هر چه بدیدی بیقین آن شوی
چاشت که خورشید علم برفراشت / ظلمت سایه بزمین کم گذاشت
سر علم از سایه فرود آید پناه / جز علم خور که بود سایه گاه
خنجر زرین چو کشید از شکوه / سایه شد از دشت گریزان بکوه
چهره چو افروخت ز نیلی تتق / زیب دگر یافت افق تا افق
سایه ظلمت ز میان دور شد / ظلمت سایه همگی نور شد
من بچنین روز ز اندازه خویش / تیره چو سایه پس دیوار خویش
تنگ شده بر دل من شهر و کوی / طوف کنان تافتم از شهر روی

پای نهادم بتماشا و گشت — رخت کشیدم سوی صحرا و دشت
عاقبتم دست بکشتی کشید — کشتی گران بود و نه پایان پدید
بادیه بین چو صحن امل — دور چو از دیده غافل اجل
بس که سر افراخته و کرده باد — خیمه گردون شده ذات العماد
صد کله کوه زمین و بار — صدره آموش بهر مرغزار
سر کش از آسیب شکار کلان — آهو و گورش شده تنگ زبان
بهر پای سنگ تیز تار — رو بهش از حیله گری رهنما
آنچه در او خواب بود از اضطراب — دیده خرگوش ندیده بخواب
کنده و دامنش همه دندان آز — از جگر خویش شده طعمه ساز
بود عجب بادیه دلکشای — شوق وی از قوت پای آزمای
در هوس پردمی میبردم — در طلبش پی قدمی میزدم
سیر من آخر بمقامی رسید — کز طرفی مژده کامی رسید
در پی آن کام شدم کامزن — نایره در خرمن آرام زن
تا بفلک رنگ یکی سبزه زار — کرد چو خورشید یکی چشمه سار
بر لب آن چشمه وضو کرده پیر — نورفشان چهره چو بدر منیر
سبق نمودم بدعا و سلام — پیش گرفتم پی سبق احترام
کوس کرامت بخطابم نهاد — درج حقیقت بجوابم گشاد
لطف جوابش چو نسیم بهار — بندگشا از دل من غنچه وار
کرد چو آن بندگشایی مرا — داد ز هر بند رهایی مرا
رشته من از گره قید رست — بر گرهم گوهر اطلاق بست
قطره نا چیز ببحر آرمید — هستی خود را همگی بحر دید
در صور بحر چو موج و بخار — یافت همه جلوه خویش آشکار
چون پی گوهر پی در تا شتافت — هیچ گهر جز گهر خود نیافت
چون بتماشا سوی خود بنگریست — هیچ ندانست که جز بحر چیست
جای اگر زانکه ز دیده و پا — تا که بدین بحر شدی آشنا
غرقه بحر آمده غواص شو — طالب در و گهر خاص شو
در دل اگر شعله حالیت هست — لایق آن حسن مقالیت هست
سوخته شعله حالات باش — ساخته شرح مقالات باش
شاهد خلوتگه غیب از نخست — بود پی جلوه گری کرده چست
آینه غیب نمایش داشت — جلوه نمایی همه با خویش داشت
ناظر و منظور همو بود و بس — غیر وی این عرصه نپیمود کس
جمله یکی بود و دوی هیچ نه — دعوی مایی و تویی هیچ نه
بود قلم رسته ز زخم تراش — لوح هم آسوده ز رنج خراش
عرش قدم بر سر کرسی نداشت — عقل بهر نادره پرسی نداشت
دایره چرخ بقصد دخل و خرج — بود بمطوی نه یکنقطه درج
سلک فلک ناظم انجم نبود — پشت زمین حامل مردم نبود

نطفه آبا بمضیق جهات — بود مصون از رحم امهات
بود درین مهد فرو بسته دم — طفل موالید بخواب عدم
دیده آن شاهد با بود من — معنی معدوم چو موجود من
گرچه همی دید در اجمال ذات — حسن تفاصیل شئون و صفات
خواست که در آینهای دگر — بر نظر خویش شود جلوه گر
در خور هر یک بصفات قدم — روی دگر جلوه دهد لاجرم
روضه جانبخش جهان آفرید — باغچه کون و مکان آفرید
گرد ز سر شاخ گل و برگ و خار — جلوه او چون دگر آشکار
سرو نشان از قد رعناش داد — گل خبر از طلعت زیباش داد
غنچه سخن از شکرش کرد ساز — قفل ز درج گهرش کرد باز
سبزه بگل غالیه تر سرشت — پیش گل اوصاف خط او نوشت
شد همه سو پس طره او باد را — بست گره طره شمشاد را
نرگس جادوش که آن چشم مست — زد ره بستان صبوحی پرست
فاخته با طوق تمنای سرو — زد نفس شوق ز بالای سرو
بلبل نالنده بدیدار گل — پرده کشا گشت ز اسرار گل
کبک دری پا بحنا بر زده — رو بره سبز قدم سر زده
قمری بنهاده بشمشاد دل — سوخت بداغ غم او شاد دل
مرغ سحر ساخت بناز و عتاب — در نظر نرگس بسیار خواب
حسن ز هر جا که زد القصه سر — عشق شد از جای دگر جلوه گر
در خور هر یک بصفات قدم — روی دگر جلوه دهد لاجرم
حسن ز هر چهره که رخ بر فروخت — عشق از آن شعله دل را بسوخت
حسن بهر طره که آرام یافت — عشق دلی آمده در دام یافت
حسن ز هر لب که شکر خنده کرد — عشق دلی را بغمش بنده کرد
حسن جز از عشق نگیرد جلی — عشق هم از وی نگریزد بلی
قالب جانند بهم حسن و عشق — گوهر یککانند بهم حسن و عشق
از ازل این هر دو بهم بوده اند — جز بهم این راه نپیموده اند
هستی ما هست ز پیوندشان — نیست گشاده همه جز بندشان
حسن و کس از عشق گرفتاری — جنس نفیس است گرفتاری
روز بهان فارس میدان عشق — فارسیان را شه ایوان عشق
چون ز دل پرده سرایی رسید — ناگه از آن پرده صدایی شنید
کز سر مهر و شفقت مادری — گفت بخورشید لقا دختری
کای بجمال از همه خوبان فزون — پای منه دیگر از ایوان برون
ترسم از افزونی دیدار تو — کم شود انبوه خریدار تو
نرخ متاعی که فراوان بود — گر مثل جان بود ارزان بود
شیخ چو آن زمزمه را گوش کرد — بحر محبت ز دلش جوش کرد
بانگ بر آورد که ای کنده پیر — از دلت این هیچ هوس کنده گیر

حسن آنست که ماند نهان گرچه بود پرده جهانی جهان حسن که در پرده مستور نیست زخم هوس خورده منظور نیست
تا ندرد چادر مستوریش جا نشود منظر منظوریش چهره که هر لحظه تقاضا کند بهر دلی دان که تماشا کند
تا ز غم عشق نه شیدا شود کوکبه حسن هویدا شود جامی اگر زنده ببینند در صف عشاق نشینند
سر به ز خاک قدم عشق کرد زنده به پیش علم عشق میر
پیش که از ابر صفا نم نبود رسته گل صفوت آدم نبود
بود جهان یکسر آیینها بلکه سراسر همه گنجینها بر سر هر گنج طلسمی دگر درج در و گوهر اسمی دگر
لیک نشانی ز مسما نداشت مظهر جمعیت اسما نداشت شاه ازل خواست جهان مظهری چند ز دریای قدم گوهری
ساخت دلش مخزن اسرار خویش کرد رخش مطلع انوار خویش هر چه عیان داشت برو خرج کرد هر چه نهان داشت در و درج کرد
شد ز ره صورت و معنی بهم مجمع بحرین حدوث و قدم علم الاسما رقم دفترش خمر طینه صدف گوهرش
کو نه گندم بادیش سپرد تاش از آن روی جز آدم نبرد سایه بر اوج فلک انداختش سجده که فوج ملک ساختش
جو سر وقت ز دکان که بود چهره بخاک ره آن پاک سود بزم کرامت ز رخش برفروخت هر که رخش دید بر آن دیده سوخت
چون بر خش چشم همه دیده دید نیل عصی آدم بروی کشید باز بحالش پی دفع گزند تا بشی ارباب علیه ادفکند
تیرگی معصیتش دور شد ظلمت بیلش علم نور شد سیر وجودش بلطافت رسید دور کمالش بخلافت رسید
کشور اسمای الهی گرفت مملکتی نامتناهی گرفت پرتو او بر زن و بر مرد تافت هر که از او هر چه طلب کرد یافت
آینه شد که برو چشم کس چون نظر انداخت خدا دید و بس بلکه بود از دل ظلمت زدای شاهد و مشهود از و جز خدای
ای بره در دو دشمن گند وز گهرش پشت به پشت آمده پشت وفا بر گهر او مکن دست جفا در گهر او مکن
حیف بود صورت آدم ترا معنی شیطان شده همدم ترا سهل بود جلد کتاب کریم بسته بر افسانه دیو رجیم
دلق صفا در بر و زیر بغل کرده نهان دفتر زرق و حیل گرگ دلی صورت یوسف که چه صورت اگر نیست تاسف که چه
اصل که معنیست چو بگذاشتی دل بسوی فرع چرا داشتی قدر شناس گهر خویش باش صیرفی سیم و زر خویش باش

آتشی از سوز طلب برفروز هر غش و غلی که بیابی بسوز جوهر دل را ز غرض پاک کن چشم خرد را ز عرض پاک کن
دامن جان درکش از آلودگی نیست در آلودگی آسودگی بند ز تن بگسل و آزاده شو نقش خودی دور کن و ساده شو
زاد مریدان ره آزادگیست شیوه آیینه دلان سادگیست ساده دلی تا بپسندیده ذات پاک ز زنگ صور کاینات
تا چو از این مرحله بیرون شوی همنفس شاهد موزون شوی پیش نگاری شوی آیینه نه کش نبود هیچ ز آیینه به
یوسف کنعان چو بمصر آرمید صیت وی از مصر بکنعان رسید
بود در آن غمکده یکدوستش پر شده از مغز وفا پوستش
ره بسوی مصر جمالش سپرد آینه بهر ره آورد و برد یوسف از و کرد نهانی سوال کای شده محرم بحریم وصال
در طلبم رنج سفر برده زین سفرم تحفه چه آورده گفت بهر سو نظر انداختم هیچ متاعی چو تو نشناختم
آینه بهر تو کردم بدست پاک ز هر گونه غباری که هست تا چو بآن دیده خود وا کنی طلعت زیبات تماشا کنی
تحفه افزون ز لقای تو چیست گر روی از جای بجای تو کیست نیست جهان را بصفای تو کس غافل ازین تیره دلانند و بس
جامی ازین تیره دلان پیش باش صیقلی آینه خویش باش تا چو بتابی رخ ازین تیره جای یوسف غیبت شود رهنمای
ای که در دولت دل کم زنی چند دم از نسبت آدم زنی
آدمی آنست که دینی درست محو گمان کرده یقینی درست
گر بود این پیکر گل آدمی ز در و دیوار ندارد کمی
بلکه فزون باشد از و در نمود مهره دیوار بسلک وجود آدمی ثابت بر ایام کن روی بمعماری اسلام کن
پیش شریعت ره اسلام پنج هر سه ارکان چو حروف سنج رکن نخستش که شهادت بود راه خلاف آمد عادت بود
هست در و هر دو بهم متصل کام زبان زین دو دره ارباب دل آن یکی اقلیم الهی گشای شد بخدایت ره وحدت نمای
وان دگرت کنج فتوت قفل برده بدهلیز نبوت کشان ور بنهایت نگری یکره ایست عاقبت هر دو از آن الله ایست
هست یکی ظرف بغایت شگرف ناطقه اش ساخته از صوت و حرف نیست بنخل شهد سعادت درد هر الف انگشت شهادت درد

دست درین شهد ز عادت بدار / چون الف انگشت شهادت برآر
بو که ز منشور سعادت نویس / پای ازین شهد که انگشت لیس
خامه بهر صفحه که بگذاردش / از مگس نقطه نگه داردش
یعنی ازین شهد که صافی فتاد / هر که مگس طبع بود دور باد
لام الفش هست بدین دیو لاخ / گردن دیوان هوا را دو شاخ
بلکه چو پرگار روش آمد پدید / خط عدم گرد دو عالم کشید
آلت قطع آمده مقراض وار / تا ببری آنچه نیاید بکار
چون دو انگشت وی تیر دست / قید تعلق ببر از هر چه هست
چرخ که آمد بتو مقراض ده / اطلس او در دم مقراض نه
تا بر دار ز همت والای او / خلعت توحید ببالای او
شاهد هر جان که بود دلفریب / یافته زین خلعت زیبا نصیب
بیشه توحید درین دامگاه / شیر دلان را بود آرامگاه
شیر دلی روی در آن بیشه کن / همدمی شیر دلان پیشه کن
با همه هم بیشه و هم پیشه باش / یکدل و یکروی و یک اندیشه باش
روی در آن کن که تر از روی داد / صد در امید بروی تو گشاد
چشم بر آن نه که ز روی نخست / روشنی چشم خدا بین تست
دست درو زن که ازو شد بپای / قامت قدرت بفلک فرسای
صانع بیچون که ترا آفرید / یا تو بگویم که چرا آفرید
تا بشناسیش بنعمت یکی / نی بکنی از کمی و اندکی
بل یکی از اندک و بسیار پیش / صد قدم از اندک و بسیار بیش
چون بشناسایی او پی بری / پیش نهی پای پرستشگری
روی بمحراب عبادت کنی / کسب بهای سعادت کنی
هر چه کند بنده برون زین دو کار / آخر از آن کار شود شرمسار
رخت بسر حد ندامت برد / داغ ندامت بقیامت برد
شعله زند از دل محنت قرین / آتش آنش ابد الآبدین
از حسن آن بصری تا قد بصر / تحفه آرند عجب مختصر
کز دل غفلت زده دم فشاند / زان نفس پاک که حجاج راند
گفت فضولی که نه در بندگی / کش پی آن داد خدا زندگی
ساعتی از عمر بپایان برد / هر چه در آن ملک سلیمان برد
شاید اگر داغ بجانش نهند / مالش محرومی از آتش دهند
پیش وی آید المی جانگداز / سوز دل از حسرت دور و دراز
همچو حسن هر که بود هوشمند / گوش کند از لب حجاج پند
حکمت نو یافته هر جا بود / گم شده خاطر دانا بود
گرچه بیابد بر کش بی طلب / گیردش از خاک بدست ادب
گوهر گنجینه جان سازدش / در صدف سینه نهان سازدش
جامی اگر خلق تو آمد چنین / از لب هر ظالم حجاج فن

نکته حکمت که رسد گوش کن / ظلم برساننده فراموش کن
ای شده رخنه صف طاعت ز تو / مانده تهی سلک جماعت ز تو
پنبه غفلت چو ترا بست گوش / سود نکردت ز مؤذن خروش
نعره او خواب ترا کم نکرد / قامت او قد ترا خم نکرد
میل نمازت بجوانی نبود / پشت دوتا گشته به پیری چه سود
پشت چو محراب خمیده ترا / روی بقبله نرسیده ترا
پنج نمازت به از پنج گنج / به که بدین پنج شوی گنج سنج
هر تو پنجاه به پنج آمده / طبع تو زین پنج برنج آمده
پنجه خود ساز بدین پنج سخت / پنجه ابلیس بدر لخت لخت
کی بودت طاقت پنجه اش / گر نکنی پنجه بدین رنجه اش
شیر دلی پنجه ازین پنج کن / شاخ هوا را بکن از بیخ و بن
شاخ هوا را نشود بیخ سست / تا ندهی نم ز طهارت نخست
دست بشو هر مسکت بخیر / روی ز پندار توجه بغیر
از کف مساح بسر تاج نه / پای چو شد شسته بمعراج نه
تا چو بمعراج ترا ره شود / دست شیاطین ز تو کوته شود
وقت سیاست پی او بارشان / پایه معراج تو بس دارشان
دین ترا نیست ستون جز نماز / بهر قیامش چو ستون قد فراز
پست توانم که ز طاعت دوتاست / از پی این خیمه ستونیست راست
مسجد تو شد همه جا سنگ و خاک / خاک شد از بهر تو چون آب پاک
تاره طاعت بود آسان ترا / زان نشود طبع هراسان ترا
لیک تو از کاهلی و جاهلی / همچو خران مانده در آب و گلی
پای امل از گل طینت برآر / چشم خرد بر زر و زینت مدار
زینت تو بس کمر بندگی / تاج تو در سجده سر افکندگی
رفته عمر تو رهین قیاست / دولت آینده که داند کراست
شاهد وقت تو همین ساعتست / خوبترین زیور آن طاعتست
شرم تو بادا که ببالا و پست / سجده طاعت برد آن هر چه هست
تو کنی از سجده او سرکشی / به که ازین شیوه قدم برکشی
ساق ادب برزده عرش برین / بر در طاعت زده کرسی نشین
چرخ فلک خرقه ازرق ببر / بسته ز جوزای خدمت کمر
دوخته ثابت تا بسحر در رکوع / دیده انجم بزمین خضوع
سبحه پروین ز کف آویخته / اشک سپاره بسحر ریخته
ماه زده بر در او کوس مهر / مهر بخاک ره او سوده چهر
جنبش ارکان بسوی تحت و فوق / از کشش اوست بزنجیر شوق
کار جهان دست پی حق پاک / قعده طاعت بمصلای خاک
صف نباتست بنمودن قیام / بر در قیوم جهان بر دوام

بینات حیوان به رکوعت رواست — دایم از آن است که پشتش دوتاست
ور بنود میل سجودش چرا — سر بزمین مینهد اندر چرا
خیز و تو هم برگ تقید بساز — جمع کن این چند عمل در نیاز
تا ز پریشانی ظاهر بری — راه بجمعیت خاطر بری
جمع نشینی بمقام حضور — از خود و از هستی خود بی شعور
شیر خدا شاه ولایت علی — صیقلی شرک خفی و جلی
روز احد چون صف هیجا گرفت — تیر مخالف به تنش جا گرفت
غنچه پیکان بگل او نهفت — صد گل محنت ز گل او شکفت
روی عبادت سوی محراب کرد — پشت بدرد سر اصحاب کرد
خنجر الماس چو پرداختند — چاک بتن چون گلش انداختند
غرقه بخون غنچه زنگارگون — آمد از آن گلبن احسان برون
گل گل خونش بمصلا چکید — گفت چو فارغ ز نماز آن بدید
این همه گل چیست ته پای من — ساخته گلزار مصلای من
صورت حالش چو نمودند باز — گفت که سوگند بدانای راز
کز الم تیغ ندارم خبر — گر چه ز من نیست خبردارتر
طایر من سدره نشین شد چنانک — گر شودم تن چو قفس چاک چاک
جامی از آلایش تن پاک شو — در قدم پاکروان خاک شو
باشد از آن خاک بگردی رسی — گرد شکافی و بمردی رسی
ای ز پی طبل شکم همچو نای — جمله گلو گشته ز سر تا بپای
کار تو از هر چه تصور کنی — نیست بجز آنکه شکم پر کنی
چند کشی رنج شکم از گزاف — گر زدت دایه بدین شیوه ناف
ساز چو نافه شکم خویش خشک — بو که دمد از نفست بوی مشک
نکهت روزه ز لب روزه دار — به بود از نافه مشک تتار
معده معد کرده پی نان و آب — تا نشوی از قوت روان بهره یاب
باطنت از نفس و هوا ممتلی — چون شودت لذت الصوم لی
هست بر آن شرع بشارت دهت — از همه حرف انا اجزی بهت
شعله دوزخ چو شود تیغ زن — با سپرش ناوک خذلان فکن
روزه گرد آمده در دفترت — چون سپر نور کشد در برت
حرص و شره دوزخ پر آتش است — مهر زدن بر در دوزخ خوش است
روزه بود مهر زدن بر درش — مهر بزن تا برهی از شرش
چون خر کناس ز بس ناخوشی — خوی گرفتی بنجاست کشی
باش از این نکته چه باشی درشت — تو به شکم میکشی و او به پشت

سر کشی کاف برون کن ز سر — میم صفت بند گره بر کمر
در قدم پیر سبک سایه شو — ور گهرش گنج گرانمایه شو
چون تو بخدمت مددش میکنی — آن مدد از بهر خودش میکنی
آب چو ریزی بکفش در وضو — چهره اقبال ز دستت بشو
سنگ ز راهش چو نهی بر کران — پله طاعات کنی زان گران
کفش تهی چون بنهیش زیر پای — بر سر افلاک شوی کفش سای
رکوه که در همرهی او بری — آب ز سرچشمه حیوان خوری
خاک رهش را بمژه روب پاک — تا شودت دیده جان سرمه ناک
غاشیه دولت اگر کش بدوش — تا شودت ستر کرم عیب پوش
تا نشوی پیر چو پیران کار — دست خود از دامن خدمت مدار
پایه پیری بجوانی مجوی — راه ارادت بامانی مپوی
ز همت آن پایه بگردد بنا — مانی از آداب جوانیت باز
زاغی از آنجا که فراغی گزید — رخت خود از راغ بباغی کشید
زنگ زدود آینه باغ را — خال سیه گشت رخ راغ را
دید یکی عرصه بدامان کوه — عرصه ده مخزن پنهان کوه
سبزه و لاله چو لب مهوشان — داده ز فیروزه و لعلش نشان
نادره کبکی بجمال تمام — شاهد آن روضه فیروزه فام
فاخته گون کرده بسر صدره تنگ — دوخته بر صدره سجاف دو رنگ
تیهو و دراج بدان عشق باز — بر همه از گردن و سر سرفراز
پا بحنا بر زده تا ساق پای — کرده ز چستی بسر تیغ جای
هم حرکاتش متناسب بهم — هم خطواتش متقارب بهم
زاغ چو دید آن ره و رفتار او — و آن روش و جنبش هموار او
با دلی از در گرفتار او — رفت بشاگردی رفتار او
باز کشید از روش خویش پای — در پی او کرد بتقلید جای
در قدم او قدمی میکشید — وز قلم پا رقمی میکشید
در پیش القصه در آن مرغزار — رفت بر این قاعده روزی سه چار
عاقبت از خامی خود سوخته — ره روی کبک نیاموخته
کرد فرامش ره و رفتار خویش — ماند غرامت زده از کار خویش
هر کس ازین دایره بیرون رو — هست درین دیر بوادی گرو
جامی و از دایره سادگی — تا جو سپند آزادگی
نقش سراپرده شاهیت حسن — لمعه خورشید الهیت حسن
آنکه شد این سلسله بنیاد ازو — لایحه حسن دهد یاد ازو
ما که چنین تشنه مه مهوشیم — سوخته خرمن ز همان آتشیم
در دل هر سوخته جوشی که هست — بر لب هر خسته خروشی که هست

یک شرر از گرمی آن آتش است
وقف کسی خوش که بتابش خوش است

ای که چو شکل خوشت آراسته‌اند
قسمهٔ ارباب نظر خواسته‌اند

قد تو سرویست ز بستان چمن
روی تو شمعیست سپهر انجمن

صورت موزون تو نظم جمال
مطلع آن جبههٔ فرخنده فال

جبهه‌ات از نور چو مطلع نوشت
ابرویت از مشک دو مصرع نوشت

مسطر از ابروی تو خوشتر نبود
لیک کج افتاد چو مسطر نبود

تا بدر آن مطلع مهر ارتفاع
بر مه رخسار تو مردم شعاع

مست دو چشمش شده عشاق دو عین
بینی سیمین الفی پیش عین

چشمه نوشت که عجب جانفزاست
از لب تو با لب آب بقاست

خضر خطت خرقهٔ کبود آمده
بر لب آن چشمه فرود آمده

گوی زنخدان تو با گوی سیم
هست چو سیبی ز لطافت دو نیم

آب لطافت چکد از غبغبت
نیست بسی راه از آن تا لبت

بلکه خوی طلعت رخسار تست
گرد شده زیر زنخدان تست

خال زنخدانت بدان تنگی
مانده بگرداب بلا زنگی

بر لبت آن دانهٔ مشکین که هست
تخم غم هر دل غمگین که هست

مشک بر رخسار چو گلنار تو
نقطه زده بر خوی رخسار تو

در دو طرف لرزه کنان بر تنت
کبک دری طوق کش گردنت

سینهٔ تو چون دل عشاق صاف
جیب کشان چاک از او تا بناف

از پی سیم بازوی تو کرده بیم
زان زده در ساعد تو پنجه سیم

با تو اگر دولت همزانویی
هست نصیب کسی آن هم تویی

بهر تماشاگری روی خویش
آینه کن لیک ز زانوی خویش

نیست تو هم قدمی حد کس
سایهٔ تو هم قدم تست و بس

صد پی اگر از قدم فکر رای
از سرت آییم فرو تا بپای

یک بیک اعضای تو موزون بود
هر یک از آن دیگری افزون بود

جلوهٔ حسن تو در افزونی است
آینهٔ چونی و بیچونی است

صورت خوبی شده از وی عیان
معنی بیچون شده در وی نهان

قبلهٔ هر دیده ور این آینه است
منظر اهل نظر این آینه است

جلوهٔ این آینه نور باد
از نظر بی بصران دور باد

کور چه داند که در آیینه چیست
عکس خود افکنده در آیینه کیست

چهره نهان دار که آلودگان
چهرهٔ بیهوده نه پیمودگان

چون بجمال تو نظر وا کنند
آرزوی خویش تماشا کنند

دیدهٔ شهوت نتوانند بست
از غرض خاطر صورت پرست

با تو بجز راه هوا نسپرند
جز بغرض روی ترا ننگرند

روی غرض چون نبود نورمند
زود ازین آینه دل برکنند

سیر شود چشم غرض بین شان
رنج و ملالت شود آیین شان

از نظر انداخته خوارش کنند
تیره رخ از گرد و غبارش کنند

دیو نژادی چو یکی تیره ابر
لب چو خم نیل کبود و سطبر

رنگ چو انگشت نیفروخته
چهره چو چوبین طبقی سوخته

مانده دهن چون دهن حقه باز
ناشده همچون دهنت فراز

یافت بره آینه‌ای گردناک
ساخت بدامان رخش از گرد پاک

دیده چو بر روی خوش آمد پدید
شکلی از انسان که شنیدی بدید

آب دهان بر رخ پاکش فکند
از کف خود خوار بخاکش فکند

گفت که تا قدر تو نشناختند
بر رهت این گونه بینداختند

پیش کسان پستی و مقدار تو
نیست جز از زشتی دیدار تو

طینت اگر پاک چو من بودیت
کی بگل و خاک وطن بودیت

از بد و نیکی که پی اندر پی است
بهرهٔ هر چیز بقدر وی است

چون برخ خویش نظر کم گشاد
عیب بر آیینه نه بر خود نهاد

بود همه نور و صفا آینه
شد ز رخش عیب نما آینه

طلعت او دید بدانسان سیاه
آینه را چیست بدان هم گناه

جامی ازین گنبد آیینه رنگ
هر چه نماید بکه صلح و جنگ

کان سبب راحت و آزار تست
چون نگری صورت کردار تست

رونق ایام جوانیست عشق
مایهٔ کام دو جهانیست عشق

میل تجرد بفلک عشق داد
ذوق تجرد بملک عشق داد

چون گل جان بوی تعشق گرفت
با گل تن رنگ تعلق گرفت

رابطهٔ جان و تن ما از وست
مردن ما زیستن ما از وست

علوی و سفلی همه بند ویند
پست شو و قدر بلند ویند

هر که بشب نور دهی یافته
پرتوی از مهر بر او تافته

خاک ز گردون نشود تابناک
تا اثر مهر نتابد بخاک

چون تن آزاده ز مهر است دل
سنگ سیاهیست در آن تیره گل

هر که نه در آتش عشقست غرق
از دل او تا بصنوبر چه فرق

کار صنوبر چه بود غافلی
از غم عشق او که و صاحبدلی

زندگی دل بتن عاشقست
تار رگ جان در بدن عاشقست

تا نشود عشق بدل پرده کی
گرمی دل نیست جز افسردگی

ای شده کار تو بد از نیکوان
جفت صد اندوه ز طاق ابروان

حال تو از خال سیاهان تباه
روز تو از مشک عذاران سیاه

رهزن خوابت شده چشمان مست
توبهٔ تو یافته زیشان شکست

هر که شد از سرو قدان سرفراز
ساخت سرش پست بخاک نیاز

هر که برخ نقطهٔ سودا نهاد
داغ غمت بر دل شیدا نهاد

هر که بلب آب حیات آمدت
زنگ ز خطت در ظلمات آمدت

گر دم از اندیشهٔ ماهی زنی
ماه فلک بینی و آهی زنی

گر بنوای دل شیدا دهی
روی چو دیوانه بصحرا نهی

گر ز گلی خرم و خندان شوی
نغمه سرا بلبل بستان شوی

یار هم آغوش هر باده نوش   تو پس زانوی غم اندر خروش
یار بصوت دف و نی در خروش   آمده در گوش تو دم دم سروش
یار هم آواز هر حیله ساز   تو ز تب ذوق او در گداز
یار هم آهنگ هر سینه تنگ   تو ز دلش کوفته بر سینه سنگ
زیرکی ورز و چنان گیر یار   کش بود اندر دل و جانت قرار
محرم خلوتگه رازت شود   مونس شبهای درازت شود
چند نه جلوه بهر کاخ چند   مرغ نه نغمه بهر شاخ چند
جلوه گر کنگر یک کاخ شو   نغمه زن طارم یک شاخ شو
روی بیکی آر که فرخندگیست   ترک دویی کن که پراکندگیست
میوه مقصود کی آرد درخت   تا نکند پای بیکجای سخت
بوالهوسی بر سر راهی رسید   جلوه کنان چادر ده ماهی دید
هاله شده گرد قمر معجرش   خیمه زده بر مه و خور چادرش
نغمه سرا جنبش خلخال او   نافه گشا زلف ز دنبال او
نعره برآورد که ای خودپرست   پای بکش تیز که رفتم ز دست
از تو بفریاد شدم همنفس   راه کرم گیر و بفریاد رس
تازه صنم چون شغب او بدید   وان همه شور و شغب او شنید
چون گل خندان ز دم او شکفت   غنچه نوشین بشکفانید و گفت
خواهر من میرسد اکنون ز پی   به ز چو من صد سر یکموی وی
نیست ز خوبان سخن آنجا که اوست   من کیم و صد چو من آنجا که اوست
با شرف حسن خداداد من   رفت بشاگردیش استاد من
ساده دل آن سوی چو خوش گوش کرد   قاعده کار فراموش کرد
در غلط افتاد ز گفتار او   چشم وفا تافت ز دیدار او
کرد بسی در ره و بیره نگاه   دید رهی دور و کسی نه براه
بار دگر لب بسخن باز کرد   لابه گری پیش وی آغاز کرد
بانگ زد آن ماه که ای بیهده گوی   به که بگردانی ازین بیره روی
قبله مقصود یکی بیش نیست   قاصد آن قبله دو اندیش نیست
شرط طلب نیست که دوبی کرد   روی ز ادن بیک آورد نیست
چون ز یکی رو بدو آورده   رسم نو نیست این که تو آورده
چند کشیدن ز دو پنهان گزند   دیده و دل از ایشان بسند
چشم ترا گر نه غبار کجیست   چون ز دو عالم نه رخت در یکیست
بحر ازل موج کرم بر گرفت   دامن ساحل همه گوهر گرفت
جوهری طبع سخن پروران   کرد نگاهی بهر است در آن
هر چه سزا بود بنقش بسفت   وانچه نه در پرده عصیان نهفت
وان گهر نسفته سزاوار آن   گوش جهان را شده چون گوشوار

حیف که این قوم گهرناشناس   مهره کش سلک امید و هراس
هر چه بر این نام گهر بسته اند   مهره صفت بر دم خر بسته اند
گوهر کرده ز شرف سرکشی   زان شرف افتاده بحر هر کسی
ای که رسید از دل دانشورت   مرسله بر مرسله زان گوهرت
پرده گشای هنر خویش باش   نرخ فزای گهر خویش باش
باش بدانکه چو دوران بهوش   جنس گران از مشتری ارزان فروش
داشت فلک چون هنر ارزانیش   تو مده ارزان ز گران جانیش
چند ز تار طمع و پود لاف   بر قدم سفله شوی حله باف
چند نهی لیسمان کریم   چند کنی وصف سفیهان حکیم
آنکه بصد نیش یکی قطره خون   ناید از امساک ز دستش برون
نام کفش قلزم احسان کنی   وصف بحر گهر افشان کنی
وانکه بتعلیم که ماه و سال   شکل الف را نشناسد ز دال
عارف آغاز ازل خوانیش   واقف انجام ابد دانیش
وانکه جو از گربه برآید خروش   رو نهد از بیم بسوراخ موش
شیر ژیان پیل دمان گوئیش   بلکه دلاورتر ازان گوئیش
این همه اندیشه ناراست چیست   این همه آیین کم و کاست چیست
این همه از حرص و طمع زاده است   خود که ز حرص و طمع آزاده است
دور بود جوع و طمع از شبع   گر بسنه چشمند حروف طمع
شب که طمع بر تو کمین آورد   پشت قناعت بزمین آورد
رخت به بیغوله ماتم کشی   بیهده چند فراهم کشی
پوست کنی معنی استاد را   عور کنی طرفه بغداد را
بر کشی از شاهد اطلس لباس   اطلس و سازیش لباس از پلاس
قافیه معیوب و ردای ناروا   علت و رنجش الم بی دوا
صدر و عجز بی مزه و خام ازو   حشو خبر داده خود این نام ازو
از تعب طبع کج اندیش خویش   چون شوی آسوده نهی پای پیش
کهنه دواتی چو دلت تار و تنگ   کاغذی از تیره رخت برده رنگ
خامه چو نظم تو نخست و سست   املی ناراست خطی نادرست
کشته دو تا میل سوادش کنی   واسطه نیل مرادش کنی
در سر دستار زنی صبحگاه   قطره زنان تا در صاحب جاه
خواجه بروی که مبیناد کس   منظر آن مبیناد کس
چون بدر آید پس صد انتظار   بر زبر بهتری از خود سوار
پیش روی بوسه بپایش دهی   لابه کنان داد ثنایش دهی
رقعه شعر آوری از سر برون   صد رقم از حرص و طمع در درون
آردش آن رقعه که صد پاره باد   نامه عصیان قیامت باد
تا نخورد زخم سفاهت ز تو   رقعه بستاند بکراهت ز تو
او ز زبان کرمت در گریز   حرص تو دندان طمع کرده تیز
بیهده گفتار تو درج قفس   نقش بر آب است و گره بر نفس
مزد بر آن بیهده بیهوده است   خاصه از آنکس که نفرموده است

طرفه که کاری به تبرع کنی ‌‌ باز بر آن مزد توقع کنی
سوخت جهان از طمع خام تو ‌‌ خلق بجان آمده ز ابرام تو
ترک لجاج و کم ابرام گیر ‌‌ یکدم ازین غدغه آرام گیر
خواجه ز فضل تو بصد دل ملول ‌‌ تو ز ندیمیش زبان بر فضول
تو ز حضورش بسرور آمده ‌‌ او ز حضور تو نفور آمده
منتظر وقت نشسته که چون ‌‌ با تو دهد نفرت خاطر برون
فربهی از خوان سخن پروری ‌‌ شاعریش کرده لقب لاغری
گفت بنظم خوش و شعری فصیح ‌‌ بهر یکی خواجه فربه مدیح
خواجه مسکین چو مدیحش شنید ‌‌ بوی توقع بمشامش رسید
گرد از آن مایه پر رنگ و ریو ‌‌ خاطر او رمجو لا حول دیو
خواست از آن انجمن برگزند ‌‌ کرد توجه سوی قصر بلند
چون نفس از فربهیش گشت تنگ ‌‌ در رهش افتاد زمانی درنگ
گفت بد و لاغری مدح سنج ‌‌ در نبهیب میدهد ای خواجه رنج
خواجه از آن نکته چو گل برشکفت ‌‌ با دل صد پاره بخندید و گفت
رنج همه گرچه ز تن پروریست ‌‌ رنج من اکنون همه از لاغریست
لاغری از فربهیم دست برد ‌‌ در کف صد محنت و رنجم سپرد
جان تو جای مدد لاغریست ‌‌ حرص تو از جان تو فربه تریست
عمر گرانمایه بسر میبری ‌‌ غافل ازین فربهی و لاغری
ای شب امید مرا ماه تو ‌‌ دیده بنجم نجابت کرد
سال تو چارست بوقت شمار ‌‌ چار تو چل باد و چلت بار چار
سیر چل تو یک چله کز علم و حال ‌‌ سیر کنی در درجات کمال
نام تو شد یوسف مصر وفا ‌‌ با ولقب دولت و دین را ضیا
میکشم از خامه حکمت نگار ‌‌ بهر تو این نامه حکمت نگار
گرچه ترا نیست کنون فهم پند ‌‌ چون بحد فهم رسی کاربند
تا نشود برقع تو موی روی ‌‌ پا منه از خانه ببازار و کوی
سلسله بند قدم خویش باش ‌‌ حلس نشین حرم خویش باش
هیچگه از صحبت سیم خانگان ‌‌ رخت مکش بر در بیگانگان
طلعت بیگانه نه میمون بود ‌‌ خاصه که سالش ز تو افزون بود
ور به دبستان سر و کارت کنند ‌‌ لوح الف بی به کنارت کنند
پهلوی سرسفله مشو جانشین ‌‌ از همه یکتا شو و یکتا نشین
گرچه بخود نیست کج اندام الف ‌‌ مرکه چه پیدان کج شده در لام الف
لوح خود آنجا که نهی بر کنار ‌‌ چون الف انگشت از آن بر مدار
چند گره زن بمیان رحل وار ‌‌ شاه پر مصحف بنشان در کنار
باش ز رخسار نکو فال او ‌‌ محو تماشای خط و خال او

دال و شین از شرم فلکش بر سرش ‌‌ صاد صفت دوز بر آن جسم خوش
خنده زنان گاه دهان کن بیان ‌‌ رسته دندان سما همچو سین
دل مکن از فکر پریشان دو نیم ‌‌ تنگ دهان باش و گشن چو میم
گوش مکن بیهده بر قیل و قال ‌‌ تا نکشی درد سر گوشمال
دار ادب درس معلم نگاه ‌‌ تا نشوی طبلک تعلیم گاه
سیلی او گرچه فضیلت دهاست ‌‌ گر تو بسیلی نرسانی به است
پی چو بسر منزل قرآن بری ‌‌ روزی هر روزه از آن خوان بری
چند گره زن بمیان رحل وار ‌‌ شاه پر مصحف بنشان در کنار
باش ز رخسار نکو فال او ‌‌ محو تماشای خط و خال او
هر چه کنی درگهر سلک خویش ‌‌ ساز نگار از زبان کلک خویش
حرف نوشته بدل طفل خرد ‌‌ کز کلک نسیان نتواند سترد
چون تو حق حفظ وی آری بجای ‌‌ حفظ حق از جانب تو دم فزای
دست طلب بر تعلم گاه گاه ‌‌ شو بسوی خط خط رو براه
باز نشان از رخ کسب و کمال ‌‌ از نم آن نایره گرد ملال
کوش جبین خط ز سر خط ‌‌ لیک نه چندانکه شوی جمله خط
صفر مکن بهر نه انگشت خویش ‌‌ از گهر هنری مشت خویش
شعر اگرچه هنری دیگرست ‌‌ شمه از عیب بشعر اندرست
شعر که عیبش ز میان سر زند ‌‌ همت پاکانش قلم در زند
در فقدت گه کی اندیشه است ‌‌ گوش که چون من نکنی پیشه است
هر نفس آید گهر ارجمند ‌‌ قیمت آن بیشتر از چون و چند
آن گهر از دست مده رایگان ‌‌ خاصه که در مدح فرومایگان
محنت این کار بجو در ره مد ‌‌ رنج کشی در طلب علم به
تاج سر جمله هنرهاست علم ‌‌ قفل گشای همه درهاست علم
در طلب علم کمر چست کن ‌‌ دست ز اشغال دگر سست کن
با تو پس از علم چگویم سخن ‌‌ علم چو آمد بتو گو بد چه کن
علم کثیر آمد و عمرت قصیر ‌‌ آنچه ضروریست بدان اشتغال گیر
هرچه ضروریست چو حاصل کنی ‌‌ به که عمارتگری دل کنی
آنست عمارتگری دل که دل ‌‌ واکنی از کشمکش آب و گل
پای بدامن کشی و سر بجیب ‌‌ تن بنهادن دهی جان بغیب
یاد خدا پردگی هش کنی ‌‌ هرچه بجز اوست فراموش کنی
ساده مریدی ز جهان شسته دست ‌‌ آمده در صحبت پیری نشست
گرم نکرده بزمین جا هنوز ‌‌ خاست از آن انجمن جان فروز
پیر بر آشفت که تعجیل چیست ‌‌ نفرت دیو از دم جبریل چیست
گفت قضا پرده کشی هوش گشت ‌‌ نادره خیزیم فراموش گشت
میروم این لحظه بهر راه و لوی ‌‌ تا کنم آن گمشده را جست و جوی
پیر خروشید که ای بوالهوس ‌‌ در دو جهان هست یکی چیز و بس
کان نه سزاوار فراموشیست ‌‌ قبله گویایی خاموشیست

گر همه آفاق در آغوش تو باشد و آن چیز فراموش تو
غایت آگاهی تو غافلیست حاصل اوقات تو بیحاصلیست

ور بود آن چیز فرا یاد تو شاد کن خاطر ناشاد تو
گو دو جهان گشته فراموش باش لب ز سخنهاش شده خاموش باش

جامی ازین شغله خاموش کن هرچه نه آن چیز فراموش کن
زانکه سرانجام تو خاموشیست و آخر کار تو فراموشیست

خامه چو بر موجب جف القلم خشک بماند ازین خوش رقم

بهر دعا از لب ام الکتاب حرف شفاک اللهش آمد خطاب

روح امین دست بآمین گشاد چرخ زبر سبحه پروین نهاد
گوهر آن سبحه بپایش فشاند در قدم غالیه سایش نشاند

گفت جزاک الله ازین فیض پاک از تو بسجاده نشینان خاک
نقش شفاخانه غیبیست این یا رقم خامه بانیست این

غنچه ای از گلبن باز آمده یا گلی از گلشن راز آمده
حرف فکش دفتر فرزانگیست تازه کن مایه دیوانگیست

قفل گشای در کاخ صفاست عطرفزای گل شاخ وفاست
صبح طرب مطلع انوار او جیب ادب مخزن اسرار او

نظم کلامش نه بغایت بلند تا نشود هر کس ازان بهره مند
سر معانیش نه زانسان دقیق کش نتوان یافت بفکر عمیق

لفظ خوش و معنی ظاهر درو آب زلالست و جواهر درو
از خس و خاشاک چو صافست آب می نشود بر در و گوهر حجاب

شاهد اسرار وی از صوت و حرف کرده لباسی ز خود شگرف
بسته حروفش تتق مشکفام حور مقصورات فی الخیام

ماشطه خامه چو آراستش از قبل هر لقبی خواستش
تحفه احرار لقب دادمش تحفه باحرار فرستادمش

هر که بدل از خرد و دین رهیست در نظرش هر ورقی گلشنیست
راست چمنهاست در انجا سطور بر گل شادی نهال سرور

جوی ز جدول شده آبش خورد سبزه تر گرد وی از لاجورد
کرده مجلد سوی جلدش رحیل داده ادیم از سر مهرش سهیل

زهره شد از چنگ پر آوازه اش تار بریشم ده شیرازه اش
هیکل آیات کرامیست این حرز حمایت گر جامیست این

باش خدایا بکمال کرم حافظ او ز آفت هر کج قلم
ظلمت کلک وی ازین حرف نور دار چو انگشت بداندیش دور

چون تبر آید سر خامه اش سازد ازان قیمت دل نامه ریش
خط وی از خطه دانش برون گشته بسرحد خطا رهنمون

چون خط تقطیع نه در اصطلاح ور خط اصلاح نگیرد صلاح
تیغ کند خامه سپه تیز را رشته برد نظم دلاویز را

کلک وی از چوب عوان بدترست وزن کش قافیه ویران گرست
دیده حرفی که بود دیده ساز کرده دراز و وقت کتابت فراز

حرف نگارد چو بکلک سیاه نقطه نه بر جای نهد چون مگس
گاه زند بر رخ عم خال غم گاه شود دیم ز دستش ستم

بس که برید از قلمش هرزه دست ضد وی آنجا که نویسد صد ست
چند بلبلاج حکایت دهیم شکر بتاراج شکایت دهیم

شکر که این رشته بپایان رسید بخیه این حرف بدامان رسید
مهر نه خاتمه این خطاب شد رقم خاتم تم الکتاب

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب و حسن توفیقه

در چهاردهم شهر ذی قعده الحرام سنه

من هجریه النبویه

علیه الف

التحیه

وم

المنة لله که بخون گر خفتم
یکچند چو غنچه عاقبت بشکفتم
از کشمکش چرخ آنچه نشنفتم
گر گوهر از سبحه داری سفتم

سبحان الله این چه گوهرهاست که نیسان احسان انسانرا از رشحات سحاب فضل در صدف صدق گرد آمده و بدستیاری غواص فکرت از قعر بحر حکمت بساحل نطق افتاده ناطقه هر یک را بمثقب تامل سفته و بالماس تعمق بغور آن در رفته آنگاه برشته مناسبت و علاقه ملایمت با یکدیگر سمت التیام و صورت انتظام داده الحق سبحه آمده است که اگر سبحان مجامع قدس تسبیح بدستش گردانند رواست و اگر مقدسان مجالس انس آنرا انگشتش فراهم نمایند سزاست استغفر الله چه میگویم صدف پاره چند بی مقدارست و خزف ریزه چند بی اعتبار با همدیگر آمیخته لعب کودکانرا لایق و طبع دیوانگانرا موافق نه بالغ نظرانرا بآن کاری و نه کامل خردانرا از آن اعتباری چون مقالات پیشان همه بیهوده و چون خیالات تنگدستان بغرض آلوده با این همه امید میدارم که برگزیدگان نشیمن معانی را سرمایه جمال گردد و جلوه نمایان انجمن معنی را سرمایه کمال

جامی که قوی شکسته حالیست / از دست زمانه پایمالیست
چون فال زبان ناخردمند / گرد آور دست مهره چند
باشد نظر خجسته فالی / افتد بچنین شکسته حالی
یارب بمسبحان افلاک / صادق نفسان عالم خاک
کین سبحه که جمله تاب و سبحت / هر چند که در حساب سبحت
با اهل صفاش روبره دار / وز دست معاندان نگه دار

ابتدای بسم الله الرحمن / الرحیم المتوالی الاحسان
میکنم از نم این آب حیات / زندگی بخش دل اهل نجات
تر زبان خامه مشک افشان را / تا معطر کند این عنوان را
نافه آهوی تاتارست این / نفحه طبله عطارست این
خوش نفس غنچه باغ ارمست / تازه رس میوه شاخ کرمست
بر رخ عقل در غیب گشاد / لوحه بر نامه لاریب نهاد
نقش هر لوح که این حرف وفاست / طالبانرا در فردوس نماست
خرم آنکس که ازین در جو بیافت / بوی فردوس بفردوس شتافت
نیست فردوس جز اسرار شرف / که در و درج بود حرف بحرف
نتوانی که زنی از پی دم / تا نبندی لب از آغاز بهم
یعنی ای کرده بآیین نام پسند / لب از هر چه جز این نام ببند
سینش از کنگره طارم عرش / قیرگون سایه بکافوری فرش
یعنی از چرخ چو خور تیغ ستیز / بر تو تیرست مبین سایه گریز
بر تو مفتوح ز هر حلقه میم / روزن رحمتی از باغ نعیم
هر الف جان عدو را خاری / بلکه در چشم دلش مسماری
گم شده نطق زبانی بنظام / تا ز لامش برسیدست بکام
هاش بنگر که روان کرده بجهد / در گلوی تو دو چشمه است ز شهد
بهره ور شد دل مجروح ز ریش / ریش را یافت همی مرهم خویش
حاش حاشا که بود گاه شمار / بجز از عد جهان تخته گذار
ابروی نون وی از قبله راز / داده جنبش ز دی آغاز نماز
یائش عشریست ز آیات جمال / عشره کامله اش نعت کمال
حرکاتش ز وفور برکات / داده جنبش بدل آثار حیات
سکناتش بسکون رهنمای / روح را در کنف فضل خدای
نقطهایش چو فروزنده نجوم / بشیاطین قوی الوهم رجوم
شکل تشدید کزو شانه نماست / فارق معنی شدت ز رخاست
جامی این شاهد پاکیزه غیب / که دمد نکهت پاکیش ز جیب
شیوه جلوه نمایی ز تو یافت / صورت چهره گشایی ز تو یافت
کردی از بسمله تاج آرایش / عقد توحید حمایل سازش
نیست در گوش دل اهل نظر / هیچ زیور به ازین عقد گهر
انما الله اله واحد / فهو المنعم وهو الحامد
مینهد شکر نعمت بدهان / میکند شکرگزاری بزبان
شکر فضلش چو عطای دگرست / باعث شکر و ثنای دگرست
کی شود در نظر خرده شناس / منتهی سلسله شکر و سپاس
هر که جانش بود در بدنی / گر شود هر سر مویش دهنی

باشد از هر دهنی گشته زبان / سر هر موی بصد صدق و بیان
ابجد اهل سخن ساز کند / پرده از نوی و کهن باز کند

نتوانند که آرند بجای / شکر موی ز کرمهای خدای
آن بتاریخ قدم از همه پیش / وان بتوقیع کرم از همه بیش

آنکه بی لوح و قلم کرد رقم / بر سر لوح عدم حرف قلم
چشمه قاف قلم تا بگشاد / موج فیض از دل دریا بگشاد

نه فلک با همه اختر که دروست / نه صدف با همه گوهر که دروست
همه زان جنبش جود افتادست / که بصحرای وجود افتادست

نیلگون چرخ به پشت بخمش / یک حبابست ز نیل کرمش
رنگ نیلی حبابست دلیل / که برون آمده از لجه نیل

زانچه در کار که بود قلم و نون / از شکاف قلم آورد برون
طرفه تو نیست نگون چرخ برین / نقطه رحمت او گوی زمین

هر که پی برده به این خوش رقمست / عارف نکته نون والقلمست
مرد راهش که ره و پی زده کم / رخش او راست فلک کاسه سم

اینک اینک بنگر شاهد حال / میخ انجم زده و نعل هلال
تا درین طبع فرو پیده سرای / ننهد حادثه زلزله پای

بهر سر کوبی از سنگ جبال / کرده دامان زمین مالامال
بحر جودش که فلک آید / بانگ موجش لمن الملک آید

گوش ما هیچ جو این حرف شنید / با خموشی ز سخن چاره ندید
از زبان گرچه تهی داشت دهان / لله الواحدش آید بزبان

واحدست او و زما هیچ نه ماه / همه بر وحدت او بینه گواه
نیست در رشته وحدت خم و پیچ / همه او آمده باقی همه هیچ

هست در دایره لیل و نهار / بابی از رحمت او فصل بهار
باغ پر نسبت صنعت کرمش / آب آیینه ز روشن در پیش

باد از و غالیه سایی اندوز / مرغ از و نغمه سرایی آموز
بست جیب سمن از غنچه گره / بافت گرد چمن از سبزه زره

زو شده محروس بفانوس سپهر / از دم حادثه شمع مه و مهر
باولی اجنحه مرغان فصیح / دانه داد و پی قوت تسبیح

دست صنعش گل آدم چو سرشت / بخلیفه گریش نام نوشت
تاج تکریم نهاد از کرمش / داد از علم الادم علمش

بر سر سند تعلیم نشست / طاعنان را دهن از طعن ببست
همه را کرد ز ترشیح زبان / رشح سبحانک لا علم لنا

ساخت محراب ملایک رویش / سجده بردند ملایک سویش
بجز آن آتشی دیو نژاد / که بمسجودی او سر ننهاد

کور دل بود ز تبلیس اخبر / دیده نگشود بخیریت غیر
چون نه گردن نهی آمد فن او / لعن شد طوق نه گردن او

پشت در کینه وری محکم کرد / روی در وسوسه آدم کرد
دانه را در نظرش تزیین داد / رهمدام خطرش تلقین داد

سوی دانه ز طمع کام نهاد / دانه اش در دهن دام نهاد
کرد عصیانش سیه چهره نبشت / پشت عهدش ز عصا خرد شکست

زلتش پرده ظلمت افراشت / توبه اش بانگ ظلمنا برداشت
تا ازین شعله تاب علیه / ریخت انوار هدی پیش یدیه

ماکه در ظلمت هر مشغله ایم / طالب نوری از آن مشعله ایم
خیز جامی که مناجات کنیم / رو بدان قبله حاجات کنیم

بو که زان مشعله نوری برسد / جان ز نورش بسروری برسد

ای حیات دل هر زنده دلی / سرخ رویی ده هر خجلی

چاشنی بخش شکر گفتاران / کار شیرین کن شیرین کاران
برفرازنده فیروزه رواق / شمه زرکش زرنگاری طاق

تاج بر سر نه زرین تاجان / عقده بند کمر محتاجان
جرم بخشنده بخشاینده / در بروی همه بگشاینده

ابر سیرابی تفسیده لبان / خوان خرسندی و روزی طلبان
مرهم داغ جگر سوختگان / شادی جان غم اندوختگان

نقد کان از کمر کوه کشی / صبح عیش از شب اندوه کشی
مونس خلوت تنها شدگان / قبله وحدت یکتا شدگان

تیرباران فکن از قوس قزح / از صبا باده ده از لاله قدح
پرده عصمت گلپیرهنان / حله رحمت خونین کفنان

خانه نحل ز تو چشمه نوش / دانه نحل ز تو شهد فروش
لب پر از خنده ز تو غنچه باغ / داغ بر سینه ز تو لاله راغ

غنچه وش تنگدل باغ توییم / لاله سان سوخته داغ توییم
هر که بر دل ز تو داغش باشد / زانچه غیر تو فراغش باشد

هرچه غیر از تو رقم کرده تست / گرچه بر پرده تو پرده تست
چند بر طلعت خود پرده نهی / پرده بردار که بی پرده بهی

ای نو ارقام قدیمی فهرست / بر قلم جای قدم باز فرست
تازه رس قافله باز پسان / بقدمگاه کهن باز رسان

بانگ بر سلسله عالم زن / سلک این سلسله را بر هم زن
عرش را ساق بجنبان از جای / در فکن پایه کرسی از پای

چهره کن بر شجر پرده چمن / صرصری تیغ کن شاخ شکن
بر خم رنگ فلک سنگ انداز / رخنه اش در خم نیرنگ انداز

رنگ او تیرگی است و تنگی / به ز نیرنگی او بی رنگی
رنج و راحت که چنین پی پیست / اثر رنگ ز نیرنگ ویست

هست رنگ همه زین رنگرزی / دست نیلی شده زانگشت گزی
مهر و مه را فکن از طشت زبام / تا برآرند برسوایی نام

پرده بر پرده نشینان بدرند / از پس پرده دری در گذرند
کمر بسته جوزا بگشای / گهر عقد ثریا بگشای

زهره را چنگ طرب زن بر زمین / چند باشد بفلک بزم نشین
خانهٔ تیر بکش ز انگشتش / بل کز انگشت تهی کن مشتش
چار دیوار عناصر که بماه / سر کشیدست ازین مرحله گاه
مهره مهر و بکش از سر هم / شو ازان مهره کش سلک عدم
آب را بر سر آتش بگمار / تا شود داغ که از دود بر آر
باد را خاک سیه ریز بفرق / خاک را کن ز نم طوفان غرق
نامزد کن بزمین زلزلها / سازد آن عالیها سافلها
ماهی و گاو که در بار وبند / با همه بار که دار و بند
گاو را ذبح کن از خنجر هم / پشت ماهی ببر از ارهٔ دم
هرچه القصه بود رنگ نمای / همه را آینهٔ هستی بزدای
تا بمشتاق افزون ز همه / بنگرم روی تو بیرون ز همه
نور پاکی تو و عالم سایه / سایه با نور بود همپایه
حق چو سایه کیم دار نگاه / سایه وارم مفکن خوار براه
معنی نیک سرانجامی را / جام صورت بشکن جامی را
باشد از سایگیان دور شود / ظلمت سایگیش نور شود
آرد از رنگ به بی‌رنگی روی / یابد از گلشن بی‌رنگی بوی
اولین زاده قدرت قلم است / که ز نوکش دو جهان یکرقم است
نه قلم بلکه یکی تازه نهال / رسته از روضهٔ اقلیم جمال
کو بمعنی خیر البشرست / که مرا زاشده تخم و ثمرست
سلک هستی چو درآید بشمار / وی بود اول فکر آخر کار
صورتش گرچه ز آدم زاده / معنیش اصل وجود افتاده
روشنست این بر هر فرزانه / که ز تخم زاد درخت و دانه
قبلهٔ بنده و آزاد وی است / علت غایی ایجاد وی است
از رخش نور ربایی همه را / وز درش کار گشایی همه را
طرفه نامش که بدان نامورست / کرده تعلیق بحرفین مدست
آدم آنیک شرف سرمد را / تاج سر کرده بیادش مد را
گل شهر دو جهانست بلی / هست شهری و گلی زو مثلی
گل که آمد عرق رخسارش / نیست جز شبنمی از گلزارش
بود پیش از رقم تازهٔ او / بر صریر قلم آوازهٔ او
لوح از آثار قلم هیچ نداشت / که برخ حرف تمنایش نگاشت
عرش را پایه نه بر کرسی بود / کز قدومش بخبر پرسی بود
تا در آید بسر گشته سوار / بود گردون شتران کرده قطار
بودش ایام بره بنشسته / چار طاق از عناصر بسته
نورش از جبههٔ آدم بنمود / سر نهادند ملایک بسجود
نوح در مهلکهٔ طوفانی / پشت از وی یافت بکشتیبانی
بوی لطفش چو براهیم رسید / گلش از آتش نمرود دمید

یوسفش بود بدرگاه کرم / بنده قیمت ده هفده درم
طلعتش آتش موسی افروخت / لبش احیای مسیحا آموخت
رفت در قافله قافله جویی / صالح از قافله‌اش ناقه کشی
رخت در زاویهٔ فقر نهاد / داد صد تخت سلیمان بر باد
درس خوان ادب او ادریس / خاک روب حرم او بلقیس
خرم آن روز که از مکمن راز / بارگی راند بجولانگه ناز
علم جاه بطحی افراخت / مکه را سکهٔ دولت نو ساخت
سرو بی‌سایه‌اش از قد بلند / بر سر تشنه لبان سایه فکند
ریگ از اکسیر قدومش زر شد / بطن وادی صدف گوهر شد
آفتاب سحر ایمان وی است / تیر چاشتگه احسان وی است
مشرقش مکه و مغرب یثرب / پر ضیا مشرق ازو تا مغرب
کرد بر خوان نبوت ترتیب / دعوت گرسنه چشمان عرب
قرص مه را پی تکمیل یتیم / لب انگشت کرم کرد دو نیم
نیست زین هیچ عجب بر عجبی / که نسود و ندبد آن قرص لبی
شب دیگر ز قدم جان تا فرق / برد درخشنده براقی چون برق
اشهبی همچو شهاب آتش پای / نعل او چون نو گردون سای
گنبد خاک پس پشت فکند / راند از آفاق برون گنبدزن
خرقهٔ تن بسر عرش کشید / خرقه را کند و بذو العرش رسید
شد از آن نور بقا دیده فروز / آمد و خوابگهش گرم هنوز
بود نور بصر شخص جهان / چون بصر از نظر خویش نهان
یکی چشم ز دین نور بصر / میکند بر همه افلاک گذر
چار یارش که ز کو هر کانند / قصر دین را چو چهار ارکانند
صدق و عدل آوری و جود و حیاست / که ازیشان بجهان مانده بجاست
همه مرضی همه راضی رفتند / قرب حق را متقاضی رفتند
گشته در قرب حق اند کنون کم / رضی الله تعالی عنهم
ای قمر طلعت مکی مطلع / مدنی مهد یمانی برقع
شقهٔ برقع تو برق افروز / لمعهٔ برق رخت برقع سوز
لیلة القدر ز مویت تاری / وحی منزل ز لبت گفتاری
طره‌ات سود همه سوداها / انتخابی ز حروف طاها
قاب قوسین عیان ز ابرویت / نقش حم خم گیسویت
با توانان که در جنگ زدند / درج یاقوت ترا سنگ زدند
گوهرین جام لبت را چو خستند / ساغر دولت خود بشکستند
رخنه افتاد ازان حیله گران / در صف گوهر صافی گهران
سلک دندانت بخون پنهان شد / رشتهٔ لولوی تو مرجان شد
کس نکرد دست ز دل سنگینی / ده بازه بدین رنگینی
نخل قدسی و رطب تازه لبت / خسته از سنگ خسیسان رطبت

یعنی از کوشش خصمان در تو سنگ دارد ای خواجه ازین پس لب تنگ
کو بیا صرفی تنگ و تلک زد از آن سنگ زرت را محک

تا کند عوض بهر پاسره کار زیور حلم ترا پاک عیار
لاجرم حقه‌ات از صدمت سنگ اهد قومی به برون داد آهنگ

حلم تو بود بلی کوه شکوه کی ز یک سنگ فرو ریزد کوه
گر ازین کوه صدایی برپید هر گدایی بنوایی برسید

گر برآری بشفاعت نفسی بگشاید گره از کار بسی
تا بخواب اجل ای گوهر پاک خوابگه ساختی از بستر خاک

فلک از غیرت خاک آشفتست لیتنی کنت ترابا گفتست
چند در حجله به تنها خفتن حجره از گرد فنا نارفتن

چند در بستر خفا بشستن در بن خاک نشینان بستن
چند از سنبل تو پیکانه دل بصد شاخ نشیند شانه

چند بی نرگس پاکت ز غبار خانه سرمه بود تیره و تار
چند نعلین ز پابوس تو فرد جفت باشد بهزاران غم و درد

خواب از هفصد و هشتصد بگذشت قدر افراز که از حد بگذشت
دست از بردمین بیرون آر پا ز جلباب کفن بیرون آر

شانه زن سلسله مشکین را سرمه کش نرگس عالم بین را
جلوه را خلعت ناز اندر پوش حله لعل طراز اندر پوش

کرده نعلین جلادت در پای از در حجره خرامان بدرآی
طاق محراب بتی کن ز خسان سرش از فخر بکیوان برسان

منبر از بی قدمان خالی ساز قدرش از مقدم خود عالی ساز
خطبه ملت و دین از سر گیر کشف اسرار یقین از سر گیر

پرده بگشا ز رخ صدیقی بدر آن پرده ستر زندیقی
دره عدل ز دست عمری زن بفرق سر هر بی‌خبری

خوی فشان کن ز حیا عثمانی ریز بر کشت وفا بارانی
پنجه ورکن اسداللهی را پوست برکن دو سه روباهی را

ظالمان را پی کاری بفشان آب شان ریز و غباری بنشان
تاج ملک از سر دونان برگیر تخت دولت ز زبونان برگیر

ساعدی گر رقمان ساز قلم زن از آن قاعده را بیت رقم
بی رهان را حشم بیم فرست راه دانی بهر اقلیم فرست

ور نخواهی که ز اقلیم وفا آوری روی بدین شهر فنا
تازه کن عهد نکو عهدی را ده ولیعهدی خود مهدی را

علمش بر حرم بطحا زن تیغ قهرش بسر اعدا زن
مهد عیسی ز سر چرخ برین گستران در ستم آباد زمین

بار در جان و فشان بر سر نه به بیابان عدمشان سر ده
عاصیان هیچ و پایان تو اند دست امید بدامان تو اند

خاصه جایی که کمین بنده تست چشم گریان شکرخنده تست
بهره نیست ز طاعت عوریش لب بجنبان بشفاعت گریش

بو که نقد خود ازین ورطه بریم بر در از روزنی دیو سلیم

چون نی خامه شد انگشت نمای بنوا سازی توحید خدای

دلگشا زمزمه دیگر ساخت پرده نعت پیمبر پرداخت

به چوان زمزمه گوتا که کند کز ثنا گستری شاه کند
شاه والا گهر دریا کف که فلک گوهر او راست صدف

حامی بیضه گیتی ز فتن بر سر فتنه گران بیضه شکن
عدل او صفحه ایام ز تیغ کرد پاک از رقم درد و دریغ

رای او رایت جمشید افراخت چتر او سایه بخورشید انداخت
کفش ابر بیت که گوهر بارد بلکه خورشید صفت زر بارد

گر چمن زابر کفش برگردد هر گل از وی طبقی زر گردد
ور بروز رگند از جود نثار مشت دینار شود دست چنار

خیل اعداش که پی دوسترند دست برهم زده یکمشت خسند
برق قهرش چو رسد زنه آلود دودشان بگذرد از چرخ کبود

کار مظلوم بود ساخته‌اش ظلم از آفاق برانداخته‌اش
پیش ازین نقد بسی گنج سکرف نه بمیران کرم گشتی صرف

عدلش اکنون که بعالم سمرست مانع صرف چو عدل عمرست
نامش آن گوهر تاج اورنگست که بر و بحر کلامم تنگست

من ز فضل ازل این اکرامش که چو وی هست گرامی نامش
دانی از تاجوری یافته زین تاج سلطان بود و نام حسین

ای خرد داده جمال ابدت نام نیکو ز ازل نامزدت
سکه را خطبه لقب داری تست خطبه را سکه بنام تو درست

هست نیک و بد عالم همه پوست آنچه مغز است در او نام نکوست
چشم ازین پوست سوی مغز گشای مغز نغز است سوی نغز گرای

نام نیک آمده بحر و بری نامور شو به نکو نام بری
جام غیبت چو شود دست آویز جرعه بر خاک تهی دستان ریز

پاکبازان که همه خاک تواند جرعه پرورده پاک تواند
گنج ده گنج فشان مرد تویی تاج ده باج ستان سرور تویی

سر به چشم جهان خاک درت طوق جان حلقه بند کمرت
هست میدان سخن تنگ بسی چون رود در ره ثنای تو کسی

حرف را کی بود آن گنجایی که شود ظرف ثنا پیمایی
بحر معنی چو شود موج سگال چشمه حرف بود تنگ مجال

کوزه از بحر چو در یوزه کند بحر پیداست چه در کوزه کند
نیست چون این غرض انجام‌پذیر به که گردم ز دعا زمزمه گیر

هر سحر تا فلک صبح شکاف تیغ خورشید برآرد ز غلاف
فرق حاسد ز تو بشکافته باد روز و شب یافته و تافته باد

یافته کام تو در باغ امل / یافته جان وی از داغ جدل
شب که زد تیرگی مهره گل / قیرگون سایه زنخود طی ظل
اختر از سیم و شهاب از زر ناب / ساخته از پی آن سبحه طناب
چون سبک تقفس مشکین رنگ / گشت بر مرغ دلم عالم تنگ
بر خود این ننگ قفس چاک زدم / پای بر طارم افلاک زدم
عالمی یافتم از عالم پیش / زانچه اندیشه رسد آن هم بیش
عقل معزول ز گرد آوریش / وهم عاجز ز مساحت گریش
نور بر نور چراغ حرمش / فیض بر فیض سحاب کرمش
سنگ بطحاش گهروار همه / ابر صحراش گهربار همه
بر سرم کوهر و در چندان ریخت / که مرا رشته طاقت بگسیخت
حیفم آمد که از آن گنج نهان / نشوم بهره ور و بهره فشان
گوش جان را صدف در کردم / جیب دل را ز گهر پر کردم
باز گشتم نقد نکات نخست / عزم بر نظم گهر کردم چست
هر چه زانجا گهر و در رفتم / همه را الماس تفکر سفتم
بس سحرها که بشام آوردم / شامها همچو شفق خون خوردم
مرسله مرسله بر هم بستم / عقد بر عقد بهم پیوستم
سبحه شد لایق ابرار تمام / خواندمش سبحة الابرار بنام
قدسیان دست بدان آورده اند / دعوی بحث بسبحه کردند
مهرهایش ز خرد مهره ربای / عقدهایش ز فلک عقده گشای
سلک این دایره مرکز دین / رشته شمع شبستان یقین
میرسد عقد عقودش بچهل / هر یک از دل گره جهل گسل
نقد هر عقد از ان کان دگر / داده آرایش کان دگر
اربعینی است که درهای فتوح / زد گشا دست بخلوتگه روح
گرت این سبحه اقبال و شرف / آید از گردش ایام بکف
طوق گردن کن و آویزه گوش / بدو صد عقد در آن در مفروش
تا که چون سبحه در آری بشمار / رسدت دست بهر رشته کار
چرخ کحلی سلب ازرق پوش / همچو ابنای زمان زرق فروش
سبحه عقد ثریا در دست / خواست بر گوهر این سبحه شکست
گفتم این رشته گوهر بگسست / که بود نقد بلورین صدفت
گرچه بس لامع و نور افشانست / نور این سبحه دو صد چندانست
نور آن روی زمین را بگرفت / نور این کشور دین را بگرفت
نور آن چشم جهان روشن کرد / نور این دیده جان روشن کرد
گرچه آن گوهر بحر کرم است / این نو آیین در درج سخنست
گر بصورت بود آن پایه بلند / رفعت معنوی این راست پسند
گرچه در سلک بنات است آن پست / چون در آری بشمار این بیشست
گرچه آن از نسب دست کسی / بهره ور گردد ازین دست بسی
گرچه آن هم وطن ماه و خورست / این بخورشید ازل راهبرست
گوش کرد و چو شنید این سخنان / شد ز ذوق نغمه رقص کنان
گفت قد جئت بنظم سامی / احسن الله جزاک ای جامی
ماه و اختر گهر سلک تو باد / لوح خورشید سپر کلک تو باد
باد تا مهره گل هست بجای / سبحه نظم تو انگشت نمای
ای بپهلوی تو دل در پرده / سر ازین پرده برون ناورده
دل که هر سو بود آورده او / اندران پرده بود پرده او
یکدم از پرده غفلت بدر آی / باشد این پرده شود پرده گشای
نیست این پیکر مجز طوطی دل / بلکه هست این قفس طوطی دل
گر تو طوطی ز قفس نشناسی / بخدا نا بشوی نسناسی
دل شه خرگهیست این خرگاه / نام خرگه نهد کس بر شاه
شه دگر باشد و خرگاه دگر / ترک خرگه کن و در شاه نگر
گلبن جان چو نشاندند بگل / بود مقصود از آن غنچه دل
غنچه دل چو شکفتن گیرد / در روی آفاق نهفتن گیرد
عالم و عالمیان در وی گم / همچو یک قطره نم در قلزم
چرخ یک غنچه ز بستان دلست / نطق یک نغمه ز دستان دلست
عنصر از نار ز باغش وردی / توده خاک ز راهش گردی
یکنفس دار هوا از سحرش / هفت دریا صدف یک گهرش
نه فلک پیش درش دهلیزی / پیش خیرش جهان ناچیزی
زیر دستان دلش خاتم دین / آسمان گیتش نقش نگین
گنج پنهان ازل را گنجور / نشر احسان ابد را منشور
میوه زار کرمش نا مقطوع / میوه خوار حرمش نا ممنوع
کوی او دست خوش ما و تو نیست / رشته اش مهره کش ما و تو نیست
بلکه ما در کف او دست خوشیم / بسته رشته او مهره وشیم
اوست چون باد صبا ما چو غبار / اوست چون ابر چمن ما چو بهار
گرد مسکین ز زمین چون خیزد / گر نه در دامن باد آویزد
کی کشد سبزه سر از خاک چمن / رشته از نفکنده رسن
هست از بخشش و بخشایش ما / هست از و کاهش و افزایش ما
تن بجان زنده و جان زنده بدل / نیست هر جانشو را زنده بدل
زنده بودن بدل از محرمیست / این هنر خاصیت آدمیست
ای دل زنده چه مرا چه تو / زین شرف مانده جدا چه تو
دل تبه پیر خرد نتوان یافت / بگذر از خود که بخود نتوان یافت
ای که در پهلوی چپ می بینی / نه اگر پهلو از و در چینی
راستی جوی که در پهلو نیست / دل و جان زنده شو دار نو نیست

سالها خون جگر باید خورد خاک ره کحل بصر باید کرد بو که از زنده دلی یابی بوی بره زنده دلی آری روی
دل شود زنده ز بی‌خویشتنی نه ز پر علمی و بسیار فنی به اگر حاصل خود را سوزی که بتحصیل چراغ افروزی
ره به بی‌خویشتنی آوردن بهتر از دود چراغ خوردن گر تو از خود بنشینی بفراغ روشنایی ندهد دود چراغ
بچراغی چه شوی روی براه که کند دود دویت خانه سیاه چو چراغی که نباشد دودش رهنما سازد سوی مقصودش
پرتو نور دل پرست آن که چو خورشید جهانگیرست آن دیده می‌بیند از آن نور فراز هستی خویش در آن نور بباز
همچو خور نجود آتش زنی گر شوی صبح دمی خوش نفسی
مردم دیده روشن خردان بحر دانش همه بین و همه دان
بس که در مدرسها رنج علوم برد شد حاصل او گنج علوم
لیک از آن گنج بجز رنج ندید بویی از سر حقیقت نشنید روی همت بصفا کیشان کرد کسب علم از کتب ایشان کرد
گرچه عمری بسر آن راه سپرد راه از آن نیز بمقصود نبرد در ره عشق نشد صاحب دل کو سر دل نشد او را حاصل
ناگهان نیر اقبال بتافت ره سوی احمد غزالی یافت رشته عهد بغزالی بست آمدش رشته اقبال بدست
بود در خدمت او روزی بیست پس همه عمر به بهروزی زیست یافت بینا بصری از رویش رهرو روشن دلی از پهلویش
از قفس طایر روحش پر زد وز بصر نور دلش سر برزد ما رأی شیئاً الا و رأی فیه نور الله فی ظل سوی
از خدا کون و مکان را پر یافت وز یکی هر دو جهان را پر یافت دید یک واجب و ممکن برقع نور او طالع و ممکن مطلع
ظلمت خویش در آن نور بباخت بلکه خود را همگی نور شناخت
ای ز اندوه تو پر خون دلها دمبدم از تو دگرگون دلها
دل ما در رهت افتاده پست که برد باد صبا را گذرست هر دم از جنبش آن باد درست ثبت آن روی شده روشنده ثبت
وای اگر تو قراری ندهی بهر خود میل نگاری ندهی بر در خود ندهی تسکینش حرف تمکین نکنی تلقینش
بنده جامی که بداغ تو خوش است بفروغی ز چراغ تو خوش است یاد خود در دل جانش گردان نام خود ورد زبانش گردان

بکرهای خردش پیدا کن ثناهای خودش گویا کن روی ابواب معانی بگشای ره باسرار نهانی بنمای
پشتیبانش باش بتوفیق سخن آورش روی بتحقیق سخن
ای قوی رشته اخلاص تو رشته لطف سخن خاص تو
بحر معنی سخن پرگهرست هر یک آویزه گوش هنرست در بلورین صدف چرخ کهن نیست والاگهری به ز سخن
سخن آوازه پر جبریلست روح بخش از دم اسرافیلست سخن از عرش برین آمده است بهره پاکان بزمین آمده است
نیست در کان گهری بهتر ازین یا در امکان هنری بهتر ازین نامه کون بوی طی شده است آدمی آدمی از وی شده است
فضل کلک شرف نامه بدوست عقل را گرمی هنگامه بدوست گر نبودی سخن تازه رقم نشدی لوح و قلم لوح و قلم
قلم و لوح بکار سخنند روز و شب نقش نگار سخنند بسخن زنده شده نام همه بسخن پخته شده خام همه
دل که لب تشنه بآب سخنست پخته و خام خراب سخنست خرم آنکس که سخن پیشه اوست طبع ما خرم از اندیشه اوست
شب که از فکر سخن پشت خمیم فرق اگر ده ز رفیق قدیم حلقه خاتم صدق و یقین دل نگین حرف سخن نقش نگین
زیر این دایره بی سر و بن نتوان مدح سخن جز بسخن چشم از آن کوکبه جم نکرد گوش از آن غالیه بندد خرد
که کشد در تر از آن مرکب جم که برون آورد از بند چشم مدح گویان که فلک معراجند گاه مدحت بسخن محتاجند
چون سخن گو بقضا نامزدست مدحت و مادح و ممدوح خودست چون سخن راه سفر پیش گرفت قوت و قوت همه از خویش گرفت
رخت بر راحله راز نهاد پای بر طارم اعجاز نهاد قیمت نرخ گرانان همه برد نامه سحر بیانان بسترد
حامل سر ودیعت سخن است رهبر راه شریعت سخن است شرع دستور کمال از وی یافت دست بر امن زوال از وی یافت
نکته اصل بیان کرده اوست چشمه فرع روان کرده اوست گلی از باغ وفا ریخته است در نسیم نفس آویخته است
گوش را آمده بویش بمشام نخلش کرده لب ناطقه نام مست ازین گل چمن دل تازه بلبل شوق بلند آوازه
ما که خجلت زده از روی ویم رود زین باغچه از بوی ویم مست بر بوی وی این نالش ما ور نه تک پوی دی این حالش ما
جلوه حسن ز صافی اوست سنگ عشق ز صرافی اوست سخن آنجا که زند لاف ادب خامشی از زر صامت عجب

مس او به زر زده دهی آب دگر زر دره او بی رهی آب
سخن و سحر یک آسک اند زر و زرنیخ بهم بکر کنند
سخن از چشمه جان گیرد آب زر رخشان ز شرر گیرد تاب
آب آن روضه دین افروزد تا باین خرمن ایمان سوزد
در سخن نیست بزر کس محتاج سکه زر ز سخن یافت رواج
ای بسا قفل برین کاخ دو در که کلیدش نتوان ساخت ز زر
لب چو زافسون سخن آراید آن گره در نفسی بگشاید
ظلم حجاج بغایت چو رسید تیغ بر تهمتی چند کشید
گنجها زر بغدا آوردند گنج سان خاک بسر بر کردند
هیچ شان چاره گری سود نکرد کارشان روی به بهبود نکرد
حمله کردند سر اندر ته تیغ سر نهادند بر آتش خور تیغ
بحر آن بار ز لبش نکته گذار که چو آمد بسرش نوبت کار
گفت کای داور داور فرمای کار بر مانه باحسان فرمای
ما تنی چند که از بخرد دی نسپردیم بجز راه بدی
نسپردیم ره احسان لیک نزد کی کام تو هم چند این نیک
از کنه گرچه بدی شیوه ماست ترک احسان تو هم عین خطاست
چه ز ما رسم ستم ورزیدن چه ز تو سر بکرم پیچیدن
طبع حجاج ازین نکته شکفت داد فرمان بخلاص وی و گفت
تف بر آن طایفه مرده دلان در هوا و هوس افسرده دلان
کز ان قوم فرو مایه کسی بر نیاورد چنین خوش نفسی
کاش اول ز تو بودی این کار تا ز تو یافتی این کار قرار
کار هر یک ز تو سنجیده شدی جرم هر یک ز تو بخشیده شدی
ای زبان خرد از نکته تو بند پایه قدر سخن از تو بلند
بسخن شرح کمالت نتوان بسخن شکر نوالت نتوان
سخن از باغ جمالت ورد است واندرین مرحله باد آورد است
از گلی رونق باغی که شناخت ز رقی نور چراغی که شناخت
به که زین زمزمه خاموش شوم پای تا سر چو صدف گوش شوم
طبع جامی که ثناگستر تست کمترین مرغ وفاپرور تست
هر طرف گرچه هوایی دارد بال دل بسته بجایی دارد
عار دارد ز حدیث همه کس بر زبان ذکر تو میخواهد و بس
زخت ازین دایره بیرون آرش نطق این قافیه موزون دارش
بلبلش خطبه افزونی ده برزرش سکه موزونی ده

ای بهر شاهد موزون هفت گون حالت از مشک خطا دیگرگون
هیچ شاهد چو سخن موزون نیست سر خوبی ز خطش بیرون نیست
صبر از وصف تو بسی مشکل خاصه وقتی که پی بردن دل
کسوت از وزن بر خلعت ناز شود از قافیه دامانش طراز
با تجلی از ردیف آراید بر جبین خال خیال افزاید
رخ ز تشبیه دهد جلوه چو ماه که برد عقل صد افتاده ز راه
موی تجنیس زهم بشکافد خالی از فرق دو گیسو بافد
لب ز ترجیع گهر ریز کند جعد مشکین گهر آویز کند
چشم از ایهام کند چشمک زن فتنه در انجمن وهم فکن
بر سر چهره نهد زلف مجاز شود از پرده حقیقت پرداز
چون بدین شکل و بدین غنج و دلال رو نماید ز شبستان خیال
گوش را حامله در سازد صدف آسا ز گهر پر سازد
چشم را خرمن عنبر بخشد بطبق غالیه تر بخشد
که بتجمید شود نغمه سرای که بتوحید شود عقده گشای
گاه در صومعه خوش حالان نکته گوید بلب قوالان
صوفی جان و جهان کرده وداع گیرد از نکته او راه سماع
گاه دمساز شود با نی و چنگ در خرابات برآرد آهنگ
مطرب مجلس مستان گردد رهزن باده پرستان گردد
گاه غم نامه عاشق خواند پیش معشوق موافق خواند
بردلش تازه کند عهد قدیم سازدش در حرم لطف مقیم
که کند پرده معشوق فراز دهد از پرده معشوق آواز
پرده عاشق بیدل بدرد پرده سان بر در معشوق
ما که از سحر سپاری او وز شب شعبده پردازی او
غرق دریای تفکر شده ایم تنگ نشین چو صدف در شده ایم
قوت جان قوت دل زو یابیم گل ازین مرکز گل زو یابیم
کحل دولت ز در او جوییم نیست عیب ار هنر او گوییم
گرچه بر بهتران پرده در است چشم بد دور که یکسر هنر است
گرچه جوینده هنر یابی نکشد لب ز چنین جل آبی
آن پر از جوهر قرآن آتش زان نیالود بدان انگشتش
تا ز خلق نگار در مانند کین دو گوهر مگر از یک کانند
بسمله تاج سر قرآنست زانکه سنجیده بمیزانست
وزن اگر موجب نقصان بودی حرف موزون نه ز قرآن بودی
گر شکستی نشد از شعر درست آن نه از وزن ز بی وزنی تست
چند باشی بزبان بهده سنج کشی از دست زبان بیهده سنج
شعر آبیست ز سرچشمه دل سر چشمه شده آلوده بگل

گرنه پیر چشمهٔ گل پاک شود / پاک کن دل ز هر آلودگی
چه عجب زانکه گل ناک شود / بایدت در سخن آسودگی
تا درین مرحله مشغله پاک / خازن کوثر پاک تو شوند
پاک خیزد گهرت از دل پاک / پاکبازان همه خاک تو شوند
قدسیان طوف دیار تو کنند / در گلستان سخن دستان زن
تحفهٔ نوز نثار تو کنند / سعدی آن بلبل شیراز چمن
شد شبی بر شجر حمد خدای / از نوای سحری سحر نمای
بست بیتی ز دو مصراع بهم / هر یکی مطلع انوار قدم
جان از آن گرد جانان می یافت / برخورد بر تو عنوان می یافت
عارفی زنده دلی بیداری / که نهان داشت بدو انکاری
دید در خواب که درهای فلک / هر یک از نور نثاری بر کف
باز کردند گروهی ز ملک / رو نمودند زمرد ز ده صف
پشت بر گنبد خضرا کردند / گفت کای کرم روان تا بکجا
روی در معبد غبرا کردند / با دلی دست خوش خوف و رجا
مژده دادند که سعدی بسحر / می سپرد مرسله گوش رضا
سفت در حمد یکی تازه گهر / چشم زخمی نرسید گر قضا
نقد ما کان نه بمقدار وی است / رو بدان قبله احرار نهاد
بهر آن نکته که پیرایه اوست / خواب بین دیده ز انکار گشاد
بدر صومعه شیخ رسید / با خود آن بیت مکرر میکرد
از درون زمزمه شیخ شنید / که رخ از خون جگر تر میکرد
ای سخن را چو گهر سنجیده / خلعت نظم در و پوشیده
کرده تمییز صحیحش ز سقیم / تبر از وزن پی طبع سلیم
میکند وزن سخن نظم پرست / نه ترازوش بدیدار نه دست
طبع را دست و ترازو تو نهی / زان بخالق ترسیدن جهل است
سخن قوت بازو تو دهی / اثر صنع نه بدین جهل است
جای عرق خجالت مانده / نزد دلش نکتهٔ عرفان خیزد
بر جبین خوی ز خجالت رانده / ز گلش سبزه اچسان خیزد
گرچه روزی خور سر روزه تست / تا درین مرسله دست سپیه خیز
دست امید بدریوزه تست / فیضی از نور یقین برد بریز
هر چه دریوزه ز جود تو کنند / صرف برهان وجود تو کنند

ای درین کار که هوش ربای / روز و شب چشم نه و گوش گشای
نه بچشم تو ز دیدن اثری / خوش نهادست نظر سوی بسوی
نه بگوشت ز شنیدن خبری / نرگس این چمنی کز لب جوی
نه ز رخسار گلش دیداری / صبحدم گوش گشادست فراخ
نه بسرو و سمنش بازاری / گل این باغچه کز سر شاخ
نه ز بلبل شنود آوازی / کور و کر چند نشینی چندین
نه ز لب غنچه نهانی رازی / نکنی گوش و نه بینی چندین
پرده از چشم جهان بین کن باز / دور او گرد تو جاویدان چیست
بنگر پیش و پس و شیب و فراز / بین که این دایره گردان چیست
بر سرت چتر مرصع که فراشت / ماه را شمع شب افروز که کرد
بروی این نقش ملمع که نگاشت / مهر را نور ده روز که کرد
کیست میزان دکان سپهر / عمر بر خلق جهان پیماید
کفه سازنده آن از مه و مهر / تا بمیزان چو دکان آراید
کیست کز دست دل آتشناک / وصله زرد قصبی دوخت
صبح چون اطلس کحلی زده چاک / سوزن دو رشته ز خورشید انگیخت
کیست کز طاق فلک چون خم زد / نو بنو صورت بی انگیخته شد
زیر او چار گهر بر هم زد / چون گهرها بهم آمیخته شد
ساخت گرد آوری عالم را / نیست از کارگذاری چاره
خاتم جمله صور آدم را / بهر این کار که خونخواره
عین ممکن ببرابین خرد / چون بهستی رسد از وی دگری
نتواند که شود هست بخود / چون ز هستیش نباشد اثری
ذات ناتابعه از هستی بخش / ناید از وی صفت آب دهی
چون تواند که شود هستی بخش / خشک ابری که شود از آب تهی
هر چه آنرا بود از بود نشان / هیچ موجود ازین عرصه جود
که بود منحصر اندر امکان / لازم آید که نیاید بوجود
نقش بی خامهٔ نقاش که دید / روی در دوری بود این قافله را
نغمه بی زخمهٔ مطرب که شنید / جنبش از وی رسد این مرسله را
او بخود دستهٔ جهان بست بدو / زود آری سوی آن مور انگشت
نیست آن هرچه نه پیوست بدو / چون خلد جنبش مور است به پشت
باورت ناید کاندر ژنده / حاجت افتاد بواجب ناچار
خلدت پشت بدان جنبنده / ناید از ممکن تنها چون کار
پرده سازنده و نواگر سوست / همه را داند از و دام از وست
که پس پرده نواسازی هست / همه را جنبش و آرام از وست
ز دست جنبنده نه از باد درخت / او دهد شادی بستان نه شراب
ز دست فرخنده نه از گردون تخت / او برد تشنگی تشنه نه آب
غنچه در باغ نخندد بی او / کارگر باقی آلت بگذار
میوه بر شاخ نبندد بی او / کارگر او دگران آلت کار

کار او کار کر او آلت اوست
حرف غیر از ورق دل بتراش
تا شود گنج بقا سینه تو
دوست آنجا که بود جلوه‌نمای
زانکه از گوهر عرفان خالی
فاضلی وادی بطلان پیمای
عمر در بحث و جدل طی کرده
صوفی دید ز آلایش پاک
زان تقابل که میان شب و روز
گفت کای روی تو چون حور بهشت
گفت از آن فیض که هر لحظه ز غیب
فاضلش گفت بدین کشف نهان
هر که پی بر پی من بشتابد
ای جهان از صفت ذات تو پر
هیچ جا نیست که غوغای تو نیست
تو چنین ظاهر و ما کور بصر
نیست از غایت کوته نظری
بختی از هستی خویشش خبری
مهرش از مهره گل بگشایی

اوست مغز و دگران جمله چو پوست
خاطر از ناخن فکرت مخراش
غرق نور ازل آیینه تو
حجت عقل بود تفرقه‌زای
پای بگران عمل طی کرده
زده بر چهره ز آسایش خاک
هست با برد دی و حر تموز
کرده بر صفحه دانایان پشت
ریزدم بر دل و جان پاک ز غیب
چون شوی قاید کوران جهان
آنچه من یافتم او هم یابد
تو چنین حاضر و ما دور نگر
خبر از تو خبری بی‌خبری
بندی از طاعت خویشش کری
رنگش از چهره دل بزدایی

مغز خواهی نظر از پوست ببند
از همه ساده کن آیینه خویش
طی شود وادی برهان و قیاس
چون نیاید بتوان دولت روی
نه دلش را ز طریقت نوری
از ریاضت شده چون موی تنش
شد بجنگ آوری شیر مصاف
با شناسایی خود ناساخته
گرچه شد موج زنم خاطر از آن
گفت من غرق شناساییم
کار من نیست که کس را بجدال
نور تو گر نبود ما چه کسیم
گرچه جامی بود از بی‌خبران
در دلش تخم هدایت کاری
پا بکاشانه قربت بنهیش

مغز خواهی بکند پوست سپند
وز همه پاک بشو سینه خویش
تو بمانی و دل دوست‌شناس
رو در آن از دو سه هیچ مگوی
به بود کعبه استدلالی
در بیابان عدم جان‌فرسای
نه سرش را ز حقیقت شوری
سر مویی نه سر جوشیدنش
زخم زن گشته بشمشیر خلاف
کو خدا را چه شناساخته
نیست گفتار زبان قاصر از آن
نیست کاری بشناسا کریم
ره نماییم بخدای متعال
عالم از حجت اثبات تو پر
پرتو روی دلارای تو نیست
چشم بینا دل دانا چه کسیم
چه شود گر بطفیل دگران
برگلش ابر عنایت باری
می ز خمخانه وحدت دهیش

ای درین بتکده طبع و وثن
طبع را بند خرد بر پا نه
بشکن این انجم و مهر و مه را
سنگ در بتکده آذر زن
تاج عزت ز سر عزی کش
عیسوی شد بکوی آذر دون
کرده رو بیکی هر نفسی
دل صدف گوهر توحیدم در
هر که یابد ز گل من بویی
هرچه تقریر تو ترتیب کند
نیست این راستی و راست‌روی
دل نگردد ز دو رویی صافی
سهل باشد که ز ماهی تا ماه
از محیط فلک و اوج سماک
شکل ترتیب فلک بر یک حال
یکی از صورت هم ناگشته
همه بر یک صفت و یک آیین
تا به آمد شد خود در گردند
کشور آباد نگردد بدو شاه

بت ره گشته خلیل الله را
در جهان صیت خلیلی افکن
رخت طاعت بدر معلی کش
خیمه از ساحت دین دیر برون
می‌زنی در ره ایمان هوسی
گوش هر ز در توحیدم پر
بوی عرفان دهد از هر مویی
صورت حال تو تکذیب کند
که چنان راست که گویی نشوی
جز نگیرد وی وحدت لافی
بر تو باشند درین نکته گواه
تا حضیض سمک و مرکز خاک
دور و سیر همه بر یک منوال
یکی از گردش هم نگذشته
هیچ زیرین نشده بالایین
یکی قاعده آیند و روند
بشکند از دو سپهدار سپاه

تا فشدی بدلش راه قبول
تیز کن خنجر لا بر سر لات
نشوی سر من یزدان گوی
تو بصد بت چه بصد بلکه هزار
گاه گویی که من آن دریایم
گاه گویی که من آن گلزارم
بزبان میزنی این لاف ولی
هرچه یابد ز مقال تو فروغ
راه رو پس سخن راه بگوی
دیده بر شاهد وحدت بگشای
گرچه دولت دم اقرار زند
پس مرتب شده اجرام که هست
متفق وضع و دوایر باهم
سال و مه روز و شب و شام و سحر
نوع نوعش ز کلم آمده فردان
کارکانی بچنین ضبط و نسق
رنج طفلت ادای دو ادب

برده غوغای بتان از تو شکیب
پای اندیشه درین غوغا نه
گرنه بشکستی بتان سنگ قول
بر از لات منی از منات
تافت از انجمن یزدان روی
بلکه بیرون ز ترازوی شمار
که جهان را همه برآرایم
که دهد بر گل عرفان خارم
نیست بر موجب آن نیت عملی
سازدش حال تو مطعون بدروغ
آنچه خواهی بشو آنگاه بگوی
از دو گویی و دو رویی باز آی
فعل تو نعره انکار زند
وین همه جنبش و آرام که هست
منتظم سلک و عناصر باهم
یک بیک گرم رو و تیز گذر
از نهان خانه ابداع برون
کار یک کارکن است الحق
مرگ رنجور دوای دو طبیب

داستان شاه ببالین دو حکیم / هر دو دانا و خردمند و کریم
لب شان با دم عیسی همدم / کف شان راحت هر رنج و الم
دست هر یک چو به نبض آوردی / دستگیری ضعیفان کردی
شاه بیمار ز تغییر مزاج / وان دو در کار بتدبیر علاج
لیک هم پزشکی و هم کاری / زد پریشان ره دو بیماری
هر چه آن گفتی و این وادادی / هر چه این بستی آن بگشادی
روز صحبت شد از ایشان تاریک / شب تار اجل آمد نزدیک
شاه را بود وزیری زیرک / آن تعصب چو بدید از هر یک
حیله کرد بدانایی ساز / کان دو دانا بیکی آمد باز
زان یکی شاه چو شد چاره پذیر / قصه را کرد بدو عرضه وزیر
گفت ای از تو زبانم همه سود / این خیالت ز کجا روی نمود
گفت ازانکه که بما گفت خدای / که عمارتگر این طرفه سرای
گر بفرض از یکی افزون بودی / گردش حال دگرگون بودی
طشت خورشید ز بام افتادی / کار گردون ز نظام افتادی
زاده خاک دگر خاک شدی / خاک چون گرد بر افلاک شدی
تیز گردی بعدم جمله قدم / بلکه سر بر زدنی از عدم
ای بتوحید تو هر ذره گواه / نیست یک ذره بتوحید تو راه
در رهت ذره نا چیز شدیم / کمتر از ذره بی نیز شدیم
ما و بیحاصلی و نومیدی / گر نه فضل تو کند خورشیدی
جست و جوی تو قرار از ما برد / صبر دل قوت کار از ما برد
قوتی بخش که کاری بکنیم / بر حریم تو گذاری بکنیم
جامی از کار گذاری مانده / نامه بیهده کاری خوانده
میکند از تو طلب قوت کار / تا شود در طلبت کار گذار
قوت کار گذاریش بده / سکه پاک عیاریش بده
نقد دین از غش و غل پاکش کن / دل ز آلایش گل پاکش کن
شد پریشان ز دو بینی کارش / روی در قبله وحدت دارش
ای دریغا بکه خفته دلان / جمع ناگشته چو آشفته دلان
زیر این پرده کلی به وبال / مانده در تفرقه خواب و خیال
لعبتانی که درین پرده درند / که ازین پرده چنین جلوه گرند
گرچه بس عشوه ده و طنازند / پرده وحدت لعبت بازند
این همه لعبت و لعبت سازی / وین بصد شعبده لعبت بازی
نیست جز در نظر خواب آلود / جلوه گر گشته خیالی بی بود

چند خرسند نشینی بخیال / تا دهان دیده خود بیکمال
بو که زین خواب چو بیدار شوی / فارق از پرده پندار شوی
گردد در نظر چشم شهود / بر تو مکشوف شود سر وجود
وحدتی بینی خالی ز دویی / ظاهر از پرده مایی و تویی
هستی ساده ز هر نام و نشان / برتر از مرتبه علم و عیان
در همه ساری بی وهم حلول / سریانی نه حد فهم و عقول
وز همه عاری بی نقص و زوال / منتقل نا شده از حال بحال
جلوه اولش از حضرت ذات / بوده بر خویش ز اسما و صفات
دیده در خود همه بیش و کم را / شد حقایق صور عالم را
وان حقایق ز درون عکس انداخت / علم کثرت اعیان انداخت
شد ز هر عکس در آیینه ذات / ذات یک عین بر اعیان ذوات
اولا گشت ز تکرار عکوس / مرتبه مرتبه ارواح نفوس
بعد از آن مرغ طاوس پر و بال / زد ز ارواح باقلیم مثال
وز مثالش بحس افتاد گذر / یافت حس حلی و رونق زر
نه فلک بر ورق حس بنگاشت / هر فلک دوره دایم برداشت
زیر آن زاد گل و آتش و باد / چار در خانه آغاز نهاد
دید و دانست که موجود یکیست / در همه شاهد و مشهود یکیست
اوست در صورت لیلی ظاهر / اوست از دیده مجنون ناظر
زده از پیرهن یوسف سر / بوی او داده بیعقوب بصر
هر چه او نیست نه مغز است و نه پوست / همه هیچند همه اوست که اوست
ظرف بحریست پر از آب حیات / موج زن آمده از کل جهات
بر هوا جام حبابش خوانند / بر فلک چتر سحابش دانند
در صدف ریخت نم نیسانش / منعقد گشت در غلطانش
نام موج است یکی وقت شمار / نام مهاش آمده افزون ز شمار
آنچه از وحدت ذاتست مقیم / از دو نامش نتوان ساخت دو نیم
یک شو و دیده یک بین بگشای / وز دو نامی بدو بینی مگرای
بین یکی علم و عیان در وی گم / اسم در پس دو جهان در وی گم
گر بفرض از همه اعیان جهان / ماند آن نور یکی لحظه نهان
همه اعیان بعدم باز روند / وز عدم واقف این راز شوند
تیز بین گرددشان چشم شهود / غرقه گردند بدریای وجود
داشت غوکی بلب آب وطن / دایم از بحر همی راند سخن
روز و شب قصه دریا گفتی / گوهر مدحت دریا سفتی
گفتی از بحر پدید آمده ایم / زو درین گفت و شنید آمده ایم
هر کجا می نگرم اوست همه / هر طرف میگذرم اوست همه
تن ازو دست توانایی یافت / دل ازو گوهر دانایی یافت
ماهی چند رسیدند آنجا / وز وی آن قصه شنیدند آنجا

عشق بحر از دلشان سر بر زد   آتش شوق بجانشان در زد
پای تا سر همگی پای شدند   در طلب بادیه پیمای شدند
بر گرفتند تک و پوی نیاز   بحر جویان چه نشیب و چه فراز
گاه در تک چو صدف جا کرده   که چو خس رو بکنار آورده
نه نشان یافته از بحر نه نام   مینهادند بنومیدی گام
از قضا صید گری دام نهاد   راه شان بر گذر دام افتاد
یکسر آن جمع بدام افتادند   تن بجان دادن خود در دادند
صید گر برد سوی ساحلشان   ساخت بر خشک زمین منزلشان
چند تن کوشش و جنبش کردند   خرق آن راه بجا آوردند
دانش و بینش شان روی نمود   کانچه میداد نشان غرق چه بود
زنده در بحر شهود آسودند   غرق بودند در آن تا بودند
ای پر از فیض وجود تو جهان   غرق نور تو چه پیدا چه نهان
مایه صورت و معنی همه تو   ما همه بی همه تو ای همه تو
بی نصیب از تو نه چندست و نه چون   خالی از تو نه درون و نه برون
متحد اولی و آخریت   متفق باطنی و ظاهریت
کرده در همه اضداد ظهور   هیچ ضد نیست ز نزدیک تو دور
جامی از هستی خود پاک شده   در ره فقر و فنا خاک شده
در فنای تو بقا میخواهد   در بقای تو فنا میخواهد
از خود و کار خودش فانی دار   وان فنا را بوی ارزانی دار
چون فنا شد ببقایش برسان   بر سر صدر صفایش برسان
کن بصافی صفتان رهبریش   متصف دار بصوفی گریش
ای بصوفی گری آوازه بلند   کرده این شغل بآوازه پسند
دل چو خم چند بر آوازه نهی   تا بد آواز خرا از خم تهی
چون دهد گوش درون بانگ تو پست   بانگ او شاهد بیمغزی اوست
نیستی صوفی ازین نام چه سود   دعوی پختگی از خام چه سود
کی سپاهی شود از زنگی دور   گرچه خوانند بنامش کافور
جامه و فوطه چه پوشی بهوس   پر بهر خوان چه گشایی چو مگس
طوطی قدسی و از بیمگسی   میزنی پر بهوای مگسی
دین صد پاره زنی با کی تست   نکند شد خرقه صد پاره درست
چاک بر تارک تست از شیخ چه سود   بخیه بر پاشنه موزه چه بود
چند خود را بدی شهره کنی   بهر خود درد و بلا بهره کنی
طاعت خویش بر بابی سازی   کنی از جهل بطاعت بازی
گردی انداخته سجاده بدوش   گرد بازار چو سجاده فروش
لیک بازاریکان دیده ورند   صد ازین جنس بیک جو نخرند

در ره اهل دل از همت پست   جز عصا نیست ترا هیچ بدست
آنکه در چه فتد از لغزش پای   دستگیریش نیاید ز عصا
هست مسواک بکف سود هات   گر طمع تیز کند دندانت
ترسم از تیغ برد چون شجره   تیز دندانیت آخر چو اره
رشته سبحه بر انگشت مپیچ   که از آن حلقه برون ناید هیچ
مهره چند بود بی سر و بن   کف از آن طاسچه زرد مکن
تات از آن جنس بود دست گشاد   سر گرت رو ننهد نقش مراد
گر حساب حسناتت هوس است   عقد انگشت تو تسبیح بس است
چون زنان موی بصد رعنایی   ریش تا شانه زدن آرایی
شانه بفکن چو نه فرزانه   که به ای دست جدا از شانه
جمعی از زنان لبی آورده بچنگ   همچو دندان پی آن صف زده تنگ
بهر کم بهره آن هم نه حلال   در زنی سر بمیانشان چو خلال
دست از حرص و شره کوته کن   در صف اهل قناعت ره کن
نیست زیبنده درین قرب مجاز   آستینی کوته از این دست دراز
ذوق صوفی گری ار هست ترا   باید از خویش نظر بست ترا
صوفی آنست که از خود رستست   از نکو جسته و از بد جستست
بند هستی و زبر پستی باده   زاده کون وز کون آزاده
با اضافت ز اضافت بیرون   در مسافت ز مسافت بیرون
در مکان نی و مکان از وی پر   در جهان نی و جهان از وی پر
ابدش را با ازل جنگی نه   ازلش را با ابد تنگی نه
نه ز اطوار در و تاثیری   نه ز اطوار در و تغییری
گر حضیض سمک و اوج سما   وانچه محصور بود مابینها
گیرد اندر دل پاکش خانه   نکند احساس که هست آن یا نه
دل او موج زنان دریاییست   کش فزون از دو جهان پهناییست
نفقت دریا چو یکی شبنم از و   بلکه یک ذره که عالم از و
جلوه گر گشته بد و وحدت ذات   نکند رخ مقابل بصفات
پیش او لطف همان قهر همان   نوش داروش همان زهر همان
پور عمران بدل غرقه نور   می شد از بهر مناجات بطور
دید در راه یکی پیر دو تا   قاید لشکر مهجوران را
گفت گر سجده آدم بجه روی   تافتی روی رضا زان بگوی
گفت عاشق که بود کامل سیر   پیش جانان نبرد سجده غیر
گفت موسی که بفرموده اوست   سر نهد هر که بجان بنده اوست
گفت مقصود از آن گفت و شنود   امتحان بود محبت نه سجود
گفت موسی که اگر حال این است   لعن و طعن تو چرا آیین است
بر تو چون از غضب سلطانی   شد لباس ملکی شیطانی
گفت این هر دو صفت عاریتند   مانده از ذات بیک ناحیتند

گر بیاید صد ازین بار بود / حال ذاتم متغیر نشود
ذات من صفت خویشتنست / عشق او لازمهٔ ذات منست
تاکنون عشق من آویخته بود / در غرضهای من آمیخته بود
داشت بخت سیه و عشق سفید / مردمم دستخوش بیم و امید
این دم از کشمکش آن رستم / پس زانوی وفا بنشستم
لطف و قهرم همه یکرنگ شدست / کوه و کاهم همه همسنگ شدست
عشق شست از دل من نقش هوس / عشق با عشق همی بازم و بس
ای صفاتت بحت وحدت ذات / جلوه گر ذات تو ز اسما و صفات
آشکارا بجهان غیر تو کیست / زیر این پرده نهان غیر تو کیست
فضل تو شامل هر ناکس و کس / همه را روی بسوی تو و بس
جامی از جمله کسان ناکستر / وز همه بازپسان واپستر
مینهد در ره تو روی نیاز / بی نیازیش همه کار بساز
از همه سو سبها کوتش کن / در ره اهل طلب خاکش کن
لنگی از پای ارادت برهش / ده باقلیم سعادت گذرش
بخشش ار چه ز ارادت کیشی / بر همه اهل ارادت پیشی
ای دریغا که وهم و خیال / مانده در ربقهٔ عادت مه و سال
حق که منشور سعادت داد / در خلاف آمد عادت داد
چند سر در ره عادت باشی / تارک تاج سعادت باشی
کرده عادت خود پردهٔ خویش / باز کن خوی ز خو کردهٔ خویش
دیده گر بهر صنایع باشد / تا دلیل ره صانع باشد
منظر شاهد رعنا سازی / بارخش بهر تماشا بازی
گوش کامد پی قرآن شنوی / تا بفرمودهٔ یزدان گروی
روزن بانگ نی و چنگ کنی / بسماع غزل آهنگ کنی
دست دادند که بی رنج و ملال / سازیش آبله از کسب حلال
نه که از جام شوی باده گسار / داریش بر کف دست آبله دار
پای دادند که از راه وفا / آوری رو بسوی اهل صفا
نه که دین در ره آفات نهی / پا بمیدان خرابات نهی
لب و دندان و زبانت دادند / قوت نطق و بیانت دادند
تا شوی بر نهج صدق و صواب / متکلم باسالیب خطاب
نه که بیهوده سخن سنج شوی / خلق را مایهٔ صد رنج شوی
آنچه گفتم همه عادات بدست / که نه شایستهٔ دین و خردست
به کزینها همه پیوند گشای / آوری روی ارادت بخدای
هست ارادت بر مرد آزاده / ترک ما کان علیه العاده
ای خوش آن وقت که بی فکر و نظر / برزند خواجگی از جان تو سر

تیغ اگر بر تو کشد کوه بجنگ / با مرصع کمر از دم پلنگ
دست خود در کمر آری با کوه / در دلت ناید ازو هیچ شکوه
همچو خورشید که بنمود ستیغش / خویش را عور زنی بر تیغش
خون لعل از جگرش بگشایی / نقد کان از کمرش بربایی
بلکه چون کبک نهی پا بسرش / وز لگدکوب کنی پی سپرش
ور رسد بادیهٔ ژرف بپیش / فسحت آن ز دل عارف بیش
گردبادش بفلک سوده کلاه / گشته گوی کلهش قبهٔ ماه
کوه با صرصر آن ریگ نمای / ریگ چون اخگر سوزان برپای
بهوایش چو کند مرغ گذر / همچو پروانه شود سوخته پر
بگذری از سر آن همچو سحاب / از مژه بر تف آن ریزی آب
ور بگیری تو ره دریایی / قلهٔ موج بگردون سایی
جرم سیاره چو گوهر در وی / ماهی چرخ شناور در وی
غول آن بحر زنان با چنگ / کام اول زده در کام نهنگ
زان کنی همچو صبا زود گذار / تکنی لب تر از ان کشتی وار
هرچه القصه شود بند رهت / روی برتابد ازین قبله گهت
یک بیک را ز میان برداری / قدم صدق بجان برداری
تا نهی بزم بخلوتگه راز / چنگ وحدت ز نوای تو بساز
در بود تار ارادت ز تو سست / سازش اندر قدم پیر درست
باز در خواهش او خواهش خویش / رود ز او خویش ار کاهش خویش
باشی پیش رخت آینه صاف / برتراشی از دل خود زنگ خلاف
شو سمندر چو فروزد آتش / باشی در آتش او خرم و خوش
صادقی را غم شبگیر گرفت / صبحدم دست یکی پیر گرفت
کر خدمت او ساخت کمند / بهر معراج مقامات بلند
پیر روزی دم عرفان میزد / گوی اسرار بچوگان میزد
سامعان جمله سر افکنده بپیش / از ره گوش برون رفته ز خویش
آمد آن طالب صادق بحضور / که بفرمودت ای چشمهٔ نور
خشک و تر هیمه همه سوخته شد / تا تنوری عجب افروخته شد
بعد ازین کار چه و فرمان چیست / آنچه مکنون ضمیر است آن چیست
پیر مشغول سخن بود بسی / در جوابش نزد اصلا نفسی
گرد آن نکته مکرر دو سه بار / پیر زد بانگ که ای نکته گذار
چند با ما کنی الحاح چنین / رو در آن آتش سوزان بنشین
باز دریای صفا پیر کهن / موج زن گشت بتحقیق سخن
موج آن بحر باخر چو رسید / یادش آمد ز مقالات مرید
گفت خیزید که آن یار دو فن / کرده در آتش سوزنده وطن
زانکه نقد دل او نیست گزاف / با من آن سان که کند قصد خلاف
یافتندش چو زر پاک عیار / کرده در آتش سوزنده قرار

آتش شعله زنان از همه سوی / بر تنش هیچ نشد یک سر موی
ای دل اهل ارادت بتو شاد / بتو نازم که مریدی و مراد
خواهش از جانب ما نیست درست / هرچه هست از طرف تست نخست
تا بما خواست دهی کاهش ما / هیچ سودی ندهد خواهش ما
ور بما خواهش تو راست شود / مو بمو بر تن ما خواست شود
دولت نیک بپیمای بما / گرم کن ز آتش خود جای بما
بو که بی درد سر خامی چند / باز سر کرده رود گامی چند
ره به سرمنزل مقصود برد / پی به معقوله نابود برد
ورنه تا آتش هستی تابی / ریزش از نور بر آتش آبی
ای رقم کرده تو حرف گناه / نامه عمر از این حرف سیاه
گر نه خامه سیه کاری چند / بهر هر حرف نکو ناری چند
وای اگر حرف نقاشیت دهد / مرگ بر حرف تو انگشت نهد
گستر دست اجل مهد فراق / از فرع ساق تو پیچد بر ساق
دوستان نغمه غم ساز کنند / دشمنان خنده می آغاز کنند
وارثان حلقه بگرد سر تو / حلقه کوبان ز طمع بر در تو
از برون پر غم و گریان گذرند / وز درون خرم و خندان گذرند
هیچ تن را سر سودای تو نه / هیچکس را غم فردای تو نه
پیش از آن کاید این واقعه پیش / به که از توبه کنی چاره خویش
دامن از نفس و هوا در چینی / پس زانوی وفا بنشینی
هرچه بد باشد از آن باز آیی / عقد اصرار ز دل بگشایی
زانچه بگذشت پشیمان باشی / اشک اندوه ز مژگان پاشی
ره بسر حد خطا کم سپری / سوی اقلیم جفا کم گذری
گل این باغ همه یکرنگست / بانگ مرغانش یک آهنگست
میوه کامسال ز شاخش چینی / بر همان صورت پارش بینی
بوی آن هست همان رنگ همان / بکمال خودش آهنگ همان
پار خوش بود بچشم و دل تو / چیست امسال از آن حاصل تو
باشد اندر نظر نکته شناس / سال دیگر بهمین طرز و قیاس
نیست در کار ز تکرار بره / لیک آن می برد از کار گره
چند باشی ز معاصی مزه کش / توبه هم بی مزه نیست بچش
ملک از علت عصیان پاکست / دیو کافرمنش و بی باکست
گرت از نسبت آدم نه اباست / ربنا گو و ظلمنا گاهست
چهره پر گرد کن از خاک نیاز / مژه از خون جگر رنگین ساز
جامه خود چو فلک زن در نیل / بدرون شعله فکن چون قندیل
دیده را سرمه بیداری کش / رخت در زاویه خواری کش

فرش آن زاویه خاکستر کن / جا در آن با دل چون اخگر کن
سینه از ناخن حسرت بخراش / حرف غیر از ورق دل بتراش
دست بردار بدرگاه خدای / کای خطابخش خطاکار بخشای
گریه و خواری و زاریم نگر / در جگر ناوک کاریم نگر
آتش افکنده بدل آوخ من / بس بود آتش دل دوزخ من
ز آتش دل شده ام گرم نفس / در گنه سوزیم این آتش بس
زین قبل بوس تواضع میزن / در زاری و تضرع میزن
بو که در دل کند اینها اثری / وا شود بر رخت از توبه دری
ورنه دریوزه کنان از زن و مرد / بر در هر کس و ناکس میگرد
در دل پیرزن همت میخواه / تا ازین ورطه برون آری راه
ای بسا شیر ز عجز آمده تنگ / کش شود صید نما روبه لنگ
وی بسا مرد فرومانده بجای / کش کشد پیرزنی خار ز پای
می شد اندر حشم حشمت و جاه / پادشاوار وزیری در راه
کرده او حلقه مرصع گران / موکبش ناظم عالی گهران
دیدن حشمت او باده اثر / چشم نظارگیان مست نظر
هرکه آن دولت و حشمت نگریست / بانگ برداشت که این کیست این کیست
بود چالاک زنی آنجا حاضر / گفت تا چند که این کیست آخر
رانده از حرم قرب خدای / کرده در کوکبه دوران جای
مبتلا گشته باین زینت و زیب / خورده از شعبده دهر فریب
زیر این دایره پر خم و پیچ / مانده از همه محروم و بهیچ
آمد آن زمزمه در گوش وزیر / داشت در سینه دلی پندپذیر
بر هدف کارگر آمد تیرش / صید شد کوه سر نخجیرش
همه اسباب وزارت بگذاشت / بحرم راه زیارت برداشت
بود تا بود در آن پاک حریم / همچو پاکان بدل پاک مقیم
ای خوش آن جذبه که ناگاه رسد / زخم آن بر دل آگاه رسد
صاحب جذبه ز خود باز رهد / وز بد و نیک خبردار رهد
جای در کعبه امید کند / روی در قبله جاوید کند
ای ز هر رو همه را روی بتو / روی هر ذره ز هر سوی بتو
کار ما چیست گنه ورزیدن / عادت تو گنه آمرزیدن
بار نه بار فکن بر در توبه / توبه ده توبه شکن بر در توبه
توبه از بنده بود دست نهاد / توبه آنست کش از تست گشاد
هرکه شد گمشده تیه گناه / جز بتوبه نشود روی براه
جامی گمشده را بخش نجات / توبه روزی کن و در توبه ثبات
نخوت توبه برون بر ز سرش / دیدن توبه بپوش از نظرش

پیش آن دیده که روشن نظرست   دیدن توبه گناهی دگرست
مینهد این همه پستی از سر   کس نخورد از شجر هستی بر
از ورع هرکه بر بدمستی یافت   پنجه زور زبردستی یافت

ای که بهر شکمت گردن آز   سوی کاسه چو صراحیست دراز
چون خم باده همی داری کام   که کنی پر شکم خود ز حرام
در نمازت چه شد ار پشت خمست   چون ترا قبله همت شکمست
چون نگاهت ز ورع نیست گره   لقمه را از مژه پرویزن به
هرچه در سفره و خوان تو نهند   هرچه در کام و دهان تو نهند
بخوری خواه کدر خواه صفی   گاو و خر نیست بدین حرص علفی
مرغ باید که مسمن باشد   صحن او چشمه روغن باشد
هیچ غم نیست گر از غصب کنان   شحنه ده بستد از بیوه زنان
میوه باید که بود تازه و تر   چاشنی دار چو جلاب و شکر
هیچ غم نیست اگر دزد لئیم   افکند رخنه به بستان یتیم
لقمه تخمست در آب و گل تو   نکند جز چو خودی حاصل تو
دانه زیری بکف آید خرمن   خار کاری بدر اندر دامن
لقمه خشک حلالت در کام   لقمه چرب چه خواهی ز حرام
بز که لاغر بود و خوک فربه   بهتر از فربهت آن لاغر به
دست پیچ تو حلالست ترا   غیر از آن پیچ و وبالست ترا
نان خود با تره و دوغ زنی   به که از خوان شه آروغ زنی
نیست ممتاز حرامت ز حلال   سیل تر دست تر از آب زلال
دلق و دراعه عیسی آرایی   عطر بر ویر بدان میسایی
سبحه با شانه بهم می‌پیوندی   عقد تلبیس بر آن می‌بندی
میکشی خرقه پشمینه بدوش   میکنی گوشه فش در بن گوش
باشد اینها همه دعوی بی‌معنی   صوفی وقتم و صاحب معنی
تا فتد ساده دلی در دامت   طعمه چاشت دهد یا شامت
چون بدل افتدت از شهر گریز   با گروهی روی از شهر بده
که فلان هست ز نیکوکیشان   مخلص و معتقد درویشان
زیر صد بار روی از ناداری   تو ز ادبار شوی پرباری
کند از مفلسی آن بی مایه   رخت خانه گرو همسایه
بهر تو سفره و خوان آراید   شربت و میوه بر آن افزاید
تو هم از دین و خرد مرد و بری   بنشینی و بشهوت بخوری
تف برین صورت و سیرت که تراست   تف برین عقل و بصیرت که تراست
این نه صوفی‌گری و درویشیست   نامسلمانی و کافرکیشیست
نفس را حلقه حلقوم ببری   به که زین رقعه ز قوم خوری
دزدی و راه‌زنی بهتر ازین   کفن از مرده کنی بهتر ازین
چند روزی کم بیدردان گیر   پی پیران و جوانمردان گیر
بین که مردان چه ریاضت بردند   تا درین مرحله پای افشردند

خاطر از وسوسه صافی کردند   در ورع موی شکافی کردند
کم شدی بر دلشان حرص و طمع   پرده دیده‌شان پرده ورع
اگر از شبهه خلیدی خاری   پا کشیدندی از گلزاری
ور ز شک قطره چکیدی جایی   دست شستندی از دریایی
مردم چشم جهان آن نفرند   که بنفرت سوی دنیا نگرند
صدق‌کیشان که ورع کیشانند   دشمن حرص و طمع ایشانند
چشم جان بر اثر ایشان دار   گوش دل بر خبر ایشان دار

خسروی عاقبت‌اندیشی کرد   روی در قبله درویشی کرد
با بزرگی که در آن کشور بود   بر سر اهل صفا سرور بود
نوبتی چند بهم بنشستند   عقد پیری و مریدی بستند
بر دو صد تحفه خدمت سوی پیر   هیچ از و پیر نشد تحفه پذیر
روزی از باز بسی چند پرداخت   قاصد صید سوی صحرا تاخت
باز را دیده چو پیش بگشاد   کله از پیش گره از پا بگشاد
کرد از آن باز رها کرده ز قید   متعاقب دو سه مرغابی صید
صید را از خشم فتراک آویخت   جانب پیر چنین تحفه انگیخت
بندگی کرد که ای مرد خدای   لقمه پاکست بدین روزه گشای
هست ازین طعمه درین شهر کلاه   پنجه کسب خلایق کوتاه
پیر خندید که ای پاک‌نهاد   نامت از لوح بقا پاک مباد
جره بازت که شکاری فکنست   طعمه از جوجه هر بیوه زنست
رخشت این ره که بپایان برسد   جو ز تو بریع گدایان خورد
نیروی بازوی باز اندازت   باشد از دست ستم پردازت
چشمه گر سنگ تراود کیست   تیره از رهگذر گلناکست
ای نخوانده ورع و ورز ترا   رغم بر حرص و طمع لرز ترا
هرکه آلوده به گل رهگذرش   کی ز گل پاک بود آبخورش
دید غیر از تو حرامست حرام   ورع از ترک حرامست تمام
نیست اهل ورع مانده ز راه   کش بغیر از تو کند دیده نگاه
هرکه از غیر تو شد بیگانه   ورع اینست و دگر افسانه
هر درختی که نه بارش ورعست   رسته از دانه حرص و طمعست
میوه ور کنی ز ورع جامی را   ببر از میوه وی خامی را
غره دولت و سلخ مکن   طعم آن میوه بر و تلخ مکن
بروی آن میوه چنان شیرین دار   که شود در دو جهان شیرین کار
از دلش رغبت دنیا کم کن   زان اساس ورعش محکم کن
سازش از مال جهان نایل زهد   تا کشد رخت بسر منزل زهد

ای گل تازه که از باغ الست
بجهان آمده دست بدست

باغبان گرچه کند غنچه هوس
قصد او جلوه گل باشد و بس
گل تویی زین چمن و غیر تو خار
شیوه خار پرستی بگذار

گلش اندر رهت از خار درشت
که بکف زر کشد و کاه بمشت
غنچه مشتی ز دگر گل چو کفی
پی ایثار تو از هر طرفی

چشم نرگس بتماشای تو باز
نای بلبل بنوای تو بساز
یاسمین بزم ترا حلقه ستانی
نارون فرق ترا چتر گشای

سبزه در آرزوی سقف بهشت
باد خرسند بمحمل کشیت
محملت راست ز هر پیش و پسی
لاله از بانگ فتاده جرسی

گر بنفشه نه ز دست تو سیلی
خورد اعضاش چرا شد نیلی
آینه روی ترا آب زلال
شانه کش زلف ترا باد شمال

طرفه حالی که ز خیل تو همه
واندرین بزم طفیل تو همه
تو ز حال همه پوشیده نظر
گشته مشعوف دو سه خرده زر

گاه بندیش نهانی بمیان
که نهی بر طبق عرض عیان
یا مرقع ز سرت بیرون باد
باز دل مهر زرت بیرون باد

صوفی و مال پرستی نه خوشست
عالی و میل به پستی نه خوشست
نقد دین گوهر و دنیی صدفست
وین صدف در صدد صد تلفست

چه دهی گوهر جان و بدایی
بصدف خاصه که باشد فانی
لذت خوردن و آشامیدن
بابت خوردنش آرامیدن

خلعت فاخر اطلس کردن
خانه و قصر مقرنس کردن
زیر ران ابلق تازی راندن
ربه و مهر غبار افشردن

همه هیچند و بهیچی پیچند
بلکه از هیچ بسی بی هیچ ترند
همه زنگند بر آیینه دل
تار پیوند ازینها بگسل

کنده پیر جهان عشوه نمای
دل صد تازه جوان کنده ز جای
دل خورشید رخان خون کرده
تا بآن چهره گلگون کرده

طره اش حلقه تزویر و فریب
غمزه اش صف شکن صبر و شکیب
ابرویش کینه کمانیست دوتا
کرده از وسمه تلبیس سیاه

چشم او را مژه ها تیر بلا
مژه اش میل کش چشم حیا
لبش از ماتم شوهر خندان
تیز بر زخم کسانش دندان

دانه دام ضلالت خالش
کنده پای خرد خلخالش
قامتش خار نهی زین بستان
گل او حیله و برگش دستان

بازویش تابده پنجه دین
ساعدش پنجه بر صدق و یقین
ساق او دولت ناپاینده
پایه پایه بزوال آینده

نیست از شیوه بالغ نظری
که بدنباله چشمش نگری
صد ضرر بیند ازو ضره او
وای آنکس که شود غره او

ضره اش کیست جهان جاوید
که خرد راست نظرگاه امید
چند از روی نهی در بستی
بجه از وی که چو جستی رستی

رستن از دو بند امل بگسستن
بخدا عز و جل پیوستن

عیسی آن روح که اصح بر تسلیم
بود در گنج الهیش طلسم

روزی از دل در راحت میزد
کام در راه سیاحت میزد
دیده در کنج یکی دیر خراب
خفته رخت خرد داده بآب

دیده از نادره دیدن بسته
گوش از نکته شنیدن بسته
ساخته در قفس تنگ دهان
طوطی ناطقه را گنگ زبان

زد سر پای که ای خفته بدست
میل بالا کن ازین پایه پست
دیده و گوش زبان را بگشای
تازه کن بر دل خود یاد خدای

صفحه لوح جهان فرد قراست
نسخه صنع بدایع گراست
نقش آن لوح بخوان حرف بحرف
بشنو از هر یکی اسرار شگرف

برگ برگ همه اش تا خوانی کن
بر ورق همه اش در افشانی کن
خفته این گفته عیسی چو شنید
در جوابش ز سخن چاره ندید

سر بر آورد که بگذار مرا
نیست با خلق جهان کار مرا
پا بیکسوی کشیدم ز میان
فارغ از عالم و عالمیان

شد و از من بجهان جویان ده
که جهان هم بجهان جویان به
گفت عیسیش چو بشنید جواب
خواب کن خواب که خوش باد ترا خواب

بند اندوه نه شاد بخفت
بنده کش نه آزاد بخفت
همه مشغولی عالم کونیست
ترک کلی بخدا مشغولیست

ای در رحمت تو بر همه باز
غرقه نعمت تو شیب و فراز

عشق یاران همه پای تو بند
زهد ورزان بخیالت خرسند
گر نه بوی ز تو آید بدماغ
کس نبوید گل و نشنود بباغ

داغ تو باغ دل جامی بس
باشد از باغ تو بویش هوس
بر دلش نقش غم خویش نگار
خاطرش بسته بهر نقش مدار

بویی از باغ خودش روزی کن
لذت داغ غمش روزی کن
منه از دام هوا پابندش
بگسل از هر هوسی پیوندش

بخیه فقر زنش بر زنده
سازش از ذوق فنا دل زنده
تا چو سر بر زند از زنده فقر
مرده خود بود و زنده فقر

ای گرانمایه ترین گوهر پاک
وی سبک سایه ترین پیکر خاک

پیکر خاک طلسمست و تو گنج
گنجی از بحر ازل گوهر سنج

هست گنج تو ز هر گنج فزون
گوهر فقر در و از همه به

این گهر را چو شوی گنج شناس
بر نهی راه امید و هراس
خرقه گردی بدلت خشنودست
چشمه چشمه زره داودست

در غرامات که با نفس بدست / خود ز وقت کلهٔ ترک خود بست
چون که بر خرقه زنی بخیه بدار / چشم بر رشتهٔ کس سوزن وار
بس بود وجه تو این زردی روی / سرخ رویی ز زر ناخواه مجوی
خشک نانی که شب از دریوزه / بکف آری که گشایی روزه
چو بد از مایده گرده خمیر / بر سر خوان شه از شکر و شیر
بهر کفش ار چه کشی منت کس / کفش تو جلد کف پای تو بس
پات بی کفش ز فقر است و فنا / کفش گویی زده بر فرق غنا
موی ژولیده که گرد آلود است / خوش کمندیست سوی مقصود است
از شکاف قدمت مسطر بست / صد در فتح از آن در بعقبست
روز سرمات بیالای عبا / پرتو خور شده زربفت قبا
شب دی خانهٔ تو گلخن گرم / مهد سنجاب تو خاکستر نرم
بر تنت پوست ز کم خواری خشک / نفحت عطرده نافهٔ مشک
لب تو تشنه تعطش گویان / شربت از جام سقاهم جویان
به که افتی چو گل از خنده بپشت / غافل از سرزنش خار درشت
دست خالی ز درم یا دینار / که سرافراز شوی همچو چنار
به که با خار و خس آیی همسر / مشت چون غنچه پر از خردهٔ زر
پشت آسایشت از کلک حصیر / که بود صفحهٔ تن نقش پذیر
وان ز دیبای منقش بهتر / کت بود در ته پهلو بستر
کهنه ابریق سفالیت بدست / دسته و پاره‌اش از دیده شکست
در قیامت بتر از وی حساب / چه بد از مشربهای زرناب
از غم بی زریت چهره چو زر / سرخ رویی بهت در محشر
بس بود بسته بخدمت کمرت / کو برین دست بهمیان زرت
عقد همیان بکمرگاه سیم / از دمامیت دهان پر ز سیم
چون برد دیده بهی دیناری / پیش مقصود بود دیواری
هرچه محجوب پس دیوار است / دیده را دیدن آن دشوار است
تا ز مقصود شوی برخوردار / بکن از پیش نظر این دیوار
پرده بر چشم جهان بین بسند / هرچه پرده است از آن دیده ببند
حیف باشد که بود از تو نهان / آنکه پر باشد ازو هر دو جهان
هرچه رویت بسوی خود کرده است / گر همه جان تو باشد پرده است
کسب اسباب بود پرده دری / شیوهٔ فقر و فنا پرده دری
مردی کن همه را یکسو نه / ورنه در فقر و فنا زن توبه
بود مردانه زنی در موصل / سر جانش بتحقیق واصل
همچو خورشید مؤنث در نام / لیک در نور یقین مرد تمام
روی بمحراب عبادت کرده / چاک در پردهٔ عادت کرده
نه زده خورد بخود داده نه خفت / خاطرش فرد ز همخوابه و جفت
مال داری ز بزرگان دیار / در بزرگی و نسب پاک عیار

کس فرستاد بوی کای سره زن / در ره صدق و صفا نادره فن
زادمی فرد نشستن نه سزاست / آنکه از جفت مبراست خداست
سر نخوت مکش از همسریم / تن فرو ده بزناشوهریم
مهرت ای رابعهٔ حسن و جمال / هرچه خواهی دهم از مال و منال
شیرزن عشوهٔ او را نخرید / داد پیغام چو آن قصه شنید
که مرا گر مثل بنده شوی / همچو خاکم بره افکنده شوی
همگی ملک شود مال توام / دست بر هم دهد آمال توام
لیک از ینها چو غباری خیزد / وقت صافم بغبار آمیزد
حاش لله که باینها نگرم / راه اقبال بدینها سپرم
پایهٔ فقر بود دایهٔ من / کی فتد بر دو جهان سایهٔ من
مهر هر سفله کجا گیرم خوی / سوی هر قبله کجا آرم روی
ای بسویت همه را روی نیاز / چشم لطف تو بروی همه باز
عاشقان کشتهٔ سودای تواند / داغ بر دل ز تمنای تواند
رسته از خود ز پرستندگیت / خواجگی یافته از بندگیت
خرقهٔ فقر و فنا پوشیده / در ره صدق و صفا کوشیده
گردن افراخته از طوق یکی / کرده در راه وفا تیز تکی
بنده جامی که سگ آستانست / همچو ایشان ز وفا کیشانست
درکمند تو فتاد دست ببند / خالی از داغ سگانش مپسند
بست از خوان فنا دیدهٔ خویش / استخوانی نهش از فقر به پیش
صبر بر فقر و فنا آیین کن / تلخی صبر بر او شیرین کن
ای سبکبارتر از خشک گیا / که شود پی سپر باد صبا
بی ثباتی بره صدق و صواب / چون گره بر نفس و نقش بر آب
هر دم از جا چه روی کشتی وار / کوه شو لنگر خود سنگین دار
شاهبازی بگشا پای ز بند / بس ترا ساعد شه شاخ بلند
تا بکی گوی صفت بی سر و پا / می جهی از زخم چوگان قضا
همچو گو گر بجهی صد میدان / نیست امکان که رهی از چوگان
آمد از شاه ترا کن مکنی / که در آن نیست مجال سخنی
هر کجا گفت بکن دست گشای / هر کجا گفت مکن باز پس آی
رو بدان راه که فرمودهٔ اوست / نوش از آن باده که پیمودهٔ اوست
لب ببند از پی ناپیموده / پا بکش از ره نافرموده
راست کردار و قوی پیمان باش / مرکز دایرهٔ ایمان باش
گر نگونسار ز گردون افتی / به که زین دایره بیرون افتی
کرد یک رخنه درین سور آدم / سور فردوس بدو شد ماتم
ما که در لجهٔ خون افتادیم / همه زان رخنه برون افتادیم
چند روزی بصبوری میکوش / بادهٔ تلخ صبوری می نوش

صبر کن همچو شکر با دل تنگ
صبر کن همچو گهر در دل سنگ
نشود نی بجز از صبر شکر
نشود سنگ جز از صبر گهر

تا کند در صبوری خون خشک
ناف آهو نشود نافه مشک
تا بسر چرخ فلک گردانست
صبر در روی روش مردانست

آسیا را چو بسر گردانند
عاجزان صبر بران نتوانند
انبیا پای بصبر افشردند
لاجرم پایه عالی بردند

نوح از موج غم قوم برست
تا بکشتی صبوری بنشست
وشد ور آن پایه صبر جمیل
شکفانید گل از نار خلیل

یوسف از صبر بیعقوب رسید
صحت از صبر بایوب رسید
یافت از صبر کلیم الله عون
جاه در نیل فنا فرعون

عیسی از صبر برافراخت کمند
ساخت جا کنگره کاخ بلند
احمد از صبر بآزار قریش
زهرشان ریخت در آبشخور عیش

صبر کن بر ستم چرخ دوان
نرسد جز بتن آزار بدان
چه غم از زخم که بر آب و گل است
غم از آنست که بر جان و دل است

هر گدا کان بفرومایه رسد
نکند کوب چو بر سایه رسد
خاتم صبر که عالی گهر است
نقش آن من صبر ظفر است

خاصه صبر تو بر آن نعمت و ناز
کت نشاند بسراپرده راز
سینه صافی کنی از زنگ وجود
دیده روشن کنی از نور شهود

وجه حق وجه جانت کرده
قبله جان و جهانت کرده
گر کند گردش ایام تعرض
بر تو آمال و امانی همه عوض

پای صبر تو ملغزد از جای
نفتد خشم تو بر غیر خدای
ور شود چرخ بکین تو ستیغ
گر از آن تیغ غبار دو تیغ

در تو کم نشود جز تسلیم
بلکه گردد همه فرق تو دیهیم
لب ببند از صبوری جایی
گره از دل بگشایی

شهرت آید که درین شهد خاص
یابی از کشمکش چرخ خلاص
کز قفا کوه بلا بر عاشق
نیست دل کوه که فی زولایق

ور بغرقش بجفا تیغ آید
به که چون زخم دهان بگشاید
خاصه وقتی که بود ناظر او
خشم آرد که خاطر او

تحفه گفت که عیاری را
مانده در حبس که فقاری را

بند بر پای برون آوردند
بر سر جمع سیاست کردند

شد زبس چوب چو انگشت سیاه
لیک بر نامد از و شعله آه
رخت از آن طرح آورده برون
پیش یاران زده خان کرده برون

دری ستم بچندین پاره
بلکه پاشیده چندین ستاره
محرمی گرد سوالش کی چیست
بعد کامل شده چونی وین چیست

گفت جا داشت در آن محفل بیم
زیر دندان من آن بر دو سیم
در صف جمع میی حاضر بود
که بدو چشم دلم ناظر بود

پیش بی باسمه لبالب کی خوش
شهد هم آید ز خرغناکی خوش
اندر آن لقمه چندان خندان
بس کی در صبر فشرده دم دندان

زیر دندان در هم جو جوشد
سکه در هم صبرم نوشد
زد درم سکه تو بر کارم
که بصبر اندر زنکی بیارم

چون نهد نافه در آن معیار
مرغ روی سیدم زین بیار
صبر هرچند که تلخ آئین است
عاقبت همچو شکر شیرین است

مکن از تلخی آن زهر خروش
کام خرکار شود چشمه نوش

ای شکیبا نه دل با زر تو
از همه صبر خوش الا ز تو
صبر بی تو ره پیدا رفت
صبر با تو رهش مردانست

از در قرب تو دوری مشکل
وز جمال تو صبوری مشکل
صبر بر قرب بر آن مشکلتر
رنج بکون آن از آن مشکلتر

از کرم مشکل ما آسان کن
جای ما پیشگه احسان کن
نقش گل زینت ظلها دور رفت
سر و دل کشف بر از تو نیافت

زده نقش گل ارض صفحه دل
نگارد روی دل از پرده گل
کام جانی ز صبوری ملجت
عیش ار محنت دوری ملجت

سینه از دل غم فرجامش
که بتلخی کند دامش
تا شود مرغ زبان در شکر
کام شیرین کنش از شکر شکر

ای که از پایت ... ناوق
یکسر موی نه در نعمت غرق

صفحه جبهه آن لوح منیر
که بود الواح از آن سر ضمیر

طرف تو جهت که بی نقطه خط
زان تو اح خوش رضا خوانده سخط
مردمان جشن ... چشم
دیده با مان تو در منظر چشم

ابروان چه سیه بر سر شان
تیغ از آفت تیغ خورشان
گردشان خار شد بر چشم ...
تا ز بیرون نرسد هیچ گزند

گوش بگشاده دهان از دو طرف
تا شود درج گهر همچو صدف
در صدف قطره نیسان افتد
وندر و گوهر چو جان افتد

در مشام تو زده ما سوزده
سید مدد بوی خوش انفاس نسیم
دست کار که تنگ و بسی
کارها آید از و هر نفسی

نکهه دانی تو بهد و کار یش
چاشنی گیر ز شیرین و ترش
لقمه هایی ز زلال انگیزی
لقمه ها بر زلال آمیزی

تا بگیرد بجلو و انفس
طوطی جان نشود تنگ قفس
دست تو کار کرد از چپ و راست
کرده کار همه تن یکدم کاست

پاک و ناپاک شود زفت
بدر آن کش چه که ان زند
کفا ور انچه جناب و نشت
شکلی ساز حریفان درشت

وقت شانه کشیت پنجه گشای
گاه تسبیح تو انگشت نمای
ناخنش زخمه چنگ تن تست
کبه از غیر راحت تن تست

نیست چون پای تو صاحب قدمی / کت بمقصود رساند بدمی
رهبری ره سوی هر کام زنی / پای مرد تو بهر انجمنی
چون ضعیف اهل صفا سازی جای / داردت از مدد ساق بپای
بمذلت چو شوی خاک نشین / مهد عزت نهدت زیر نگین
زانویت را چو کنی کرسی سر / یابی از سر دل خویش خبر
اندر آن آینه شاهد غیب / گر کنی روی بآیینه چه عیب
آنچه زینها بتو پرتو نگشت / لختی از نعمت بیرون تست
شرح انواع عطاهای درون / باشد از حیز تقریر برون
دل کزین پرده بود پردگیی / نو بنو یافته پروردگیی
عقل و دین در کی پرده اوست / علم و دانش همه پرورده اوست
آنچه بیرون بود از جان و تنت / لیک در آمدن و رستنت
باشدش منجلی آن رحمت تست / بر سر خوان کرم نعمت تست
گر چه آن را نبود حد و قیاس / واجبت از تو بران شکر و سپاس
همچنین عافیت از هر چه بلاست / پیش صاحب نظران عین عطاست
نعمتست اینکه خدا ساخت بری / حشمت از کوری و گوشت ز کری
نعمتست این که دلت رست نگاه / از غم حشمت و اندیشه جاه
هر چه زین جمله کره بر کره است / نعمت عافیت از جمله بهست
یک بلا یا دو گر آمد بسرت / داشت ایمن ز هزار دگرت
قدر این نعمت اگر میدانی / خاطر از غصه چه میرنجانی
ز دو حلقی به لب دریا کام / تا کشد تازه شکاری در دام
آرزو انداخته دامی ز نظر / ماهی حکمتی از بحر بدر
دید مردی غم گیتی برده دل / کرده بر ساحل دریا منزل
سر اندوه فرو برده بخویش / ناوک آه بر آورده ز کیش
گفت چندین ز چه ای اندوه گز / کم ز کاهی غم چون کوه که چه
داد پاسخ که ز ناسازی بخت / کار شد بر من دلسوخته سخت
نه دلی ساده ز نقش هوسم / نه رسیدن بهوس دسترسم
کیسه از زر تهی و کاسه ز قوت / مانده پشت و شکم از قوت و قوت
گفت پندار که از مال و منال / کشتی بود ترا مالامال
بحر زد موجی و کشتی بشکست / پاره تخته آن افتاد بدست
شدی از هول بدان تخته سوار / بعد یکماه رسیدی بکنار
یا خود انگار که بودت ز زمین / قاف تا قاف جهان زیر نگین
بر تو زین دایره حادثه ناک / ریخت رنجی که رسیدی بهلاک
تا تو گفتند کزین غم برهی / تا ز سر افسر شاهی بنهی
باختی ملک و ز مردن جستی / بخلاصت ز هلاکت رستی
این دم این ملک سلامت که تراست / عمر بی رنج و فراغت که تراست
بهتر از کشتی پر مال و زرت / خوشتر از افسر شاهی بسرت

شکر کن شکر کزین دیر سپنج / جز غم و رنج نه بیند کله سنج
ای کشیده بجهان خوان کرم / حاضر خوان تو الوان نعم
نعم و شکر نعم هر دو تراست / نشود جز بتو این کار درست
شکر گویان ترا جرم زبان / یک نوالست از آن خوان بدهان
چون نوا از نوالت جدا / زان نوالت جهانی بنوا
گر چه جامی بود از هیچکسان / زان نواله بنوایش برسان
گر بانش نکنی غور رسی / بکسی کی رسد از هیچکسی
بکمال نعمتش بینا کن / به سپاس کرمش گویا کن
روز و شب با نعمتش همدم دار / بسپاس نعمتش خرم دار
در کشد پاره شکر ز طرف / زخم بر دل زنش از خنجر خوف
ای دولت اسپر بخویشتنی نه / جنبش عاقبت اندیشی نه
که بکاشانه نهی گاه بباغ / بسپند ایمنی و مهد فراغ
کرده عالم گل منزل دل / ور تو تا عالم دل صد منزل
چرخ را بین که چه بیداد فن است / مرگ را بین که چه بنیاد کن است
آن ز بیداد گری بر سر کین / وین ز بنیاد کنی کرده کمین
تو بغفلت ز همه آسوده / ره بازیچه هوس پیموده
گر بدل آیت تنبیه بود / ور خردمندی در بیت بود
به که بی ترس خوری و آشامی / در صف بیخردان آرامی
یاد کن آنکه رسد مرگ فراز / کار بر تو شود از مرگ دراز
کشتی از خانه آراسته رخت / پای بر تخته نهی از سر تخت
از سر تخته برندت سوی خاک / از بلندیت بران تیره مغاک
بردت از همه شمشیر اجل / در ته خاک تو مانی و عمل
یاد کن آنکه ز آوازه صور / شق شود بر بدنت شقه گور
همچو لاله بدر آیی ز کفن / پای غرقه بخون عریان تن
تابدت شعشعه مهر بفرق / در عرق گردی از آن شعشعه غرق
یاد کن آنکه در آن روز گران / نامه گردد ز چپ و راستت پران
نامه آید یکی از سوی راست / وان دیگر ز چپش بیکم و کاست
یاد کن آنکه چو میزان بنهند / پله نیک و بدت عرضه دهند
زان دو پله یکی افزون آید / حال هر پله دگرگون آید
یاد کن زانکه نهی پا بصراط / یا به اندوه روی یا بنشاط
یا گرانی کشدت سوی جحیم / یا سبک بگذری از وی چو نسیم
یاد کن زانکه نماید ناگاه / پیش چشم تو بیکبار براه
راه از آنسان که قضا بر تو نوشت / یا بدوزخ بردت یا به بهشت
یاد کن زانکه بر دیوش ز قوم / هیبت نعره و اشتاز دالیو
مجرمان بار تعب بردارند / محرمان راه طرب بردارند

صد ازین واقعه با اهل هش — تو چنین بی‌خبر و کاهل کیش
باز گو کین همه مغروری چیست — وز ره اهل خرد دوری چیست
گر غرور تو بکاخست و سرای — خوشی منزل و آسایش جای
من که آدم ز چنان حور آباد — بیکی وسوسه چون دور افتاد
ور غرور تو بعلمست و کمال — یا به گنج زر و بسیاری مال
خیز و مصحف بگشا و ز قرآن — قصهٔ بلعم و قارون برخوان
ور غرور تو به اصلست و نسب — شرف جد و کرم ورزی اب
بشنو افسانهٔ نوح و پسرش — که چه طوفان غم آمد بسرش
ور بطاعتگری و تقدیس است — مایهٔ عبرت تو ابلیس است
ور بدیدار نکوکار انست — که نظرگاه وفاداران است
هر کرا روی به بهبود نداشت — دیدن روی نبی سود نداشت
پای همت بکش از دام غرور — می غفلت مخور از جام غرور
نیست کاری به خداترسی به — جهد کن داد خداترسی ده
هرکه در کشتی این پیر نشست — ترس کس گشتی او را نشکست
ره روی روی به تنهایی کرد — به حج بادیه پیمایی کرد
راحله پای بیابان پیمای — قافله دیو و دد جان فرسای
تف نشان جگرش موج سراب — گرد شوی قدمش چشم پر آب
جز عصا کس نگرفته دستش — غیر نعلین نه کس پابستش
روزی از دور یکی شخص عجیب — شد بدیدار ز بیدار مهیب
گفت تو آدمی یا پریی — که عجب بر سر غار نگری
کو سر ایمنی از من بردی — بکف خایفیم بسپردی
گفت نی آدمیم من نه پریم — لیک چون آدمیان گو بریم
تو که مؤمن و واحد دانی — یا نه در شرک و ثنی حیرانی
گفت بس عمری یکی رو دارم — وز دو گویان جهان بیزارم
گفت گر زانکه خدای تو یکیست — در دلت از یکی او به شکیست
شرم بادت که جز او می‌ترسی — پای بگذاشته از بی‌ترسی
چون خدادان ز خدا ترسد و بس — ترسد از وی همه چیز و همه کس
لیک ترسد چو نترسد ز خدای — همه وقت از همه کس در همه جای
ترسکاری ز خدا عاقلی است — لیک از غیر خدا غافلی است
ای تن زار تو چون موی ز بیم — فرق وار از تو دل ما بدو نیم
تیغ همت همه را در خون غرق — دارد اینک اثر تیغ به فرق
رو بهانیم ز خواری رنجه — وای اگر شیر زند سرپنجه
گرچه از حیله و مکریم دلیر — حیله‌ها را شکند حملهٔ شیر
تا ز تو حکم امانی نرسد — تن امید بجانی نرسد
بنده جامی که در افزایش تست — چشم بر بخشش و بخشایش تست
بخششی بخش و ببخشای برو — گر نبخشایی ای وای برو

از جحیم سخطش امین دار — در نعیم کرمش ساکن دار
چشم جانش ز بخت روشن کن — گلخن دهر برو گلشن کن
بصف اهل صفایش برسان — بقدمگاه رجائیش برسان
ای ز بس بار تو انبوه شده — دل تو نقطهٔ اندوه شده
خط ایام تو در صلح و نبرد — منتهی گشته باین نقطه درد
زیرین نقطه برین دایره پای — گرد این نقطه چو پرگار برای
بو که از غیب نویدی برسد — زین چمن بوی امیدی برسد
هست در ساحت این سدهٔ کاخ — عرصهٔ روضهٔ امید فراخ
کار بر خویش چنین تنگ مگیر — وز دم ناخوشی آهنگ مگیر
گر بود خاطر تو جرم اندیش — عفو ایزد بود از جرم تو بیش
نامه‌ات گر ز گنه پر رقمست — نامه‌شوی تو سحاب کرمست
گر چه گویند گناه تو عظیم — کاهش کوه دهد حلم حلیم
چون شود موج زنان قلزم جود — در کف موج خسی را چه وجود
هیچ بودی و کم از هیچ بسی — ساخت فضل حقت از هیچ کسی
از عدم صورت هستی دادت — ساخت از قید فنا آزادت
گذرانید بر اطوار کمال — پروراند به انوار جمال
در دلت تخم خدادانی کاشت — دولت معرفت ارزانی داشت
یافت تاج شرف سجده سرت — زیور گوهر طاعت کمرت
بی توسل تکلیب طلبی — بی تقید بکمند سببی
بر تو ابواب مطالب بگشاد — صید مقصود بدست تو نهاد
بهمین گونه قوی دار امید — که چو افتی بجهان جاوید
بی‌سبب ساخته گردد کارت — بی درم سود کند بازارت
بر در پردهٔ شب نومیدی — صبح امید کند خورشیدی
ای بسا تشنه لب خشک دهان — بر لب از تشنگی افتاده زبان
مانده حیرت زده در صحرایی — چرخ طولی و زمین پهنایی
خاک تفسیده هوا آتشبار — بادش آتش زده در خرمن خار
نه در وی چشمه بجز چرخ برین — نه در او سایه بجز زیر زمین
سوسمار از تف آن در تب و تاب — همچو ماهی که فتد دور از آب
ناگهان تیره سحابی ز افق — پیش خورشید فلک بسته تتق
بر سر تشنه شود باران ریز — گرد از بادیه طوفان انگیز
رشحهٔ ابر کند سیرابش — سایهٔ او برد از تن تابش
وی بسا گم شده ره در شب تار — غرقه در سیل ز باران بهار
تیره گم شده در وی ظلمات — منقطع گشته سببهای نجات
دام و دد گرد وی برو دندان تیز — از ره بسته برو راه گریز
بارگی خسته و بار افکنده — دل ز امید خلاصی کنده
ناگهان ابر ز هم بگشاید — نور مه روی زمین آراید

رو شود ظاهر و رهبر خاطر   راه رو خرم و روشن خاطر
انگه این گونه کرم آید از و   ناامیدیت کجا شاید از و
روز و شب بر در امید نشین   طالب دولت جاوید نشین
تا بنام تو زنند فال فرج   قرع من قرع الباب و لج
فضل او کامده در شیب و فراز   آشنا پرور و بیگانه نواز
چون به بیگانه شود همخانه   آشنا را نکند بیگانه
هرکه ره برد به همخانگیش   ننهد تهمت بیگانگیش
پیری از نور رهی بیگانه   چهره پرورده ز آتشخانه
گرد از معبد خود عزم رحیل   میهمان شد بسر خوان خلیل
چون خلیل آن خللش در دین دید   بر سر خوان خودش نپسندید
گفت با او که بدین بگرو   یا ازین مایده برخیز و برو
پیر برخاست که ای پاک نهاد   دین خود را به شکم نتوان داد
با لبی خشک و دهانی ناخورد   روی ازان مرحله در راه آورد
آمد از عالم بالا به خلیل   وحی کای در همه اخلاق جمیل
گرچه آن پیر نه در دین تو بود   منعش از طعمه نه آیین تو بود
عمر او بیشتر از هفتاد است   که درین معبد کفر افتاد است
روزیش دادم اگر فسق ورزی   که ندارد دل دین اندوزی
چه شود گر تو هم از سفرهٔ خویش   دهیش یکدو سه لقمه کم و بیش
از عقب داد خلیل آوازش   گشت بر خوان کرم دمسازش
پیر پرسید که ای لجهٔ جود   از پی منع عطا بهر چه بود
گفت با پیر خطابی که شنید   وان جگرسوز عتابی که رسید
پیر گفت او که کند گاه خطاب   آشنا را پی بیگانه عتاب
راه بیگانگیش چون سپرم   ز آشناییش چرا برنخورم
رو در آن قبلهٔ احسان آورد   دست بر کفرش و ایمان آورد
ای غمت دولت جاوید همه   قرب تو غایت امید همه
نعمت خاطر نومیدان خوش   وز رخت جنت جاویدان خوش
مبتلای من و ماییم هنوز   مانده در خوف و رجاییم هنوز
چون بجایی خود اندر بندیم   بی فضل تو چون پیوندیم
چند گرفتاری و رسوایی ما   برهان ما را از مایی ما
بو که سویت ره و رویی یابیم   ور گلستان تو بویی یابیم
جای از جان و جهان بگسستیت   تار امید بلطفت بستیت
تار پیوندش ازان دار تو   کن بدل گلبن وحشت را بویی
تا شود عقد امیدش محکم   عقدهٔ شک ز دلش گردد کم
ساز از رشتهٔ یقین آگاهش   ده بمیدان توکل راهش

دل اگر صدق پسندیت دهد   بر همه خلق بلندیت دهد
وگر از کذب گزیند عملی   بشکنند علم او بی بدلی
صدق آنست که صدیق شوی   گوهر لجهٔ تحقیق شوی
گرچه صدیق نبی است خلف   باشدش بر دگر اصناف شرف
گر بدین قاعده برهان خواهی   به که برخوانیش از قرآن خواهی
اوست صدیق کز او دل صاف شود   دعوی او همه انصاف شود
وعدهٔ او به وفا انجامد   دلش از غش به صفا انجامد
بر فتد بیخ نفاق از دل او   سر زند شاخ وفاق از دل او
نه در و رنگ تکلف باشد   نه در و بوی تصلف باشد
دامن همت صدیقان گیر   در ره همت صدیقان میر
بو که بر جان تو خالی ز قصور   از صفای دل شان ریزد نور
مس قلب تو ازان زر گردد   سنگ بی قدر تو گوهر گردد
رهروی کعبه تمنا میداشت   لیکنش مایه ازان وا میداشت
کعبه‌اش بود دل پاک در او   طوف میکرد بگرد سر او
نیک زن رخت ازین خانه ببست   ثمن خانه آتش آورد بدست
زان ثمن کرد چو آمد بشمار   جیب را مخزن پنجه دینار
شد عصا در کف و نعلین بپای   در ره کعبه بیابان پیمای
چون ز ره مرحله چندی برید   ناگهش راه زنی پیش رسید
گفت ای شیخ چه داری در جیب   جیب زر پر بود از صوفی عیب
بود چون راست روی در سرشت   شیوهٔ راستی از دست نهشت
گفت در جیب پی توشهٔ راه   نیست دینار زرم جز پنجاه
راهزن گفت برون آور هان   هرچه داری به جیب نهان
بستد از او و یکایک بشمرد   بوسه‌ها داد و بدو باز سپرد
گفت افتاد ازین راستیم   در کم و کاست کم و کاستیم
صدقت از کذب رهانید مرا   پایه بر چرخ رساند مرا
ناوک صدق توام صید تو ساخت   آهوی دام و سگ قید تو ساخت
پس به الحاح و نیازی غالب   کرد بر مرکب خویشش غالب
که بدین مرحله ره را کن طی   که منت میرسم اینک از پی
سال دیگر بجهان دست فشاند   وز پی او بحرم راحله راند
هردو بودند بهم پیر و مرید   تا اجل رشتهٔ صحبت برید
ای ز نورت علم صبح سفید   صادقان را ز تو خوش صبح امید
با چو صبح از تو به صدق علم   جز بهمت ز ازل نارده دم
تا بکی جا به جان چاک زنیم   علم صدق بر افلاک زنیم

تاب مهری بدل ما افکن   تا شود زان نفس تار روشن
برسانیم بروش نفسی   تا کسان را بمقامات کسی
مست در کش نکش چرخ نژند   جامی از ناکسی خود کامند
مده از کرم روان و پیش   برهان از کسی و ناکسیش
گرچه راهی بخطا پیموده   وز عملهای ریا آلوده
بخلاصی ز ریا خاصش کن   حلقه کوب در اخلاصش کن
ای بخود رسته که چون شاخ گیا   میدهد جنبش تو باد و هوا
تا کی از باد و هوا جنبیدن   چون هوا نیست خوش آرامیدن
هست جنبش ز هوا عادت خس   جنبش از بهر خدا باید و بس
چون هوا آید جنبش کم کن   کوه سان پا بزمین محکم کن
ور خدا خواندت از سر کن پای   بر هوا پا بنه و در ره درآی
دام ازین وادی خونخوار بکش   دامن از صحبت اغیار بکش
روی در قبله یکرویی کن   خلق بگذار و خداجویی کن
تا کی از دین بری رونق را   گر پی خلق پرستی حق را
چون نباشد نظر کس بتو باز   دانه چین مرغ شوی وقت نماز
نی آن گونه پی سجده جبین   کو پی دانه برد سر بزمین
وقت سجده که سوی خانه بود   مدت چیدن یک دانه بود
ور بود همچو تویی حاضر تو   که در آن سجده بود ناظر تو
نه در آن سجده وقاری بودت   نه بدل هوش و قراری بودت
دیر ماند سر تو سجده شناس   همچو درگاه سر کاو حراس
سجده جز بهر خدا شرک بود   شرک بر چهره جان چرک بود
رشحی از چشمه اخلاص بجوی   وز رخ جان خود آن چرک بشوی
چیست اخلاص دل از خود کندن   کار خود را بخدا افکندن
نقد دل از همه خالص کردن   روی چون زر بخلاص آوردن
دل به اسباب جهان نادادن   دیده بر حور جنان نگشادن
ساختن از دو جهان قبله یکی   تافتن روی ز هر وهم و شکی
گر بری ره بچنین اخلاصی   باشی اندر صف مردان خاصی
خطبه قرب بنام تو بود   جرعه وصل بجام تو بود
لهو تو جد شود و سهو صواب   نزل تو مایه احسان و ثواب
محرم کعبه اقبال شوی   محرم پرده اجلال شوی
عربی چند بهم ذوق کنان   لب گشادند بنادر سخنان
یکی از جد حکایت میکرد   یکی از جود روایت میکرد
یکی از ناقه و محمل میگفت   یکی از وادی و ساحل میگفت

یکی از عشق بخوبان عرب   یکی از سعی بر اسباب طرب
ناگهان مخلصی از ملک عجم   زد بسر منزل آن قوم قدم
بفسون دلبش راه نبود   وز زبان عرب آگاه نبود
شد گمانش که دعا میخوانند   سخن از حمد و ثنا میرانند
طلب عفو گنه کاریهاست   بر در لطف عفو زاریهاست
او هم آنجا بتواضع بنشست   گریه و آه و فغان در پیوست
هر چه آن قوم بیان میکردند   با هم اسرار عیان میکردند
او بتقلید همان وا میگفت   گوهر اشک بمژگان میسفت
حسو می گفت و دعا می پنداشت   ذم همی خواند و ثنا می انگاشت
لیک چون بر تلبیس آن خاص کلام   بود در معنی اخلاص تمام
یافت در باره وی حکم دعا   داد خاصیت غفران و رضا
شد از آن دعوت از نخوت دور   جرم او عفو و گناهان مغفور
گرد از اخلاص ز تقصیر بری   بر مس قلب خود اکسیر گری
ای ز رحمت دل عشاق دو نیم   خطر مجلس راه تو عظیم
وای مخلص اگر این اندیش   خطر دیدن اخلاص ز خویش
دید اخلاص ز خود ناسرا گشت   نعت اشراک نه آزاد را گشت
کار مخلص همه نقص است و خلل   کسر او تا نه بنقص است بدل
کسر مخلص بدوی و فتح رتبت   کسر او چیست بفتح تو درست
بی تو جامی تهی آمد بی روح   بزن ای روح فشان کنج فتوح
هر عمارت که نه ویرانی کن   همچو گنجش بخود آبادان کن
کیست او تا دم اخلاص زند   یا قدم در حرم خاص زند
دار در سایه انعام خودش   بهره مند از کرم عام خودش
مکن از حرص و هوا پابستش   گو هر جود نه اندر دستش
ای درم گرد تو بسیار شده   دین تو در پی دینار شده
گنج جود است کف تو مپسند   از سر انگشت بر انجا دو بند
دست بسته بود از مرد درشت   بهر آزار درم چو بان مشت
مشت پر زر که نماید مدخل   مشت پر گرده بود در بابل
کف بی جود وی از خوی تو خو   بر گدایان ز قفا سیلی کو
پنجه خود بسماحت بگشای   بر درم جود در راحت بگشای
غنچه سان خرده چه پیچی بورق   همچو گل خرج کن آن زر طبق
پس گفت را که مشتی و کمی   قبض و بسط از درم و بی درمی
باش چون حقه که هست از زر و مال   خواه پر خواه تهی بر یک حال
نه چو همیان که ز زر داری بیش   میدهد فربهی و لاغریش
عقد همیان که پر از سیم و زر است   برمیان تو چو زرین کمر است
برمیان همچو کمر مپسند آن   خرج حاجت حاجتمندان

گنج از امساک بود خاک بسر   کاه از امساک شود زر بزر
هرچه داری در و گوهر تا ب   ریز بر خاک و بر آر خوش چو سحاب
بار فقر از فلکی از رکین   بار منت منهش بر گردن
کوهی از فقر اگر آید پیش   کاهی از منت آزان باشد بیش
چون عطابخش خدا آمد و بس   به که دانا نکشد منت کس
در کرم حیله گری پیشه نه   جود را بهکذری پیش نه
چیست چندین عظموت و جبروت   نتوان لب بر زدن از باد بروت
کیسه تهیتر از کان که شنید   کاسه کرم تر از آتش که دید
هر زر و مال که بخشیده دهی   باید از وجه پسندیده دهی
بستم سیم یتیمانی کسان   تا کشی خوان کرم بهر خسان
نیست لا تقیر از این هیچ کرم   کر کسان باز کشی دست ستم
قحبه گر کسب زنا بخشد زر   بخل صد بار ز جودش بهتر
جود او جود شرارت ثمر ست   بخل او بخل سعادت ثمر ست
مالت از دزد بتاراج افتد   به که نی در کف محتاج افتد
ابر باید که بصحرا بارد   زان چه حاصل که بدریا بارد
میدمد سبزه و گل صحرا را   میکند آبله رو دریا را
دل فاسق که بزر شاد کنی   مجلس فسق و می آباد کنی
می و نقل کنی یاورش   مطرب و شاهد و شمع آورش
ظالم از زور زر یافته است   ظلم را تیغ زراندود ست
از زر و سیم بر وجود مکن   ظلم را تیغ زراندود مکن
هرچه بخشی که بگیری دگری   آن نه جود است که بیعت و شری
تخم تلبیس بود دانه بدام   نیست بر گرسنه مرغان انعام
صید کر دانه که می افشاند   میکند حیله که جان بستاند
ثمنی ور زر درین کاخ منیر   همچو خورشید ببخش و مپذیر
فیض خور نیست پی شیب و فراز   بهر نفعی که بوی گردد باز
بر عطا حیث و ثنایی مطلب   ور عطا خواه جزایی مطلب
ور فتد زود و صد گنج بچنگ   باز ده گرچه کشد کار بجنگ
آن عرابی بشتر قانع و شیر   در یکی بادیه شد مرحله گیر
ناگهان جمعی از ارباب شمول   شب در آن مرحله کردند نزول
خاست مردانه بمهمانی شان   شتری برد بقربانی شان
روز دیگر ره پیشینه سپرد   بهر ایشان شتری دیگر برد
عذر گفتند که تا قیست هنوز   چیزی از داده دوشین امروز
گفت حاشا که ز پس مانده دوش   دیگ صبر آیدم امروز بجوش
روز دیگر بکرم ورزی نشست   کرد محکم شتری دیگر گشت
بعد از آن هر شتری کش شد   هر کاری ز میان غایب شد
قوم چون خوان نوالش خوردند   عزم رحلت ز دیارش کردند

دست احسان و عطا بگشادند   بدره زر بعیالش دادند
دور نا گشته هنوز از دیده   میهمانان کرم ورزیده
آمد آن طرفه عرابی از راه   دید آن بدره در آن منزلگاه
گفت کین چیست زبان بگشودند   صورت حال بدو بنمودند
خاست بدره بکف و نیزه بدوش   از پی قوم بر آورد خروش
کای سفیهان خطا اندیشه   وی لیمیان خساست پیشه
بود مهمانیم از محض کرم   نه چو بیع از پی دینار و درم
داده خویش ز من بستانید   پس روا حل بره خود رانید
ورنه تا جان بود اندر تن تان   در تن از نیزه کنم روزن تان
داده خویش گرفتند و گذشت   وان عرابی ز قفاشان برگشت
ای محیط کرمت عرش صدف   عرشیان در طلبت باد بکف
ما که لب تشنه احسان توایم   کشتی افتاده بطوفان توایم
نظر لطف برین کشتی دار   بسلامت برسانش بکنار
خیمه ما بسوی ساحل زن   صدف هستی ما را بشکن
پرده ظلمت ما را بگشای   صفوت گوهر ما را بنمای
جامی از هستی خود گشته ملول   دارد از فضل تو امید قبول
بر سر خوان عطایش بنشان   دامن از گرد فنایش بفشان
بنگر اندوه وی و شادش کن   بنده پیر شد آزادش کن
بینشی ده که ترا بشناسد   نعمت را ز بلا بشناسد
کمر خدمت طاعت بخشش   افسر عز قناعت بخشش
ای کمر بسته بصد حرص چو مور   وای تو گر بری این حرص بگور
خرمن هستی تو شد جو جو   بهر دانه تو چنین در تک و دو
چون شود هیچ ندانم حالت   دور گردون چو کند پامالت
در کمین جانه دوران دو رنگ   زخم زد بر دل تو گیر پلنگ
حرص در جان تو موئیست بکوش   تا برحمت نرسد آفت موش
گرد و عالم زبر و زیر شود   دیده حرص کجا سیر شود
صاد کز سلک حروف ز زری   یافت جمعیت تهی از سیری
چند در آز شوی مهر گسل   چیست زین عمر درازت حاصل
دلت از آز بپرداز که هست   ماهی آز گرفتار بشست
خاطر از آز تهی کن که مدام   مرغ را آز کند بسته دام
حرص در کن مکن دین هنر ست   حرص در کش بکش خود خطر ست
گلخن حرص بود تیره و تنگ   کن بگلزار قناعت آهنگ
گل که از خاک قناعت خیزد   نافه در ناف ریاحین بیزد
کنز لا یفنی از وی گهر است   مال لا ینفد از وی خبر است
آن گهر زیور گوش خرد است   وین خبر مایه عمر ابد است

فاقد قاف قناعت عنقاست / نیست جز باعث انواع غناست
گنج خالی ز قناعت رنج است / هم قناعت ز قناعت گنج است

دین مکن گم که ترا هست پسند / چون دو به دست بدان شو خرسند
هرچه دادند بدان داده بساز / سوی نا آمده گردن مفراز

در قناعت که ترا دست رس است / گر همین عزت نفس است بس است
کم که نزدیک بکارت سازد / به ز بسیار که دور اندازد

قانع از رنج طلب آسوده است / طامع اندر طلب بیهوده است
گر عنان سوی قناعت تابی / زندگانی خوش آیندم یابی

هست زیر فلک گردنده / قانع آزاده و طامع بنده
نیست جز قاعده بیخردی / از طمع بندگی همچو خودی

می‌شد آن خاصگی شاه بدشت / بر کنار تره‌زاری بگذشت

تره‌کاری ز قضا بر لب جوی / بود از آلودگی گل تره شوی

زان تره هرچه همی ماند بر آب / طعمه میساخت حکیمی بشتاب
خاصگی گفت بدو کای سره مرد / کس ندیدم که بدین سان تره خورد

تره تو که نه نان دیده نه دوغ / نه بکار تو رسد هیچ فروغ
گر چو ما خدمتی شاه شوی / صاحب مرتبه و جاه شوی

دسته تره که بی نان بودت / پهلوی بره بریان بودت
لقمه بره که با تره خوری / به ز هر تره که بی بره خوری

گفت با خاصگی آن مرد حکیم / کای ز جاه آمده در چاه مقیم
گر چو ما راه قناعت سپری / بجز از راه قناعت گذری

هرچه در فهم فراست داری / چون بحکمت بسی آن بگذاری
از کف خویش بده گنج امید / پای بردار ز راه تقلید

کمر خدمت شاهت چو کمند / نفکند گردن اقبال به بند
شاه از خلعت شاهی چو برون / نیست جز چون تو یکی مرد زبون

نقش شمشیر سر افکنده شوی / به که با همچو خودی بنده شوی
هر کرا عاقبت اندیشی هست / با خداوند و را خویشی هست

باشد از خوان جهان تره بسیش / خوردن بره نیفتد هوسش

ای ز بند غمت آزاد همه / بند تو بنده و آزاد همه
سر ما افسر طاعت ز تو یافت / دل ما عز قناعت ز تو یافت

ما که در قبله احسان توییم / بندی و بنده فرمان توییم
حرص ما بر تو ز حد بیرون نیست / هرچه گوییم از آن افزون نیست

در دیاری که ز فقر آباد است / بندگی خاک ره آزاد است
جامی از حرص و قناعت رسته / در رهت محمل طاعت بسته

شعله بر خرمن پندارش زن / سکه بر صفحه دینارش زن
پشت کبرش که نبندید شکست / بلکه کوب تواضع کن پست

ای گذشته سرت از چرخ برین / جز بمنت ننهی پا به زمین

میروی دامن اجلال کشان / آستین بر سر کونین فشان

گر در آنست که گذشتت ز میغ / داری از دیده خورشید دریغ
صد سلام ار شنوی از پس و پیش / بعلیکی نگشایی لب خویش

این چه جاه است و جلالت که تراست / وین چه طغیان و ضلالت که تراست
نه ز چشمت بفقیران نظری / نه ز پایت باسیران گذری

پری از خویش و ز جز خویش تهی / وز همه در نظر خویش بهی
حکم بر عاقبت کار بود / جز خدا زان که خبردار بود

باد پندار برون کن ز دماغ / کت ازین باد شود کشته چراغ
راه بیرون ز بصارت مسپر / در حقیران بحقارت منگر

بس گدا صورت همت عالی / جیبش از نقد امانی خالی
پیش چشمش چو شود تیز نگاه / لعب شطرنج بود شاهی شاه

نایدش صبحگهان پیش ضمیر / غیر بازیچه شب میر و وزیر
وای تو گر بچنین آگاهی / بحقارت نگری ناگاهی

دین و دنیات همه هیچ شود / رشته جانت گلو پیچ شود
به ز خود دیدن همه نیک و بد را / در ره نیک و بد افکن خود را

سر نه آنجا که همه پای نهند / بوسه زن پا که بهر جای نهند
مرد سرکش ز هنرها عاریست / پشت خم خاصیت پرباریست

شاخ بی میوه کشد سر بقیام / شاخ پر میوه شود خم بسلام
چون تکبر ز لعین زد سر / شد لگدکوب ابی واستکبر

ور تواضع بصفی داد خدا / مژده تاب علیه و هدی
سرفرازی مکن از کبر بری / که بود کار فلک کینه‌وری

چون برد کینه تو در دو فلک / شور و دعوی گریت راند ملک
مفلس از جیب تهی کی لافد / پسته چون پوچ بود نشکافد

سر نهادن که نه از بهر خداست / سرنگونی ز پی نفس و هواست
سگ پی لقمه چو دم جنباند / عاقل آن را نه تواضع خواند

بهتر از سلطنت آنکس دم سگ / که رود بهر طمع جنبد رگ
هر تواضع که پی منفعتست / از خسان آن نه تواضع ضعفست

طمع از خلق گدایی باشد / گر همه حاتم طایی باشد
سره گر خواند یکی ناسره است / سر فرو کن نه تو بره آنست

کانچه گفت او نه تو بره هست / یا نه بر تو سخنی ناسره بست
ز اول و آخر خود یادی کن / خویش را هم بخود ارشادی کن

وین میان نیز ببین تا که چه / نکته دان شو بیقین تا که چه
گر چنین نامه خود برخوانی / بار نامه پس ازین نتوانی

محتشم زاده ز نخوت و جاه / میخرامید ظفر نشانه براه

به تبختر قدمی برمی‌داشت / در تکبر علمی می‌افراشت
عارفی پشت دوتا در ژنده / دلش از نور الهی زنده
گفت کای تازه جوان بند مرو / پند سنجیده پیران بشنو
این روش نیست چو خوش پیش خدای / بازکش زین روش ناخوش پای
طبع او از سخن پیر آشفت / بانگ برداشت ز نادانی و گفت
می‌شناسی که کیم گفت آری / ای که گفتار تو بر من باری
اولت بود یکی قطره آب / که از آن شستن تو هست ثواب
از شکم تا بکنار آمده / از ره بول دو بار آمده
و آخرت جیفه افتاده بخاک / کرده پنهان بیکی تیره مغاک
بر تو آن پرده بفرض ار بدرد / چشم نابسته کس از تو گذرد
در میانه که سراسر خوشیست / روز و شب کار تو سرگین کشیست
تنت آراسته از گوهر و در / چون شکنبه شکم از سرگین پر
گر بگویمت ثنا سازآری / لب گشادم بثنا سازورت
از من این نکته فراموش مکن / مدحت مدح گران گوش مکن
ای وجود همه پیش تو عدم / چرخ را پشت ز تواضع تو خم
با همه رفعت خود عرش برین / بر درت روی مذلت بزمین
هر که خود را بعبث خوار افکند / کنگر عزت خود ساخت بلند
همه را عزت و خواری از تست / حکمت کارگذاری از تست
با تو خواری و خواریت خوشیم / از کسان منت عزت نکشیم
غنی کان ز تو خواری باست / خواری کز تو سبکباری هاست
جامی از عزت خواری رسته / کمر شکر گذاری بسته
از تواضع چو سر افراختیش / سایه بر کبر میند اختیش
نیستش چون لبس از کبر کلاه / دارش از خاصیت کبر نگاه
بکف خشم عنانش مسپارش / روی در حلم و مدارا دارش
ای رخ افروخته از آتش خشم / خرمنت سوخته از آتش خشم
از غضب آتشی افروخته / ز دو جنگ خوی داران سوخته
خار خشکی که ز تو صد خرمن / شود از یک شرر آتش روشن
آب حلمی بزن این آتش را / در ته پای کش این سرکش را
دهن از گفتن بیهوده ببند / لب آلوده بنا خوش مپسند
بهر آزار مکش تیغ زبان / بر زبونان مکش تیغ زنان
هر زمان پنجه مکن از سر کین / پنجه در سیلی مسکین
دم بدم برتنی از جرم بری / پر مکش مشت زنی بدگهری
لب فرو بند بدندان ستم / بازکش از لگد ظلم قدم
چون ستوران چه زنی چند لگد / می بری رخنه بدندان و لگد
خشم کم کن که بود روز جزا / ترک خشمت سپر خشم خدا

ساز وار از دست بگیرد سپرت / دوزخ آماج سهام شررت
رویت امروز به بهروزی کن / بهر فردات سپر دوزی کن
حلم ار چند گرانست چو کوه / میرسد بر دل از آن رنج ستوه
رود از آن کوه گران موج غضب / پیش از آن کت گذرد موج طلب
حلم کشتی و غضب طوفانست / صاحب حلم چو کشتیبانست
روز طوفانش چو کشتی شکند / موج طوفان بهلاکش فکند
سالها راه گنه پیمودی / قدم سعی بره فقر سودی
هر چه کردی بپسندید خدای / که خلد نشتر خاریت بپای
تو هم این شیوه بیاموز آخر / ز آتش تفته میفروز آخر
خرده بر کم خردان پیش مگیر / رنج پیکان و بدانش پیش مگیر
کنج دان رنج جفاکاران را / باغ خوان داغ دل آزاران را
هر که غمگین کندت شادش کن / وانکه بندت نهد آزادش کن
نیک اندیش بد اندیشان باش / مصلحت گوی خطاکیشان باش
در صف عفو و کرم منتظمی / بهتر از کشتن کس منتقمی
کینه خواهی ز دشمن احسانست / هر که احسان بکند انسانست
مشو از ورزش بی احسانی / خارج از دایره انسانی
مردم از دیو پشیمان چه شوی / در غضب سخره شیطان چه شوی
همه تن پای شده همچون گوی / اندرین دایره داری تک و پوی
پیشه کن عفو و نکوئی و خوشی / بگذر از ناخوشی و کینه کشی
دیو افتاده ترا در دنبال / میدهد گردشت از حال بحال
راهبی بد ز دل آزرده غم دین / شده درین دیر و در گوشه نشین
در صحبت بر خلق ببست / فارغ از خلق بخلوت بنشست
دیو هر چند چپ و راست شتافت / هیچ بر ره زنیش راه نیافت
روزی از چاک درش سر بر زد / سر انگشت ادب بر در زد
زاهد از صومعه زد بانگ که کیست / بر در و درزیش از بی چیست
گفت من عیسیم از چرخ برین / آمدم تا شوم رهبر دین
گفت من دین ز وی آموخته ام / دیده از نور وی افروخته ام
گر همان دین نبخت آورد است / خالی از فایده کاری کرد است
ور پی دین دگر کرده نزول / هرگز آن دین ندیم نیست قبول
دیو چون دید که آن زرق و فسون / هیچ نگرفت در آن پاک درون
بانگ برداشت که من ابلیسم / لیک تو ایمنی از تلبیسم
از خطا هر چه بپرسی و صواب / دهمت بر نهج صدق جواب
گفت از مکر تو آگاهستم من / گفت وگوی تو نمی خواهم من
دیو چون گشت خجالت زده باز / داد راهب ز پی او آواز
کای شده مکر و حیلت عادت و خوی / پرسمت یک دو سخن راست بگوی
که درین دایره دیر شکست / کی برین طایفه ات باشد دست

کفت آن زور که از ظلمت خشم پرده سان بسته شود بر دل و چشم
دانش و بینش شان گم گردد پشت دینداریشان خم گردد
همچو گویی بکف نوزادان یکیک از زد و بردش شادان
پیش چوگان من افتند زبون حال شان از نفسی دیگرگون
ای ز حلمت همه را پشت بکوه نیست بی پشتی ازان هیچ گروه
کوه حلم تو صدا احسانست جان ما در تن ازان رقصانست
زان نوا مست سماعیم همه جسم و جان کرده وداعیم همه
در سماعند چو ما ملک و ملک دوران بیشتر از دور فلک
هر سماعی که نه جاویدانست نه سماعست که سرگردانست
پاکه با پستی خود کوفتنست فرق خود را بلگد کوفتنست
جامی از دست خود از دست شده وز لگدکوب خودی پست شده
از لگدکوب خودش باز رهان وز غم نیک و بدش باز رهان
گرچه خود را بیقین جلوه دهست بر جبینش ز گمان صد گرهست
پرده از چشم یقینش بگشای گره دل ز جبینش بگشای
ای ترا صورت چین نقش جبین خوی با خوب تو صورت گر چین
ابرویت راست بهر مو گرهی هر گره بر رگ جان عقده نهی
لبت از نکته شیرین خاموش چهره ات از ترشی سرکه فروش
چیست چندین ترشی روی ترا چون نه صفرا شکند خوی ترا
نامده تیر بلایی سویت چون سپر چیست پر از چین رویت
در دلت صد گره از نادانیست شاهد آن گره پیشانیست
از نه جوی چو ناهموارست بر رخ آب گره ناچارست
از زمین بر نزند سر خاشاک بیخ آن تا نبود در ته خاک
به که چون برق درخشان باشی تا که باشی خوش و خندان باشی
میکریزد ز تو طبع همه کس نکند آرزوی سرکه مگس
نیستی ابر ترش رویی چیست چند خواهی ز ترش رویی زیست
باغ خندان ز گل خندانست خنده آیین جوانمردانست
در رخ تنگدلی خندیدن بهتر از تنگ شکر بخشیدن
از شکر کام و زبان آساید ور شکر خنده روان آساید
دل شود رنجه ز جد شام و صباح میکن اصلاح مزاجش بمزاح
پرگره رو چو شب از انجم چند بی گره شو چو دم صبح بخند
گر شود ساده دلی مهمانت نخورد جز ترشی از خوانت
خنده هر چند که از جد دورست جد پیوسته نه از مقدورست
از گره چهره پر از زنگ مکن کار بر خسته دلان تنگ مکن
جد بود با سفر فرسودن منزل یکلحظه براه آسودن
گر نه آسودگیت رنج زدای شود از رنج ره افتی از پای

لیک منزل نه که از دود دروغ بر دو از چهره جد تو فروغ
تخم کین در گل دلها کارد خوی خجلت ز جبینها بارد
شو ز فیاض خرد تلقین جوی راست گو لیک خوش و شیرین گوی
مغز بادام که گردو خورد هر که با شهد و شکر پرورد
کرد آن زال کهن سال سؤال از نبی کای شه فرخنده خصال
روز محشر که بهشت آرایند رستگاران ببهشت آسایند
شود آن منزل عالی وطنان راحت آباد چو من پیرزنان
گفت حاشا که چنان خوش وطنی گردد آرامگه پیرزنی
گل آن باغ جوانان باشند غنچه اش تنگ دهانان باشند
پیرزن چون ز نبی قصه شنید ناله از سینه پر غصه کشید
از فغان نعره غم بر داشت وز مژه گریه ماتم برداشت
شد نبی مژده ده شخص کهن چست که همه کهنه عجوزان ز نخست
یکیک دختر دوشیزه شوند که دران منظر پاکیزه شوند
اول کار جوانی بخشند آنگه آمال و امانی بخشند
ای غمت شادی دلبندان لب امید بیادت خندان
باد یک شمه ز لطفت کفته باغ را غنچه دل بشکفته
میکشایی بسر انگشت کرم از جبینها گره غصه و غم
بستن از تست و کشادن از تو خاستن از تو فتادن از تو
تا در خلق نبندی بر ما فتح بابی بپسندی بر ما
جامی اکنون ز خود و خلق نفور خواهد از تو شرف نور حضور
تیز بین ساز بدانسان بصرش که تو باشی همه جا در نظرش
هیچ چیزیش ز تو مانع نشود جز بدیدار تو قانع نشود
همه جا از همه رو از همه کس جلوه نور ترا بیند و بس
نفرت او ز همه کم گردد الفتش با همه محکم گردد
ای ز خود نا شده یکلحظه خلاص هر دم از عام مجو خلوت خاص
چون الف از همه کس فرد مشو حکم المؤمن آلف بشنو
میل وصلت چو الف کم باشد جز بحرفی که مقدم باشد
هرچه در مرتبه ز وی پستست در وصلت برخ وی بستست
گر نه همچو الف بند بهیچ از ستم بافتگان روی مپیچ
لیک از آنها که به پستیت کشند بره طبع پرستیت کشند
بسر کنگر همت سرکش دامن وصلت از ایشان در کش
علت از غیر خوش آمد نه زیار دامن صحبت یاران مگذار
یار از یار کند کسب کمال یار از یار برد جاه و جلال

یار با یار بهم جان و تن اند / سخت پیوند چو روح و بدن اند
تن ز جان زندگی آموز بود / جان بتن زندگی اندوز بود
تن بی جان چه بود مرداری / جان بی تن که بود بیکاری
سنگ از پرتو خور گیرد تاب / گردد از صحبت گل آب گلاب
چون صبا بر گل و ریحان گذرد / بر سرت غالیه افشان گذرد
ور گذر سوی خس و خار کند / چشمت از زخم خس افگار کند
چون نبی در کرم صحبت دست / با حریفان کنی آهنگ نشست
با بزرگان بادب کن پیوند / نیک و بد هرچه ببینی بپسند
بد از ایشان بنکویی بردار / خود از ایشان همه نیک انگار
نطق ایشان بمقامات وصول / وز نوایان بتلقی و قبول
با رفیقان بمروت می باش / تخم ایثار و فتوت می پاش
عیب شان چون فتد از پرده بدر / دار پوشیده از آن عیب نظر
با فرودان بشفقت ورزی کن / با فتی مرز کیا مرزی کن
در خطاشان بنصیحت پیش آی / ره ایشان بنصیحت بگشای
گر ترا صحبت نیکان باید / جز به نیکی ره آن نگشاید
نیک شو تا که بنیکان برسی / کن بنیکان شوی از نیک کسی
ای بسا بد که بنیک خوی نکو / با نکوکار شود همسر او
عارفی طوف کنان رفت بباغ / دید در باغ حمامی با زاغ
باهم از حکم دو جنسی رسته / چون دو هم جنس بهم پیوسته
عارف آن حال عجب را چون دید / بتعجب سر انگشت گزید
که دو ناجنس بهم چون گستاخ / میوه چین آمده اند از یک شاخ
ناگهان دید که از شاخ بلند / پر کشادند سوی خاک نژند
آب جویان بتک و پوی شدند / لنگ لنگان بلب جوی شدند
دید کان باز ایشان در لنگی / میدهد خاصیت یکرنگی
زاغ را ورنه چه نسبت بحمام / که گزینند بیک شاخ مقام
بس دو خویش بنسب همخانه / که نشینند ز هم بیگانه
آشنایی نه بقرب نسبست / قرب ارباب ادب از ادبست
ای دل و دیده صاحب نظران / از خیالت بجمال دگران
چشم دل سوی تو باشد همه را / روی در روی تو باشد همه را
همه جا پرتو رویت نگرند / پا ز سر کرده بکویت گذرند
بهوای تو نشینند بهم / بتمنای تو پویند بهم
سر نوایی که بجایی شنوند / که از آن بوی وفایی شنوند
پای تا سر همگی گوش شوند / با غمت دست در آغوش شوند
آستین بر سر جان افشانند / دامن از میل جهان افشانند
بنده جامی نه از آن آمد نخست / لیک بر دامنشان دست زنست
مگسل دست وی از دامنشان / خوشه چینی بده از خرمنشان

از نم زرق و ریا پاکش کن / در ره صدق و صفا چالاکش کن
ای درین دیر کهن بی خبران / بی خبر خفته چو کوران و کران
سر بر آور که درین ده سرای / می رسد بانگ سرود از همه جای
بلبل از منبر گل نغمه نواز / قمری از سرو سهی زمزمه ساز
فاخته چنبر گل کرده ز طوق / از نوا گشته جلاجل زن شوق
لحن قوال شده صومعه گیر / نه مرید از دم او جسته نه پیر
مطرب از مصطبه در دکشان / داده از منزل مقصود نشان
باد نی بر دل مستان صبوح / فتح کرده همه ابواب فتوح
عود خاموش ز یک مالش گوش / کودک آسا شده آید بخروش
چنگ با عقل ره جنگ زده / راه صد دل بیک آهنگ زده
تا بیک کاسه شکستند ز شراب / بیکی کاسه شده مست و خراب
پیر راهب شده ناقوس زنان / نوبتی مقرعه بر کوس زنان
بانگ برداشته مرغ سحری / کرده بر خفته دلان پرده دری
موذن از راحت شب دل کنده / کرده صد مرده بیانگی زنده
چرخ در گردش ازین بانگ و نوا / کرده در رقص ازین صوت و صدا
مرکز از خانه نمی خیزی تو / الله الله چه گران خیزی تو
هیچ دانی که گران باشد فیل / نیستش از پشه از بهر تعجیل
زیر آن بار گران جان داده / پشت بر پشت زمین افتاده
گر بسنجند خردش با تو بهم / بایدش از پشه بسیاری کم
ساعتی ترک گرانجانی کن / شوق را سلسله جنبانی کن
بگسل از پای خود این لنگر گل / کام زن شو بسوی کشور دل
آستین بر سر عالم افشان / دامن از طینت آدم افشان
سنگ در شیشه ناموس انداز / چاک در خرقه سالوس انداز
هر چه بندست بکش از دو پای / هر چه حشوست تهی کن زان جای
نغمه جان شنو از چنگ سماع / بجه از جای بآهنگ سماع
همه ذرات جهان در رقصند / رو نهاده بکمال از نقصند
تو هم از نقص قدم نه بکمال / دامن افشان ز سر جاه و جلال
زین سرودند بهایم هایم / تو ازین گونه غنا هایم
خواب بگذار که بیخوابی به / دیده را سرمه بیداری به
حیف باشد که بدان چشمه شیر / باشد از لذت این زمزمه پر
تو بدین مدبه انسانی / زان صدا چون دبه خالی مانی
صوفی راه یقین می پیمود / پا بمیدان توکل می سود
روز در بادیه می برد بشب / یکشبی زنده از حی عرب
آمدش در ره آن بادیه پیش / ساختش شمع شبستانه خویش

کرد در ساحت آن خانه نگاه
دید شبرنگ غلامی چون ماه

در غل و بند گران سر تا پای
قدرتش نی که بجنبد از جای

بر زمین روی تواضع مالید
پیش مهمان بتضرع نالید

که بود خواجه من اهل کرم
نزند جز به ره لطف قدم

نشود سد ره دشمن احسان را
نکند رد سخن مهمان را

خواه از عفو کند کاری من
رحم بر عجز و گرفتاری من

خواجه چون روی به مهمان آورد
از پی خوردن او خوان آورد

گفت انگشت بخوانت ننهم
تا نبخشی گنه این سیهم

خواجه گفتا گنهش بخشیدم
لیک بشنو که چه از وی دیدم

شتران بود مرا جمله نجیب
در هنر نادره در شکل عجیب

کوه کوهان همه و دشت نورد
پشته پشتان همه و صحراگرد

کرگدن وار بتن نیرومند
فیل کردار تنومند و بلند

سخت رفتارتر از صرصر عاد
چون ارم پیکرشان ذات عماد

از سفر واسطه روزی من
وز جرس نوبت فیروزی من

در سه روزه ره ازین سر منزل
کردشان بار گران مستعجل

از حدی صوت طرب زای کشید
تا بیکروز بدین جای رسید

بارشان چون بگشادند ز هم
بر گرفتند همه راه عدم

نیست اکنون که دل از غصه پرم
جز بصحرای عدم یک شترم

گفت صوفی بخداوند غلام
کای بدلجویی من کرده قیام

هستم از وصف خوش آوازی او
آرزومند حدی سازی او

خواجه گفتا که حدی کن آغاز
کرد آهنگ حدی سازی ساز

بود صوفی بادب بنشسته
شتری در نظر او بسته

صوفی از ذوق گریبان زد چاک
وز جهان بیخبر افتاد بخاک

وان شتر کرد رسن را پاره
روی در بادیه گشت آواره

ای تو ملک و ملک فتنه زدست
شتران فلک از ذوق تو مست

هم از آنست که این نعت و بها
یک پلاسند ز شوق تو هبا

در بیابان غمت روی نهند
جان شیرین به تک و پوی دهند

ای خوش آن سر و از خود رسته
رقص دایم ز تو در پیوسته

زیر پایش چو کند پای ز سر
نشتر خار بود سبزه تر

خارج از دایره صلح و نزاع
کرده پی سپر راه سماع

ساز خاک قدمش جامی را
ببر از میوه وی خامی را

جرعه جام فنایش بچشان
بر سر خوان فنایش بنشان

قید تقلید ز جانش بگشای
رشح حکمت ز زبانش بگشای

بنصیحت نفسش دار روان
باز کن گوش نصیحت شنوان

ای بلند از قدمت پایه تخت
تاج را گوهر تو مایه بخت

کرده از صبح ازل همرهیت
سایه وش دولت ظل اللهیت

منصب خسرویت داده خدای
کاوری قاعده عدل بجای

عرش را قایمه این قاعده است
شرع را فایده این مایده است

شه که از عدل نه فرخنده پیست
خسروی واسطه خسرو نیست

نامه جاه فنا انجام است
آنچه جاوید بماند نام است

جم ازین خام شد و جام نماند
وز جم و جام بجز نام نماند

بد که بشکست ز مردن گهرش
نام بد بست شکست دگرش

نیک اگرچه ز فنا گشته گم است
نام نیکوش بقای دوم است

رشته عمر سراسر پیچست
با درازی که شد آخر هیچست

زیر این دایره دیر مدار
مدت نوح شد افزون ز هزار

لیک امروز هزاران سال است
که جدا مانده ازین اقبال است

گنج شاهی که خدا داد ترا
قیمت ملک بقا داد ترا

عدل یک ساعته ات را بقیاس
شصت ساله عمل خویش شناس

خود ده انصاف که این مایه کراست
بهر سود آمدن این مایه گراست

گر بدین مایه زیانکار شوی
وای از آن روز که هشیار شوی

روی در صحبت دین داران دار
که خرابست ز بی دینان کار

سفلگانی که سر افراخته اند
بهر دنیای تو دین باخته اند

جاهلانند همه جاه طلب
خویشتن را علما کرده لقب

چشمهایند درین تیره مغاک
گشته از جیفه دنیا ناپاک

جستن پاکی ازین قوم خطاست
ز آب ناپاک طهارت نه رواست

بیخ ظلم از دل خود پاک بکن
شاخ ظالم ببیابان بشکن

بلکه آن بیخ چو برکنده شود
شاخ ناچار پراکنده شود

تیشه بر بیخ چو رانی گستاخ
تازه بر جای کجا ماند شاخ

حیف باشد که دل ارزد زگران
از تو پرسند گناه دگران

تیغ بر کس مکش از کینه وری
به که باشد دلت از کینه بری

خشم و کین چشم خرد را رمدست
نارمیده ز رمد بیخرد است

چون کشد آتش خشم تو علم
آب عفوش بزن از بحر کرم

تا نسوزی گهی از دشمن خویش
مشو آتش فکن خرمن خویش

خشم کش غیرت دین شعله کشست
روشنی جستن از آن شعله خوشست

گرچه در چشم کسان شعله نماست
بر لب خضروشان آب بقاست

مکن اندر کشش خلق شتاب
که تأنیست درین کار صواب

هر که شد سر بزمین افکنده
نشود جز بقیامت زنده

وانکه زنده ست خود از خوی درشت
هر کشش خواهی توانی کشت

گوی باداد طلب نرم نه تیز
عاجزان را نبود تاب ستیز

نرم باران بزراعت دهد آب
چون رسد سیل شود کشت خراب

گر ستم دیده از کشور تو
دادخواهان برسد بر در تو

با تو مظلومی خود عرض کند
بر تو فریادرسی فرض کند

پیش کان ظلم ز ظالم مشکل
گر رود با تو چه آری بعمل

نخچی و جز آسان کن / از برای کرم آسان کن
با اسیران محبت شده بند / آنچه بر خود نپسندی مپسند
گوش بر قصهٔ محتاجان دار / کار حاجت‌طلبان زود گذار
تا بود حاجت حاجتمندان / نیست خوش طاعت دیگر چندان
افسر فرق تو بس عز سجود / زیور دست تو زربخشی و جود
بر میانت کمر طاعت بس / بند کم شو بکمربندی کس
کله از عدل و قبا پوش ز داد / بر تو این نکته فراموش مباد
زانکه آبادی ملک از عدل است / ور غم آزادی ملک از عدل است
تا رعیت ز ملک شاد شوند / ملک از سعی وی آباد شوند
عدل نوشیروان چو یافت کمال / ملکش از ماشطهٔ عدل جمال
خواست تفتیش غم و شادی ملک / بخبرگیری از آبادی ملک
خویش را شهره به بیماری ساخت / وانکه آوازه بهر شهر انداخت
کاو زند سعی و دارو خانه / کهنه خشتی ز یکی ویرانه
کان حکیمان که ز کار آگاهند / بهر درمان وی این میخواهند
گرد خلقی ز خرد یافته بهر / خشت جو ده به ده و شهر به شهر
هیچ جا یافت نشد ویرانی / کهنه کاخی و خراب ایوانی
تا بجان داری آن پاک‌سرشت / بکف آرند یکی قالب خشت
بازگشتند همه دست تهی / شاه را در صد دو عرضه دهی
کز معماری عدلت بجهان / نیست ویرانه نه پیدا نه نهان
خشت بر خشت زمین معمور است / از وی آثار خرابی دور است
جغد در کشور تو بست برنج / که خرابه شده نایاب چو گنج
شه چو دستور عمارت بشنید / رخت نعمت بدر شکر کشید
گفت المنة لله که خدای / شد سوی عدل مرا راه‌نمای
ساخت آباد بمن عالم را / ور غم آزاد بنی آدم را
قالب من خلل آیین بود / قصد من از طلب خشت این بود
ورنه هرگز نکند هیچ استاد / خانهٔ تن بگل و خشت آباد
ای ز عدل تو سماوات بپای / نور عدلت ز زمین ظلم زدای
عدل شاهان که بهر خیر و شر است / از جهانداری عدلت اثر است
نام تو عدل بود کار تو عدل / آشکارا شده ز آثار تو عدل
ظلمهایی که بعالم پیداست / همه عدل است ولی ظلم نماست
همه از تست بلی گر شاید / گر تو کاری کنی عدلست آید
نسبت ظلم بتو نیست ادب / ظلمت ار باش نهد ظلم لقب
جام عدلی بسر جام بریز / کش ز مستی نکند ظلم انگیز
معتدل ساز از آن جام او را / به ز آغاز کن انجام او را

از همه ظلم رهایی بخشش / دولت عدل نمایی بخشش
تا بهر سفله که ظلم اندوزد / رستن از ظلمت ظلم آموزد
ای می قرب شهت برده ز دست / زین قرابه نشده کس چو تو مست
زود باشد که دهد خونابه / ساقی دورت ازین قرابه
حق این قرب بشکر آر بجای / قرب حق بر سر این قرب فزای
چیست شکر این کرم و لطف شگرف / در رضاجویی حق کردن صرف
شاه اگر خنجر خونریز شود / بهر آزار کسان تیز شود
سخت رویی چو سپر پیش آری / زخم بر بی‌گنهش نگذاری
اگر او برق فروزان گردد / ور غضب آتش سوزان گردد
ناید از تو که از و تاب زنی / بلکه بر آتش او آب زنی
اهل حاجت چو در جود زنند / دم از اندیشهٔ مقصود زنند
اگر او راه خساست سپرد / بخل را عقل و کیاست شمرد
تو سوی جود کنی رهبریش / ره باحسان و عطا آوریش
وگر او پشت بانصاف کند / در عطا و کرم اسراف کند
تو در اصلاح تک و پوی کنی / بطریق وسطش روی کنی
وگر او راه طبیعت گیرد / ترک قانون شریعت گیرد
باز داری ز طبیعت روشش / هادی راه شریعت شویش
وگر او زجر مظالم نشود / باعث ردّ مظالم نشود
تو بر آن زجر کنی انگیزش / سازی از بهر مظالم تیزش
این بود در پیم درد آگاهی / شاه را صورت دولتخواهی
نه که در نیک و بدش یار شوی / در شر و شور بد کار شوی
هر چه خواهد دل او آن خواهی / عالمی را ز ستم جان کاهی
ظلم را قاعدهٔ شوم نهی / بار بر گردن مظلوم نهی
دین فروشی و دیانت دانی / کفرورزی و امانت خوانی
تخم شیرین فکنی در شوره / رونق دین شکنی از توره
خوان صد مظلمه آری سویش / تا شکم پر کنی از پهلویش
همچو روبه که ز کوته نظری / از چراگاه بصد حیله گری
گاو را در کف شیر برد / تا ز پس ماندهٔ او سیر خورد
دین خود جمله بدنیا دادی / طرفه گر دنیا هم با شادی
می نبرد گر نهدت طبع کرام / خسر الدنیا والآخره نام
پیش ازین نیز سلاطین بودند / که همه صاحب تمکین بودند
بود شان کارگذاران در پیش / همه پاکیزه دل و نیک‌اندیش
دین خود را تبع دین کردند / رسم دین پروری آیین کردند
برگرفته ز میان بهرهٔ خویش / کرده مرآت صفا چهرهٔ خویش
گشته از عاقبت کار آگاه / غم خور خلق و نصیحتگر شاه
چون نکو نکته‌شناسی گفتی / شاه از آن نکته چو گل بشکفتی

دل ز آلایش غفلت جستی   زان قبل نکته دیگر جستی
عزم ثانی آن پیچ سخت   کرده در دین سبق عدل درست
داشت در ستر حرم فرزندان   چون پدر جمله سعادتمندان
عید شد پیش پدر جمع شدند   همه پروانه آن شمع شدند
اشک از دیده فشاندند چو شمع   کای پریشانی عالم بتو جمع
با تن عور چو شمعیم همه   بهر جامه شده جمعیم همه
نیست از اطلس و اکسون سخنی   همچو فانوس کم از پیرهنی
تا بکی سرزنش دایه کشیم   سردی طعنه همسایه کشیم
چون عمر گریه فرزندان دید   بار غم بر دل ایشان پسندید
بنده داشت عجب فرخ فال   کار او خازنی بیت المال
گفتش آور بدر از مخزن خویش   خرج یکماهه من بیکم و بیش
کار این چند جگرگوشه بساز   خرجی من بدگر ماه انداز
بنده گفتا که تو ای خواجه   بر سر دفتر دین دیباچه
می ندانم که ترا ضامن کیست   که بگیتی هفته دگر خواهی زیست
چون خوری مال مسلمانان را   گر بمیری که دهد تاوان را
عمر آن نکته نیکو چو شنفت   آفرین کرد و بفرزندان گفت
روی در زاویه درد کنید   وین هوس از دل خود سرد کنید
زانکه بی خون جگر پالودن   نیست امکان بهشت آسودن
ای براه طلبت سعی کسی   خالی از ترک هوا و هوسی
آه ازین هیچکسیها که زماست   بهر این لهو هوسها که زماست
جان درین هیچکسی چند کنیم   در سر لهو هوسی چند نهیم
نیست در هیچ هوس روی بهی   دل ما را ز هوس ساز تهی
بلکه آن را بهوس ساز بدل   بهوایی که بود عشق ازل
نه هوایی که بود میل بمال   یا به نیل و شرف جاه و جلال
عمر جایی که بساعت شرف   در هواها و هوسها شده صرف
گر ازان عارضه چیزی ماندست   یا ازان گنج بشیری ماندست
قوتش ده که هوای تو کند   صرف آن بهر رضای تو کند
از رضایت چو بیابد نظری   برساند بکسان زان اثری
ای درین تنگ فضا گشته اسیر   زیر تیغ و قلم شاه و وزیر
که ز تیغ ستمی همچو قلم   فرق سر شق شده از تیغ الم
که ز تیغ قلمی همچون تیغ   غرق خون مانده افسوس و دریغ
جگری گیر بدندان دو سه روز   بنشین خرم و خندان دو سه روز

زد رون زنگ تعصب بزدای   برخرد راه تامل بگشای
مکذر قطره زبان همچو قلم   همچو پرگار بجا دار قدم
زن بگرد آوری معنی رای   گرد هر نقطه و هر نکته برای
حق معنی مطلب از سر حرف   یک در رو بتک معنی ژرف
غوطه ناخورده بدریا غواص   نکند کف صدف گوهر خاص
اگر افتد ز معاینه پسند   یکی از ده بهمان شو خرسند
بحر هر چند که کان گهرست   صدف از گوهر او پیشترست
اصل معنیست منه تا دانی   در عبارت چو فتد نقصانی
پسته هر چند که سربسته نکوست   به که از مغز درو دردی پوست
عیب اگر هست کرم ورز و بپوش   ور نه بیهوده چو حاسد مخروش
عیب پوشیست ز احباب صمیم   حبک الشی یعمی و یصم
عیب جویی هنر خود کردی   عیب نادیده یکی صد کردی
گاه بر راست کشی خط گزاف   گاه بر وزن نهی طعن زحاف
گاه بر قافیه کان معلولست   گاه بر لفظ که نا مقبولست
گاه نابرده بسوی معنی پی   خرده گیری ز تعصب بروی
چون تو از نظم معانی دوری   زین قبل هر چه کنی معذوری
هرگز از دل بگدازی خونی   بهر موزونی و ناموزونی
مرغ تو قافیه آهنگ نشد   خاطرت قافیه سان تنگ نشد
پس زانو ننشستی یکشب   دیده از خواب نبستی یکشب
تا کشی گوهری از مخزن غیب   سر فکرت نکشیدی در جیب
تا دهد معنی باریکت روی   نشدی زآتش دل حلقه چو موی
رنج این کار ندانی هرگز   فهم آن هم نتوانی هرگز
به که از کج روی خود خم نزنیم   ورد و صد طعنه زنی دم نزنیم
شهری شد ز ره شهر بده   تا گشاید ز دلش گشت گره
دید از ابنای دهش دهقانی   بردش از راه سوی بستانی
باغی آراسته چون باغ بهشت   بلکه آراستگی داغ بهشت
میوه تازه و تر شاخ بشاخ   رودی از باغ روان کرده فراخ
سیب و امرود بهم مشت زده   فندق از خرمی انگشت زده
نار پستان صفتی شاخ انار   سرکش از بوسه آبی زکنار
تا کها کرده در و بر پایه   همچو عالی گهران پر مایه
نخشبیهای وی از گوهر پاک   کرده یاقوت تر آویزه خاک
هر که از فخری او گفته صفات   دهنش گشته پر از حب نبات
شهری القصه چو آن باغ بدید   گاو نفسش بچراگاه رسید
می نگرد از پس و از پیش نگاه   همچو گرگی که فتد در رمه گاه
همچو بادی که ز دشت آید سخت   میوه با شاخ شکستی ز درخت
کندی آن سان ز درختی سیبی   که رساندی بدرخت آسیبی
ور بر آن سیب نه دستی بودی   کردی از سنگ و کلوخ امرودی

بسوی یار چو دست آوردی   حقه لعل شکست آوردی
ور یکی خوشه ز تاک افکندی   تاک را پای به خاک افکندی

پخود دیهاش چو دهقان سیهید   رخ او از غصه آن می‌بچید
شیر تیش گفت ز من این یک دو توی   گر نه بر وفق مراد است بگوی

گفت من با تو چه گویم آخر   وز تو انصاف چه جویم آخر
نه یکی دانه بگل کاشته   نه نهالی ز گل افراشته

نه زمینی ز تو از آب سپه گشت   نه درختی ز تو پیراسته گشت
نشد از بیل گفت آبله دار   نشدی غرقه بخون آبله دار

آبیاری تو شبی خواب نبرد   راحت خواب تو آب نبرد
در دلت نیست خراش آسته   کین بخود درست چو گوه دسته

کی ز رنجم شود آگه دل تو   نیست جز بیخبری حاصل تو
رنج بیهوده که داند هم درد   شرح آن بیت نپید ردان

ای بلطف انجمن جان آرای   تیغ مهرت چمن دل پیرای

دست جود تو ز ازل نخل نشان   تا ابد بر سر ما نخل فشان
گرچه از خار ستم بنیانیم   زیر نخل تو رطب جیانیم

در رطب ریزیت از نخل کرم   گر کشد خار ستم تیغ چه غم
کلک جامیست ز نخلت شاخی   ریخته تازه رطب گستاخی

نشر دزین رطب شهد آمیز   کار محرور زنجد جز پرهیز
آن زمان کش و داین کلک ز دست   یابد این شاخ رطب ریز شکست

چشم دارد که بجای رطبش   شهد ریزی ز شهادت بلبش
دان نفس کش ببرد عرق حیات   تیغ آن اجل الله لات

کنی از بمت رحمت املش   ختم بر خیر کتاب اجلش

دامت آثار کای طرفه قلم   دام دلها زدی از مشک رقم
واسطی نسبت و شامی ارشی   تحفه شام سوی روم بری

عمر نقدیست نثار قدمت   نور چشمست سواد رقمت
مرغ جانها است صریر تو صفیر   وز صفیر تو در آفاق نفیر

از کجا رسیت ای قاصد دل   که عجب مسرعی و مستعجل
مرکب گرم عنان میرانی   خوی چکان قطره زنان میرانی

نامه نام فرامی آری   خیر مقدم ز کجا می آری
این چه نقش است که ناگاه زدی   پنجه شب برخ ماه زدی

باقی برقد این حور سرشت   حله از طره حوران بهشت
این چه حور است درین حله ناز   کرده از دولت جاوید طراز

روی زیباش به اوج شرف   زلف مشکینش من اللیل زلف
جبهه اش فاتحه مصحف نور   ره نمایش کمر خیر الامور

مرد و مصراع ز روی ابروست   قبله حاجت حاجت جوی
چشمش از کحل بصیرت روشن   نظر لطف بعشاق فکن

طره‌اش پرده کش شاهد دین   خال او مردمک چشم یقین
لب او مژده ده باد مسیح   در فسون خوانی هر مرده فصیح

راستی شکل قد رعنایش   صدق عکس رخ صبح آسایش
گوشش از حلقه اخلاص گران   دیده شوق به رویش نگران

خرد کام زن از دنبالش   پیچ دار از مژه خلخالش
جامی آمد چو بخلخال سخن   از دعا گوهر خلخالش کن

یارب این غیرت حور العین را   شاهد روضه علیین را
از دل و دیده هر دیده وری   بخش توفیق قبول نظری

خاصه آن در روش فضل دلیر   زان دلیریش شده نام دبیر
آن یکی دره دین شیر خدای   وین دگر پنجه بهر صید گشای

چشمش از خوش قلمان روشن کن   خاکش از پاک دمان گلشن کن
از خط خوب کنش پاینده   وز دل پاک طرب زاینده

لیک در جلوه که عزت و جاه   دارش از دست دو بی باک نگاه
اول آن خامه زن سهو نویس   بسر دو که قلم سهیده رئیس

بر خط شعر و قوف از دوری   چشم داران حروف از کوری
فصل و وصل کلماتش نه بجای   فصل پیش نظرش وصل نمای

که دو پیکانه بهم پیوسته   که دو هم خانه ز هم بگسسته
نقطهایش نه بقانون حساب   خارج از دایره صدق و صواب

خال رخسار زده بر کف پای   شده از زیور رخ پا آرای
ور باعراب شده راه سپر   رسم خط گشته از و زیر و زبر

که نوشتست کم و گاه فزون   گشته موزون ز خطش ناموزون
یا بریده یکی از پنج انگشت   یا فزوده ششم انگشت بمشت

از قلم باد جدا انگشتش   بلکه انگشت قلم در مشتش
دوم آن کس که کشد کزلک تیز   بهر اصلاح نه از سهو و ستیز

نتراشد ز ورق حرف صواب   زند از کلک خطا نقش بر آب
گل کند خار بجا بنشاند   خار را خوبتر از گل داند

بادش آن کزلک خنجر کردار   قاطع دست تصرف زین کار
حسن مقطع چو بود رسم کهن   قطع کردیم برین نکته سخن

ختم الله لنا بالحسنی   هو مولانا نعم المولی

تمام شد کتاب سبحة الابرار بعون الله
الملک الغفار و حسن توفیقه
فی ذی حجة الحرام سنه
احدی الف

الهی غنچه امید بگشای
گلی از روضه جاوید بنمای
بخندان از لب آن غنچه باغم
وزان گل عطرپرور کن دماغم
درین محنت‌سرای بی‌مواسا
بنعمتهای خویشم کن شناسا
ضمیرم را سپاس اندیشه گردان
زبانم را ستایش پیشه گردان
ز تقویم خرد بهروزیم بخش
بر اقلیم سخن فیروزیم بخش
دلی دادی ز گوهر گنج بر گنج
ز گنج دل زبانم کن گهرسنج
گشادی نافه طبع مرا ناف
معطر کن ز مشکم قاف تا قاف
ز شعرم خامه را شکرزبان کن
ز عطرم نامه را عنبرفشان کن
سخن را خود سرانجامی نماندست
وزان نامه بجز نامی نماندست
درین خمخانه شیرین فسانه
نمی‌یابم صدایی زان ترانه
حریفان باده‌ها خوردند و رفتند
تهی خمخانه‌ها کردند و رفتند
نه بینم پخته زین بزم و جامی
که باشد بر کفش زان باده جامی
بیا جامی رها کن شرمساری
ز صاف و درد پیش آر آنچه داری
بنام آنکه نامش حرز جانهاست
ثنایش جوهر تیغ زبانهاست
زبان در کام کام از نام او یافت
نم از سرچشمه انعام او یافت
خرد راز و نمود دم بدم روی
هزاران نکته باریک چون موی
پی آن مو زبان را شانه کرده
ز دندان شانه را دندانه کرده
تعالی الله زهی قیوم دانا
توانایی ده هر ناتوانا
فلک را انجمن‌فروز انجم
زمین را زیب انجم داده مردم
مرتب‌ساز سقف چرخ دوار
فراز چار دیوار عناصر
بناف غنچه گل را نافه پیوند
ز گل بر شاهد گلبن حلی بند
قصب‌باف عروسان بهاری
قیام‌آموز سرو جویباری
بلندی بخش هر همت‌بلندی
به پستی افکن هر خودپسندی

گنه‌آمرز رندان قدح‌خوار
بطاعت گیر پیران ریاکار
امین خلوت شب‌زنده‌داران
رفیق روز در محنت‌گذاران
ز بحر لطف او ابر بهاری
کند خار و سمن را آبیاری
ز کان جود او باد خزانی
کند فرش چمن را زرفشانی
وجودش آن فروزان آفتابست
که ذره ذره از وی نوریابست
گر از خورشید و مه را رونما روی
فتد در عرصه نابودشان گوی
بما زان نعمت هستی نه آمد
که هست و نیستی و پستی آمد
ز بام آسمان تا مرکز خاک
اگر صد پی سپارد وهم و ادراک
فرود آییم یا بالا شتابیم
ز حکمش ذره‌ای بیرون نتابیم
مبرا ذات او از چونی و چندی
مبراتر ز پستی و بلندی
ز بیچونیش چون و چند ما هست
بلندان با علو قدر او پست
خرد در ذات او آشفته رایی
طلب در راه او بی دست و پایی
اگر ننهد بلطف خود قدم پیش
شود زو دوری ما دم بدم بیش
چو خیزد صدمت صیت جلالش
بود در بارگاه لایزالش
ملک شرمنده از نادانی خویش
فلک حیران ز سرگردانی خویش
همان بهتر که ما مشتی هوسناک
کنیم آیینه از زنگ هوس پاک
ز بود خود فراموشی گزینیم
پس زانوی خاموشی نشینیم
دلا تا کی درین کاخ مجازی
کنی مانند طفلان خاکبازی
تویی آن دست‌پرور مرغ گستاخ
که بودت آشیان بیرون ازین کاخ
چرا زان آشیان بیگانه گشتی
چو دونان جغد این ویرانه گشتی
بیفشان بال و پر زآمیزش خاک
بپر تا کنگر ایوان افلاک
ببین در رقص ازرق طیلسانان
ردای نور بر عالم فشانان
همه دور شبانروزی گرفته
بمقصد راه فیروزی گرفته
دل هر یک چو گو از جنبش خاص
بچوگان ارادت گشته رقاص
یکی از غرب رو در شرق کرده
یکی در شرق کشتی غرق کرده
شده گرم از یکی هنگامه روز
یکی شب را شده هنگامه‌افروز
یکی حرف سعادت نقش بسته
یکی سر رشته دولت گسسته
چنان گرمند در منزل بریدن
که زین جنبش نیارند آرمیدن
ز رنج راهشان فرسودگی نه
میان زاد و بار آسودگی نه
چه داند کس که چندین در چه کارند
همه تن رو شده رو در که آرند
بهر دم تازه نقشی مینمایند
ولیکن نقشبند ایشان نیند
عنان‌ها کی بدست شک سپاری
بهر یک روی بنهادی ار آری
خلیل آسا در ملک یقین زن
ندای لا احب الافلین زن
کم هر وهم و ترک هر شکی کن
رخ و جهت وجهی در یکی کن
ز هر ذره بدو رویی و راهیست
بر اثبات وجود او گواهیست
بود نقش دل هر هوشمندی
که باید نقشها را نقشبندی

بلوحی کز هزاران حرف پیداست
نخست از کلک انگشتان تو نقشبست
بعالم این همه مصنوع ظاهر
دم آخر کزان کس را گذر نیست
خداوندا ز هستی ساده بودم
نخست از نیست بار هست کردی
ز ضعف ناتوانیها رهاندی
میان نیک و بد تخلیط کردم
تو نگذشتی ز دستور عنایت
ز ناکوشیدن خود در خروشم
ز دستانهای نفس ناخوش آهنگ
ازان ره خوان سوی درگاه را
من آن مرغم که دامم دانه تست
تو بی اسباب کارم ساز کردی
براهت سرمه سا کردی جبینم
بشیرینی و چربی از زبانم
بشکر آن شکر گفتاریم ده
ز کلکم گر جهد حرف خطایی
گیاهی ام وفا پرورده تو

نیاید بی قلم زن یک الف راست
که این از دست دانایی سرشتست
بصانع چون نه مشغول خاطر
سر و کار تو جز با کارگر نیست
ز نادانی بدانایی رساندی
کهی افراط و که تفریط کردم
بپوشیدی بما نور هدایت
بده توفیق کوشش تا بکوشم
مکن بر باره حسن عمل تنگ
در نعمت برویم باز کردی
کشیدی سرمه چشم راه بینم
نهادی لقمه خوش در دهانم
ز تلخی رسته شیرین کاریم ده
گران پیش آیدم چون بی چرایی
ز آب و گل برون آورده تو

درین ویرانه نتوان یافت خشتی
ز لوح خشت چون احرف خوانی
چو دیدی کار رو در کارگر آر
بدو آر از همه روی ارادت
فرستادی بما روشن کتابی
ره فرمودنیها کم سپردیم
بدان نور از تو کی رم توسنی نیست
چو دانا همچو نادان گشته غفلت
در آن تنگی که ما باشیم و آهی
کرامت کردی از خد پسندی
زبانم را بذکر خود گشادی
نه از دندان بد و کوبی رسیده
به بدگفتن زبان من مگردان
خط عفوم بدان حرف خطا کش
سرم مست از وفا سوی تو مایل

برون از قالب نیکو سرشتی
ز حال خشت زن غافل بمانی
قیاس کارگر از کار بردار
وز و جو ختم کارت بر سعادت
ز هیچ و نیستی آزاد بودم
بقید آب و گل پابست کردی
بامر و نهی فرمودی خطابی
بنافرمودنیها پی فشردیم
چه حاصل زان چو ما را گوش نیست
ز دانش تا بنادانی چه فرقست
ز رحمت سوی ما بگشای راهی
بایمان بر برون همراه ما را
فسون و حشتم افسانه تست
بتوفیق سجودم سر بلندی
دلم را ذوق یاد خویش دادی
نه از خوردن گلو رنجش کشیده
زبان من زبانی من مگردان
چو کلکم زان سیه کن در کش
ولی پایم بکوی تست در گل

گلی کان پای من گیرد بکویت
درین ره حاصلی جز بیکسی نیست
چو خوشه پرورد صد دانه در بر
گناه من اگر از حد برونست
وگر باشد ز عصیان صد گیاهم
خیال روی او از دیده شویم
دو چشم من دو رود است از ندامت
محمد کش قلم چون نامور ساخت
خط لوح عدم زان حرف حل شد
تواند شد ز سر حاش آگه
درین ره مسند نشین دوست ویش
چه نامست این که در دیوان هستی
چو نام انیست نام آور باشد
خدا بر سروران سرداریش داد
ز جودش کرد کشتی راه مفتوح
مسیح از مقدم او مژده گوی
دران وادی که صالح ناقه کش بود
قدش را پایه گردون حرامی
چو مه را بر سپهر اشارت

ازان گل به که هر رنگ و بویت
دو دل بودن بجز بیحاصلی نیست
بهر دانه رسد تیغش ز بر بر
هزاران بار از آن فضلت فزونست
توانی شستن از چشم پر آبم
از آن رو آب اشک سرخ آید بر ویم
همین بس آب رویم تا قیامت
شمس روز نی از نشت کلش
برو نگرفته نامی پیش دستی
مکرمتر بود از هر چه باشد
ز خیل انبیا سالاریش داد
ببردی ره بجودی کشتی نوح
کلیم از مشعل او شعله جوی
ببادی محملش با ناقه خوش بود
لبش را مایه یحیی العظامی
ز دار پستا به منبر شبابت

چو غنچه یک دلم گردان درین باغ
نه چون پسته بمغز خندان
چو غنچه یک دل آمد بر وی از خار
اگر باشد دو صد خرمن گیاهم
بهر گلرخ که کردم سرخ دیده
نظر کردمی در بی آبم کرد
ازین سودا سرم شاید بسودی
چو پای آراست از خلخال دلش
زبانم چون ز وحی فی سر آید
مکرم شد ز عالم نسل آدم
چو آدم در ره هستی قدم زد
خلیل از وی نسیمی یافت کاتش
بمصر جانش از کنعان رسیده
زبستان وفا آزاده سروی
بالا سایبان چتر سحابش
دو نون شد دو میم حلقه ما

چو لاله کن نشانمندم بیک داغ
چو بادام دو مغز از آن پسندم
نیاید با هزاران خنجر از آن
توانی سوختن از یک تب آهم
کنون از هر مژه خونم چکیده
سرشک آبی بروی کارم آورد
رسان از من به پیغمبر درودی
ز میمش حلقه طوق کمر ساخت
ازان سر حلقه ملک و ملک شد
خرد با جمله دانش حاش لله
سر دین پروران شد پایمالش
دل و جانم ز لذت بر بر آید
مکرمتر ولیست از هر مکرم
ز مهر روی صبح آتش دم زد
برو شد همچو خرم گلستان خوش
غلامی بود یوسف زر خریده
بباغ اصطفی رعنا تذروی
چو زرین قبه بر چرخ آفتابش
چهل را ساخت شصت از دو پنجاه

کاکان

بلی چون داشت نقشش بر قلم پشت / رقم زد خط شق بر به باب نخست
نبودش خط ولی ز خط انجیل / بکلک نسخ بر تورات و انجیل
خرامان سرو وی از سایه آزاد / جهان از سایه سرو وی آباد
ز سایه بود برتر پایه او / زمین و آسمان در سایه او
تنش را بود جان پاک مایه / ندید از جان کسی بر خاک سایه
فلک همچون زمین سایه ور ازش / ندید افتاده بر پا سایه دارش
بسنگ از دست دشمن لعل او خست / بشست از ریگ پشت جمله بشکست
اگرچه کور شد زو چشم هر خام / چو مهره ساخت وش چشم اسلام
دهانش بود از درج جوهر پر / شد از خون درج مرجان خوندر
یکی دینار بود از حلم در جنگ / محک آمد پی دینارش آن سنگ
چو شد معیار او آن سنگ کاری / نشد ظاهر بجز کامل عیاری
پی دیوار ایمان بود کارش / ولی شد چار دیوار چار یارش
کی او در راه دین درد آزمایی / که تا یابد بهر دردی دوایی
دوای درد جامی درد او باد / دلش همواره غم پرورد او باد
شبی و چه شبی صبح سعادت / ز دولتهای وی افزون زیادت
ز قدر او مثالی لیلة القدر / ز نور او براتی لیلة البدر
سواد طره اش خجلت ده حور / بیاض غره اش نور علی نور
نسیمش جعد سنبل شانه کرده / هوایش رشک شبنم دانه گرده
بمسمار ثوابت چرخ مینا / ره بسته در جهان درهای دنیا
گرفته گرگ و میش آرام در وی / گوزن و شیر با هم رام در وی
طرب را چون سحر خندان از او لب / گریزان روز محنت زو چو شب
درین شب آن چراغ چشم بینش / سرای آفرین از آفرینش
چو دولت شد ز بد خواهان نهانی / سوی دولتسرای ام هانی
به پهلو تکیه بر مهد زمین کرد / زمین را مهد جان نازنین کرد
دلش بیدار و چشمش در شکر خواب / ندیده چشم بخت آن خواب در خواب
درآمد ناگهان ناموس اکبر / شکر وز راز بین طاوس اخضر
برو مالید پر کای خواجه برخیز / که امشب خواب آمد دولت انگیز
برون بر بیکران زین خیمه رخت / تو بخت عالمی بیدار به بخت
پی تسبیح راه عرشت کردم آهنگ / براق برق سیر آوردم اینک
جهنده بر زمین خوش باد پایی / پرنده در هوا فرخ همایی
چو عقل مهتدی افلاک گردی / چو فکر مهندسی گیتی نوردی
نه دست کس عنان او بسوده / نه از پا پی کابش گشته سوده
چو آن دل کز بتان دارد فراغی / ندیده ران او آسیب داغی
گرش بایستی آخور بهر خوردن / گرفتی شعله گردون بگردن
ز زین بی رنج پشت نازنینش / ندیده رنج از کس پشت زینش

از آن دولت سرا چون خواجه دین / خرامان شد بعزم خانه زین
شد از مسجد چنان کز وصل داده / که سبحان الذی اسری بعبده
زد از سم آن براق برق رفتار / ز مکه سکه بر اقصی درم وار
زدش در نیم لحظه پا که کمتر / زد و در کاسه سیم حلقه بر در
در آن مسجد امام انبیا شد / صف پیشینیان را پیشوا شد
وز آنجا شد برین فیروزه خرگاه / چو هاله خیمه زد پیرامن ماه
کشیدش بر جبین داغ غلامی / برآمد زانکهش نام تمامی
وز آنجا شد ببالا سبک خیز / عطارد را بفرق سر عطا ریز
وز آنجا کرد سوی زهره آهنگ / بدامان وفایش زهره زد چنگ
بقصد شستنش پا زر کلابه / چهارم چرخ خور آورد آفتابه
چو زد بر کاخ پنجم اشهبش گام / گرفتار نعل او شد بهره بهرام
فشاند از لعل لب بر مشتری در / شد از نقطه چو گوهر مشت او پر
بهفتم کاخ چون نعلین بسودش / زحل حل با قضا مشکل گشودش
وز آن پس قصر هشتم ساخت مسکن / ثوابت را بر او شد چشم روشن
بنات النعش و پروین گشودند / بنظم و نثر خود او را ستودند
ز مهر شمع رویش نسر طایر / چو پروانه بگردش گشت دایر
فتاد از شوق سرو دلربایش / چو سایه سدره واقع زیر پایش
چو شد بر چرخ اطلس عبرت اندیش / بپا انداز رهش افکند اطلس خویش
وز آنجا چون بشاخ سدره پیوست / ز پریدن پر جبریل بشکست
بتد پیش سرافیل از کمین جست / ز رفرف حجله آیین مسندش بست
چو رفرف شد مشرف از وجودش / گرفت از دست رفرف عرش زودش
بدست عرش بر چرخ قدم بگذاشت / علم بر لامکان بی حرفه افراشت
کلی بر بند از این ده پایه پست / بدان درگاه والا دست بربست
جهت را مهره از ششدر رهانید / مکان از مرکب او تنگی جهانید
مکانی بود خالی از مکان نیز / که تن محرم نبود آنجا و جان نیز
قدم زنگ حدوث از جان او شست / وجوب آلایش امکان او شست
یکی ماند آن هم از نعت یکی پاک / ز بسیاری برون وز اندکی پاک
بدید آنچه از حد دیدن برون بود / مپرس از ما که کیفیت که چون بود
نه چندی گنجد آنجا و نه چونی / فرو بند از کمی لب وز فزونی
شنید آنکه کلامی بی نی و آواز / معانی در معانی راز در راز
نه آگاهی از او کام و زبان را / نه همراهی بدو نطق و بیان را
ز در کش گوش جان را باد در مشت / ز حرفش دست دل را کوته انگشت
لباس فهم بر بالای او تنگ / سمند عقل در صحرای او لنگ
ز گفتن برتر آن و ز شنیدن / زبان زین گفت و گو باید کشیدن
منه جامی ز حد خود برون پای / درین ره پای جان فرسا برون آی
درین مشهد ز دانایی مزن دم / سخن را ختم کن والله اعلم
ز مهجوری که آید جان عالم / ترحم یا نبی الله ترحم

تو آخر رحمة للعالمینی / ز محرومان چرا فارغ نشینی
ز خواب ای لالهٔ سیراب برخیز / چو نرگس خواب چند از خواب برخیز
برون آور سر از برد یمانی / که روی توست صبح زندگانی
شب اندوه ما را روز گردان / ز رویت روز ما فیروز گردان
بتن در پوش عنبربوی جامه / بسر بر بند کافوری عمامه
فرو آویز از سر گیسوان را / فکن سایه بپا سرو روان را
ادیم طائفی نعلین پا کن / شراک از رشتهٔ جانهای ما کن
جهانی دیده کرده فرش راهند / چو فرش اقبال پابوس تو خواهند
ز حجره پای در صحن حرم نه / بفرق خاک ره بوسان قدم نه
بده دستی ز پا افتادگان را / بکن دلداری دلدادگان را
اگرچه غرق دریای گناهیم / فتاده خشک لب بر خاک راهیم
تو ابر رحمتی آن به که گاهی / کنی بر حال لب خشکان نگاهی
خوش آن کز گرد ره سویت رسیدیم / بدیده گردی از کویت کشیدیم
بمسجد سجدهٔ شکرانه کردیم / چراغت را ز جان پروانه کردیم
بگرد روضه‌ات گشتیم گستاخ / دلی چون پنجره سوراخ سوراخ
زدیم از اشک ابر چشم پرآب / حریم آستان روضه‌ات آب
گهی رفتیم از آن ساحت غباری / گهی چیدیم از و خاشاک و خاری
از آن نور سواد دیده دادیم / وزین بر ریش دل مرهم نهادیم
بسوی منبرت ره برگرفتیم / ز چهره پایه‌اش در زر گرفتیم
ز محرابت بسجده کام جستیم / قدمگاهت بخون دیده شستیم
بپای هر ستون قد راست کردیم / مقام راستان درخواست کردیم
ز داغ آرزویت با دلی خوش / زدیم از دل بهر قندیل آتش
کنون گر تن نه خاک آن حرم است / بحمدالله که جان آنجا مقیم است
بحمد درمانده‌ایم از نفس خودرای / ببین درمانده چندی و ببخشای
اگر نبود چو لطفت دستیاری / ز دست ما نیاید هیچ کاری
قضا می‌افکند از راه ما را / خدا را از خدا درخواه ما را
که بخشد از یقین در دل ثباتی / دهد آنگه بکار دین ثباتی
چو هول روز رستاخیز خیزد / بآتش آب روی ما نریزد
کند با این همه گمراهی ما / ترا اذن شفاعتخواهی ما
چو چوگان سرفکنده آوری روی / بمیدان شفاعت امتی گوی
بحسن اهتمامت کار جامی / طفیل دیگران یابد تمامی
کتاب فقر را دیباچه راست / سواد نوک کلک خواجهٔ ماست
کسی چون او بلوح ارجمندان / نزد نقش بدیع نقشبندان
چو فقر اندر قبای شاهی آمد / بتدبیر عبیداللهی آمد
بفقر آنرا که لطفش آشنا کرد / ببر گر خرقه بودش قبا کرد

ز درویشی هر کس را نشانیست / ردای خواجگی در پاکشانیست
جهان تا شد بتخمش کشتزاری / نمیخواهد درو جز کشت کاری
از آن دانه که زو آدم بناکام / ز بستان بهشت آمد بدین دام
هزارش مزرعه در زیر کشتست / که زاد رفتن راه بهشتست
درین مزرع فشاند تخم و دانه / در آن عالم نهد انبار خانه
زمین با همتش یک مشت خاکست / ز مشتی خاک اندر ره چه باکست
ز مشتی خاک کاندر راه بیند / بدامانش کجا گردی نشیند
اگر قیصر وگر فغفور چین است / بگرد خرمن او خوشه چین است
بهر جا افکند طرح زراعت / بر آن نیم گاوها دارد قناعت
اگر افتد قبول همتش جفت / شود گاو زمین و آسمان جفت
بخرمن کوبی او فضل بیچون / ز ثور آورده گاو از چرخ گردون
فلک را این کواکب در میانه / ز خرمنهاش یک غربال دانه
بدهقانی چو او داری مسلم / بدان ماند که گویی روح اعظم
که گر جان مرکب یا بسیطست / بجمله فیض احسانش محیطست
گیاهی بهره‌ور شد از نوالش / ز قوت سوی فعل آمد کمالش
کمال روح اعظم زین چه باشد / بجز ذوق وی این تحسین چه باشد
مقام خواجه برتر از گمانست / برون از حد تقریر و بیانست
دلش بحریست ز اسرار الهی / از و یکقطره از مه تا بماهی
بجنبش چون در آید بحر ذخار / بجنبش قطره چون آید بدیدار
چو بنشیند مراقب دیده بر هم / ببندد دیدهٔ دل از دو عالم
یکی بیند که در قید یکی نیست / وزان در تنگنای اندکی نیست
نموده روی در بالا و پست او / اگر بسیار اگر کم هر چه هست او
کند در هستی او خویش را کم / ببندد از دویی چشم توهم
چو گردد قطره اندر بحر ناچیز / ز بحرش کی بود امکان تمیز
خوش آنانی که سر بر خاک او نهند / دل و جان بستهٔ فتراک او نهند
همه پرمایه از پیرمایهٔ او / همه در نور محو از سایهٔ او
مباد اسایهٔ او از جهان دور / ز نقدش دیدهٔ ایام بی نور
نبین عمر احرار ملک کیش / به پیش باد زاد و داد فلک بیش
خصوصا عمر فرزندان نامیش / مفصل وار اخلاق کرامیش
درین زنگارگون کاخ زراندود / بهم بخشی رسوم الفضل والجود
جهان آیینهٔ مقصودشان باد / در آن نور قدم مشهودشان باد
جهان یکسر چه ارواح و چه اجسام / بود شخصی معین عالمش نام
بود انسان درین شخص معین / چو عین باصره بشناس روشن
درین عین آنکه چون انسان عینست / جهان مردمی سلطان حسینست
ز بر این خمیده طاق مینا / دو چشم آدمیت زوست بینا
خوشا چشمی که بینایی از و یافت / به بینایی توانایی از و یافت

فلک صد چشم دار و بر ره او / که چشم خود کند منزلگه او
ز روی اوست روشن چشم عالم / به بوی اوست گلشن خاک آدم
بحسن خلق و لطف طبع بی قیل / بود یوسف درین مصر فلک نیل
کریم ابن الکریم ابن الکریم است / در اصلابش کرم رسمی قدیم است
سزد گر از کمال خوبی او / کند پیر فلک یعقوبی او
ز کف بحر نوال آورده در مشت / کشیده جویباری از سر انگشت
ز دستش گاه بر یم شد از آن کم / خروشان باشد ابر و قلزم از غم
نموده لمعه از رخشان تیغ / نهفته تیغ خود خورشید در میغ
چو گشته برق تیغش پرتو افکن / جهان را کرده چون خورشید روشن
دو دم یک برق را گر چه بقا نیست / بقا از تیغ او یک دم جدا نیست
بقای او فنای تیرگیهاست / نیاید تیرگی با روشنی راست
ز عدل او بوقت خواب شبگیر / کند قطع از پلنگ خفته نخجیر
ز شبگردی چو یابد گرگ مالش / نهد از دنبه میش گرد بالش
پی جذب محبت چنگل باز / کند قلاب مرغ تیز پرواز
درخت پشه پر شاخ و پیوند / اگر شاخ گوزنی را کند بند
کند شیر ژیان مشکل گشایی / به پنجه بخشد از بندش رهایی
کمینگاه بد اندیشان بی باک / بود ز اندیشه نا ایمنی پاک
اگر یک تن برد چون مهر انور / ز مشرق تا بمغرب طشتی از زر
نیارد هیچ عور از ورع و پرهیز / که در طشت زر او بنگرد تیز
چو صبح آنجا که لطف او بخندد / چو ظلمت ظلم از آنجا رخت بندد
چو برق آنجا که قهرش برفروزد / بیک شعله جهانی را بسوزد
خداوندا به پیران جوان بخت / که تا هست آسمان چتر و زمین تخت
بزیر پای تخت شاهیش باد / بتارک چتر ظل اللهیش باد
خراب آباد عالم باد معمور / باولاد کرامش تا دم صور
بتخصیص آنکه چرخ آمد مطیعش / زبان را تاج سر نام بدیعش
زبانش آن عجم از وی مشرف / بتعریف عرب بادا معرف
جهان را تا بلندی هست و پستی / مبادا این نام پاک از لوح هستی
دگر شهزاده کز بخت مظفر / بطفلی شد طفیلش تاج و افسر
خرد چون دید جاه و احترامش / همی کرد آرزو نقش زمانش
درین میدان که خالی باد از درد / فلک طاس تهی را پر فرح کرد
به بزمش خور یکی زرین قدح باد / دلش خرم ز نام دایم پر فرح باد
دران خلوت که هستی بی نشان بود / به کنج نیستی عالم نهان بود
وجودی بود از نقش دویی دور / ز گفت و گوی مائی و تویی دور
جمالی مطلق از قید مظاهر / بنور خویش هم بر خویش ظاهر
دلارا شاهدی در حجله غیب / مبرا دامنش از تهمت عیب

نه با آیینه رویش در میانه / نه زلفش را کشیده دست شانه
صبا از طره اش نگسسته تاری / ندیده چشمش از سرمه غباری
نگشته با گلش همسایه سنبل / نبسته سبزه اش پیرایه بر گل
رخش ساده ز هر خطی و خالی / ندیده هیچ چشمی زو خیالی
نوای دلبری با خویش می ساخت / قمار عاشقی با خویش می باخت
ولی زانجا که حکم خوبرویی است / ز پرده خوبرو در تند خویی است
نکورو تاب مستوری ندارد / ببندی در ز روزن سر برآرد
نظر کن لاله را در کوهساران / که چون خرم شود فصل بهاران
کند شق شقه گل زیر خارا / جمال خود کند زان آشکارا
ترا چون معنیی در خاطر افتد / که در سلک عبارت نادر افتد
نیاری از خیال آن گذشتن / دهی بیرون بگفتن یا نوشتن
چو هر جا هست حسن این تقاضاست / نخست این جنبش از حسن ازل خاست
برون زد خیمه ز اقلیم تقدس / تجلی کرد بر آفاق و انفس
ز هر آیینه ای بنمود رویی / به هر جا خاست از وی گفتگویی
ازو یک لمعه بر ملک و ملک تافت / ملک سرگشته خود را چون فلک یافت
همه سبوحیان سبوح جویان / شدند از بیخودی سبوح گویان
ز غواصان این بحر فلک فلک / برآمد غلغل سبحان ذی الملک
از ان لمعه فروغی بر گل افتاد / ز گل شوری بجان بلبل افتاد
رخ خود شمع از ان آتش برافروخت / بهر کاشانه صد پروانه را سوخت
ز نورش تافت بر خورشید یک تاب / برون آورد نیلوفر سر از آب
ز رویش روی خود آراست لیلی / بهر مویش ز مجنون خاست میلی
لب شیرین بشکر ریز بگشاد / دل از پرویز برد و جان ز فرهاد
سر از جیب مه کنعان برآورد / زلیخا را دمار از جان برآورد
جمال اوست هر جا جلوه کرده / ز معشوقان عالم بسته پرده
بهر پرده که بینی پردگی اوست / قضا جنبان هر دل بردگی اوست
بعشق اوست دل را زندگانی / بعشق اوست جان را کامرانی
دلی کو عاشق خوبان دلجوست / اگر داند و گر نه عاشق اوست
الا تا نغلطی ناگه نگویی / که از ما عاشقی و زو نکویی
که همچون نیکویی عشق ستوده / ازو سر برزده در تو نموده
تویی آیینه او آیینه آرا / تویی پوشیده و او آشکارا
چو نیکو بنگری آیینه هم اوست / نه تنها گنج او گنجینه هم اوست
من و تو در میان کاری نداریم / بجز بیهوده پنداری نداریم
همان بهتر که هم در عشق پیچیم / که بی این گفتگو هیچیم هیچیم
دل فارغ ز درد عشق دل نیست / تن بی درد دل جز آب و گل نیست
ز عالم روی آور در غم عشق / که باشد عالمی خوش عالم عشق
غم عشق از دل کس کم مبادا / دل بی عشق در عالم مبادا

فلک سرگشته از سودای عشقست   جهان پرفتنه از غوغای عشقست

اسیر عشق شو کازاد باشی   غمش بر سینه نه تا شاد باشی

غم عشقت دهد گرمی و مستی   دگر افسردگی و خودپرستی

ز باده عشق عاشق تازگی یافت   ز ذکر او بلند آوازگی یافت

اگر مجنون نه می زین جام خوردی   که او را در دو عالم نام بردی

هزاران عاقل و فرزانه رفتند   ولی از عاشقی بیگانه رفتند

نه نامی ماند از ایشان نه نشانی   نه در دست زمانه داستانی

بسا مرغان خوش پیکر که هستند   که خلق از ذکر ایشان لب ببستند

چو اهل دل ز عشق افسانه گویند   حدیث بلبل و پروانه گویند

بگیتی گرچه صد کار آزمایی   همی عشقت دهد از خود رهایی

متاب از عشق رو گر خود مجازست   که از بهر حقیقت کارسازست

بلوح اول الف بی تا نخوانی   بقرآن درس خواندن کی توانی

شنیدم شد مریدی پیش پیری   که باشد در سلوکش دستگیری

بگفت ار پا نشد در عشقت از جای   برو عاشق شو آنگه پیش من آی

که بی جام می صورت کشیدن   نیاری جرعه معنی چشیدن

ولی باید که در صورت نمانی   وزین پل زود خود را بگذرانی

چو خواهی رخت در منزل نهادن   نباید بر سر پل ایستادن

بحمدالله که تا بودم درین دیر   براه عاشقی بودم سبکسیر

چو دایه مشک من بی نافه دیده   بتیغ عاشقی نافم بریده

چو از عشق این صدا آمد بگوشم   باستقبال بیرون رفت هوشم

بجان گشتم گرو فرمانبری را   نهادم طرح نو سحرآوری را

برآنم گر خدا توفیق بخشد   که نخلم میوه تحقیق بخشد

کنم از سوز عشق آن نکته رانی   که سوزد عقل رخت نکته دانی

درین فیروزه گنبد تا قلم دود   کنم چشم کواکب گریه آلود

سخن را پایه بر جایی رسانم   که بنوازد بآهنگ آسمانم

سخن دیباچه دیوان عشقست   سخن نوباوه بستان عشقست

خرد را کار و باری جز سخن نیست   جهان را یادگاری جز سخن نیست

بعالم هرچه از نو و کهن زاد   چنین گویند سخن دان کز سخن زاد

سخن از کاف و نون دم بر قلم زد   قلم بر صفحه هستی رقم زد

چو شد قاف قلم زان کاف موجود   گشاد از چشمه اش فواره جود

جهانداران که در بالا نشستند   ز جوششهای آن فواره هستند

چو زان جوشش گشاید لب نکته رانی   گلی باشد ز گلزار معانی

زند باد نفس دستش بدامان   برون آرد ز گلزارش خرامان

کند ره بر در دروازه گوش   فتد از مقدم او شوش بهوش

کند خاطر باستقبالش آهنگ   درآرد دل ببر چون غنچه اش تنگ

گهی لب را بانشاط خنده آرد   که از دیده نم اندوه بارد

از و خندد لب اندوهمندان   وزو گریان شود دلهای خندان

جو این شان آلهی بیم از وی   معاذالله که دامن چینم از وی

بدین می شغل گیری ساخت پیرم   به پیرافشانی اکنون شغل گیرم

دهم از دل برون راز نهانرا   بخندانم بگریانم جهانرا

کهن شد دولت شیرین و خسرو   بشیرینی نشانم خسروی نو

سرآمد دولت لیلی و مجنون   کسی دیگر سرآمد سازم اکنون

چو طوطی طبع را سازم شکرخا   ز حسن یوسف و عشق زلیخا

خدا از قصه‌ها چون احسنش خواند   با حسن وجه خواهم زو سخن راند

چو باشد شاهد آن وحی منزل   نباشد کذب را امکان مدخل

نگردد خاطر از ناراست خرسند   اگر خود گوهی آن راست مانند

سخن را زیوری چون راستی نیست   جمال مه بجز ناکاستی نیست

ازان صبح نخستین بی فروغست   که لاف روشنی از وی دروغست

چو صبح راستین از صدق دم زد   ز خور بر آسمان زرین علم زد

بصنعت گر بیارایی دروغی   نگیرد زان چراغ وی فروغی

چرا دونی بقد زشت دیبا   چو از دیبا نگردد زشت زیبا

ز دیبا زشت را زیبا نیاید   ولی دیبا سوی زشتی شتابد

رخ گلرنگ را گلگونه باید   کش از گلگونه گلرنگی فزاید

چو گلگونه بر دی تیره مالی   نبیند دیده زان جز تیره حالی

ز معشوقان چو یوسف کس نبوده   جمالش از همه خوبان فزوده

ز خوبان هرکه ثانی میدانند   ز اول یوسف ثانیش خوانند

نبود از عاشقان کس چون زلیخا   بعشق از جمله بود افزون زلیخا

ز طفلی تا به پیری عشق ورزید   بشاهی و فقیری عشق ورزید

پس از پیری و عجز و ناتوانی   چو بازش تازه شد عهد جوانی

بجز راه وفا و عشق نسپرد   بران زاد و بران بود و بدان مرد

درین نامه سخن رانم ز هر یک   بجامه گوهر افشانم ز هر یک

بهر نقدی که زیشان خرج سازم   ز حکمت تازه گنجی درج سازم

طمع دارم که گر ناگه شگرفی   بخواند زین محبت نامه حرفی

نتابد نامه سان حرف من از پشت   نساید خامه‌وش بر حرفم انگشت

بدور او را اگر بیند خطایی   نیارد بر سر من ماجرایی

بقدر وسع در اصلاح کوشد   وگر اصلاح نتواند بپوشد

گهرسنجان دریای معانی   ورق خوانان وحی آسمانی

چو تاریخ جهان گردند آغاز   چنین دادند از آدم خبر باز

که چون چشم جهان بینش گشادند   بر او اولاد او را عرضه دادند

صفوف انبیا یکی پس و پیش   ستاده هر صفی در پایه خویش

صفوف اولیا قایم دگر جای   نهاده در مقام سروری پای

گروهی با شکوه پادشاهی / بتاج شوکت شاهی مباهی
ستاده صف بصف دیگر خلایق / بترتیب خوش و دستور لایق
چو آدم سوی آن مجمع نظر کرد / ز هر جمعی تماشای دگر کرد
بچشمش یوسف آمد چون یکی ماه / نه مه خورشید اوج عزت و جاه
چو شمع انجمن زان جمع ممتاز / میان جمع شمع آسا سرافراز
جمال نیکوان در پیش او کم / چنان کز پرتو خورشید انجم
ردای دلبری افکنده بر دوش / فدای خاکپایش صد ردا پوش
کمال حسنش از اندیشه بیرون / ز حد عقل و فکرت پیشه بیرون
بقدش خلعت لطف الهی / بفرقش تاج فر پادشاهی
جبینش مطلع صبح سعادت / شب غیب از رخش روز شهادت
همه پیغمبران از پیش و از پس / ز ظلمتهای جسمانی مقدس
همه ارواح قدسی پیکر و کاست / علمها بر کشیده وز چپ و راست
درین محرابی خورشید قندیل / فکنده غلغل تسبیح و تهلیل
ازان جاه و جمال آدم عجب ماند / بعنوان تعجب زیر لب راند
که یارب این درخت از گلشن کیست / تماشاگاه چشم روشن کیست
بر وی این توده دولت چرا تافت / جمال و جاه چندین از کجا یافت
خطاب آمد که نور دیده تست / فرح بخش دل غمدیده تست
ز باغستان یعقوبی نهالیست / ز صحرای خلیل الله غزالیست
ز کیوان بگذرد ایوان جاهش / زمین مصر باشد تختگاهش
ز بس خوبی که در رویش عیانست / حسد انگیز خوبان جهانست
کند روی تو آیینه داری / ببخشش آنچه در گنجینه داری
بگفت اینک در احسان گشادم / ز شش دانگ جمالش چار دادم
ازان خوبی که باشد دلبرانرا / دو بخش او را یکی مر دیگرانرا
پی نسخ بتان برج ار گشاید / خط نسخ همه ثلثش نماید
پس آنگه رویش سوی سینه خویش / صفا بخش از دل بی کینه خویش
ز مهر خویشتن کردش خبردار / به پیشانی زدش بوسی پدروار
چو گل از ذوق فرزندیش بشکفت / چو بلبل بر گل رویش دعا گفت
درین نوبتگه صورت پرستی / زند هر کس بنوبت کوس هستی
حقیقت را بهر دوری ظهوریست / ز اسمی بر جهان افتاده نوریست
اگر عالم یکی دستور بودی / بسا انوار کان مستور بودی
گر از گردون نگردد نور خور گم / نگیرد رونقی بازار انجم
زمستان ار چمن بازار بندد / ز تاثیر بهاران گل نخندد
چو آدم رخت ازین محرابگه بست / بجایش شیث در محراب بنشست
چو او هم رفت کرد آغاز ادریس / درین تلبیس خانه درس تقدیس
چو شد تدریس ادریس آسمانی / بنوح افتاد دین را پاسبانی

بطوفان فنا چون غرقه شد نوح / شد این در بر خلیل الله مفتوح
چو خوان دعوتش چیدند زآفاق / موفق شد بآن اسحاق بحق
ازین هامون شد او راه قدم کوب / زد از کوه هدی کلبانگ یعقوب
چو یعقوب از عقب زین کار دم زد / ز خرگاهم بر کنعان علم زد
اقامت را بکنعان محمل افکند / فتادش در فزایش مال و فرزند
شمار گوسفندش از عدد بیش / در آن وادی شد از مور و ملخ بیش
پسر بیرون ز یوسف یازده داشت / ولی یوسف درون جانش ره داشت
چو یوسف بر زمین آمد ز مادر / برخ شد ماه گردون را برادر
دمید از بوستان دل نهالی / نمود از آسمان جان هلالی
ز گلزار خلیل الله گلی رست / قبای نازک اندامی بدو چست
برآمد اختری از برج اسحق / ز روی او منور چشم آفاق
علم زد لاله از باغ یعقوب / از و هم مرهم و هم داغ یعقوب
غزالی شد شمیم افزای کنعان / وز او در رشک ختن صحرای کنعان
ز جان با بود بهره مادرش را / ز شیر خویش چشتی شکرش را
چو دیدش در کنار خود دو ساله / دمید ایام زهرش در نواله
گرامی دری از بحر کرمی / ز مادر ماند با اشک یتیمی
پدر چون دید حال گوهر خویش / صدف کردش کنار خواهر خویش
ز عمه مرغ جانش پرورش یافت / بگلزار خوشی بال و پرش یافت
قدش آیین خوش رفتاری آورد / لبش رسم شکر گفتاری آورد
دل عمه بمهرش شد چنان بند / که نگسستی از او یک لحظه پیوند
بهر شب خفته چون جان در برش بود / بهر روز آفتاب منظرش بود
پدر هم آرزوی روی او داشت / ز هر سو میل خاطر سوی او داشت
جز او کس در دل غمگین نمی یافت / بغیر دیدنش تسکین نمی یافت
چنان میخواستش کان ماه دلفروز / به پیش چشم او باشد شب و روز
بخواهر گفت ای کز مهرورزی / بفرقم چون درخت بید لرزی
ندارم طاقت دوری یوسف / خلاصم ده ز مهجوری یوسف
بخلوتگاه راز من فرستش / بمحراب نماز من فرستش
ز یعقوب این سخن خواهر چو بشنید / ز فرمانش بصورت سر نپیچید
ولیکن کرد با خود حیله سانی / که تا گیرد ز یعقوبش بآسانی
بکف زاسحق بودش یک کمربند / بخدمت سوده در راه خداوند
کمربندی که مرد حق پرستی / ز دست اندازی آفات رستی
چو یوسف را ز خود رو در سفر کرد / میان بندش نهانی زان کمر کرد
چنان بست آن کمر را بر میانش / که آگاهی نشد اصلا از آنش
کمربسته بیعقوبش فرستاد / پس آنگه در میان آوازه در داد
که گشتست آن کمربند از میان گم / گرفتی هر کسی را زان توهم
بزیر جامه جست و جوی کردی / پس آنگه در دگر کس روی کردی
چو در آخر بیوسف نوبت افتاد / کمر را از میانش جست بگشاد
در آن ایام هر کش اهل دین بود / بر و حکم شریعت اینچنین بود

که دزد دهر گشتی پای گیرش / گرفتی صاحب کالا اسیرش
دگر باره بهشتی روی بهتان / چو گرد آماده بر دوشش جنان
برویش چشم روشن باد بنشست / پس از پنجه اجل چشمش فرو بست
بدو شد خاطر یعقوب خرم / ز دیدارش نبستی دیده بر هم
به پیش رو چو یوسف قبله یافت / ز فرزندان دیگر روی برتافت
بیوسف بود هر کاری که بودش / بیوسف بود بازاری که بودش
بیوسف بود روحش راحت اندوز / بیوسف بود چشمش دیده افروز
چه گویم کان چه حسن و دلبری بود / که بیرون از حد حور و پری بود
همی بود از سپهر آشنایی / از او کون و مکان پر روشنایی
چه جای ماه روشن آفتابی / که از روی بر فلک افتاده تابی
مقدس نوری از قید چه و چون / سر از جلباب چون آورده بیرون
جوان بخت چنین چون کرده آرام / پی ره توشه کرده نوش ناکام
بدل یعقوب گر مهرش نهان داشت / دگر کردش نهان جای آن داشت
زلیخا کی که رشک حور عین بود / بمغرب پرده عصمت نشین بود
ز خورشید رخش نادیده تابی / گرفتار خیالش شد بخوابی
چو بر دوران غم عشق آورد زور / ز نزدیکان نباشد عاشقی دور
چنین گفت آن سخندان سخن سنج / که در گنجینه بودش از گهر گنج
که در مغرب زمین شاهی بناموس / همی زد کوس شاهی نام طیموس
همه اسباب شاهی حاصل او / نمانده آرزویی در دل او
ز فرقش تاج را اقبالمندی / ز پایش تخت را پایه بلندی
فلک در خیلش از جوزا کمربند / ظفر با بند تیغش سخت پیوند
زلیخا نام زیبا دختری داشت / که با او از همه عالم سری داشت
نه دختر اختری از برج شاهی / فروزان گوهری از درج شاهی
نگنجد در بیان وصف جمالش / کنم طبع آزمایی با خیالش
ز سر تا پا نه و آیم چو مویش / شوم روشن ضمیر از عکس رویش
ز نوشین لعلش ار سنجیده گویم / ز صنعش آنچه در گنجد بگویم
قدش نخلی ز رحمت آفریده / ز بستان لطافت سر کشیده
ز جوی شهریاری آب خورده / ز سرو جویباری آب برده
ز فرقش موی دام هوشمندان / از او تا مشک فرقی ناپسندان
فرو آن موشکافی کرده شانه / نهاده فرق نازک در میانه
ز فرق او دو نیمه نافه را دل / وز او در نافه کار مشک مشکل
فرو آویخته زلف سمن سای / فکنده شاخ گل را سایه در پای
دو گیسویش دو هندوی رسن باز / ز شمشاد سر افرازش رسن ساز
فلک درس جمالش کرده تلقین / نهاده از جبینش لوح سیمین
ز طرف لوح سیمینش نموده / دو نون سرنگون از مشک سوده

بزیر آن دو نون طرفه دو صادش / نوشته کلک صنع اوستادش
ز حد نون او تا حلقه میم / الف واری کشیده بینی از سیم
فزوده بر الف صفر دهانش / یکی دو کرده آشوب جهانش
شد از تنگی عیان از لعل خندان / گشاده میم را عقده به دندان
ز بستان ارم رویش نمونه / در او گلها شکفته گونه گونه
برو هر جانب از خال سیاهی / چو زنگی بچه ای در گلستانی
ز نخدانش که سیم بی زکاتست / در او چاهی پر از آب حیاتست
بزیر غبغب آن دانای برنا / بود گرد آمده رشحی از آن چاه
قرار دل بود نایاب آنجا / که هم چاهست و هم گرداب آنجا
بیاض گردنش صافی تر از عاج / بگردن آوریده آهوان باج
برو دوشش زده طعنه سمن را / گل اندر جیب کرده پیرهن را
دو پستانش یکی چون قبه نور / حبابی خاسته از عین کافور
دو نار تازه بر رسته ز یک شاخ / کف امید شان ننسوده گستاخ
ز بازو گنج سیمش در بغل بود / عیار سیم پیش آن دغل بود
پی تعویذ آن پاکیزه چون در / دل پاکان عالم از دعا پر
پری رویان بجان کرده پسندش / رگ جان ساخته تعویذ بندش
ز تاراج سران تاج و دیهیم / دو ساعد آستینش کرده پر سیم
کفش راحت ده هر محنت اندیش / نهاده مرهمی بر هر دل ریش
بدست آورده زانگشتان قلمها / زده از مهر بر دلها رقمها
دل از سر ناخنش بسته خیالی / فزوده بر سپهر بدری هلالی
به پنج انگشت هر را برده پنجه / بزور پنجه هر را کرده رنجه
میانش موی بل کز موی نیمی / ز باریکی بر او از موی بیمی
نیارستی کر از موی بستن / گر آن مو بودیش هم گسستن
شکم چون تخته قاقم کشیده / بنرمی دایه ناف او بریده
سرینش کوهی اما سیم ساده / چو کوهی کز کمر زیر او فتاده
بدان نرمی که گر افشرد دستش / خمیر آسا برون رفتی ز انگشت
ز دست افشار سیم اکنون خمش شو / بیا و سیم دست افشار بشنو
ز زیر ناف تا بالای زانو / نگویم هیچ نکته گفته با تو
نداده در حریم آن حرم گاه / حصار عصمتش اندیشه را راه
سخن رانم ز ساق او که چون بست / بنای حسن بر سیمین ستون بست
بنا میزد بود گلدسته نور / ولی از چشم هر بی نور مستور
صفای او نمود آیینه را رو / در آمد از ادب پیشش بزانو
ازان آیینه هم زانوی او شد / که فیض نور یاب از روی او شد
بوی هر کس که همزانو نشیند / رخ مقصود در آیینه بیند
قدم در لطف بیش از ساق سیمست / چو او در لطف کس را هم قدم نیست
چه گویم چون رقیق و چابک و چست / قدم از پاشنه تا پنجه نازک
که گر بر چشم عاشق کردیش جای / شدی پر آبله زان سنگ کف پای
ندانم از زر و زیور چه گویم / که خواهد بود قاصر هر چه گویم

ز زیور خود که وصف آن کی کرد
که زیور را جمالش زیوری کرد
ز رازکو مبارک افسری داشت
که در هر یک خراج کشوری داشت
درو لعلش که بود آویزه گوش
یمبر دار از دل و جان لطف آن هوش
اگر یک پستیش گوهر ز گردن
شدی گنج جواهر جیب و دامن
مرصع موی بندش کز قفا بود
هزاران عقد گوهر را بها بود
نه کز لطفش گرفتی یاره را دست
که یاره پستی دستانش برو بست
نیارم پیش ازین از زر خبر داد
که شد خلخال و اندر پاش افتاد
گهی در عشوه پیسند نشینی
ز دیبا دیبهٔ رومی و چینی
گهی در جلوهٔ ایوان خرامی
ز زرکش حلهٔ مصری و شامی
بهر روز نوی کافکند پرتو
نبودی بر تنش جز خلعت نو
یکی چشمش دو باره پر نبودی
چو مه هر روز در برجی نمودی
ز پابوس سران دامن کشیدی
بدین دولت مگر دامن رسیدی
ندادی دست جز پیراهنش را
که در آغوش خود دیدی تنش را
سهی سروان هواداریش کردی
پریرویان پرستاریش کردی
ز همزادان هزاران حورزاده
بخدمت روز و شب پیشش ستاده
نه هرگز بر دلش باری نشسته
نه یکبارش بپا خاری شکسته
نبوده عاشق و معشوق کس را
نداده ره بخاطر این هوس را
شب چون نرگس سیراب خفتی
سحر چون غنچه خندان شکفتی
نسیمین لعبتان از خورد سالان
بصحن خانه در رعنا غزالان
نبودی غیر لعبت بازیش کار
ولی فارغ ز لعب چرخ دوار
بدین سان خرم و دلشاد بودی
وزان غم خاطرش آزاد بودی
کش از ایام بر گردون چه آید
وزین شبهای آبستن چه زاید
شبی خوش همچو صبح زندگانی
نشاط افزا چو ایام جوانی
ز جنبش مرغ و ماهی آرمیده
حوادث پای در دامن کشیده
درین بستان سرای پر نظاره
نمانده باز جز چشم ستاره
ربوده دزد شب هوش عسس را
زبان بسته جرس جنبان جرس را
سگان از طوق گشته حلقه در دم
در آن حلقه ره فریادشان گم
ز شهپر مرغ شب خنجر کشیده
ز بانگ صبح نای خود دریده
ز کنگر دار کاخ شهریاری
چو کاس دیده شکل کوکناری
به بیداری نمانده دیگری تاب
خیال کوکنارش برده در خواب
ستاده از دهل کوبی دهل کوب
هجوم خواب دستش بسته بر چوب
نکرده مقری از گلبانگ یا حی
فراش غفلت شب مردکان طی
زلیخا آن لبها شکر ناب
شده بر نرگس شیرین شکر خواب
سرش سوده ببالین جعد سنبل
تنش داده به بستر خرمن گل
ز بالین سنبلش برهم شکسته
ز گلنار حریرش نقش بسته

بخوابش چشم صورت بین غنوده
ولی چشم دگر از دل گشوده
درآمد از درش ناگه جوانی
چه میگویم جوانی نی که جانی
همایون پیکری از عالم نور
بباغ خلد کرده غارت حور
ربوده شهر بهر حسن و جمالش
گرفته یک بیک غنج و دلالش
کشیده قامتی چون تازه شمشاد
به آزادی غلامش سرو آزاد
ز بر آویخته زلف چو زنجیر
خرد را بسته دست و پای تدبیر
فروزان لمعهٔ نور از جبینش
مه و خورشید را در بر زمینش
مقوس ابرویش محراب پاکان
معنبر سایبان خوابناکان
رخش ماهی ز اوج برج فردوس
ز ابرو کرده آن مه خانه در قوس
مکحل نرگسش از سرمهٔ ناز
ز مژگان بر جگرها ناوک انداز
دو لعلش از تبسم در شکرریز
دهانش در تکلم شکر آمیز
بریق درش از لعل درافشان
چو از گلگون شفق برق درخشان
بخنده از ثریا نور میریخت
نمک از پسته بر شور میریخت
ذقن چون سیبی از غبغب معلق
ز سیب آویخته آبی معلق
بگل خال رخش از مشک داغی
گرفته آشیان زاغی بباغی
ز سیمین ساعد و بازو توانگر
ز بی‌سیمی میان چون موی لاغر
زلیخا چون برویش دیده بگشاد
بیک دیدارش افتاد آنچه افتاد
جمالی دید از حد بشر دور
ندیده از پری نشنیده از حور
ز حسن صورت و لطف شمایل
اسیرش شد بصد دل نی بیک دل
گرفت از قامتش در دل خیالی
نشاند از دوستی در جان نهالی
ز رویش آتشی در سینه افروخت
وزان آتش متاع صبر و دین سوخت
وزان عنبر فشان گیسوی دلبند
بهر مو رشته جان کرد پیوند
ز طاق ابرویش با ناله شد جفت
ز خواب آلوده چشمش غرق خون خفت
دل تنگ از لبش تنگ شکر ساخت
ز دندانش مژه عقد گهر ساخت
ز سیمین ساعدش سست از خرد دست
میانش را اگر در بندگی بست
بروی دیده مشکین خال دلکش
نشست از روی سپند آسا بر آتش
ز سیب غبغبش آسیب جان دید
بدان سان سیب آسان کی توان دید
بنامیزد چه زیبا صورتی بود
که صورت کاست اندر معنی افزود
زلیخا از زلیخایی رمیده
ازان صورت بمعنی آرمیده
ازان معنی اگر آگاه بودی
یکی از سالکان راه بودی
ولی چون بود در صورت گرفتار
نشد در اول از معنی خبردار
همه در بند پنداریم مانده
بصورتها گرفتاریم مانده
ز صورت گر نه معنی رو نماید
کجا یک دل سوی صورت گراید
یقین داند که در کوزه می است
ازان در گردن آرد تشنه اش دست
چو ساز و غلغله در پای زلالش
نیاید یاد مند بده سفالش
سحر چون زاغ شب پرواز برداشت
خروس صبحگاه آواز برداشت

عنادل لحن دلکش بر کشیده / لحاف غنچه از گل در کشیده
سمن از آب شبنم روی خود شست / بنفشه جعد عنبربوی خود شست
زلیخا همچنان در خواب نوشین / دلش را روی در محراب دوشین
نبود آن خواب خوش بی شیوه نو / ز سودای شبش پر موی بر مو
کنیزان روی بر پایش نهادند / پرستاران بدستش بوسه دادند
نقاب از لاله سیراب بگشاد / خمارآلوده چشم از خواب بگشاد
گریبان مطلع خورشید کرده / ز مطلع سر زده سر سو نگه کرد
ندید از گلرخ دوشین نشانی / چو غنچه شد فرو در خود زمانی
بران شد کز غم آن سرو چالاک / گریبان همچو گل بر تن زند چاک
ولی شرم کسان بگرفت دستش / بدامان صبوری پای بستش
نهان میداشت آتش در دل تنگ / چو در کان لعل و لعل اندر دل سنگ
فرو میخورد چون غنچه بدل خون / نمیداد از درون یک شمه بیرون
لب او با کنیزان در حکایت / دل او زان حکایت در شکایت
دهانش با رفیقان در شکرخند / دلش خون میشد و در صد گره بند
زبانش با حریفان در فسانه / بدل از داغ عشقش صد زبانه
نظر بر صورت اغیار میداشت / ولی پیوسته دل با یار میداشت
عنان دل بدستش خود کجا بود / که هر جا بود با آن دلربا بود
دلی کز عشق در کام نهنگست / ز جست و جوی کامش پای لنگست
برون از یار خود کامی ندارد / درونش با کس آرامی ندارد
اگر گوید سخن با یار گوید / وگر جوید مراد از یار جوید
هزاران بار جانش بر لب آمد / که تا آن روز محنت را شب آمد
شب آمد سازکار عشقبازان / شب آمد رازدار عشقبازان
چو شب شد روی بر دیوار غم کرد / بزاری پشت خود چون چنگ خم کرد
ز تار اشک بست او تار بر چنگ / بدل پردازی خود ساخت آهنگ
ز ناله نغمه جانکاه برداشت / بزیر و بم فغان و آه برداشت
خیال یار پیش دیده بنشاند / هم از دیده هم از دل گوهر افشاند
که ای پاکیزه گوهر از چه کانی / که از تو دارم این گوهرفشانی
دلم بردی و نام خود نگفتی / نشانی از مقام خود نگفتی
نمیدانم که نامت از که پرسم / کجا آیم مقامت از که پرسم
اگر شاهی ترا آخر چه نامست / وگر ماهی ترا منزل کدامست
مبادا هیچکس چون من گرفتار / که نی دل دارم اندر بر نه دلدار
خیالت دیدم و بر بود خوابم / گشاد از دیده و دل خون نابم
کنون دارم من بیخواب مانده / دلی از آتشت در تاب مانده
چه باشد گر زنی آبم بر آتش / نباشی همچو آتش گرم و سرکش
گلی بودم ز گلزار جوانی / تر و تازه چو آب زندگانی
نه بر سر سرکرم بادی وزیده / نه در پا سر کرم خاری خلیده
بیک عشوه مرا بر باد دادی / هزارم خار در بستر نهادی
تنی نازکتر از گلبرگ صد بار / چسان خواب آیدم بر بستر خار

همه شب تا سحر کارش این بود / شکایت با خیال یارش این بود
چو شب بگذشت دفع بدگمان را / بشست از گریه چشم خونفشان را
لبش پر بود از خون خوردن شب / گلوی خشک را مالید بر لب
ببالین رونق از گلبرگ تر داد / به بستر جان ز سرو سیمبر داد
شب و روزش بدین آیین گذشتی / سر مویی ازین آیین نگشتی
کمان عشق هر جا افکند تیر / سپرداری نباشد کارگر تیر
چو سازد در درون آن تیر خانه / ز بیرون باشد آن از صد نشانه
خوشست از بخردان این نکته گفتن / که مشک و عشق را نتوان نهفتن
اگر بر مشک گردد پرده صد توی / کند غمازی از صد پرده اش بوی
زلیخا عشق را پوشیده میداشت / بسینه تخم غم پوشیده میکاشت
ولی بر میزد آن هردم ز جایی / همی کرد از درون سوز نمایی
گهی از گریه چشمش آب میریخت / چه جای آب خون ناب میریخت
بهر قطره که از مژگان گشادی / نهانی راز او بر رو فتادی
گهی از آتش دل آه میکرد / بگردون دود آتش راه میکرد
بهر آهی که از دل بر کشیدی / کسان بوی کباب از وی شنیدی
که از زور شب بیخوابی خود / گل سرخش نمودی لاله زرد
بدانستی همه کز هیچ باغی / نروید لاله خالی ز داغی
کنیزان این نشانها که دیدند / خط آشفتگی بر وی کشیدند
ولی روشن نشد کار از سبب چیست / قضاجنبان این حال عجب کیست
یکی گفتا کسی مثلش ندیده / همانا کز کسی چشمش رسیده
یکی افتاد این معنی پسندش / که از دیو و پری آمد گزندش
یکی گفتا همانا سحرسازی / ز سحرش بسته بر دامن طرازی
یکی گفتا این همه آثار عشقست / دلش بیچاره زیر بار عشقست
ولی کس را به بیداری ندیدست / بخوابش کو بلی این آفت رسیدست
همی بست از گمان هر کس خیالی / همی کردند با هم قیل و قالی
ولی سر دلش ظاهر نمیشد / سخن بر هیچ چیز آخر نمیشد
از این جمله فسونگر دایه داشت / که از افسونگری سرمایه داشت
براه عاشقی کار آزموده / گهی عاشق گهی معشوق بوده
بهم وصلت ده معشوق و عاشق / موافق ساز یار ناموافق
شبی آمد زمین بوسید پیشش / بیاد آورد خدمتهای خویشش
بگفت ای غنچه بستان شاهی / بجاری از تو گلرویان مباهی
دلت خرم لبت پرخنده بادا / ز فرت بخت ما فرخنده بادا
تو در باغ جمال آن تازه سروی / که گردد طوطی جانم تذروی
من از بحر وفا آن جویبارم / که پروردت زمانه در کنارم
رخت را غازه من بودم که دیدم / بتیغ مهر نافت من بریدم
سر و تن شستمت از مشک و گلابت / گلابت مشکبو کردم خضابت

قماط از پردهٔ دل کردمت ساز / ز جان رشته بپیچیدم بصد ناز
غذا از شیر دادم شکرت را / بپروردم تن جان پرورت را
شب آمد خواب کار تو کردم / سحر شد زیب رخسار تو کردم
بهر کاریت خدمتگار بودم / بخدمتکاریت در کار بودم
بهر جا رفت سرو دلربایت / فتادم همچو سایه در قفایت
چو بنشستی بخدمت ایستادم / چو خسپیدی بپایت سر نهادم
کنون هم در همان کارم که بودم / بدان صدقت پرستارم که بودم
ز من راز دلت پنهان چه داری / ز خود بیگانه ام زینسان چه داری
بگو آخر درین کارت که انداخت / که بر دامان پاکت وبالت که انداخت
چنین آشفته و درهم چرایی / چنین با درد و غم همدم چرایی
گل رخت چرا زرد است زینسان / دم گرمت چرا سرد است زینسان
تو خورشیدی چه آفت کاستن جست / زوال جاه تو کاهش چنین جست
یقین دانم که زد ماهی ترا راه / بگو رویش مرا بگیست آن ماه
اگر در آسمان باشد فرشته / ز نور قدسیان دارد سرشته
بتسبیح و دعا خوانم خیالش / که آرم بر زمین از آسمانش
وگر باشد پری در کوه و بیشه / عزایم خوانیم کار است و پیشه
بتسخیرش عزیمتها بخوانم / کنم در شیشه و پیشت نشانم
وگر باشد ز جنس آدمیزاد / بزودی سازم از وی خاطرت شاد
که باشد خود که پیوندت نخواهد / نه بنده بل خداوندت نخواهد
زلیخا چون بدید آن مهربانی / فسون دایه و افسانه خوانی
ندید از راستی گفتن هیچ چاره / گرفت از گریه ره را در ستاره
که گنج مقصدم بس ناپدید است / در آن گنج ناپیدا کلید است
چه گویم با تو از مرغی نشانه / که با عنقا بود هم آشیانه
ز عنقاست نامی پیش مردم / ز مرغ من بود آن نام هم گم
چه شیرینست عیشم تلخ کامی / که میداند ز کام خویش نامی
رود وی گرچه باشد تلخ کامش / کند باری زبان شیرین ز نامش
زبان بگشاد آنگه پیش دایه / ز رمز آری بلندش ساخت پایه
ز خواب خویشتن بیداریش داد / ز بیهوشی خود هشیاریش داد
چو دایه حرفی از طومار او خواند / ز چاره سازیش حیران فرو ماند
بلی این حرف نقش بر حبابست / که نادانسته را جستن محالست
مرادی را ز اول ناپدیدی / کجا در آخرش جستن توانی
نیارست از دلش چون بند بگشاد / باصلاحش زبان پند بگشاد
نخستین گفت اینها کار دیو است / همیشه کار دیوان مکر و ریو است
بمردم صورت زیبا نماید / که تا بردی در سود آشنا ید
زلیخا گفت دیوی را چه یارا / که بنماید چنان شکلی دلارا
تنی از شور و شر باشد سرشته / معاذالله که زاید زو فرشته
دگر گفتا که این خوابیست ناراست / چرا باید بهر ناراست جان کاست
بگفت این خواب گر ناراست بودی / بدانسان راستی را کی نمودی

170

شمارند اهل دل این نکته را راست / که کج با کج گراید راست با راست
دگر گفتا که هستی فکرت اندیش / برون کن این محال از خاطر خویش
بگفتا کار اگر بودی بدستم / کی این بار گران بر دل ببستم
مرا تدبیر کار از دست رفتست / عنان اختیار از دست رفتست
مرا نقشی نشسته در دل تنگ / که بس محکم ترست از نقش بر سنگ
اگر بادی وزد یا آبی آید / ز سنگ آن نقش محکم کی زداید
چو دایه دیدش اندر عشق محکم / فرو بست از نصیحت گوئیش دم
نهانی رفت و حالش با پدر گفت / پدر زان قصهٔ مشکل برآشفت
ولی چون بود عاجز دست تدبیر / حوالت کرد کارش با تقدیر
خوش آن دل کاندرو منزل کند عشق / ز کار عالمش غافل کند عشق
درو رخشنده برقی بر فروزد / که صبر و هوش را خرمن بسوزد
نماند در وی اندوه سلامت / شود دکانی پر از کوه ملامت
چنان حالش ملامت کیش گردد / که عشقش از ملامت بیش گردد
زلیخا همچنین میکاست سالی / پس از سالی که شد بدرش هلالی
هلال آسا شد از پشت خمیده / نشسته از شفق در خون دیده
همی گفت ای فلک با من چه کردی / نشاندی آفتابم را بگردی
فگندی چون کمانم راست قامت / نشانم کردی از تیر ملامت
بدست سرکشی دادی عنانم / که جز سرکشی چیزی ندانم
نهادی بر دلم از مهربانی / بخیلی میکنی با من بخوابی
به بیداری بگردد همنشینم / نیابد هم که در خوابش ببینم
نشان بخت بیدار است آن خواب / که در روی ببینم آن ماه جهانتاب
بگیرد چشم من در خفتن آرام / ز بخت خویشتن خوابش دهم وام
بود بختم شود از خواب بیدار / نماید یارم اندر خواب دیدار
همی گفت این سخن تا پاسی از شب / رسیده جانش از اندوه بر لب
زمانی که زین خیالش خواب بربود / بنود آن خواب بل بیهوشی بود
هنوزش تن نیاسوده به بستر / درآمد آرزوی جانش از در
همان صورت که زد اول دلش راه / درآمد با رخی روشن تر از ماه
نظر چون بر رخ زیبایش انداخت / ز جا برجست و سر در پایش انداخت
زمینش بوسه گای سرو گل اندام / که هم صبرم ز دل بردی هم آرام
بآن صانع که از نور آفریدت / ز هر آلایشی دور آفریدت
ترا بر خیل خوبان سروری داد / بلطف از آب حیوان برتری داد
قدت را گلبن بستان جان ساخت / لبت را مایهٔ قوت روان ساخت
ز روی دلفروزت شمع افروخت / که چون پروانه مرغ جان من سوخت
ز مشکین گیسوان دادت کمندی / که بر من زو بهر موییست بندی
تنم را ساخت چون مو از میانت / دلم را تنگ چون میم دهانت

که بر جان من بیدل ببخشای / بیا پاسخ لعل شکربار بگشای
بگو با این جمال دلستانی / که تو و ز کدامین خاندانی
درخشان گوهری کانت کدامست / گرامی شاهی ایوانت کدامست
نهفتا از نژاد آدم من / ز جنس آب و خاک عالم من
کنی دعوی که هستم بر تو عاشق / اگر هستی بدین گفتار صادق
حق مهر و وفای من نگه دار / به بی جفتی رضای من نگه دار
مکن دندان رسیده شکرت را / مساز الماس دیده گوهرت را
ترا از من اگر بر سینه داغست / مپنداری که زان داغم فراغست
مرا هم دل بدام تست دربند / ز داغ عشق تو هستم نشانمند
زلیخا چون بدید آن مهربانی / ز لعل او شنید این نکته رانی
گرفت از تو پری دیوانه را / فتاد آتش بجان پروانه را
سری مست از خیال خواب خاست / جگر پر سوز و جان پر تاب خاست
بدل اندوه او انبوه تر شد / بگردون دودش از اندوه بر شد
یکی صد گشت سودایی که بودش / ز صد بگذشت غوغایی که بودش
زمام عقل بیرون شد ز دستش / ز بند پند و قید مصلحت رست
همیزد همچو غنچه جیب جان چاک / چو لاله خون دل میریخت بر خاک
گهی از مهر رویش روی میکند / گهی بر باد زلفش موی میکند
پرستاران بهر سویش نشستند / بگرد مه چو هاله حلقه بستند
اگر زان حلقه بودی هیچ تقصیر / برون جستی ز حلقه راست چون تیر
وگر نگرفتیش آن حلقه دامان / سوی روزن شدی سرش خرامان
وگر بندش نکردی غنچه کردار / چو گل بی پرده کردی رو به بازار
پدر زان واقعه چون گشت آگاه / دوا جو شد ز دانایان درگاه
بتدبیرش همه رای دو دیدند / به از زنجیر تدبیری ندیدند
بفرمودند پیچان ماری از زر / که باشد مهره دار از لعل و گوهر
بسیمین ساقش آن مار گهر سنج / درآمد حلقه زن چون مار بر گنج
زلیخا بود گنج خوبی آری / بود بر گنج زر ناچار ماری
چو زرین مار زیر دامنش خفت / ز دیده مهره می بارید و میگفت
مرا پای دل اندر عشق بستست / همان بندم ازین عالم پسندست
بسنگ دستی چرخ عمر فرسای / بدین بندم چرا سازد گرانپای
مرا خود قوت پایی نماندست / بدین آمد شدن رایی نماندست
فرو رفتست پایی پر و در گل / ره جنبش بر او گشتست مشکل
چه حکمت باغبان بندد درین آب / که زنجیرش نهد بر پای از آب
بپای دلبری زنجیر باید / که در یک لحظه هوش از سر رباید
نباشد در نظر چندان دگر کش / که منهم سیر روی لاله رنگش
ز من چون برق رخشان بگذرد زود / برآرد از دل بر آتشم دود
بدین بند گران پا بستنم چیست / بدین تیغ جفا دل خستنم چیست
اگر یاری دهد بخت بلندم / بدین زنجیر زر پایش ببندم
به بینم روی او چندانکه خواهم / بدو روشن شود روز سیاهم

چه میگویم نگارا ناز پرورد / که گر بر پشت پا بنشیند گرد
بروی جان نشیند کوه دردم / بساط شادمانی در نوردم
پسندم کی فتد بر خاطرش بار / بسیمین ساق او از بند آزار
مرا صد تیغ خوشتر بر دل تنگ / که در دامان او خاری زند چنگ
ازین افسانههای عاشقانه / یکی افتاد ناگه بر نشانه
فتاد از زخم او بر سینه اش چاک / چو صید زخمناک افتاد بر خاک
به بیهوشی زمانی گشت دمساز / دگر آمد بحال خویشتن باز
بافسون دل دیوانه خویش / ز سر آغاز کرد افسانه خویش
گهی در گریه گه در خنده میشد / گهی میمرد و گاهی زنده میشد
همی شد هر دم از حالی بحالی / بدینسان بود حالش تا بسالی

بیا ای عشق پر افسون و نیرنگ / که باشد کار تو گه صلح و گه جنگ
گهی فرزانه را دیوانه سازی / گهی دیوانه را فرزانه سازی

چو بر زلف پریرویان نهی بند / بزنجیر جنون افتد خردمند
وگر زان زلف بندی برگشایی / چراغ عقل یابد روشنایی
زلیخا یک شبی بی صبر و بیهوش / بغم همراز و با محنت هم آغوش
ز جام درد درد آشامی کرد / ز سوز عشق بی آرامی کرد
کشید از مقنعه موی معنبر / فشاند از آتش دل خاک بر سر
بسجده پشت سرو ناز خم کرد / زمین را رشک گلزار ارم کرد
ز نرگس ریخت اشک ارغوانی / چو سوسن کرد ساز خوش زبانی
شد از غمگین دل خود غصه پرداز / بیاد خویش کرد این قصه آغاز
که ای تاراج تو هوش و قرارم / پریشان کرده تو روزگارم
غمم دادی و غمخواری نکردی / دلم بردی و دلداری نکردی
ندانم نام تو تا سازمش ورد / نیابم جای تو تا گردمش گرد
بکام خویش میگیرم دم شکرخند / کنون در بندم از تو چون نی قند
چو غنچه بس که خوردم از غمت خون / فتادم همچو گل از پوست بیرون
نمیگویم که در چشمت عزیزم / کنیزان ترا کمتر کنیزم
چه باشد گر کنیزی را نوازی / ز بند محنتش آزاد سازی
مبادا کس بخون آغشته چون من / میان خلق رسوا گشته چون من
دل مادر ز بد پیوندیم تنگ / پدر را آید از فرزندیم ننگ
زدی آتش بجان چون من خسی را / نسوزد کس بدینسان بیکسی را
پرستاران ز من آزرده گردند / به تنهاییم غم فرسود کردند
بآن مقصود جان و دل خطابش / بدینسان بود تا بربود خوابش
چو چشمش مست گشت از ساغر خواب / بخوابش آمد آن غارتگر خواب
بشکلی خوبتر از هر چه گویم / ندانم بعد ازین دیگر چه گویم
بزاری دست در دامانش آویخت / بپایش از مژه خون جگر ریخت
که ای در محنت عشقت رمیده / قرارم از دل و خوابم ز دیده

بپاکی کاینچنین پاک آفریدت ز خوبان دو عالم برگزیدت
که اندوه مرا کوتاهی ده ز نام و شهر خویش آگاهی ده

بگفتا گر بدین کارت تمامست عزیز مصرم و مصرم مقامست
زلیخا چون ز یوسف این نشان یافت تو گویی مرده صدساله جان یافت

رسیدش بار ازان گفتار چون نوش تن زور و بدل صبر و بجان هوش
ازان خوابی که دید از بخت بیدار اگرچه خفت مجنون خاست هشیار

خبر زانکه که در دل جوشش آورد دگر باره بعقل و هوشش آورد
کنیزان را ز هر سو داد آواز که ای با من درین اندوه دمساز

پدر را مژده دولت رسانید دلش را ز آتش محنت رهانید
که آمد عقل و دانش سوی من باز روان شد زانکه فتنه جوی من باز

بیا بردار بند زر و سیم که نبود از جنون من بعد بیم
چو مدحل سیم از بند گذارد بدست خود ز بند از سیم برداد

پدر را چون رسید این مژده در گوش باستقبال آن رفت از سر هوش
برسم عاشق اول ترک خود کرد وزان پس ره سوی آن سرو قد کرد

دهان بگشاد آن یار و پدر را رهاندند از بند زر آن سیمبر را
پرستاران بپایش سر نهادند بزیر پایش تخت زر نهادند

نشاندندش فراز پسند ناز بزرین تاج کردندش سرافراز
پریرویان ز هر جا جمع گشتند همه پروانه آن شمع گشتند

بهمرازان چو در خلوت نشستی چو طوطی لعل او شکر شکستی
سر درج حکایت باز کردی ز هر شهری سخن آغاز کردی

ز روم و شام گشتی نکته انگیز شدی از ذکر مصر اندر شکر ریز
حدیث مصریان کردی سرانجام که تا بردی عزیز مصر را نام

چو این نامش گرفتی بر زبان جای در افتادی بسان سایه از پای
ز ابر دیده سیل خون فشاندی نوای ناله بر گردون رساندی

بروز و شب همی بودی کارش سخن از یار راندی وز دیارش
بدین گفتار خوش بودی سخن گوش وگر نه بودی از گفتار خاموش

زلیخا گرچه عشق آشفت حالش جهان پر بود از صیت جمالش

بهر جا قصه حسنش رسیدی شدی مفتون او هر کش شنیدی

ببزم خسروان غوغای او بود سر هر تاج را سودای او بود
بهر وقت آمدی از شهریاری بامید وصالش خواستگاری

درین فرصت که از قید جنون رست بتخت دلبری هشیار بنشست
رسولان شه از هر مرز و هر بوم چو شاه ملک شام و کشور روم

فزون از ده تن از ره در رسیدند بدرگاه جلالش آرمیدند
یکی منشور ملک و مال در مشت یکی مهر سلیمانی در انگشت

که هر یک تحفه کشورستانست زشاهی خویش استکار اثباتست
بهر جا رو نهند آن غیرت خور بود تخت آن او و تاج بر سر

بهر کشور که گردد جلوه گاهش بود دیهیم شاهی خاک راهش
اگر گیرد چو مه در شام آرام دعای او کنند از صبح تا شام

وگر آرد بسوی روم آهنگ غلام وی شوند از روم تا زنگ
بدین منشور هر قاصد پیامی همی گفت از لب فرخنده نامی

زلیخا را ازین معنی خبر شد ز اندیشه دلش زیر و زبر شد
که با ایشان ز مصر آیا کسی هست که عشق مصریانم زد پیکست

بسوی مصریانم میکشد دل ز مصر ار قاصدی بودی چه حاصل
نسیمی گر ز دیار مصر خیزد که در چشمم غبار مصر ریزد

مرا خوشتر ازان بادست صد بار که آرد نافه از صحرای تاتار
درین اندیشه بود او کش پدر خواند به پرواریش پیش خویش بنشاند

بگفتای نور چشم و شادی دل ز بند غم خط آزادی دل
بدار الملک گیتی شهریاران بتخت شهریاری تاجداران

بدل داغ تمنای تو دارند بسینه تخم سودای تو کارند
بسوی ما بامید قبولی رسیده اینک از هر یک رسولی

بگویم داستان هر رسولت ببینم تا که می افتد قبولت
بهر کشور که افتد در دلت میل ترا سازم روان با شاه آن خیل

پدر میگفت و او خاموش میبود بسوی آشنایی گوش می بود
خوشا گوش سخن گیران ز جایی بامید حدیث آشنایی

ز شاهان قصه هایی در میان آورد ولی از مصریان دم برنیاورد
زلیخا دید گر یار و دیارش نیامد هیچ قاصد خواستگارش

ز دیدار پدر نومید برخاست ز غم لرزان چو شاخ بید برخاست
بنوک دیده مروارید میسفت ز دل خونابه میبارید و میگفت

مرا ای کاشکی مادر نمیزاد وگر میزاد کس شیرم نمیداد
ندانم بر چه طالع زاده ام من بدین طالع کجا افتاده ام من

اگر برخیزد از دریا سحابی که ریزد بر لب هر تشنه آبی
چو ره سوی من لب تشنه آرد بجای آب جز آتش نبارد

ندانم ای فلک با من چه داری چو خونم غرق خون دامن چه داری
کرم نبود بسوی دست برداری زدی باری چنین دورم میندازی

گر از من مرگ خواهی مردم اینک ز بیداد تو جان بسپردم اینک
وگر خواهی مرا در رنج و اندوه نهادی بر دلم صد رنج چون کوه

بزیر کوه کاهی چند باشد بموج غم گیاهی چند باشد
دلم از زخم تو صد جای ریشست اگر رحمی کنی بر جای خویشست

اگر من شاد اگر غمگین ترا چه وگر من تلخ اگر شیرین ترا چه
کیم من وز وجود من چه خیزد وزین بود و نبود من چه خیزد

اگر شد خرمنم بر باد گو شو دو صد خرمن ازین بهتر بیک جو
هزاران تازه گل بر باد دادی ز داغ مرگ بر آتش نهادی

کجا گردد ترا خاطر پریشان که من باشم یکی دیگر از ایشان
بصد افغان و درد آن روز تا شب درونی غنچه وار از خون لبالب

سرشک از دیدهٔ نمناک میریخت / ز دست غصه بر سر خاک میبیخت
پدر چون دید شوق و بیقرارش / ز سودای عزیز مصر زارش
رسولان را بخلعتهای شاهی / اجازت داد لیک از عذرخواهی
که هست از بهر این فرزانه فرزند / زبانم با عزیز مصر در بند
بود روشن بر یزدان پرستان / که باشد دست وقت از پیش دستان
زبان مهر را بر زین میل بست / که گوید دست پیشین را بدل بست
رسولان زان تماشا درگذشتند / ز پیشش باد بر کف بازگشتند
زلیخا داشت از دل بر جگر داغ / ز نومیدی فزودش داغ بر داغ
بود هر روز از او در سفیدی / بجز روز سیاه ناامیدی
پدر چون بهر مصرش خسته جان دید / علاج خسته جانش اندر آن دید
که دانایی براه مصر پوید / علاجش از عزیز مصر جوید
برد از وی پیامی چند آنجا / زلیخا را دهد پیوند آنجا
ز نزدیکان یکی دانا گزین کرد / بدانایی هزارش آفرین کرد
بداد از تحفها صد گونه چیزش / برفتن رای زد سوی عزیزش
پیامی داد کای دور زمانه / ترا بوسیده خاک آستانه
بهر روز از نوازشهای گردون / عزیزی بر عزیزیهات افزون
مرا در برج عصمت آفتابیست / که مه را در جگر افکنده تابیست
ز اوج ماه برتر پایهٔ او / ندیده دیدهٔ خور سایهٔ او
ز گوهر در صدف صافی بدن‌تر / ز اختر در شرف پرتو فکن‌تر
کند پوشیده رخ از مه نظاره / که ترسد بیندش چشم ستاره
جز آیینه کسی کم دیده رویش / بجز شانه کسی نسوده مویش
نباشد غیر نقشش را میسّر / که گاهی افکند در پای او سر
بصحن خانه چون گردد خرامان / نیارد پای بوسش غیر دامان
ندیده سیب او مشاطه در مشت / نسوده بر لبش نیشکر انگشت
جمال او ز گل دامن کشیده / که پیراهن ز بدنامی دریده
ز نرگس چشم او پوشیده رخسار / که نرگس خیره چشمیست و قدح خوار
نپوید در فروغ مهر با ماه / که تا با او نگردد سایه همراه
گذر بر چشمه جویش نیفتد / که چشم عکس بر رویش نیفتد
درون پرده منزلگاه کرده / ولی صد شور از او بیرون پرده
همه شاهان هواخواهان او اند / خراب لطف پاکان او اند
سرافرازان ز حد روم تا شام / همه از شوق او خون دل آشام
ولی او در نیارد سر بهر کس / هوای مصر در سر دارد و بس
نگردد خاطر او رام با روم / شمارد آب و خاک شام را شوم
براه مصر چشم او سپید است / برای مصر اشکش رود نیلست
ندانم سوی مصرش این شعف چیست / هوا انگیز طبعش زان طرف کیست
همانا خاک او آنجا سرشتند / برات رزق او آنجا نوشتند

چو یوسف ز اول شب تا سحرگاه / بوعظ آن غافلان را ساخت آگاه
همه لب در ثنای او گشادند / سر طاعت بپای او نهادند
یکایک را شهادت کرد تلقین / دهان جمله شد زان شهد شیرین
خوشا شهدی که هر کز وی بر انگشت / بدست آرد به تلخی کی کند پشت
نگردد کور دیو بی سعادت / بجز از زخم انگشت شهادت
رمید از چشم زخمش آن خردمند / که انگشت شهادت چشم او کند
زلیخا جست وقت بامدادان / بیوسف دید خرم طبع و شادان
که دیدی بد کردار کرد یوسف / پی تعلیم دین شاگرد یوسف
بتان بشکسته و بگسسته زنّار / ز سبحه یافته هر رشته کار
زبان گویا بتوحید خداوند / میان با عقد خدمت تازه پیوند
بیوسف گفت کای از فرق تا پای / دل آشوب و دلارام و دلارای
برخ سیمای دیگر داری امروز / جمال از جای دیگر داری امروز
چه کردی دی شب کز روی حسنت فزود / در دیگر ز خوبی بر تو بگشود
چه خوردی دوش کین زیبایی داد / ز خوبان جهان بالاییت داد
همانا صحبت آن نازنینان / سمن رخسارگان سیمین بران
ترا حسن و جمال دیگر آورد / جمالت را کمال دیگر آورد
بلی میوه ز میوه رنگ گیرد / ز خوبان خوبرو خوبی پذیرد
بسی زین نکته با آن غنچه لب گفت / ولی او هیچ از این گفتار نشکفت
دهان را از تکلم تنگ میداشت / دو رخ را از حیا گلرنگ میداشت
سر از شرمندگی بالا نمیکرد / نظر الا به پشت پا نمیکرد
زلیخا چون بدید آن سرکشیدن / بچشم مرحمت سویش ندیدن
ز حسرت آتشی در جانش افروخت / بداغ ناامیدی سینه‌اش سوخت
بناکامی و داغ جان خود کرد / رخ اندر کلبه احزان خود کرد
چو با آن گشته سودایی یوسف / ز حد بگذشت استغنای یوسف
شبی در کنج خلوت دایه را خواند / بصد مهرش به پیش خویشتن نشاند
بدو گفت ای توان بخش تن من / چراغ افروز چشم روشن من
گر از جان دم زنم پرورده تست / ور از تن شیر رحمت خورده تست
ز مهر تو که از مادر ندیدم / بدین پایه که میبینی رسیدم
چه باشد گر طریق مهربانی / بمنزلگاه مقصودم رسانی
ز هجران تا بکی رنجور باشم / وزان جان جهان مهجور باشم
چو زینسان یار بیگانه است با من / چه حاصل زانکه همخانه است با من
مرا آن معشوق کز عاشق نفور است / بصورت گر چه نزدیکست دور است
چو پیوندی نباشد جان و دل را / چه حاصل از ملاقات آب و گل را
جوابش داد دایه کای پریزاد / که ناید با تو کس را از پری یاد
جمال دلربا دادت خداوند / که بر باید دل و دین از خردمند
اگر نقاش چین آزر رویت / کشد در بتکده نقشی ز رویت

بتان یکسر به یوسف زنده کردند   رخت پیوند و از جان بنده کردند
بگو ای رخ نمایی آشکارا   نهی عشق نهان در سنگ خارا
چو بخرامی بباغ از عشوه کاری   درخت خشک را در جنبش آری
بصحرا آهوانت گر ببینند   بمژگان از رهت خاشاک چینند
چو افسون خوانی از لعل شکرخا   رسد مرغ از هوا ماهی ز دریا
بدین خوبی بگو درمانده چونی   چرا آخر کسی چندین زبونی
ز غمزه ناوک از ابرو کمان کن   نگار آن نگار دلستان کن
بتاب از زلف خم در خم کمندی   بپایش نه ز بزم وصل بندی
رخت بنما رخش را سوی خود کن   بهم رازیش همزانوی خود کن
برفتار آور این نخل رطب بار   براه لطفش آر از لطف رفتار
بلب از خنده شهد افشانی ده   وزان شهدم بخود چسپانی ده
بسیمین گوی خود کن چشم او باز   چو چوگان سعی خود ساز سرافراز
بروی از مشک خالی دلکش نه   ز شوق خال خود داغش بدل نه
زلیخا گفت کای مادر چه گویم   که از یوسف چه می آید برویم
نسازد دیده هرگز سوی من باز   چنان چو لاله گری ها وی کنم ساز
اگر صد گردم از وی رم نبیند   وگر خون بریزم من نو رم نه بیند
چو مردم نور دیده گر فزایم   بچشم تنگ او مشکل درآیم
اگر کردی بسوی من نگاهی   بحال من فتادی گاه گاهی
غم من در دل او جا گرفتی   غم من کی چنین بالا گرفتی
نه تنها آفتم زیبایی اوست   بلای من ز ناپروایی اوست
اگر آن دلربا پروام کردی   کجا زین گونه ناپروام کردی
جوابش داد دیگربار دایه   که ای بهره از جمالت برده مایه
مرا در خاطر افتاد ست کاری   گران کارت گره باشد واری
ولی وقتی میسر گردد آن کار   که سیم آری با شتر زر بخروار
بسازم چون ارم دلکش سرایی   بگویم نادر آن صورت گشایی
بموضع موضع از طبع هنرکوش   کشد شکل تو با یوسف هم آغوش
چو یوسف بگذرد آنجا و بیند   در آغوش خودت هرجا نشیند
بجنبد در دلش مهر جمالت   شود از جان طلبکار وصالت
ز هر سو چون بجنبد مهربانی   برآید کارها زانسان که دانی
چو بشنید این حکایت راز دایه   بهر چه از زر و سیمش بود مایه
روان دست تصرف داد او را   بدان پرمایه گرد آباد دارا
چنین گویند معماران این کاخ   که چون شد بر عمارت دایه گستاخ
بدست آورد استادی هنرکیش   بهر تخته بتیشش صد هنر پیش
برسم هندسی کار آزمایی   قوانین رصد را رهنمایی
ز تشکیلش محیطی تخت آسان   ز تشکیل وی اقلیدس هراسان
چو از پرگار بودی خالی انگشت   نمودی کار پرگار از دو انگشت

چو بر خط ز طبعش سر زدی خواست   بر آن کار بی مسطر شدی راست
بکرسی بر شدی بر طاق اطلس   بر ایوان زحل گشتی مقرنس
چو سوی تیشه کردی دستش آهنگ   ز خشت خام گشتی نرمتر سنگ
بطراحی چو فکر آغاز کردی   هزاران طرح زیبا ساز کردی
عمارات جهان بی سر و بن   نمودی جمله در یک روی ناخن
بنقش آفرین چون بر زدی رای   شدی از خامه لوح هستی آرای
ز تصویر آنچه بر کلکش گذشتی   ز رشح آن روانی زنده گشتی
بسنگ از صورت مرغی کشیدی   سبک سنگ گران از جا پریدی
بحکم دایه زرین دست استاد   ز راند و ده سرایی کرد بنیاد
صفای صفه هایش صبح اقبال   فضای خانهایش گنج آمال
ممهد فرش مرمر در سرایش   مرصع ز ابنوس و عاج درهاش
در اندر هم در آنجا هفت خانه   چو هفت اورنگ همشکل زمانه
مرتب هر یک از لون دگر سنگ   صقالت دیده و صافی و خوش رنگ
بهفتم خانه همچون چرخ هفتم   که هر نقشی و رنگی بود از وی گم
مرصع چل ستون از زر در او ساخت   ز وحش و طیر زیبا شکلها ساخت
بپای هر ستونی ساخت از زر   غزالی ناف او پر مشک اذفر
ز طاوسان زرین صحن او پر   بدنهای مرصع در تبختر
میان او درختی سر کشیده   که مثلش چشم نادربین ندیده
ز سیم خام بودش نازنین ساق   ز زر اغصانش و از فیروزه اوراق
بهر شاخش ز صنعت بود طیار   زمرد بال مرغی لعل منقار
نیامیزد درختی تر و خرم   ندیده هرگز از باد خزان خم
همه مرغان او با مردمان رام   بیکجا کرده صبح و شام آرام
در آن خانه مصور ساخت هرجا   مثال یوسف و نقش زلیخا
بهم بنشسته چون معشوق و عاشق   ز مهر جان و دل با هم موافق
بیکجا این لب او بوسه داده   بیکجا آن میان این گشاده
اگر نظارگی آنجا گذشتی   ز حسرت در دهانش آب گشتی
نمایان بود سقف آن سپهری   بر او تابنده هرجا ماه و مهری
عجب نی مهری چون دو پیکر   ز چاک یک گریبان بر زده سر
نمودی در نظر هر روی دیوار   چو در فصل بهاران تازه گلزار
بهر گلبن گل نو بسته با هم   دو شاخ تازه گل پیچیده بر هم
ز نقشش بود هرجایی شگفته   دو گل با هم بهم بند ناشگفته
در آن خانه نبود القصه یک جای   تهی از دو دلارام و دلارای
بهر سو دیده ور دیده گشودی   ز اول صورت ایشان نمودی
چو شد خانه بدین صورت مهیا   بیوسف شد فزون میل زلیخا
بهر نوبت که آن بت خانه را دید   در او مهری دگر از نو بجنبید
بلی عاشق چو بیند نقش جانان   شود زان نقش حرف شوق خوانان
از آن حرف آتشش را تازه کرده   اسیر داغ بی اندازه کرده

چو شد خانه تمام از سعی استاد   بتزئینش زلیخا دست بگشاد

زمین آراسته از فرش حریرش   جمال افزوده از زرین سریرش

قنادیل گهر پیوندش آویخت   ریاحین بهر عطرش درهم آمیخت

همه با یاسمینها ساخت آنجا   بساط خرمی انداخت آنجا

در آن عشرتگه از هر چیز و هر کس   نمی بایست الا یوسف و بس

بلی بی روی جانان کز بهشت است   بچشم عاشق مشتاق زشت است

بر آن شد تا که یوسف را بخواند   بصد رغبت و جاش بنشاند

بخلوت با جمالش عشق بازد   بمیدان وصالش رخش تازد

ز لعل جانفزایش کام گیرد   بنقد دلکشش آرام گیرد

ولی اول جمال خود بیاراست   وزان میل دل یوسف بخود خواست

بزیورها نبودش احتیاجی   ولی افزود از آن خود را رواجی

بخوبی گل به بستانها سمر شد   ولی از عقد شبنم تازه تر شد

ز غازه رنگ گل را تازگی داد   لطافت را نکو آوازگی داد

نخوابست موی عنبرین را   گره در یکدگر زد مشک چین را

ز پشت آویخت مشکین گیسوان را   ز عنبر داد پشتی ارغوان را

مکحل ساخت چشم از سرمه ناز   سیه کاری بمردم کرد آغاز

نهاد از عنبر تر جابجا خال   بجانان کرد عرض صورت حال

که رویت آتشی در من فکندست   بر آن آتش دل و جانم سپندست

بهر خطی کشید از نیل چون میل   که شد مصر جمال آباد از آن نیل

نمود آن خط نیلی بر رخ ماه   که میلی بود بهر چشم بدخواه

مگر مشاطه دید آن نرگس مست   فتاد آنجاش میل سرمه از دست

بدستان و ادویه سیمین را رنگ   کز آن دستان بالی آرد فرا چنگ

بکف نقشی ز دار آخورده کاری   کز آن نقش بدست آید نگاری

بفندق گونه عناب تر داد   بجانان زانکه عنابی خورد داد

بصنعت ده هلال بی قفا را   ز جلباب شفق کرد آشکارا

که تا از طارم دولت هلالی   نشانش بخشد از عید وصالی

نمود از طرف عارض گوشواره   وز آن افکنده ره با استاره

کز آن دولت دهد یاد و بیش   بحکم آن قران گرد و بیش

چو غنچه با جمال تازه و تر   لباس تو بتو پوشیده در بر

مرتب ساخت بر تن پیرهن را   ز گل پر کرد دامان سمن را

شعار شاخ گل از یاسمین کرد   سمن در جیب و گل در آستین کرد

ندیدی دیده گر گردی تامل   بجز آبی تنک بر لاله و گل

عجب آبی در او از نقره خام   دو ماهی از دو ساعد کرده آرام

ز دستینه دو ساعد دیده رونق   ز زر کرده دو ماهی را مطوق

رخش میداد با ساعد گواهی   که حسنش گیرد از مه تا بماهی

چو بر نارنگ تنش شد پیرهن راست   ز نرگس وسمه چینی بیاراست

بت چین با هزاران نازنینی   بجولان آمد از دیبای چینی

نهاد از لعل سیراب و خدنگ   فروزان تاج را بر خرمن مشک

شد از گوهر مرصع جیب و دامان   بصحن خانه طاوس خرامان

خرامان میشد و آیینه در دست   خیال حسن خود با خود همی بست

چو عکس روی خود دید از مقابل   عیار نقد خود دریافت کامل

ز نقد خود درون گنج طرب کرد   بقصد آن چه بیداری طلب کرد

بجست و جوی یوسف کس فرستاد   پرستاران پیش و پس فرستاد

درآمد ناگهان از در چو ماهی   عطارد چشمی خورشید جاهی

وجودی از خواص آب و گل دور   جبین و طلعتی پر زیب و پر نور

از و یک لمعه در روشن جهانی   وز و یکحرف مرسوم داستانی

زلیخا را چو دیده بر روی افتاد   ز شوقش شعله کو بی در دل افتاد

گرفتش دست کای پاکیزه سیرت   چراغ دیده اهل بصیرت

بنا میزد چه نیکو بنده تو   بهر احسان و لطف ارزنده تو

بنیکو بندگیهای تو نازم   بطوق منتت گردن فرازم

بیا تا حق شناست باشم امروز   زمانی در سپاست باشم امروز

کنم قانون احسانی کنون ساز   که تا باشد جهان گویند از آن باز

بنیرنگ و فسون گرد برون آن   باول خانه را آن نقش در دل

ز زرین در چو داد آن دم گذارش   بقفل آهنین کرد استوارش

چو شد در بسته از لب مهر بگشاد   ز دل راز درون خود برون داد

نخستین گفت کای مقصود جانم   که جا زاجز تو مقصودی ندانم

خیال خود بخواب من نمودی   بطفلی خواب از چشمم ربودی

ز سودای خودم دیوانه کردی   بغمهای خودم همخانه کردی

نظر نگشاده در نظاره تو   بدین کشور شدم آواره تو

ندیدم چاره او را گهیها   کشیدم در غمت بیچارگیها

کنون کز دیدن روی تو شادم   ز بی رویی تو بس نامرادم

ز بی رویی گذر رویی بمن کن   ز روی مهربانی یک سخن کن

جوابش داد یوسف سر فکنده   که ای همچون منت صد شاه بنده

مرا از بند غم آزاد گردان   بآزادی دلم را شاد گردان

مرا چون نیست کاینجا با تو باشم   پس این پرده تنها با تو باشم

تو کان آتشی من پنبه چنگ   تو باد صرصری من نفحه مشک

کی این پنبه با آتش برآید   چسان این نفحه با صرصر گراید

زلیخا آن نفس جز باد نشمرد   سخن گویان بدیگر خانه اش برد

برو قفلی دگر محکم فرو بست   دل یوسف از آن اندوه بشکست

دگر باره زلیخا ناله برداشت   نقاب از راز چندین ساله برداشت

بگفت ای خوشتر از جان با خوشی چند   بپایت میکشم سر سرکشی چند

تهی کردم خزاین در بهایت   متاع عقل و دین دادم فدایت

تا آن نیست که در مانم تو باشی   زمین طوق فرمانم تو باشی

ز آن کز طاعت من روی تابی   بهر ره بر خلاف من شتابی

بگفتا در گنه فرمان رسی نیست   بعصیان زیست طاعت گوری نیست

هران کاری که نپسندد خداوند / بود در بارگاه بندگی بند
بدان کارم شناسایی مبادا / بران دست توانایی مبادا
دران خانه سخن کوتاه کردند / بدیگر خانه‌اش آنگاه بردند
زلیخا بر درش قفلی دگر زد / دگر سان غصه‌هاش از سینه سر زد
بدین دستور از افسون و فسانه / همی بردش درون خانه بخانه
بهر جا قصهٔ دیگر همی خواند / بهر جا نکتهٔ دیگر همی راند
بشش خانه نشد کارش میسر / نیامد مهره‌اش بیرون ز ششدر
بهفتم خانه کرد او را قدم چست / گشاد کار خود از هفتمین جست
بلی نبود درین ره ناامیدی / سیاهی بود و در پی سفیدی
ز صد در گر امیدت بر نیاید / بنومیدی جگر خوردن نشاید
دری دیگر بباید زد که ناگاه / ازان در سوی مقصود آورد راه
سخن پرداز این کاشانهٔ راز / چنین بیرون دهد از پرده آواز
که چون نوبت بهفتم خانه افتاد / زلیخا را ز جان برخاست فریاد
که ای یوسف بچشم من قدم نه / ز رحمت پا درین فرخ حرم نه
دران خرم حرم کردش نشیمن / بزنجیر زرش زد قفل آهن
حریمی یافت از اغیار خالی / ز چشم حاسدان دور از حوالی
درش از آمد شد بیگانه بسته / امید آشنایان زان گسسته
درو جز عاشق و معشوق کس نی / گزند شحنه آسیب عسس نی
رخ معشوق در پیرایهٔ ناز / دل عاشق ز شور و شوق پرداز
هوس را عرصهٔ میدان گشاده / طمع را آتش اندر جان فتاده
زلیخا دیده و دل مست جانان / نهاده دست خود در دست جانان
بشیرین نکته‌های دلپذیرش / خرامان برد تا پای سریرش
ببالای سریر افکند خود را / بآب دیده گفت آن سرو قد را
که ای گلرخ بروی من نظر کن / بچشم لطف سوی من نظر کن
اگر خورشید روی من نبیند / چو مه از خرمن من خوشه چیند
مرا تا کی درین محنت پسندی / که چشم رحمت از رویم ببندی
بدینسان درد دل بسیار میکرد / بیوسف شوق خود اظهار میکرد
ولی یوسف نظر با خویش میداشت / ز بیم فتنه سر در پیش میداشت
بفرش خانه سر افکنده در پیش / مصور دید با او صورت خویش
ز دیبا و حریر افکنده بستر / گرفته یکدگر را تنگ در بر
ازان صورت روان قطع نظر کرد / نظرگاه خود از جایی دگر کرد
اگر در را اگر دیوار را دید / بهم جفت آن دو گلرخسار را دید
رخ خود در خدای آسمان کرد / بسقف اندر تماشایی همان کرد
فزودش میل ازان سوی زلیخا / نظر بگشاد در روی زلیخا
زلیخا زان نظر شد تازه امید / که تابد بر وی آن تابنده خورشید

نمی‌شاید درین دیر پر آفات / جزا چسان اهل احسان را مکافات
تو احسان بدی کفران نمودن / بکافر نعمتی طغیان نمودن
زکوی حق گذاری رخت بستن / نمک خوردن و نمکدان شکستن
چو یوسف از عزیزان تاب و تف دید / چو مو از گرمی آتش بپیچید
بدو گفت ای عزیزان داوری چند / گناهی بدین خواریم مپسند
زلیخا هر چه میگوید دروغ است / دروغ او چراغ بی‌فروغ است
زن از پهلوی چپ شد آفریده / کس از چپ راستی هرگز ندیده
بداند هر که بشناسد چپ از راست / که از چپ راستی مشکل توان خواست
مرا تا دیده دارد در پیم سر / که گردد کام وی از من میسر
گهی از پیش در آید گه ز پس پیشم / بهر مکر و فسون خواند بخویشم
ولی هرگز بدو نگشاده‌ام چشم / بخوان وصل او ننهاده‌ام چشم
که باشم من که با خلق کریمت / نهم پای خیانت در حریمت
بدان بنده که چون مولی نبیند / رود در مسند مولی نشیند
ز رغبت داشتم بر سینه داغی / گرفته از همه کنج فراغی
زلیخا قاصدی سویم فرستاد / بر ویم صد در اندیشه بگشاد
بافسونهای شیرین از رهم برد / بهمراهی درین خلوتگهم برد
قضای حاجت خود خواست از من / سکون عافیت بر خاست از من
گریزان رو بسوی در دویدم / بصد درماندگی اینجا رسیدم
گرفت اینک قفای دامنم را / درید از سوی پس پیراهنم را
مرا با وی جز این کاری نبودست / برون زین کار بازاری نبودست
گرت نبود قبول این گواهی / بکن پرسش ازینک هر چه خواهی
زلیخا چون شنید این ماجرا را / بپاکی یاد کرد اول خدا را
وزان پس خورد سوگندان دیگر / بفرق شاه مصر و تاج و افسر
باقبال عزیز و عز و جاهش / که دولت ساخت از خاصان راهش
بلی چون افتد اندر دعوی‌ای بند / گواه بی‌گواهان چیست سوگند
کند سوگند بسیار آشکاره / دروغ اندیشی سوگند خواره
پس از سوگند آب از دیدگان ریخت / که یوسف بار نخست این فتنه انگیخت
چراغ کذب چون افروزد از زن / بجز اشک دروغش نیست روغن
ازان روغن چراغش چون فروزد / بیکساعت جهانی را بسوزد
عزیز آن گریه و سوگند چون دید / بساط راست بینی در نوردید
بسرهنگی اشارت کرد تا زود / زند بر جان یوسف زخمه چون عود
بزخم غم رگ جانرا خراشد / ز لوحش آیت رحمت تراشد
بزندانش کند محبوس چندان / که گردد آشکارا سر پنهان
چو یوسف را گرفت آن مرد سرهنگ / بخلوتگاه زندان کرد آهنگ
بتنگ آمد دل یوسف ازان درد / نهان روی دعا بر آسمان کرد
که ای دانای اسرار نهانی / ترا باشد مسلم راز دانی

دروغ از راستی پیشت تمیز است / که داند جز تو کردن کشف این راز
ز نور صدق چون دادی فروغم / منه تهمت بگفتار دروغم
گواهی کن بر این دعوی من / که صدق من شود چون صبح روشن
ز شست همت کشور گشایش / چو آمد بر هدف تیر دعایش
در آن مجمع زنی خویش زلیخا / که بودی دایما پیش زلیخا
سه ماهه کودکی بر دوش خود داشت / چو جان بگرفته در آغوش خود داشت
چو یوسف بر زبان حرفی نرانده / ز طومار بیان حرفی نخوانده
فغان زد کای عزیز آهسته تر باش / ز تعجیل عقوبت بر حذر باش
سزاوار عقوبت نیست یوسف / بلطف و مرحمت اولیست یوسف
عزیز از گفت کودک در عجب ماند / سخن با او بقانون ادب راند
که ای ناشسته لب از لای شیر / هدایت کرده تلقین حسن تقریر
بگو روشن که این آتش که افروخت / کرا از پرده عز و شرف سوخت
بگفتا من نیم نمام و غماز / که گویم با کسی راز کسی باز
ز غمازیست مشک چین سیه رو / که از صد پرده بیرون میدهد بو
ببین در تازه گلهای بهاری / که خندان و خوشند از پرده داری
نیم غماز اما کرد ایمایی / بگویم با تو این راز نهانی
برو بر حال یوسف کن نظاره / که پیراهن چسان گشته است پاره
گر از پیش است در پیراهنش چاک / زلیخا را بود دامن از آن پاک
ندارد دعوی یوسف فروغی / همی گوید برای خود دروغی
ور از پس چاک شد پیراهن او / بود پاک از خیانت دامن او
دروغست آنچه میگوید زلیخا / نه راه صدق می پوید زلیخا
عزیز از طفل چون گوش این سخن کرد / روان تفتیش حال پیرهن کرد
چو دید از پس دریده پیرهن را / ملامت کرد آن مکاره زن را
که دانستم که این کید از تو بودست / بر آن آزاده این قید از تو بودست
چه کیدست این که پیش آوردی آخر / چه بد بود این که با خود کردی آخر
ز راه نام و ننگ خویش گشتی / طلبکار غلام خویش گشتی
پسندیدی بخود این ناپسندی / وز آن پس جرم او بر وی فکندی
ز کید زن دل مردان دو نیمست / زنان را کیدهایی بس عظیم است
عزیزان را کند کید زنان خوار / بکید زن بود دانا گرفتار
بمکر زن کسی عاجز مبادا / زن مکاره خود هرگز مبادا
برو زین پس باستغفار بنشین / ز خجلت روی بر دیوار بنشین
بگریه گرم کن هنگامه خویش / بشو زین حرف ناخوش نامه خویش
تو ای یوسف زبان زین راز در بند / بکس گفت و شنید این راز مپسند
همین بس در سخن چالاکی تو / که بر ما گشت ظاهر پاکی تو
قدم از راه غمازی برون نه / که باشد پرده پوشی از همه به
عزیز این گفت و بیرون شد ز خانه / بخوش خویی سمر شد در زمانه
تحمل و گذشت اما نه چندین / نکو خویی خوشست اما نه چندین
چو مرد از زن نکو خویی کشد بار / ز خوش خویی به بدخویی کشد کار

مکن بر کار زن چندان صبوری / که افتد رخنه در سد غیوری
نسازد عشق را کنج سلامت / خوشا رسوایی و کوی ملامت
غم عشق از ملامت تازه گردد / وزین غوغا بلند آوازه گردد
ملامت شحنه بازار عشق است / ملامت صیقل زنگار عشق است
زلیخا را چو بشکفت این گل راز / جهانی شد بطعنش بلبل آواز
زنان مصر از آن آگاه گشتند / ملامت را جولانگاه گشتند
بهر یک بد بدش در پی فتادند / زبان سرزنش بر وی گشادند
که شد فارغ ز ننگ و نیکنامی / دلش مفتون عبرانی غلامی
چنان در مغز جانش جا گرفتست / که دست از دین و دانش واگرفتست
عجب تر اینکه پیش آمد او را / که رو در بنده خویش آمد او را
عجبتر کان غلام از وی نفورست / ز دمسازی همرازیش دورست
نگاهی میکند در روی گاهی / نگاهی می نیندازد بوی راهی
بهر جا آن رود این ایستد باز / بهر جا ایستد رفتش کند ساز
ز سر غم گو بگرید این بخندد / سر آن در گشاید این ببندد
بهر جا آن کشد برقع ز رخسار / زند این از مژه بر دیده مسمار
همانا پیش چشم او نکو نیست / ور از وی خاطرش را میل او نیست
گر آن دلبر دمی با ما نشیند / زما دیگر کجا تنها نشیند
ره ناکامی ما کم گرفتی / بما هم کام دادی هم گرفتی
بمقبولی کسی را دسترس نیست / قبول خاطر اندر دست کس نیست
بسا زیبا رخ نیکو شمایل / که سویش طبع مردم نیست مایل
بسا لولی وش شیرین کرشمه / که ریزد خون ز دلها چشم چشمه
زلیخا چون شنید این داستان را / فضیحت خواست آن نامهربان را
روان فرمود جشنی ساز کردند / زنان مصر را آواز کردند
نه جشنی بزمگاه خسروانه / نثارش ناز و نعمت درمیانه
ز شربتهای رنگارنگ صافی / چو نور از عکس در ظلمت شکافی
بلورین جامها لب ریز کرده / تمام از ورد عطرآمیز کرده
ز زرین خوان زمینش مطرح خور / ز سیمین کاسها برجی پر اختر
بطعم و بوی خوش ز آن کاسه و خوان / طعامش قوت جسم و قوت جان
در او از خوردنیها هر چه خواهی / ز مرغ آورده حاضر تا بماهی
پی حلواش داده نیکوان وام / ز لب شکر ز دندان مغز بادام
ز تخته تخته حلواهای رنگین / بنای قصر خسرو گشته شیرین
برای فرش در صحن وی افکند / هزاران خشت از پالوده قند
دهان تنگ آن لبهای شکرخا / نداده در دهان لوزینه را جا
چو گشته کام جو لوزینه زانها / بخوشش نام رفته بر زبانها
ز تازه میوه های تر نایاب / سپید آلو ز غبغب پر کرده از آب

نکرده هیچ نادر پیش تصور / کز آب آید برون لیسان پیکر
روان هر سو کنیزان و غلامان / بخدمت همچو طاوس خرامان
پریرویان مصری حلقه بسته / بزرگش مسند خوبی نشسته
ز هر خوان آنچه میبایست خوردند / ز هر کار آنچه میبایست کردند
چو خوان برداشتند از پیش آنان / زلیخا شکر گویان مدح خوانان
نهاد از طبع حیلت ساز پرفن / ترنج و گزلکی در پیش هر تن
بیک کف گزلکی در کار خود تیز / بدیگر کف ترنج شادی انگیز
ترنجی رنگ و صفرائی فاقع / پی صفرائیان داروی نافع
بدیشان گفت پس کای نازنینان / بزم نیکویی بالا نشینان
چرا دارید ازینسان ملامم / بطعن عشق عبرانی غلامم
اگر دیده ز روی پرنور دارید / بدیدارش مرا معذور دارید
اجازت گر بود آرم برونش / بدین اندیشه گردم رهنمونش
همه گفتند کز گفت و گویی / بجز دیدن نیابد آرزویی
بفرما تا برون آید خرامان / کشد بر فرق ما از ناز دامان
که ما از جان و دل مشتاق اویم / ز حسن نادیده از عشاق اویم
ترنجی کز تو اکنون در کف ماست / پی صفرائیان داروی صفراست
بریدن بی رخش نیکو نیاید / نمیبرد کسی تا او نیاید
زلیخا دایه را سویش فرستاد / که بگذر سوی ما ای سرو آزاد
برون نه پا که در پای تو افتیم / به پیش قد رعنای تو ایستیم
بود غمخانه دل تکیه گاهت / بیا تا دیده گردد فرش راهت
بقول دایه یوسف در نیامد / چو گل زافسون او خوش بر نیامد
بپای خود زلیخا سوی او شد / در آن کاشانه همزانوی او شد
بزاری گفت کای نور دو دیده / تمنای دل محنت رسیده
ز خود کردی ببخت امیدوارم / بنومیدی فتاد آخر قرارم
فتادم در زبان مردم از تو / شدم رسوا میان مردم از تو
گرفتم آنکه در چشم تو خوارم / بنزدیک تو بس بی اعتبارم
مده زین خواری و بی اعتباری / ز خاتونان مصرم شرمساری
دل ایشان نمکخوار لب تست / نمک ریزی برو کار لب تست
مده ره در وفادارم شک را / نگه میدار حق این نمک را
شد از افسون آن افسونگر گرم / دل یوسف به بیرون آمدن نرم
پی تزیین او چون سرو بر خاست / چو سرو از حله سبزش بیاراست
فرو آویخت گیسوی معنبر / بپشتش حلقه اش چون عنبر تر
تو پنداری که بود از مشک ماری / کشیده خویش را در سبزه زاری
میانش را که با او همبری کرد / ز زرین منطقه زیور گری کرد
ز چندان گوهر و لعل گرانسنگ / عجب دارم که ماند از میان تنگ
بسر تاج مرصع از جواهر / ز هر جوهر هزارش لطف ظاهر
بپا نعلینی از لعل و گهر بر / برو بسته دو دال از رشته در
ردایی از قصب کرده حمایل / بهر تارش گره صد جان و صد دل

بدستش داده زرین آفتابه / کنیزان از پیش زرکش عصابه
یکی طشتی بکف از نقره خام / بسان سایه او را گام بر گام
بدینسان هر که دیدش چابک و چست / نخست از جان شیرین دست خود شست
نیارم پیش ازین گفتن که چون بود / که از حد وصف کاندیشم برون بود
ز خلوتخانه آن گنج نهفته / برون آمد چو گلزار شکفته
زنان مصر کان گلزار دیدند / ز گلزارش گل دیدار چیدند
بیکدیدار کار از دستشان رفت / زمام اختیار از دستشان رفت
ز زیبا شکل او حیران بماندند / ز حیرت چون تن بیجان بماندند
چو هر یک را از آن دیدار دیدن / تماشا شد ترنج خود بریدن
ندانسته ترنج از دست خود باز / بدست خود بریدن کرده آغاز
یکی از تیغ انگشتان قلم کرد / بدل حرف وفای او رقم کرد
قلم دیدی که با تیغ ار ستیزد / ز هر بندش روان شنجرف ریزد
یکی بر ساخت از کف صفحه سیم / کشیدش جدول از سرخی تقویم
بهر جدول روانه جویی از خون / ز حد خود نهاده پای بیرون
چو دیدندش که جز والا گهر نیست / بر آمد بانگ از ایشان کین بشر نیست
نه چون آدم ز آب و گل سرشتست / ز بالا آمده قدسی فرشتست
زلیخا گفت هست این آن یگانه / کزویم سرزنشها از شمانه
ملامت گر شما بر جان من بود / همه از عشق این نازک بدن بود
مراد جان من من خواندم او را / بوصل خویشتن خواندم او را
ولی او سر بکارم در نیاورد / امید روزگارم بر نیاورد
اگر ننهد بکام من دگر پای / ازین پس کنج زندان باشدش جای
رسد کارش درین زندان بخواری / گذارد عمر در محنت گذاری
ز زندان خوی سرکش نرم گردد / دلش در نیکویی گرم گردد
نگردد مرغ وحشی جز بدآرام / که گیرد در قفس یکچند آرام
گروهی زان زنان کف بریده / ز عقل و هوش و صبر و دل بریده
ز تیغ عشق یوسف جان نبردند / از آن مجلس برفته جان سپردند
گروهی از خرد بیگانه گشتند / ز عشق آن پری دیوانه گشتند
برهنه پا و سر بیرون دویدند / دگر روی خردمندی ندیدند
گروهی آمدند آخر بخود باز / دلی با سوز و درد عشق دمساز
زلیخا وار مست از جام یوسف / فتاده مرغ دل در دام یوسف
جمال یوسف آمد خمی از می / بقدر خود نصیب هر کس از وی
یکی را بهره مخموری و مستی / یکی را رستن از بند ز هستی
یکی را جان فشاندن بر جمالش / یکی را لال ماندن در جمالش
نباید خیر ازان بی بهره بخشود / کزان می بهره اش بی بهرگی بود
چو کالا را شود جوینده بسیار / فزون گردد بر آن میل خریدار
چو یک عاشق بود معشوق یاری / بود در عشق عاشق را قراری

چو بینند دیگری را در مقابل / زند سر آتش سوداش از دل
چو شد حال ز یوسف کشتگان لال / جمال یوسفی باشد به حال
زلیخا را از آن شوری به سر شد / به یوسف میل جانش بیشتر شد
بدیشان گفت یوسف را چو دیدید / ز تیغ مهر او کفها بریدید
اگر در عشق او معذوریم هست / بدارید از ملامت گویم دست
چو یاران از در یاری درآیید / درین کارم مددکاری نمایید
همه چنگ محبت ساز کردند / نوای معذرت آغاز کردند
که یوسف خسرو اقلیم جانست / بر آن اقلیم حکم او روانست
به دیدارش گر آهنگت نباشد / که بدهد جان اگر خود سنگ باشد
غمش گر مایه رنجوری تست / جمالش حجت معذوری تست
بزیر چرخ کس پیدا نگردد / که رویش بیند و شیدا نگردد
شدی عاشق ملامت نیست بر تو / درین سودا اهانت نیست بر تو
فلک گرد جهان بسیار گردید / بدین شایستگی معشوق کم دید
دل سنگینش از مهرت نرم بادش / وزین نامهربانی شرم بادش
از آن پس رو بسوی یوسف نهادند / سخن را در نصیحت داد دادند
بدو گفتند کای عمر گرامی / دریده پیرهن در نیکنامی
درین بستان که گل با خار جفتست / گل بی خار چون تو کم شکفتست
درین دریا که نه چرخش صدفهاست / بتو این جا که گوهر را شرفهاست
مکن پایه بلندی مایه خویش / فرود آی اندکی از پایه خویش
زلیخا خاک شد در راهت ای پاک / همی کش گه گهی دامن برین خاک
چه کم گردد ز تو ای پاک دامن / اگر گه گه کشی بر خاک دامن
بدفع حاجتش حجت رها کن / ز تو چون حاجتی خواهد روا کن
به بی حاجت ترا گر حاجتی هست / مکش از حاجت حاجتوران دست
مکن چون داشت حق خدمتت گوش / حقوق خدمتش را فراموش
نیاز او نگر از حد مبر ناز / ازان برتیم ای سرو سرافراز
که چون بود ترا جز پیر کشتی کار / نیارد سرکشی جز ناخوشی بار
فرو شوید ز دل مهر جمالت / کند دست جفایش پایمالت
حذر کن زانکه چون مضطر شود دوست / بخواری دست از سر کشد پوست
جو از لب بگذرد سیل خطرمند / نهد مادر بزیر پای فرزند
دهد هر لحظه تهدیدت بزندان / که هست آرامگاه ناپسندان
چو گور ظلم جویان تیره و تنگ / گریزان زندگان زودی بفرسنگ
درو ضیق النفس هر زنده را / نشیمن هر بمرگ از زنده را
در او بگشاده دست صنع استاد / نه راه روشنی نه منفذ باد
هوایش مایه بخش هر وبایی / زمینش گشته زار هر بلایی
درش بسته بقفل نا امیدی / ندیده غره صبحش سپیدی
سیاه و تنگ چون قاروره قیر / متاع ساکنانش غل و زنجیر
همه بر سفره بی آب و نانی / نشسته سیر لیکن از زندگانی

که اینک در رسید از راه یوسف / بروی رشک مهر و ماه یوسف
زلیخا گفتی از یوسف در ایشان / نمی یابم نشان ای بازبینان
بدل زین ظن مپیوندید دائم / که ناید بوی یوسف در دماغم
بهر منزل که آن دلدار گردد / جهان پر نافه تاتار گردد
بهر محمل که آن جانان نشیند / نسیمش در مشام جان نشیند
چو یوسف در پسندیدی باکردی / گرانیان در دل افتادی بهلوی
بگفتندی که از یوسف خبر نیست / درین قوم از قدوم او اثر نیست
بگفتی در فریب من مکوشید / قدوم دوست را از من مپوشید
تنی کش شاه ملک جان توان داشت / قدومش را کجا پنهان توان داشت
نسیمش باغ جان را تازه دارد / نه تنها جان جهان را تازه دارد
چو جان را تازگی همراه گردد / از آن جان تازه کن آگاه گردد
چو کردی گوش آن احرام مهجور / ز جا و شان صدای دور شو دور
زدی افغان کزین غم نیست دورم / بصد محنت درین دوری صبورم
نباشد پیش از اینم تاب دوری / نخواهم دوری الا از صبوری
بگفتی این و بیهوش او فتادی / ز خود کرده فراموش او فتادی
ز جام بیخودی از دست رفتی / چنان بیخود بان نی نیست رفتی
در آن بیها چو دم از جان نشاد / دمیدی خاکستی افغان و فریاد
بدین دستور بودی روزگاری / نبودی غیر از اینش هیچ کاری
نداند عاشق بیدل قناعت / فزاید حرص را ساعت بساعت
دو دم نبود بیک مطلوبش آرام / بهر دم در طلب تر نهد گام
چو یابد بوی گل خواهد که بیند / چو بیند روی گل خواهد که چیند
زلیخا کرد بعد از ره نشینی / هوای دولت دیدار بینی
شبی سر پیش آن بت بر زمین سود / که دایم در پرستش کار ایش بود
بگفت ای قبله جانم جمالت / سر من در عبادت پایمالت
ترا عمریست کز جان میپرستم / برون شد گوهر بینش ز دستم
بچشم خودبین رسوایم را / بچشم بازده بینایم را
ز یوسف چند باشم مانده مهجور / بده چشمی که رویش بینم از دور
مرا در هیچ وقتی و مقامی / بجز دیدار یوسف نیست کامی
بده کام مرا چون میتوانی / چو دادی کام من دیگر تو دانی
درین جان سختیم مپسند چندین / بدین بدبختیم مپسند چندین
چه عمرست اینکه با بودن این بی / رهی با بود بیمودن ازین بی
همی گفت این و بر سر خاک میکرد / ز گریه خاک را نمناک میکرد
چو شاه خور به تخت خاور آمد / صهیل ابلق یوسف برآمد
برون آمد زلیخا چون گدایی / گرفت از راه یوسف تنگنایی

به رسم دادخواهان داد برداشت / ز دل ناله ز جان فریاد برداشت
ز بس بر آسمان میشد ز هر سوی / نفیر چاوشان طرقوا گوی
ز بس بر گوشها میزد ز هر جای / صهیل مرکبان راه پیمای
کس از غوغا مجال او نمیداد / بحالی شد که او در پس میفتاد
ز نومیدی دل صد پاره گشته / ز کوی خرمی آواره گشته
ز درد دل فغان میکرد و میرفت / ز آه آتش فشان میکرد و میرفت
بمحنت خانهٔ خود چون پی آورد / دو صد شعله بکشت نی آورد
به پیش آورد آن سنگین صنم را / زبان بگشاد پی تسکین الم را
که ای سنگ سبوی عز و جاهم / بهر راهی که باشد سنگ راهم
شد از تو راه انجم تنگ بر دل / نه دیگر از تو کوهم سنگ بر دل
به پیش روی تو چون سجده بردم / بسر راه وبال خود سپردم
بگریه از تو هر کامی که جستم / ز کام هر دو عالم دست شستم
تو سنگی خواهم از سنگ تو رستن / بسنگی گوهر قدرت شکستن
بگفت این پس بزخم سنگ خاره / خلیل آسا شکستش پاره پاره
چو بشکستش بچالاکی و چستی / بکارش زان شکست آمد درستی
ز شغل بت شکستن چون بپرداخت / باب چشم و خون دل وضو ساخت
تضرع کرد و رو بر خاک مالید / بدرگاه خدای پاک نالید
که ای عشق ترا از زیر دستان / بتان و بتگران و بت پرستان
اگر نی عکس تو بر بت فتادی / به پیش بت کسی کی سر نهادی
دل بتگر بمهر خود خراشی / در آتش افکنی در بت تراشی
کسی در پیش بت افتاده بستت / که گوید بت پرست ایزد پرستست
اگر رو در بت آوردم خدایا / تو آن بر خود جفا کردم خدایا
بلطف خود جفای من بیامرز / خطا کردم خطای من بیامرز
ز بس راه خطا پیمایی از من / گرفتی گوهر بینایی از من
چو این گرد خطا از من فشاندی / بمن ده باز آنچه از من ستاندی
بود دل فارغ از داغ تأسف / بچینم لاله از باغ یوسف
چو برگشت از ره آن مصر شاه / گرفت افغان کنان بازش سر راه
که پاکا آنکه شه را ساخت بنده / ز ذل عجز گردنش افکنده
بفرق بندهٔ مسکین محتاج / نهاد از عز و جاه خسروی تاج
چو جا کرد این سخن در گوش یوسف / برفت از هیبت آن هوش یوسف
بحاجب گفت کین تسبیح خوان را / که برد از جان من تاب و توان را
بخلوتخانهٔ خاص من آور / بجولانگاه اخلاص من آور
که تا یک شمه از حالش بپرسم / وزین ادبار و اقبالش بپرسم
گران تسبیح چون شور و شغب کرد / عجب ماندم که تأثیری عجب کرد
گرش دردی نه دامنگیر باشد / کلامش را کی این تأثیر باشد
دو صد جان دریابنده شاهی / که دریابد تباهی با نگاهی
فروغ صبح صادق دادخواهان / نه در قصه گم کرده راهان
نه چون شاهان این دور زمانه / که میجویند بهر زر بهانه

نه هر ظالم که یکدینار زر بخشست / وگر زو دست صد کس بر سر سنگست
ز دینار زرش صد سرخ رو هست / تظلم کردن از وی هرزه گوست
از آن خوشتر چه باشد پیش عاشق / که باشد یار نیک اندیش عاشق
بخلوتگاه رازش بار باید / ز بارش سینه‌ئی آزار باید
به پیش او نشیند راز گوید / حکایتهای دیرین باز گوید
ز غوغای سپه چون رست یوسف / بخلوتگاه خود بنشست یوسف
درآمد حاجب از درگاه یگانه / بخوی نیک در عالم فسانه
ستاده بر در اینک آن زن پیر / که در ره مرکبت را شد عنانگیر
مرا گفتی که با وی باش همراه / بهمراهی رسانیش تا بدرگاه
بگفتا حاجت او را روا کن / اگر دردیش هست آزاد ازان کن
بگفت او نیست زانسان کاید از پیش / که با من باز گوید قصهٔ خویش
بگفتا رخصتش ده تا درآید / حجاب از حال خود یکدم گشاید
چو رخصت یافت همچون ذره رقاص / درآمد شادمان تا خلوت خاص
چو گل خندان شد و چون غنچه بشکفت / دهان پرخنده بر یوسف دعا گفت
ز بس خندیدنش یوسف عجب کرد / ز روی نام و نشانش طلب کرد
بگفت آنم که چون روی تو دیدم / ترا از جمله عالم برگزیدم
فشاندم گنج و گوهر در بهایت / دل و جان وقف کردم در هوایت
جوانی در غمت بر باد دادم / بدین پیری که می‌بینی فتادم
گرفتی شاهد ملک اندر آغوش / مرا یکبارگی کردی فراموش
چو یوسف زین سخن دانست کو کیست / ترحم کرد و بر وی زار بگریست
بگفتا ای زلیخا این چه حالست / چرا حالت بدینسان در وبالست
چو یوسف گفت با وی ای زلیخا / فتاد از پا زلیخا بی زلیخا
شراب بیخودی زد از دلش جوش / برفت از لذت آوازش از هوش
چو باز از بیخودی آمد بخود باز / حکایت کرد با وی یوسف آغاز
بگفتا کو جوانی و جمالت / بگفت از دست شد دور از جمالت
بگفتا خم چرا شد سرو نازت / بگفت از بار هجر جانگدازت
بگفتا چشم تو بی نور چونست / بگفت از بس که بی تو غرق خونست
بگفتا کو زر و سیمی که بودت / بفرق آن تاج دیهیمی که بودت
بگفت از حسن تو هر کس سخن راند / ز وصفت بر سر من گوهر افشاند
سر و زر را نثار پاش کردم / بگوهرپاشیش پاداش کردم
نهادم تاج حشمت بر سر او / گرفتم افسر از خاک در او
نماند از سیم و زر چیزی بدستم / کنون دل گنج عشق آنم که هستم
بگفتا حاجت تو چیست امروز / ضمان حاجت تو کیست امروز
بگفت از حاجتم آزرده جانی / نخواهم جز تو حاجت را ضمانی
اگر ضامن شوی آن را بسوگند / بشرح آن گشاییم از زبان بند

وگر نه لب ز شرح آن ببندم
غم و درد دگر بر خود پسندم

قسم گفتا بآن کان فتوت
بآن معمار ارکان نبوت

کز آتش لاله و ریحان دمیدش
لباس خلعت از نزد آن سپیدش

که هر حاجت که امروز از تو دارم
روا سازم بزودی گر توانم

بگفت اول جمالت و جوانی
بدان گونه که خود دیدی و دانی

دگر چشمی که دیدار تو بینم
گلی از باغ رخسار تو چینم

بجنبانید لب یوسف دعا را
روان کرد از دو لب آب بقا را

جمال مرده اش را زندگی داد
رخش را طلعت فرخندگی داد

بجوی رفته باز آورد آبش
وزان شد تازه گلزار شبابش

ز کافوری برآمد مشک تاتار
ز صبحش آشکارا شد شب تار

سپیدی شد ز مشکین طره اش دور
درآمد در سواد نرگسش نور

خم از سرو گل اندامش برون رفت
شکنج از نقره خامش برون رفت

جوانی بر رخش برگشت حاله
پس از چل سالگی شد هژده ساله

جمالش را سر و کاری دگر شد
ز عهد پیشتر هم بیشتر شد

دگر ره یوسفش گفت ای نکوخوی
مراد دیگرت گر هست برگوی

مرادی نیست گفتا غیر از اینم
که در خلوتگه وصلت نشینم

بروز اندر تماشای تو باشم
بشب رو بر کف پای تو باشم

فتم در سایه سرو بلندت
شکر چینم ز لعل نوشخندت

نهم مرهم دل افگار خود را
بکام خویش بینم کار خود را

بکشت خود که پژمردست و دیهم
دهم از چشمه سار صحبتت نم

چو یوسف این تمنا کرد ازو گوش
زمانی سر به پیش افکند خاموش

نظر بر غیب بودش انتظاری
جواب او نه لی گفتی نه آری

میان خواست حیران بود و ناخواست
که آواز پر جبریل برخاست

پیام آورد کای شاه تن پاک
سلامت میرساند ایزد پاک

که ما عجز زلیخا را چو دیدیم
تو عرض نیازش را شنیدیم

ز موج انگیزی آن عجز و کوشش
درآمد بحر بخشایش بجوشش

دلش از تیغ نومیدی نخستیم
تو بالای عرش عقدش بستیم

تو هم عقدش کن جاوید پیوند
که بگشاید بآن از کار او بند

ز عین عاطفت یابی نظرها
شود دزدیده زان عقدت گهرها

چو فرمان یافت یوسف از خداوند
که بندد با زلیخا عقد و پیوند

اساس انداخت جشنی خسروانه
نهاد اسباب جشن اندر میانه

شه مصر و سران ملک را خواند
بتخت عز و صدر جاه بنشاند

بقانون خلیل و دین یعقوب
بآیین جمیل و صورت خوب

زلیخا را بعقد خود درآورد
بعقد خویش یکتا گوهر آورد

نثار افشان برو مه تا بماهی
مبارکباد گو شاه و سپاهی

برسم معذرت یوسف بپا خاست
بمجلس حاضران را عذرها خواست

زلیخا را پس از آن ساخت دلشاد
بخلوتخانه خاصش فرستاد

بزرگش جا نهاد از بدر بیش
خروشان از جمال و لطف خویش

چو ماهی سوی مردم یافت آرام
بمنزلگاه خود زد هر کسی گام

پرستاران همه پیشش دویدند
سر و افسر همه پیشش کشیدند

عروس مه نقاب عنبرین بست
زرافشان پرده بر روی زمین بست

بفیروزی برین فیروزه طارم
چراغ افروز شد گیتی ز انجم

فلک عقد ثریا در بر آویخت
شفق یاقوت تر با گوهر آمیخت

جهان را شعر شب شد پرده راز
دران پرده جهانی راز پرداز

بخلوت محرمان با هم نشستند
بروی غیر مشکین پرده بستند

زلیخا منتظر در خلوت خاص
دل و جانش درون پرده رقاص

که این تشنه که بر لب دیده آبست
به بیداریست یا رب یا بخوابست

شود زین تشنگی سیراب یا نی
نبیند از دولتش این باب یا نی

گهی پر آب چشمش ز اشک شادی
گهی پرخون ز بیم نامرادی

گهی گفتا که من با او ندارم
که گردد خوش بدین سان روزگارم

گهی گفتا که لطف دوست عامست
ز لطف دوست نومیدی حرامست

درین اندیشه خاطر در کشاکش
گهی خوش بود دانی گاه ناخوش

زناگه دید گرد پرده برخاست
مه بی پرده منزل را بیاراست

زلیخا را نظر چون بر وی افتاد
تماشای ویش بی پا و پی افتاد

برون برد از رخ خود آتش نور
ز نور خور ظلام سایه شد دور

چو یوسف آن محبت بیشتر دید
ز دیدار خود آن بیخویشیش دید

ز رحمت جای بر تخت زرش کرد
کنار خویش بالین سرش کرد

بسوی خود بهوش آورد بازش
به بیداری کشید از خواب نازش

بآن رویی که عمری بسته دیده
وز وی بود عمری آرمیده

چو چشم انداخت روی دید زیبا
چو روی حسن بر وی نقش دیبا

چو روی حور عین مطبوع و مقبول
ز حسن آرایش مشاطه معزول

نظر چون یافت بر دیدن قرارش
عنان کش شد سوی بوس و کنارش

بلب بوسه شیرین شکرش را
بدندان کند عناب ترش را

چو بود از بهر آن فرخنده مهمان
دو لب خوان وصل او نمکدان

ازان او کرد اول بوسه را ساز
که بر خوان از نمک باشد آغاز

نمک چون شد ز شوقش بیشتر گرد
دو ساعد در میان او کمر کرد

ز بر آن کمر تا برده رنجی
نشانی یافت از نایاب گنجی

میان بسته طلب را چابک و چست
از آن گنج گهر درج گهر جست

نهادش پیش آن سرو گل اندام
مقفل حقه از نقره خام

نه خازن برده سوی حقه دستی
نه خایش داده قفلش را شکستی

کلید حقه از یاقوت تر ساخت
گشادش قفل و در وی گوهر انداخت

کمیتش گام زد در عرصه تنگ
ز بس آمد شدن شد عاقبت لنگ

چو نفس سرکش اول توسنی کرد
در آخر ترک مایی و منی کرد

شبانگه تشنه برخاست از خواب
بسیمین برکه سر بر زد پی آب

شد اول غرقه آخر با جوی جفت — برون آمد بجای خویشتن خفت
دو غنچه از دو گلبن بر دمیده — ز باد صبحدم با هم رسیده
یکی ناشکفته و دیگر شکفته — نهفته ناشکفته در شکفته
چو یوسف گوهر ناسفته را دید — ز باغش غنچه ناشکفته را چید
بدو گفت این گهر ناسفته چون ماند — گل از باد سحر ناشکفته چون ماند
بگفتا جز عزیزم کس ندیده — ولی او میوه باغم نچیده
براه جاه اگرچه تیزتک بود — بوقت کامرانی سست رگ بود
بطفلی در که خوابت دیده بودم — ز تو نام و نشان پرسیده بودم
بساط مرحمت گسترده بودی — پس این نقد را بسپرده بودی
ز هر کس داشتم این نقد را پاس — نزد بر گوهرم کس نوک الماس
بحمد الله که این نقد امانت — که کوته ماند از دست خیانت
دو صد بار ار چه تیغ غم بخوردم — بتو بی آفتی تسلیم کردم
چو یوسف این سخن زان آن پری‌چهر — شنید افزودش از نو مهر بر مهر
بدو گفت ای بجستن از جو عشقت بیش — نه این زانچه می‌جستی ازین بیش
بگفت آری ولی مقصود بسیار — که من بودم بدرد عاشقی زار
بدل شوقی که پایانی نبودش — بجان دردی که درمانی نبودش
ترا شکلی بدین خوبی که هستی — کز و مردم فزاید شور و مستی
شکیبایی نبود از تو حد من — بکش دامان معشوقی ز بد من
ز حرمی گر کمال عشق خیزد — کی معشوق با عاشق ستیزد
بصدق آنکس که زد در عاشقی گام — بمعشوقی برآید آخرش نام
گر آمد در طریق عشق صادق — که ماند بر سرش معشوق عاشق
زلیخا را چو صدقی بود در عشق — که یکسر عمر خود فرسود در عشق
بطفلی در که لعبت باز بودی — نبودش لعبتان دمساز بودی
پی بازی چو کردی چاره سازی — نبودی بازیش جز عشقبازی
دو لعبت را که پیش هم نشاندی — یکی عاشق یکی معشوق بودی
چو دست چپ زدی بر دست راست — ره و رسم نشست و خاست دانست
در آن خوابی که بود از بخت بیدار — بدام عشق یوسف شد گرفتار
هوای ملک خود از دل بدر کرد — بملک مصر آهنگ سفر کرد
ز شهر خود بشهر یوسف آمد — نه بهر خود ز بهر یوسف آمد
جوانی در خیال او بسر برد — باومید وصال او بسر برد
به پیری در تمنای وی افتاد — بکوری بی تماشای وی افتاد
پس از پیری که بنیاد جوان شد — بمهر روی او جان جهان شد
وزان پس مونسش زیست بایست — بدل قید وفایش زیست بایست
چو صدقش بود بیرون از نهایت — در آخر کرد بر یوسف سرایت
دل یوسف بمهرش شد چنان گرم — که می‌آمد از آن دل گرمیش شرم
چنان زد راه دل آن دلفریبش — که یکساعت نماند از وی شکیبش

بکرد خاطرش گشتی رضاجوی — لبش بر لب نهادی روی بر روی
ز برگ کشت طرب را آب دادی — تابش دم بدم حاجت فزادی
ولیکن بر زلیخا پرده بشکافت — ز خورشید حقیقت پرتوی تافت
چنان خورشید بر وی اشتلم کرد — که یوسف را در و چون ذره گم کرد
بلی در بوته عشق مجازی — گذشتش عمر در مانع گدازی
چو خورشید حقیقت گشت طالع — نبودش پیش دیده هیچ مانع
کششهای حقیقت در وی آویخت — ز هر جانب که ریش بود بگریخت
شبی از چنگ یوسف شد گریزان — خلاصی یافت زو افتان و خیزان
چو زد دست اوفتادش دامن او — ز دستش چاک شد پیراهن او
زلیخا گفت اگر من بر تن تو — دریدم پیش ازین پیراهن تو
تو هم پیراهنم اکنون دریدی — بپاداش گناه من رسیدی
درین کار از تفاوت بهر آسیم — به پیراهن دری با هم برابیم
چو یوسف روی او در بندگی دید — وزان نیت دلش را زندگی دید
چو یوسف روی او در بندگی دید — وزان نیت دلش را زندگی دید
بنام او ز زر کاشانه‌ای ساخت — نه کاشانه عبادتخانه‌ای ساخت
چو کاخ آسمان فیروزه خشتی — زمین از لطف و وضع او بهشتی
پر از نقش و نگار از فرش تا سقف — مهندس را در او فکر و نظر وقف
ز روزنهاش نور بخت تابان — ز درها قاصد دولت شتابان
ز عالی غرفه‌هایش چشم بد دور — مقوس طاقها چون ابروی حور
ز عکس شمسه‌اش خور برده مایه — محال از وی درون خانه سایه
دمیده ز آب کلک نیکبختان — ز نخلستان دیوارش درختان
بهر شاخی از آن مرغی نشسته — ولیکن از نوا منقار بسته
میان خانه زد فرخنده تختی — ز زر لختی ز لعل ناب لختی
دو صد نقش بدیع آمیخت در وی — هزار آویزه در آویخت در وی
زلیخا را گرفت از مهر دل دست — نشاندش بر فراز تخت و بنشست
بدو گفت ای بانواع کرامت — مرا شرمنده کرده تا قیامت
در آن وقتی که میخواندی غلامم — کرامت خانه کردی بنامم
ز لعل و زر پی سرخی و زردی — هر آن زینت که ممکن بود کردی
کنون من هم پی شکر عطایت — عبادت خانه کردم برایت
درو بنشین پی شکر خدایی — گر از وی داری هر موی عطایی
توانگر ساخت بعد از فقیری — جوانی داد بعد از ضعف پیری
بچشم نور رفته نور داد — در آن بر رو در حکمت گشاد
پس از پیری که زهر غم چشاندت — بتریاق وصال من رساندت
زلیخا هم بتوفیق الهی — نشسته بر سریر پادشاهی
در آن خلوتسرا می‌بود خرسند — بوصل یوسف و فضل خداوند
زهی حسرت که ناگه نیکبختی — کشد با پیشگاه وصل رختی

کشیده شاهد دولت در آغوش / کند اندوه هجران را فراموش
ندیده خاطرش از غم غباری / بشادی بگذراند روزگاری
زناگه باد ادباری برآید / سموم هجر را کاری برآید
درآید در ریاض وصل گستاخ / درخت آرزو را بشکند شاخ
زلیخا چون ز یوسف کام دل یافت / بوصل دایمش آرام دل یافت
بدل خرم بخاطر شاد بنشست / ز غمهای جهان آزاد بنشست
مبادی یافت ایام وصالش / در آن دولت ز چل بگذشت سالش
بپا پی داد آن نخل برومند / بر فرزند بل فرزند فرزند
مرادی از جهان در دل نبودش / که بر خوان امل حاصل نبودش
شبی بنهاد یوسف سر بمحراب / ره بیداریش زد رهزن خواب
پدر را دید با مادر نشسته / برخ چون خور نقاب نور بسته
ندا کردند کای فرزند دریاب / کشید ایام دوری دیر بشتاب
ز نا خواهی باب و گل رقم نه / بر آن بنشستگه جان و دل قدم نه
چو یوسف یافت بیداری از آن خواب / بپهلوی زلیخا شد ز محراب
حدیث خواب را با وی بیان کرد / وز آن مقصود را با وی عیان کرد
ز خوابش با خیال دوری افکند / بجانش آتش مهجوری افکند
دل یوسف ز طور خود برون شد / باقلیم بقا شوقش فزون شد
قدم زین تنگنای آز برداشت / ره فسحت سرای راز برداشت
متاع انس ازین دیر فنا برد / بمحراب بقا دست دعا برد
که ای حاجت روای مستمندان / بسر افسر نه تارک بلندان
بفرقم تاج اقبالی نهادی / که بر کس هیچ مقبل را ندادی
دلم زین کشور فانی گرفتست / زند بر جهان باقی گرفتست
مرا فارغ ز خود راهی بمن ده / مثال شاهی ملک ابد ده
نکوکاران که راه دین گرفتند / بقرب منزلت پیشین گرفتند
برون آر از شمار و بیانم / بقرب منزل ایشان رسانم
زلیخا چون شنید این راز داری / بدل زخمی رسیدش تیغ کاری
یقین دانست کز وی آن دعا را / اثر گردد بزودی آشکارا
نیاید از کمان او خدنگی / که در تاثیر آن افتد درنگی
قدم در کلبه دزدیده و تنگ / گشاد از یکدگر گیسوی شبرنگ
همیکرد از غم دوری بسر خاک / همی مالید پرخون چهره بر خاک
ز شادی طاق با اندوه و غم جفت / ز دیده اشک می‌افشاند و میگفت
که ای درمان درد دردناکان / بمرهم خرقه دوز سینه چاکان
مراد خاطر هر نامرادی / گشاد ششدر بی‌گشادی
مفاتیح آور درهای بسته / جبار بند دلهای شکسته
خلاصی بخش مهجوران اندوه / سبک سازنده غمهای چون کوه
گرفتار دل افگار خویشم / عجب حیران شده در کار خویشم
ندارم طاقت هجران یوسف / ز تن کش جان من یا جان یوسف
نخواهم بی جمالش زندگی را / بملک زندگی پایندگی را

نهال عمر بی برگشت بی او / حیات جاودان مرگست بی او
بقا نون و فا نیکو نباشد / که من باشم بعالم او نباشد
اگر با من نسازی همره او را / مرا بیرون بر اول آنکه او را
نمیخواهم کزو یکسو نشینم / جهان را بی جمال او نبینم
بسر برد اینچنین در گریه و سوز / نه شب را گفت شب نه روز را روز
بلی هر کس ز غم دارد دل تنگ / شب و روزش نماید سرد و یکرنگ
بدیگر روز یوسف بامدادان / که شد دلها ز فیض صبح شادان
ببر کرده لباس شهریاری / برون آمد باهنگ سواری
چو پا در زیر رکاب آورد جبریل / بدو گفتا مکن زین پیش تعجیل
امان نبود ز چرخ عمر فرسای / که ساید بر رکاب دیگرت پای
عنان بگسل ز آمال و امانی / بکش پا از رکاب زندگانی
چو یوسف این بشارت کرد از و گوش / ز شادی شد بر و هستی فراموش
ز شادی دامن همت بیفشاند / یکی ز وارثان ملک را خواند
بجای خود نشاند آن مرز گردش / بخصلتهای خوب اندرز کردش
دگر گفتا زلیخا را بخوانید / بمیعاد وداع من رسانید
بگفتند او بدست غم زبونست / فتاده در میان خاک و خونست
ندارد طاقت این بار جانش / بحال خویش بگذار آنچنانش
بگفتا رسم این داغ غرامت / بماند در دل او تا قیامت
بگفت این از دستش خرسند داد / بخرسندی فتی هرچند داد
بکف جبریل حاضر داشت سیبی / که باغ خلد از آن میداشت زیبی
چو یوسف را بدست آن سیب بنهاد / روان آن سیب را بوسید و جان داد
بلی زان نکهت باغ بقا یافت / از آن نکهت بسوی باغ بشتافت
چو یوسف را از آن بو جان برآمد / ز جان حاضران افغان برآمد
زمین بالا گرفت آواز فریاد / صدا در گنبد فیروزه افتاد
زلیخا گفت کین شور و فغان چیست / پر از غوغا زمین و آسمان چیست
بدو گفتند کان شاه جوانبخت / بسوی تخته رو کرد از سر تخت
وداع کلبه تنگ جهان کرد / وطن بر اوج کاخ لامکان کرد
چو بشنید این سخن از خویشتن رفت / فروغ مهر هوشش از تن رفت
ز هول این حدیث آن سرو چالاک / سه روز افتاد همچون سایه بر خاک
چو چارم روز شد زان خواب بیدار / سماع آن خود بردش دگربار
سه بار این سان سه روز از خود همی رفت / بداغ سینه سوز از خود همی رفت
چهارم بار چون آمد بخود باز / ز یوسف کرد اول پرسش آغاز
نشان از وی بر سر تنبر نشان یافت / نه تابوتش نه آن عالم توان یافت
جز این از وی خبر بازش ندادند / که همچون گنج در خاکش نهادند
نخست از دور چرخ ناموافق / گریبان چاک زد چون صبح صادق
بر آن آتش که در دل داشت پنهان / رهی بگشاد از چاک گریبان

ولی زان آه بر جانش بهر دم		فزون گشت آتش سوزنده غم
بناخن رخنه‌ها در روی میکند		برای چشمه خور جوی میکند
بهر جویی گران چشمه روان کرد		سمن را جلوه‌گاه ارغوان کرد
شد از ناخن برخ گلگون خط افکن		چو عرق ناخنه در چشم روشن
بسینه زان تغابن سنگ میزد		طپانچه بر رخ گلرنگ میزد
ز سیم آنجا عقیق تر همی رست		وزین لاله نیلوفر همی رفت
بسوی فرق نازک برد پنجه		ز زر و پنجه آنرا ساخت رنجه
ز ریحان سرو بستان را سبک کرد		بچیدن سنبلستان را تنک کرد
ز دل نوحه ز جان فریاد برداشت		فغان از سینه تا شام دربرداشت
که یوسف کو و تخت آرایی او		بمحتاجان کرم فرمایی او
چو عرشش کرد زین باری تنگ		بملک جاودانی داشت آهنگ
ز بس بود اندرین فرش تماشایش		نکردم پای بوسی چون رکابش
ازین کاخ غم افزا چون برون رفت		نبودم در حضور او که چون رفت
سرش ننهاده بر بالین ندیدم		گل خویش از صفحه نسرین نچیدم
چو آمد بر تن آن زخم درشتش		نکردم سینه پشتیبان پشتش
چو سوی تخته بردارندگه رخت		همایون تخت شد ز و تخته چون تخت
گلاب از چشم اشک افشان نجستم		تن روشن بگلاب او نشستم
کفن چون بر تن او راست کردند		بتکفینش نشست و خاست کردند
نکردم رشته اندوزی فن خویش		که تا دوزم بدو داغ تن خویش
چو از غم خارها در دل شکستند		وزین سر منزلش محمل ببستند
زبان پر از نوای بینوایی		نکردم محمل او را درایی
چو جای خواب در خاکش گشادند		چو در پاک در خاکش نهادند
زمین زیر و بر دوشش نرفتیم		بکام دل در آغوشش نخفتیم
دریغا زین بیکاری دریغا		دریغا زین جگرخواری دریغا
بیا ای کام جان مجروحیم بین		ز ظلم آسمان مظلومیم بین
ربودی از من و یادم نکردی		بدیداری خود شادم نکردی
وفادارا وفاداری این بود		بیاران شیوه یاری این بود
مرا از دل برون افکندی و رفت		میان خاک و خون افکندی و رفت
عجب خاری شکستی در دل من		که بیرون ناید الا از گل من
نه جایی راه رفتن کرده‌ای باز		کز آنجا هیچگه آید کسی باز
همان بهتر کزین جا پر گشایم		بیک پرواز کردن سویت آیم
بگفت این و عماری دار را خواست		بروی خود عماری را بیاراست
بیک جنبش ازین اندوه خانه		برحلتگاه یوسف شد روانه
ندید آنجا نشان زان گوهر پاک		بجز خرپشته از خاک نمناک
بران خرپشته آن خورشید پایه		بخاک انداخت خود را همچو سایه
ز رخسار چو زر در زر گرفتش		ز اشک لعل در گوهر گرفتش
گهی فرقش همی بوسید و گه پای		فغان میزد ز دل کای وای من وای
تو زیر گل چو غنچه گل نهفته		ببالا من چو شاخ گل شکفته

تو زیر خاک منزل کرده چون گنج		بروی خاک من از بهر چه رنج
فرو رفته تو همچون آب در خاک		به بیرون مانده من چون خار و خاشاک
خیالت موج خون در خاک من زد		فراقت شعله در خاشاک من زد
زدی آتش بخاشاک وجودم		از ان پیچان رود بر خاک دودم
بدو و من گنی کشاد دیده		که ای از دیدگان آتش چکیده
همی نالید و هر دم سینه چاک		بصد حسرت همی مالید بر خاک
چو درد و حسرتش از حد برون شد		برسم خاکبوسی سرنگون شد
بچشمان خود انگشتان در آورد		دو نرگس را ز نرگسدان بر آورد
بخاک ره فکند از کاسه سر		که نرگس کاشتن در خاک بهتر
چو باشد از گل رویت جدا چشم		چکار آید درین بستان مرا چشم
بود رسم مصیبت پیش مهوت		سیه بادام افشاندن بتابوت
چو آن مسکین ز تابوتش جدا ماند		دو بادام سیه بر خاک افشاند
برویش روی خاک آلود بنهاد		بمسکینی زمین بوسید و جان داد
خوش آن عاشق که چون جانش بر آید		ببوی وصل جانانش بر آید
حریفان حال او را چون بدیدند		فغان و ناله بر گردون کشیدند
مر ان شیون که بهر یوسف او کرد		همیکردند با وی با دو صد درد
همیکردند نوحه نوحه گر را		بسان نوحه گران سیمبر را
چو ساز نوحه را آهنگ شد پست		بنور دیده بهر شستنش دست
بشستندش ز دیده اشکباران		چو برگ گل ز باران بهاران
بسان غنچه کز شاخ سمن رست		برو کردند زنگاری کفن چست
ز گرد وقتش رخ پاک کردند		بجنب یوسفش در خاک کردند
ندیده هرگز این دولت کس از مرگ		که یابد صحبت جانان پس از مرگ
ولی دانای این شیرین حکایات		که دارد از کهن پیران روایات
چنین گوید که با هر جانب از نیل		که جسم پاک یوسف یافت تحویل
بدیگر جانبش قحط و وبا خاست		بجای نعمت انواع بلا خاست
برین آخر قرار کار دادند		که در تابوتی از سنگش نهادند
شکاف سنگ قیر اندای کردند		میان قعر نیلش جای کردند
ببین حیله که چرخ بیوفا کرد		که بعد مرگش از یوسف جدا کرد
نمیدانم که با ایشان چه کین داشت		که زیر خاکشان آسوده نگذاشت
یکی شد غرق بحر آشنایی		یکی لب تشنه در بر جدایی
چه خوش گفت آن قدم فرسوده در عشق		ز هر سود و زیان آسوده در عشق
که عشق آنجا که باشد گرم بازار		ندارد هیچ با آسودگی کار
کفن بر عاشق از دوری چاک باشد		اگر خود خفته زیر خاک باشد
خوش آن عاشق که در هجران جان مرد		بخلوتگاه جانان جان جان برد
نگوید کس که مردی در کفن رفت		بدان مردانگی کان شیرزن رفت
نخست از غیر جانان دیده بر کند		وز ان پس نقد جان بر خاک افکند
هزاران فیض بر جان و تنش باد		بجانان دیده جان روشنش باد

فلک بر خویش پیچان اژدهائیست
پی آزار ما زور آزمائیست

گرفتاریم در پیچ و خم او
رهایی چون توانیم از دم او

نه بینی کس کزو زخمی نخورده
ز صد کس بر یکی رحمی نکرده

ز ظلمش هیچکس سالم نجستست
کدامین سینه کان ظالم نخستست

بهر اختر که در وی روشن چراغیست
نهاده بر دل آزاده داغیست

هزاران داغ هست و مرهمی نه
وزین همرهی هیچکس غمی نه

بود بیدار در شبهای دیجور
هزاران روزن اندر عالم نور

چه حاصل زان چو نوری در نتابید
بخاطرها سروری در نتابید

چو شیران زرد و رست از دو رنگی
ولی شبها کند با ما پلنگی

بجز آزار ما زو چه رنخست
که با ما زور شیر و شب شکستست

نه دیگر غیر تنگ خود بنالیم
که با شیر و پلنگ اندر جوالیم

ترا با هر که زود آشنائیست
قرار کار تا آخر جدائیست

بسی گردش نمود این سبز طارم
بسی تابش به خورشید و انجم

که تا با هم طبایع را سرشتند
شکار مرغ جان را دام گشتند

هنوز این مرغ نانیکو سرانجام
نچیده دانه کامی ازین دام

طبایع بگسلد از یکدگر بند
کند هر یک باصل خویش پیوند

بماند مرغ دور از آشیانه
دل پر چون ز قفدان آب و دانه

ببین دور سپهر و مهر گردش
که هیچ از کین گذاری نیست بر مش

بهر شب دل کسی چون صبح کم بست
که در خون چون شفق بر شام بنشست

ز نورش کس دمی بی غم نشاد
کزان در عمرها ماتم نیفتاد

به بستان پای نه فصل بهاران
تماشا کن بگرد جویباران

چرا داغ گل پاره پاره است
دمان پر شعله و دل پر شراره است

که افکنده ز سر سرو ردا را
که کرده غنچه در خون غوا را

چرا سنبل پریشانست و درهم
چرا پر چشم نرگس ز اشک شبنم

بنفشه در کبودی سوگوارست
بخون آغشته لاله داغ دارست

صنوبر با دلی گشته بصد شاخ
تنی از تیغ خور سوراخ سوراخ

ز گل بر داغ پشت و روی گلبن
سمن در کندن رخ تیز ناخن

درختان از صبا در رقص اندوه
غم جانکاه مرغان کوه تا کوه

بود کوکو زنان قمری ز سرو
که یعنی در جهان آسودگی کو

هزاران با هزاران نغمه درد
که خوش آنکو غم این باغ کم خورد

مطوق فاخته گردن بچنبر
کزین چنبر کسی نارد برون سر

جهان را دیدی و فصل بهارش
بیا و از خزان گیر اعتبارش

ببین دم سرد دی ماه خزان را
ببین رخ زردی برگ رزان را

دم آن سرد از درد فراقست
که یار از یار و جفت از جفت طاقست

رخ این زرد از اندوه دورست
که دوری بعد نزدیکی ضرورست

ز رفته آب و رنگ از شاخ باغ
سیه پوش آمده در ماتمش زاغ

نموده عور هر شاخی بباغی
دم طاوس را با پر کلاغی

ز سر چادر فتاده نسترن را
ز خیمه رفته پوشش نارون را

انار آن تاج تارک نارون را
که می‌بخشد نوی باغ کهن را

درونش را چو وقت خنده بینی
بصد پرکاله خون آگنده بینی

به آن بستان خوش بازار شمامه
ز رعنایی معصفر کرده جامه

نشسته بر رخ زردش غبارست
همانا مانده دور از روی یارست

ز روشن تیغی اندر آب منهل
نا شده باد از زره سازی معطل

چنار از دست برد برد دیدی
بباغ آوازه هر ماتم شنیدی

نکرده دست خود را تا بگو زن
ز بیم از آستین شاخ بیرون

بهار آن نیست عالم را خزان این
از آنست آن غم افزاتر از این

درین غمخانه بیغم چون زید کس
دل پژمرده خرم چون زید کس

بگیتی در بستان خرمی نیست
وگر باشد نصیب آدمی نیست

نباشد سیر پر از نار جیبی
نصیب آدمی جز بی نصیبی

دل از اندیشه شادی تهی کن
دماغ از فکر آزادی تهی کن

بداغ نامرادی شاد میباش
بنعل بندگی آزاد می باش

ز هر چیزی که افتد دل پسندت
کند خاطر بمهر خویش بندت

بصد حسرت بریدن خواهی آخر
غم هجرش کشیدن خواهی آخر

گشا دستی و از پا بند بگسل
وزین بیحاصلان پیوند بگسل

وگر تو مگسلی آنکس که بستست
پی بگسستنش بگشاده دستست

تو خفته غافل و او ایستاده
یکایک می‌ستاند آنچه داده

دراز آورد از درشتی پا شکستت
بمیدان روا پی ساخت لنگت

عصا گیری بکف بهر روایی
که لنگی را برهواری نمایی

چو صرصر تازه شاخی را ز بن کند
بچوب خشک نتوان کرد پیوند

برون رفت پنجه طاقت ز تو کرد
ز دستت نقد گیرایی برون کرد

بری پیسی سوی هر کار دستت
ولی کاری ترمی باید از دست

چو رفت از دست بیرون زور پنجه
مکش خود را ز بیهوده رنجه

ز چشمت برد نقد روشنایی
تو از بی بینشی سرمه چه سایی

چو در بینش ترا آفت بصرت
مکش سرمه مگر چشم بصیرت

یکی چشمانت در کوری و تنگی
چه سازی چار از چشم فرنگی

ز سیمین سیم کز چشمت ز جلی بود
چو لب عقد شمارش لام و بی بود

در آن عقدت چنانی کس فتاده
که کس را نیست زان کسری زیاده

زبان دانی که نطق و خموشی
کنی آغاز نهان پرده پوشی

برین آیین ز بی بیخی و سستی
فتاده صد شکستت در درستی

تو بینی هر شکستت را ز جایی
بهر جایش کنی با جراحی

بهر جا آرزو شود کم یار ز جانت
باسباب جهان افتد کمانت

ز طبعت هر گران مغزی نژادست
که آنکس مهر دارا که دادست

جهان را کرده بر خویشتن تنگ   نداری در جهان دیگر درنگ
نه واقف کی دیگر عالمی هست   کز انجا خاست گر پیش و کمی هست
از آن ترسم که چون مرگ آیدت پیش   نیاری کندن از عالم دل خویش
دل و جانی پر از صد گونه وسواس   روی بیرون ز عالم ناکس از پس
شود در حسرت از جام مرگ ساقی   هنوزت میل این دیر است باقی
شنیدستم که جالینوس گردل   زند نور یقین سر در عالم کل
چنین گفتست چون جانش کشیده   بلب گای کاشکی ننشسته دیده
ز فرح استرم یک فرجه بودی   که عالم را پس از مرگم نمودی
گشاده دل بود شخص جوان میر   فرح را وجه دان از فرح اثر
رهی بگشاد در کاخ دل افروز   که ز نشتگاه فردا بینی امروز
نباید در دلت هرگز که گاهی   کنی بر حال این عالم نگاهی
ادیم خاک کشتی پا فشارست   درو صد گونه سختی بیکرانست
نه آن کشتی که کس از وی نشانی   وگر چه خفته یا در روانی
بر افکن پرده افلاک از پیش   مباش از پردگی محروم از این بیش
روان از پرده نامحدود تو نیست   گران هر لمعه خورشید پیر و رست
دران لمعه زبر امید کم شو   بسان ذره در خورشید کم شو
چو گم کشتی در دریای رهایی   ز درد فرقت و داغ جدایی
تو لاک الله ای فرزانه فرزند   نگهدار تو باد از بد خداوند
ز هر پندت دهم دادی بهره مندی   که وقت حاجت آن را کار بندی
مرا شعتاد شد سال و بر آن هفت   ترا می آید اقبال و مرا رفت
پریشانم ز عمر رفته خویش   ملول از سال و ماه و هفته خویش
ز من کشتی که کار آید نیامد   گلی کافزون ز خار آید نیامد
چه سود اکنون که کار از دست رفتست   زمام اختیار از دست رفتست
تو جهدی کن چو در کف باده داری   بفرق از چتر دولت سایه داری
بکن کاری که سودی دارد آخر   تو بسیاران چو دی بر دار آخر
نخست از کسب دانش بهره ور شو   ز جهل آباد نادانی بدر شو
بود معلوم هر آزاده و بنده   که نادان مرده و داناست زنده
کسی کو دعوی فرزانگی کرد   کجا با مردگان همخانگی کرد
ولیکن باید اندیشی در این راه   که علم آمد فراوان عمر کوتاه
نیابد هیچکس عمر دوباره   بعلمی رو که آنت نیست چاره
چو کسب علم کردی در عمل کوش   که علم بی عمل زهریست بی نوش
چه حاصل زانکه دانی کیمیا را   مس خود را نکرده زر سارا
ز توفیق عمل چون خلعت خاص   رسد آنرا مطرز کن باخلاص
عمل گر معنی اخلاص عاریست   بذوق پخته کاران خام کاریست

ز کار خام کس سودی ندارد   چو حلوا خام باشد علت آرد
چو اخلاص آوری می باش آگاه   که باشد صد خطر زاخلاص در راه
بخوش پوشی و خوش خواری مکن خوی   متاب از راحت پشت و شکم روی
غرض ز انجامه دفع حر و برد است   ندارد میل زینت هر که مرد است
گر افتد بر خشن پوشی قرارت   بود ز آفات برقعه حصارت
بتلخی شاد زی زین بحر خونخوار   که تا گنج گهر گردی صدف وار
ز خوان هر کسی کالایی انگشت   در آز از روی انگشتان مکن مشت
نمک را چون کنی در خورد ده صرف   نمکدان زان سه انگشت بر حرف
ز احسان جا دهد دست بخشایشی   منه در بخشایی داخلی پای
مده شان قرض و مستان هم چنین   فان القرض مقراض المحبه
ببخشش باش از ایشان بار بردار   مساز از وام دار ایشان گرانبار
چنان زی لیک در بخشش کرم کام   که بر گردن نیاید بارت از وام
برای دوستان جان را فدا کن   ولیکن دوست از دشمن جدا کن
که باشد دوستان آنها ز جدایی   دلش روشن بنور آشنایی
کشد بار تو چون باشی گرانبار   کند کار تو چون گردی زیانکار
بنا خوش کارها گیرد خوشت دست   کند زان نصیحت آتشت پست
ز آلایش چو گردد دستگیرت   برآرد پاک چون موم از خمیرت
بکار نیک گردد یاور تو   بگوی نیک نامی رهبر تو
جبین یاری که بایی خاک او شو   اسیر حلقه فتراک او شو
وگرنه روی در دیوار خود باش   برآ ز اغیار و یار غار خود باش
ز غمهای زمانه شاد بنشین   ز اندوه جهان آزاد بنشین
فراوان شغلها را اندکی کن   ز عالم روی شغل اندر یکی کن
اگر باشد شب تاریک اگر روز   بهر وقتی که باشد دل در دوز
اگر باید ترا این دولت از دست   نشاید عار بیکاری بخود بست
بکن زین کارخانه در کتب روی   خیال خویش را ده با کتب خوی
ز دانایان بود این نکته مشهور   که دانش در کتب داناست در گور
انیس کنج تنهایی کتابست   فروغ صبح دانایی کتابست
بود بی فرد و منت اوستادی   ز دانش بخشدت هر دم گشادی
ندیمی مغز دار از پوست پوشی   بسر کار گویایی خموشی
درونش همچو غنچه از ورق پر   بقیمت هر ورق زان لیک طبق در
عماری کرده از رنگین ادیمست   دو صد گلپیرهن در وی مقیمست
همه مشکین عذاران توی بر توی   ز لبس رق نهاده نو بنوی
ز یکرنگی همه هم روی و هم پشت   گر ایشان را زند کس بر لب انگشت
بتقریر لطایف لب گشایند   هزاران گوهر معنی نمایند
گهی اسرار قرآن باز گویند   که از قول پیمبر راز گویند
گهی باشند چون صافی درونان   با نوار حقایق رهنمونان
گهی آرند در طی عبارت   بحکمتهای یونانی اشارت
گهی از رفتگان تاریخ خوانند   که از آینده اخبارت رسانند

کهی ریزد از دریای اشعار　　بجیب عقل گوهرهای اسرار
بهر یک زین مقاصد چون نهی گوش　　مکن از مقصد اصلی فراموش
گرت نبود بکلی سوی آن روی　　مکن خالی از آن باری تک و پوی
براز دل چو بگشایی لب خویش　　نخست از خیر و شر آن میندیش
چو آید از قفس مرغی به پرواز　　دگر مشکل بود آوردنش باز
درون تیره از میل زخارف　　زبان بگشای در شرح معارف
معارف کو چو مو باریک باشد　　چه حاصل زان چو کان تاریک باشد
مکن با صوفیان خام یاری　　که باشد کار خامان خامکاری
طریق پخته کاری بر اندیشند　　بخامی میوه از باغت فشانند
ز اصل خویش آن میوه بدزد　　بماند تا قیامت نارسیده
منه دست تهی از سیم و از زر　　بجز در دست پیر پیرپرور
چو در درویش نهی دست آزاد　　بدست آید ترا گنج سعادت
چو عیسی تا توانی خفت بی جفت　　مده نقد تجرد از کف مفت
ز دیده خواب راحت دور کردن　　به از همخوابگی با جور کردن
بگلخن پشت بر خاکستر گرم　　به از پهلوی زن بر بستر نرم
اگر ترسی که ناگه نفس خود رای　　نهد در تنگنای معصیت گام
زن کو دون نهد بندیش بر پای　　که نتواند دگر جنبیدن از جای
بدین نیت در سر زن که گویی　　صلاح نفس جو اول نه خوبی
زنی کش سرخ رویی از عفافست　　همین گلگونه رونقش کفافست
درآن حلقه جمال خود دارد　　که از نامحرمش مستور دارد
بود قرب سلاطین آتش تیز　　از آن آتش بسان دود بگریز
چو آتش بر فروزد مشعل نور　　از آن می گیر بهره لیک از دور
از آن سم کو چون زد رنگ مانی　　ز نور زندگی تاریک مانی
منه با منصبی را در میانه　　که غول و نصب را کردی بهانه
ز آسودن در آن پیوند بگریز　　که گیرد دیگری دستت که برخیز
ز منصب دوری و بی منصبی به　　که از هر منصبی بی منصبی به
ز نخوت پاک کن اندیشه خویش　　تواضع کن بهر کس پیشه خویش
چو خوشه خویش را از سرکشی باش　　ندارد سر نهد از ضربت داس
چو خود را دانه بر خاک افکند خوار　　ز خاکش مرغ بردارد بمنقار
طلب مسکن بصدر ارجمندی　　ز تعظیم فرودان سربلندی
عدو را پیش کش چون از بخت فیروز　　شد از تعظیم صفرا فزونی اندوز
مکن وعده و گر کردی وفا کن　　طریق بی وفایی را رها کن
از آن حضرت که فیاض وجود است　　خطاب جمله اوفوا بالعقود است
چو نادانان نه در بند پدر باش　　پدر بگذار و در بند هنر باش
چو دود از روشنی نبود نشانمند　　چه حاصل ز آنکه آتش راست فرزند
مکن یادش بجز در خلوت خاص　　که سازی شادش از تکبیر اخلاص
چو پندی بشنوی از پند فرمای　　چو دانا بایدش در جان کنی جای
نه چون نادان بیک گوشش دراری　　ز دیگر گوش بیرونش گذاری

نروید بی درنگی دانه در خاک　　نیابد قطره قدر گوهر پاک
نباشد این مثل پوشیده بر کس　　که گر در خانه کس حرفی بود بس
چو دریای قدر جنبش نماید　　ز بانگ غوک پیمانه چه آید
همان به کاندرین دریا مجاری　　کند فضل خدایت کارسازی
بکار پختگان روی آر جامی　　مکن زین بیشتر در کار خامی
چه باشد پختگی آزاده بودن　　بخاک نیستی افتاده بودن
نه مانی زیر این زنگارگون کاخ　　که از خامیت میوه سر زد شاخ
بیفتد چون کند در پختگی روی　　نخورد سنگ طفلان جفاجوی
ز خوان پخته کاران توشه گیر　　ز سنگ اندازی خامان گوشه گیر
طمع را از قناعت بیخ بر کن　　طلب را از توکل شاخ بشکن
بشهرستان همت ساز خانه　　بعزلتگاه عنقا آشیانه
زبان بگشای در مدح زبونان　　مکش از بهر نانی ننگ دونان
سران ملک را زن پشت پایی　　قوی دستان گیتی را قفایی
نظر کن در فصول چارگانه　　که میگردد بران دور زمانه
ببین کیهان بهار پار و امسال　　خزان هر دو را بنگر به یکحال
میان هر دو تابستان و دی نیز　　برین منوال کن همت تمیز
شنیدم در این شکل مدور　　چرا شادی بدین وضع مکرر
مکرر گرچه سحرآمیز باشد　　طبیعت را ملال انگیز باشد
زبان بگذار و فکر سود خود کن　　ز مستی روی در نابود خود کن
درون از شغل مشغولان بپرداز　　دل از مشغولی غولان بپرداز
فسون عشق با دوران میاموز　　چراغ از بهر کوران میفروز
همیدار از گزاف انفاس را پاس　　که شرط ره رو آمد پاس انفاس
نفس کز روی آگاهی نیاید　　مرید عمر آگاهان نشاید
چراغ زندگانی را بود لف　　دماغ عقل را دود تأسف
جوانی تیرگی برد از دیارت　　منور شد به پیری روزگارت
سر آمد ظلمت کوری و دوری　　بر آمد نیر الشیب نوری
از آن ظلمت ندیدی صبح کامی　　بزن در پرتو این نور گامی
بود زین کام را آری بجایی　　گر اینجا نشنوی بوی وفایی
چه رنگ آخر ترا از مو سفیدی　　چو ندهد موسفیدی رو سفیدی
بدل گر هست از آن رنگ حجابی　　مکن همچون سیه کاران خضابی
ز پیری بر سرت برف نشست　　وزان غم گریه ات آب رفت
درآی گریان براه عذرخواهی　　بآب برف شوی از دل سیاهی
سیاهی گر ندانی شستن از دل　　ندانم زین سیه کاری چه حاصل
قلم بشکن که دست رعشه دار است　　ورق بردر که فکرت هرزه کار است
چراغ فکر را تابی نماندست　　ریاض شعر را آبی نماندست
نه بینم از چنان فرخنده باغی　　ترا در دست جز پای کلاغی

بدین پایه طاوسان چه پویی خلاص از جنس محبوسان چه جویی
خلاصی نیست از وهم و خیالم ز تحریر سطور نظم و اشعارم
نظامی کو و نظم دلگشایش تکلفهای طبع نکته زایش
درون پرده اکنون جای کرده وز و مانده همه بیرون پرده
نیابد بهره تا در پرده باشد جز از سری که با خود برده باشد
ندارد سر الا من اتی الله بقلب سالم مما سوی الله
ولی کرده ازین مغوله تنگ سوی فسحت سرای قدس آهنگ
ازین دام گرفتاران رمیده بزیر دامن عرش آرمیده
درون از نقش کثرت پاک شسته ز کثرت سر وحدت باز جسته
بپهلوی خود این دل را نیابی چه باشد گر ز خود پهلو بتابی
نهی پهلو برد کار دانی میان کاردانان پهلوانی
چه خوش گفت آن دل او گنج عرفان که باشد روزه داری صرفه نان
همی آید نماز از مرد زن پیر که باشد شیوه او عجز و تقصیر
ولی گر مرد این راهی بیا آر که پیش کاردانان این بود کار
چنان دل را که وصفش با تو گفتم بوصفش گوهر اسرار سفتم
بجوی از پهلوی پیر مکمل که این یابی شد بدست آورد دل
بحمد الله که بر رغم زمانه بپایان آمد این دلکش فسانه
دلم کز نظم سنجی در عنا بود بفکر قافیه در تنگنا بود
بیفکند از کف فکرت ترازو نشست از نظم سنجی ست بازو
ز دیوار فراغت یافت پشتی براه نرمی افتاد از درشتی
سرم برداشت از زانو گرانی سبک شد خاطر از بار گرانی
قلم آن فارس مرکب انامل که کردی ز جنبش در دوم منزل
بروم از نقد شش ماندی اثرها بخاطر دادی از غایت خبرها
پی راحت ز مرکب شد پیاده دراز افتاد بر مهد و وساده
نه از دست قلم زن تا کشش پست نه گزلک را بود در سر زنش دست
دوات آن طبله مشک ختایی بامداد قلم در مشک پایی
دهان طبله را مهری زد از موم که به باشد دهان طبله مختوم
ورقها از پریشانی رهیدند بدامن های جمعیت کشیدند
بسان گل دو صد برگست و یکتوست که تا کی بر کند زینسان فلک پوست
چو گل بردم رواجی تازه شان باد ز پیوند نقاشیر تازه شان باد
کتابی بس بکلک صدق مرقوم بنام عاشق و معشوق موسوم
ز نامش طوطی آسایم شکرخا که بردم نام یوسف با زلیخا
نه انبوه چه خرم نوبهاریست که او باغ ارم را خار خاریست
بود هر داستانش بوستانی بهر بستان ز گلکاری نشانی
هزاران تازه گل در وی شکفته دو صد نرگس بمهد ناز خفته
چمنهای معانی شاخ در شاخ عبارتش نواسنجان گستاخ

خط مشکین او بر لوح کافور چو در پای درختان سایه نور
هر آن حرفی که در وی چشمه وارست ز معنی موج زن یک چشمه سارست
بهر سو جدول از هر چشمه ساری پر از آب لطافت جویباری
خوش آن رهرو که بخت سازگارش نشاند بر لب آن جویبارش
نظر بر آبش از دل غم بشوید غبار از خاطر درهم بشوید
ز جانش سبزه نو پرور وفایی ز جیب آرد برون دست دعایی
ز موج بحر الطاف الهی کند این تشنه لب را عذرخواهی
چو آرد تازه گلها در آغوش نگردد باغبان بروی فراموش
قلم نساجی این جنس فاخر رسانید از خیالی تا بآخر
که باشد بعد ازین پامال مجد نهم سال از نهم عشر از نهم صد
گر از قیمت بیت بیتش را شماره هزار آمد ولیکن چار پاره
خداوندا بمردان ره عشق نهاده پای در منزلگه عشق
که باد این نو عروس حجله غیب تهی دامان و پاک از وصله عیب
مبارک بر شه و ارکان دولت غضنفر هیبتان شیر صولت
بتخصیص آنچه از مردی گذشتش بر نسب چون نام با شیر بر شیر
ز بس در بیشه مردی دلیرست ز مردان جهان نامش دو شیرست
یکی در از در خیبر کننده یکی سرپنجه با شیران زننده
برسم تعمیه زان بردمش نام که ماند دور از اندیشه عام
وگرنه کی توان از فهم و ادراک بصد حقه نهفت آن گوهر پاک
کند در شعر طبعش موشکافی در آن نوک کلکش شعر بافی
نهد زین شعر مشکین دام دلها دهد از شعر شیرین کام دلها
دل عاشق از آن یک در شکر خند لب خوبان از آن یک مانده در بند
بدو گر ختم شد این نوش انفاس بسان نور منزل ختم بر ناس
بلی دربارگاه آدمیت خرد او کم یافت راه محرمیت
همیشه تا عطای دور عالم کند طبع لئیمان شاد و خرم
جهان دل باد جای عاملش باد که تا باد از عطای عاملش یاد
سخن را زد عا دادی تمامی بیامرزش زبان بکشای جامی
ازین صحرا جواد خامه پی کن وزین سودا سواد نامه طی کن
سیه کاری مکن چون خامه خوش باش بشو زین حرف ناخوش نیک خوش باش
زبان را گوشمال خامشی ده که مستان هرچه گویی خامشی به

تمت الکتاب الموسوم بیوسف و زلیخا بعون الله تعالی

وحسن توفیقه العلی

الاعلی

دم

ای خاک تو تاج سربلندان مجنون تو عقل هوشمندان
محجوب ترا نهان ز لیلی مکشوف ترا نهان جلیلی
خورشید ز تست روشنی گیر بی روشنی تو چشمه تیره
هر چشمه قیر اگر بتابی گیرد فلکش به آفتابی
ای دست مقربان آگاه از دامن عصمت تو کوتاه
در راه تو عقل فکرت اندیش صد سال اگر قدم نهد پیش
ناآمده از تو رهنمایی دور است که ره برد بجایی
هر رو که در آشنایی تست از پرتو رهنمایی تست
ای هستی بخش هرچه هستست کس بی تو ز نیستی نرستست
فرمان ترا دراز دستی بر عالم نیستی و هستی
خود را ز تو نیست هست دیده از هست به نیستی رسیده
جز تو همه سر فکنده تو هر نیست چو هست بنده تو
ای از رقم کاف و حلقه نون صد نقش بدیع داده بیرون
هر نقش که از شکاف کافست پیدا کن قاف تا بقافست
بی نقطه نون نشسته دایر بر مرکز هستی این دوایر
هر بحر کرم که صرف کردی از چشمه این دو حرف کردی
این در یکی و یگانگی فرد با تو نفس از یگانگی سرد
پاکی ز تو هم دویی تو در حکم خرد همین تویی تو
رقام ازل بکلک تقدیر قسام ابد بتیغ تدبیر
دیباچه نویس دفتر عقل رخشانی بخش گوهر عقل
پرگار زن محیط افلاک بر مرکز تنگ عرصه خاک
کاشانه فروز شب سیاهان از مشعل نور صبحگاهان
دراعه طراز کوه و صحرا از سبزی حلهای خضرا
بر قامت شاهدان نوروز بی بخیه قبا و پیرهن دوز
شیرازه کش جریده گل دمساز جریده خوان بلبل
از کیسه غنچه بند فرسای در کاسه لاله مشک ترسای
رخساره نگار هر نگاری ناوک زن هر درون فگاری
یاری گر هر ز یار مانده همراه هزار دیر رانده

تسکین ده درد بیقراران مرهم نه داغ دلفگاران
شورابه گشای چشمه چشم صفرا شکن زبانه چشم
دباغ ادیم لاجوردی صباغ خزان چهره زردی
از طلعت دلبران طناز بر طلعت خویش برقع انداز
خار افکن راه پست رایان خاراکن پشته تیزپایان
عصیان گه جنایت آمرز اول گیر نهایت آمرز
بگذشت ز حد جنایت من تا خود چه شود نهایت من
گر بگذاری گناه کارم ور بنوازی امیدوارم
بنگر بامیدواری من بگذر ز گناهکاری من
هر چیز که دارم از تو دارم وین نیز که خواهم از تو دارم
مهر کهن مرا نوی ده در خواهش خود دل قوی ده
روزی که توی نهاد بودم بیرون ز طریق داد بودم
کارم نه بتوفیق عقل و دین بود رویم نه بشارع یقین بود
و امروز که رو بره نهادم وز دل گره کهنه گشادم
در دست نماند قوت کار در پای برفت زور رفتار
بر پستی و پیریم ببخشای بر عجز و فقیریم ببخشای
بنشسته بفرق من سفیدی برفیست ز ابر ناامیدی
زین برف فسرده گشت روزم زان آتش آه میفروزم
هر برف که بر زمین نشیند بهر گل و یاسمین نشیند
زین برف که بر گلم نشستست بس خار که در دلم شکستست
خاری که شکست در دل من روزی که برآید از گل من
خواهم که کند بسوی آهنگ در دامن رحمت زند چنگ
باشد ز چو من شکسته رایی زین چنگ زدن رسد نوایی
نظارگیان این کهن دیر در مرحله نظر سبک سیر
بالغ نظران آفرینش روشن بصران تیز بینش
پوشیده درج حرف دانان نوشته درج دهر خوانان
هر جا باثر نظر گمارند زان پی بدر موثر آرند
ننهند ز رشته بر خرد بند گیرند برشته ریس پیوند
در خط چو قلم فرو نمانند زان قصه خط نویس خوانند
هر جا ببینند رشته تابی در گردن شان شود طنابی
با چرخ شوند ذره نوردان وز چرخ بسوی چرخ گردان
هر جا خوانند تازه حرفی از نامه زخامه شگرفی
زان حرف بسوی خامه آیند وز خامه بخامه زن گرایند
از هرچه بود بملک امکان در جلوه گری ز جسم تا جان
صد سلسله در میان نهد پای لیکن همه منتهی بیکجای
از مرکز دایره بهر سوی باشد خط نصف قطر را روی

کارش بمحیط یابد انجام / سیرش بمحیط گیرد آرام
در دایره کین خطوط پیداست / هر یک بمحیط سیر درواست
روزی ره راست گر نه چپی / قدری داری و گرنه هیچی
ای میل تاب و پیچ کرده / روی از دو جهان بهیچ کرده
یکلحظه ز تاب و پیچ باز آی / بیچند همه ز هیچ باز آی
در گردش این بلند پرکار / بین از همه نقشهای پرکار
هر نقش اگرچه دل پسند است / آیینهٔ صنع نقشبند است
با دیدهٔ دل پسند زن نقش / وز نقش بنقشبند زن نقش
تا چند بنقشبند مانی / آن به که بنقشبند رانی
هر نقش عجب که زیر و بالاست / برهان وجود حق تعالاست
هر نقش کرم که نو نورد است / از کارگه قدیم فرد است
هر مرغ سخن که در ترانه است / توحید سرای آن یگانه است
هر غنچه شکر او دهانیست / هر برگ گل طری زبانیست
هر لاله که در حریم باغیست / از نور هدایتش چراغیست
از سبزهٔ تر بطرف گلشن / داده خط بندگیش سوسن
با خلعت سبز نیکبختان / رقصان بهوای نو درختان
رانیم قدمان باغ دایم / در طاعتش ایستاده قایم
ما را که بحجگاه تسلیم / بنهاده بفرق تاج تکریم
هر تیغ بلا که بر سر آید / گردن کشی از درش نشاید
آن به که ز عنف پاک باشیم / در راه وفاش خاک باشیم
نقد دل و جان باو سپاریم / خود در دو جهان جز او که داریم
آن دم که رسد نفس باخر / گردد سکرات مرگ ظاهر
خود دامن فضل او بگیریم / میریم بیاد او چو میریم
ای صدرنشین تخت کونین / تخم و ثمر درخت کونین

ای اول فکر و آخر کار / ای قبلهٔ نعت و زبدهٔ جا
چون روی بدین دیار کردی / وین هفت شتر قطار کردی
شد عرش بدان بزرگواری / فرش تو درین شتر سواری
از پای شتر سواره در راه / مهرت یکی و دیگری ماه
عیسی که بچرخ نشسته خوش بود / پیش شترت مهارکش بود
سررشتهٔ جاه و اعتبارش / افتاده بدست از آن مهارش
ای تافته تو سرخ رویی / داده به دو کون سرخ رویی
رنگش که عجب که شفق نشان بود / خورشید رخ ترا شفق بود
هم رنگیش ار نخواست گردون / هر شام چرا شود شفق گون
اختر چشم و هلال گردن / زو بخت چرخ چشم روشن
کامی که زده بره شتابان / زان گشته چهار بدر تابان
کوهانش بلند قدر چون طور / ور حق تو بر او تجلی نور

ای گوهر سلک محرمیت / پشت تو قوی بخاتمیت
ملکت خاتم نهاد در مشت / کردی تو ز کبریا بر انگشت
خاص تو خلافت الهی / خاصان بخلافت مباهی
در جیب تو خاتم خلافت / تابان ز نقایت از لطافت
با بخت تو تخت سخت پیمان / خاتم داری تر از سلیمان
مهر تو بجانش مهرکن بود / دیوان ترا چو مهرزن بود
او دست زده بعرش بلقیس / پای تو بعرش اوج تقدیس
او در صف وحش و موقف طیر / محتاج بهدهد سبک سیر
جبریل ز سروری بسر تاج / پیش تو بهدهدیست محتاج
ای مقصد کارگاه تقدیر / مقصود چهل صباح تخمیر
در خاک ارادت اولین گشت / در کاخ نبوت آخرین خشت
این کاخ ز هیچ آفریده / یک خشت بقالبت ندیده
با تو ز دگر پیمبران چه حاصل / تو خشت زری و دیگران گل
برتر ز سپهر تکیه گاهت / خشت مه و مهر فرش راهت
زان در که برآید از تو کاری / بر ما بکجای حشمت داری
ای از تو بوعده شفاعت / خرم دل مفلسان طاعت
ما دولت طاعت از تو داریم / امید شفاعت از تو داریم
ما کرده دل از خلود تقصیر / از خوان تو بیم چاشنی گیر
دل بر کنج نوال تست ما را / سر در ره آل تست ما را
شادیم بآل نامدارت / یاریم بهر چهار یارت
آن چار ستون خانهٔ دین / وان چار چراغ بزم تمکین
هر یک بخلافت سزاوار / هر چار یکی و هر یکی چار
ایشان بیگانگی بهم راست / یکتایی از فضولی ماست
شاهان بصفا موافق آهنگ / وز سنگ خویی سپاه در جنگ
جان بر شرف لقای شان باد / دل در کنف وفای شان باد

ای اشهب شبرو تو از نور / از ظلمت جسم پیکرش دور
از زرده مهر گرم روتر / وز چابک سپهر تیز دوتر
بر سر چه فکند نور دیده / با نور بهم تن سپیده
نی رنج کش زمین سم او / نی دست خوش صبا دم او
رانش ز نشان داغ شاد / با داغ تو در بهشت زاده
خضرای فلک چراگه او را / بر دیده روشنان ره او را
آب از نم سلسبیل خورده / سبق از پر جبرئیل برده
پر تو بدوش سپهر گر سم / از نعل هلال و میخ انجم
باریک و خمیده پیکر ماه / گردد چو رکاب بر سر راه
باشد ز رکابش خور در / پای تو باو درآورد بر

ای پایه اول تو معراج / نعلین تو فرق عرش را تاج
عمری بهزار دیده افلاک / گردید بگرد خطه خاک
تا کی تو بدیده اش نهی پای / سازی بسر چو افسرش جای
آن شب که بسیر آسمانی / رفتی ز سپنج ای ام هانی
در پویه براق زیر رانت / جبریل چو برق در عنانت
برداشت قدم ز ریگ بطحا / افراشت علم بسنگ اقصا
بر خیل رسل امامیت داد / وز سیر سبل تمامیت داد
این هفت بساط در نوشتی / وز چار رباط بر گذشتی
در منزل مه مقام کردی / کار وی از آن تمام کردی
بر چرخ بسروری سمر شد / بهر قدمت تمام سر شد
کاتب ز تو حرف راستی جست / از هر چه نه راست لوح خود شست
چون خامه نهاد بر خط سر / از مدح تو داد زیب دفتر
زهره ز تو یافت مژده خاص / شد چنگ زنان ز ذوق رقاص
بی رقص همت بگیسوی چنگ / میساخت بپای نوبت آهنگ
بود آینه صیقلی خورشید / عکسی ز رخ تو داشت امید
از روی تو لمعه بر آن تافت / رخشندگی این همه از آن یافت
بهرام ز دست خنجر افکند / زیر سم مرکبت سپر افکند
در چاوشی همت کمر بست / وز فخر کلاه گوشه بشکست
بر خرده چو نقطه مشتری مشت / کرده بتو رو بمهر وی پشت
چون سایه فتاده در رفاقت / تا سر نه خرد ز خاک پایت
کیوان که برین حصار عالی / مشهور بود بکوتوالی
با تو بخلاف پا نیفشرد / روی تو بدید و قلعه بسپرد
از بام زحل عروج کردی / جا بر فلک البروج کردی
از اختر پر دوازده برج / همچون ز درر دوازده درج
کردند مقدسان نثارت / از تحفه خویش شرمسارت
از نقش جهانیان مقدس / تسبی نقشی چرخ اطلس
کرسی بزمین چو خشت افتاد / زانجا سایه بعرشت افتاد
بر عرش ز سایه ات رسیدی / محمل سوی وایه ات کشیدی
از شش دره جهت بجستی / وز تنگی روز و شب برستی
ملکی دیدی در و مکان نی / تمییز زمین و آسمان نی
کردی ز غایت پی / هفتاد هزار پرده را طی
بی پرده جمال دوست دیدی / وز پرده بپردگی رسیدی
گشتی همه پای دیده تا فرق / وز پرتو نور او شدی غرق
کردی همه کاینات را گم / چون قطره بموج خیز قلزم
گوشت ز زبان بی زبانی / بشنید کلام جاودانی
ذرات حقیقت تو شد گوش / گوشت ز جهات رسته چون هوش
دریافت نه نیز هوشی و ذوق / از تخت همان حدیث گر فوق
هر نکته از آن شنیده پاک / سرمایه صد هزار ادراک

توریت کلام ازان ندایی / انجیل مسیح ازان صدایی
بر سقف زبرجدی که رفتی / زان خوب تر آمدی که رفتی
چون ز اوج سپهر آمدی باز / مه رفتی و مهر آمدی باز
شد عالم تیره از تو پر نور / ویرانه گیتی از تو معمور
مهر تو میان جان نشیناد / بی نور تو کس جهان مبیناد

چون صبح ازل ز عشق دم زد / عشق آتش شوق در قلم زد
از لوح عدم قلم سر افراشت / صد نقش بدیع پیکر انگاشت
هستند افلاک زاده عشق / ارکان زمین فتاده عشق
بی عشق نشان ز نیک و بد نیست / چیزی که ز عشق نیست خود نیست
این سقف بلند لاجوردی / روزان و شبان بگرد گردی
نیلوفر بوستان عشقست / گوی خم صولجان عشقست
مقناطیسی که طبع سنگست / در آهن سخت کرده چنگست
عشقیست فتاده آهن آهنگ / سر بر زده از درون سنگ
بین سنگ که چون درین نشیمن / بی سنگ شود ز شوق آهن
زان گیر قیاس دردمندان / در جذبه عشق دل پسندان
هر چند که عشق دردناکست / آسایش سینهای پاکست
از محنت چرخ باژگون گرد / بی دولت عشق چون زید مرد
کس زاد میان چه دون چه عالی / از معنی عشق نیست خالی
لیکن ز دو دست فرق ها هست / افزون باشد ز مغز تا پوست
معشوق یکی ز رست و سیم است / بی سیم چو زر دلش دو نیم است
معشوق یکی ز رستنی باغست / زینهاش بسینه مانده داغست
خوش آنکه بمهر شاهدی چست / زین دغدغهها ضمیر خود شست
دل بست بطرفه نازنینی / در مجلس انس خرده بینی
دامن پاکی ز دست اغیار / بی دامن چاک چون گل از خار
خوشتر ز وی آنکه چون اسیری / شد بسته پیر دیده پیری
خجلت ده گل بتازه رویی / رشک سمن از سفید مویی
آیینه روحها جمالش / مفتاح فتوحها مقالش
عشقست چو زین دو جا بخوانند / محمل بحقیقت رسانند
صحرای محیط را کلست این / دریای مجاز را لبست این
زین عشق کسی که بی نصیب است / در انجمن جهان غریبست
غافل ز حریم محرمیت / نشنیده نسیم آدمیت
آن زنده که واعظی سخنور / بر مجلس وعظ سایه گستر
از دفتر عشق نکته میراند / و افسانه عاشقان همی خواند
خر گشته ز ره گذر کرد / وز گمشده خود دلش خبر کرد
زد بانگ که کیست حاضر امروز / کز عشق نبوده خاطر افروز
نی محنت عشق دیده هرگز / نی داغ بتان کشیده هرگز
برخاست ز جای ساده مردی / هرگز ز دلش نزاده دردی

کاکنون منم ای ستوده دهر / کز عشق نبوده بهره‌ام بهر
خمکشده را بخواندگاری / اینک خر تو بپا و رفتار

این راز خری گران قدم نیست / جز گوش دراز هیچ کم نیست
سرمایهٔ محرمی ز عشق است / بل کادمی آدمی ز عشق است

هر کس که نه عاشق آدمی نیست / شایستهٔ بزم محرمی نیست
جایی که کمند عشق شد بند / بگسل ز همه به عشق پیوند

جز عشق مگوی هیچ و مشنو / حرفی که نه عشق از آن خمش شو

مقبول‌ترین فسانه عشق است / مطبوع‌ترین ترانه عشق است
از هر چه سخنوران بدادند / در لوح سخنوری نهادند

زین راز چو پرده باز کردم / وین طرفه ترانه ساز کردم
شد طوطی طبع من شکرخا / از قصهٔ یوسف و زلیخا

جست از کلکم دران شکرریز / شیرین سخنان شکرآمیز
در عالم از آن فتاد شوری / در خاطر عاشقان سروری

سرچشمهٔ لطف بود لیکن / زان تشنگیم نگشت ساکن
مرغ دل من بجای دیگر / میخواست زند نوای دیگر

چون قرعه زدم بفال میمون / افتاد بشرح حال مجنون
هر چند که پیش ازین دو استاد / در ملک سخن بلند بنیاد

در نکته‌وری زبان گشادند / داد سخن بلند از آن بدادند
از گنجه چو گنج آن گهرریز / وز هند چو طوطی این شکرریز

آن قرعه زن بکوس دعوی / وین جلوه ده عروس معنی
آن کرده ز نظم نقش در سنگ / وین داده بحسن صنعتش رنگ

آن داده علم باوج اعجاز / وین کرده فسون ساحری ساز
من هم که از رفقا بپسستم / بر ناقهٔ بادپا نشستم

هر جا که رسید رخش ایشان / از خاطر فیض‌بخش ایشان
من نیز بقافه ناقه راندم / خود را بغبارشان رساندم

گر مانده‌ام از شمارشان پس / بر چهرهٔ من غبارشان بس
اکسیر وجودم آن غبار است / بر فرق نیازم این نثار است

نی نی غرقم بموج قلزم / از خاک چه سر کنم تیمم
از چشمهٔ همت آب جویم / وز روی خود آن غبار شویم

فیاض همه‌اند و من غنیمت / دریوزه که نی ازو غنیمت
گوهر چو توان ز کان گرفتن / سستی بود از دکان گرفتن

در تشنگیست دجله حقا / حقا که نیابدم ز سقا
جام از کف دست خویش کردن / آب از خم خوی خویش خوردن

به زانکه خوری بکاسهٔ زر / از حوزهٔ ساقیان دیگر
در لجهٔ فیض هست امساک / لیکن قحطست خاطر پاک

بشکست دهان چشمه از سنگ / چون آب کند بگوش آهنگ
سرچشمه کنم ز سنگ خالی / تا سر کشد آب بر حوالی

هر سو جویی ز آب رانم / هم خود خورم آب و هم خورانم
سازم ز خروش عیب ساقی / دریوزه کنم شراب باقی

ای ساقی جان فداک روحی / پر کن قدح از می صبوحی

زان می که بر اهل دل مباح است / روشن کن حجرهٔ صباح است

تا حاضر صبحدم نشینیم / در پرتو آن بهم نشینیم
رانیم بمجلس حریفان / حرفی ز لطایف لطیفان

آنان که بهم رفیق بودیم / بر یکدیگر شفیق بودیم
با هم قدم طلب نهادیم / با هم در ادب گشادیم

در غیبت و در حضور همه پشت / بی هم نمکی نبرده انگشت
فردوس برین مقامشان باد / کوثر رشحی ز جامشان باد

چون لاله جدا ز باغ ایشان / داریم بسینه داغ ایشان
مارا بگذاشتند و رفتند / زین ماتکده گذشتند و رفتند

ساقی می غم‌زدای در ده / وان جام طرب‌فزای در ده
آن می که چو طبع از آن شود شاد / از حال مقدسان دهد یاد

ثابت قدمان راه تجرید / صافی قدحان بزم توحید
پیران مسالک طریقت / شیران ممالک حقیقت

رو تافتگان ز خودپرستی / ره یافتگان بملک هستی
بر طبع نهاده داغ بودند / بر ظلمتیان چراغ بودند

خلقی ز ایشان درین شب تار / بودند در اقتباس انوار
فارغ ز چراغ و شمع گشتند / مستغرق نور جمع گشتند

هر جا ز نشانشان نشان پا هست / تا پایهٔ فرق ره نما هست
باد اسر من فدای ایشان / جان خاک ره وفای ایشان

ساقی دل ما ز ما گرفته است / غم شیب و فراز ما گرفته است
می ده که ازین نهی و ما هی / ما را بدهد دمی رهایی

لبهای امید را بخندان / از جرعهٔ جام نقشبندان
از نقش خودی و خودپسندی / ما را برهان بنقشبندی

زین پیش اگرچه بود بغداد / از یمن جنیدیان آباد
بغداد شده کنون سمرقند / باشد ز عبیدیان خطربند

چون نام بری جنیدیان را / کن قافیه‌شان عبیدیان را
در مغز چو آن سخن برآید / زین قافیه خوبتر نشاید

ترتیب رسوم صوفیانه / نظمیست بدیع در زمانه
این نظم که باد لایزالی / زین قافیه‌ها مباد خالی

ساقی بده آن می چو خورشید / در جام جهان‌نمای جمشید
آن می که بود ز نور پرتو / تاریخ‌گشای کهنه و نو

بهرام کجا و گور او کو / وان بازوی شیرزور او کو
کاوس چه کرد کاس خود را / وان کاخ سپهراساس خود را

چنگیز که بود گرگ این دشت / این دشت ز گرگ کین تهی گشت
در پنجه گرگ روبهی گرد / قالب ز مصاف او تهی کرد
تیمور شه آن چو سد آهن / ایمن ز فساد رخنه افکن
شد در کف عجز نرم چون موم / جان داد ز ملک و مال محروم
شه رخ که به فرخی بسر برد / آوازه شه رخی بدر برد
شد در صف این بساط آفات / با شاه رخی قرینه مات
ساقی نفسی بهانه بگذار / رطلی ز می مغانه بگذار
آن می که دمد ببویش از دل / ریحان دعای شاه عادل
شاهی که ز ظلم عار دارد / وز عدل و کرم شعار دارد
عدلش چو پناه تخت و تاج است / او را بدعا چه احتیاج است
فاروق چو نقطه زین فضا ماند / آوازه عدل او بجا ماند
حجاج چو رخت ازین دکان بست / از ظلمت ظلم او جهان رست
آن گشته بعادلی نکونام / در روض رضا گرفته آرام
وین زیست ز ظالمی بد اندیش / صد عقب عقوبت آمدش پیش
خوش وقت کسی که پند گیرد / عبرت ز کس دگر پذیرد
بر سلت ناپسند خندد / وانرا که پسند کار بندد
ساقی بده آن می کهن سال / یاقوت مذاب لعل سیال
آن می که چو دو پیمان نشنند / با هم بوفا و مهر کوشند
آرام شود رمیده کارا / پیوند دهد بریده کارا
یاری که کند بیار پیوند / نخل املش شود برومند
یارست کلید گنج امید / یارست نوای عیش جاوید
مقصود وجود گیتی خراب / زین سود و سود چیست خرابی
تا خانه وجود از آغاز / مرغی نکند جو یار پرواز
قاصد که بباغ آشنایی / بر شاخ وفا بود نوایی
یعنی که نوای لطف سازد / دلهای شکستگان نوازد
کاری نبود بجای این کار / یاران جهان فدای این یار
ساقی دم صبح مشک بیز است / و انفاس نسیم صبح خیز است
آمد ز شراب خانه بویی / برخیز و بدست کن سبویی
زان می که چو شمع جان فروزد / پروانه عقل را بسوزد
چون عقل بسوخت عشق سر زد / گنجشک نشد همای پر زد
خود را برهان ز حیله عقل / آزاد شو از عقیله عقل
تا سود بری ز مایه عشق / آسوده شوی بسایه عشق
هر جا عشقت پاکبازیست / هر جا عقلت حیله سازیست
جامی بجنون عشق بازی / خود را برهان ز حیله سازی
ورزانکه بدین شرف نیرزی / کاین جنون عشق ورزی
بنشین و فسانه خوان و افسون / زانکس که بعشق بود مجنون
تاریخ نویس عشق بازان / شیرین رقم سخن طرازان

از پرور عاشقان چو دم زد / بر لوح بیان چنین رقم زد
کز عامریان بلند قدری / بر اوج شرف خجسته بدری
مقبول عرب بکارسازی / محبوب عجم به دلنوازی
از مال و منال بودش اسباب / افزون ز عمارت گل و آب
چون خیمه درین بساط غبرا / میبود مقیم کوه و صحرا
صحرای عرب مخیم او / معمور زمین مقدم او
عرض رمه اش برون ز فرسنگ / بر کرده ز دشت و کوه جا تنگ
اشتر گلهاش کوه کوهان / چون کوه بلند پر شکوهان
زیشان گشتی که چرا خوار / کهپشته بها زمین هموار
خیلش گذران بهر کناره / چون گله گور بی شماره
بگشاده دری بمیزبانی / در داده صلای میهمانی
بر شام بکوه و دشت تا روز / آتش پی میهمانی افروز
حاجت طلبان بر او شاد / ویرانی شان بجودش آباد
دستش بابادی جمیله / انگشت نمای هر قبیله
داده کف او شکست حاتم / بربسته بجود دست حاتم
سادات عرب بچاپلوسی / پیش در او بخاکبوسی
شاهان عجم به بختیاری / با او بهوای دوستداری
از جاه هزار زیب و فر داشت / وان از همه به که ده پسر داشت
هر یک ز نهال عمر شاخی / وز شهر امل بلند کاخی
لیکن ز همه کهینه فرزند / میداشت دلش بمهر خود بند
بر دست بود ولی ده انگشت / در قوت پنجه جمله هم پشت
باشند ز همه بسور و ماتم / انگشت کهین سزای خاتم
آری بود او ز برج امید / فرخنده مهی تمام خورشید
فرخندگی مه تمامش / بیرون ز قیاس و قیس نامش
سالش که قدم بچارده داشت / بر چارده مه خط سیه داشت
یاقوت لبش بخوش نویسی / ماهش بشعار مشک ریسی
تابان مه روشن از جبینش / خورشید فتاده بر زمینش
ابروی بلای نازنینان / محراب دعای پاک دینان
قدش نخلی عجب دلاویز / بر خسته دلان رطب ریز
دور شکرش ز موی سیمی / زیر کمرش ز موی نیمی
گوی ذقنش ز سیم ساده / سبزه ز درون برون نداده
سرو قد گلرخان دلجوی / چوگان شده در هوای آن گوی
سر تا قدم از ادب سرشته / بر دل رقم ادب نوشته
طبعش ز سخن بموشکافی / مشغوف بشعر شعر بافی
چون لعل لبش خموش بودی / بر وزن راز گوش بودی
چون غنچه تنگ اشکفتی / سنجیده هزار نکته گفتی

گلگشت سواد طرهٔ حور   صد نقش زدی بلوح کافور
سرحرف که بر ورق کشیدی   بر نقش خطان ورق دریدی
با طایفهٔ خردسالان   چون او همه مشکبو غزالان
همواره هوای گشت کردی   طوف کوه و دشت کردی
که باز زدی بکوه دامان   با کبک دری شدی خرامان
که بنشستی بطرف وادی   بر رود زدی نوای شادی
که ره سوی چشمه‌سار جستی   وز چشمه ز دل غبار شستی
که رخت بمرغزار بردی   وز دل غم روزگار بردی
میبرد قدمی بهر بهانه   فارغ ز حوادث زمانه
نی در جگرش ز عشق تابی   نی بر مژه‌اش ز شوق آبی
نی جامهٔ صابری دریده   نی نالهٔ عاشقی کشیده
شب خواب فراغتش ربودی   بر بستر عافیت غنودی
روزش در آرزو گشادی   در هر تک و پوی رو نهادی
کامی که بغایتش دلش بود   بر وفق مراد حاصلش بود
پیدا نظر پدر بجانش   خرم دل مادر از جمالش
ناگشته هنوز آخراندیش   کآخر ز فلک چه آیدش پیش
حالیست عجب که آدمیزاد   آسوده زید درین غم آباد
غافل که چه بر سرش نوشتند   در آب و گلش چه تخم کشتند
شاخی کش از آب و خاک خیزد   در دامن او چه میوه ریزد
شیرین گردد از آن دهانش   یا تلخ شود مذاق جانش

آن را که ز عشق گل سرشتند   وین حرف بلوح دل نوشتند
شسته نشود ز لوح جان آن حرف   ور عمر کند بشست و شو صرف
هر لحظه کند بیاری آهنگ   در دامن دلبری زند چنگ

گردد همه جا بجان خریدار   تا خود بکجا شود گرفتار
قیس آن ز قیاس عقل بیرون   نامش بگمان خلق مجنون
ناگشته هنوز اسیر لیلی   میداشت بهر جمیله میلی
یک ناقهٔ رهگذار بودش   کارنده بهر دیار بودش
مویش چو شفق ز سرخ رنگی   زنجیر زده چو موی زنگی
از گردن و موی او مثالی   طالع شده در شفق هلالی
نی ماندگی از روش فلک‌سان   پیش همه کوه و دشت یکسان
سیلی گردن میان وادی   بر قلهٔ کوه گردبادی
کردی پی راه پس بهر جای   آیینه گری بهر کف پای
هر روز بدو سوار گشتی   پوینده بهر دیار گشتی
آهنگ بهر قبیله کردی   جویایی هر جمیله کردی
روزی بهمین طریقه میگشت   ناگه بیکی قبیله بگذشت

میکرد بهر طرف نگاهی   ناگاه بدید جلوه‌گاهی
خوبان چو ستاره حلقه بسته   ماهی بمیان‌شان نشسته
ماهی نه که روشن آفتابی   بر هر دل از او فتاده تابی
شد جانب‌شان سلام‌گویان   زان ماه نشان و نام جویان
گفتند کریمه نام دارد   اصل و نسب از کرام دارد
دستوری جو بسوی او راند   در ساحت او شتر بخواباند
زانوی شتر ببست و بنشست   بنهاد بزانوی ادب دست
ز دیده بروی او نظر کرد   در جان وی آن نظر اثر کرد
خندان خندان شکرشکن شد   با او بکرشمه در سخن شد
از لب سخن شکر همی ریخت   لولو ز عقیق تر همی ریخت
او هم بخوشی جواب میداد   وز ساغر لب شراب میداد
قیس از سخنش ز دست می‌شد   ناخورده شراب مست میشد
زان جام همان دو باده‌پیمای   رفتند بیکدو جرعه از جای
بودند برین صفت زمانی   گز دور پدید شد جوانی
سروی ز ریاض زندگانی   پوشیده لباس ارغوانی
بر ناقهٔ تیزگام راکب   رخشنده رخی چو نجم ثاقب
افتاد در آن گروه جوشی   برخاست ز جانشان خروشی
بخواست شدند پیش او باز   بگشاده بخیر مقدم آواز
در نغمه بساق‌شان خلاخل   چون در کف مطربان جلاجل
آن شیوه چو دید قیس از ایشان   برخاست ز جای خود پریشان
گرداند بر آن پریرخان پشت   وآورد زمام ناقه در مشت
آنان چو شتاب وی بدیدند   فریادکنان ز پی دویدند
کای قیس چنین شتاب منمای   وز قاعدهٔ عتاب باز آی
مپسند که بی رخت نشینیم   بنشین که رخ تو سیر بینیم
صحبت بمثل اگر ز تو نیست   از رابطهٔ ازل نشانیست
دامن ز وفا کشید نتوان   سررشتهٔ آن برید نتوان
هر چند زره غبار رفتند   صد نکتهٔ آبدار گفتند
چون آتش‌شان نداشت دودی   آن گفت و شنود داشت سودی
بر ناقهٔ خود نشست و زانان   برتافت عنان نشیدخوانان
کای دل کم یار بیوفا گیر   در زاویهٔ فراغ جا گیر
آنکس که چو گل دوروی باشد   در وی ز وفا چه بوی باشد
زانان چه غمم که چون بسمن   چون کوه کشند پا بدامن
ور کم زنی نماید اقبال   باشند ترانه‌زن چو خلخال
حاشا که اگر غبار گردم   با باد درین دیار گردم
ور ابر گهرنثار باشم   یک قطره بدین دیار باشم
زین گفت و شنید خامشی به   وز هیچکسان فرامشی به
برگشت چو قیس غم رسیده   زان شمع قبیله دل بریده

بهر شب خود چراغ می جست / وز لاله رخان سراغ می جست

هر زنده که آمدی ز هر حی / کشتی بنیاز مرده وی
کز خیل بتان خبر چه داری / زین قصه بگوی هر چه داری

جمعی بدیار وی رسیدند / وان میل و شعف ز وی بدیدند
گفتند که در فلان قبیله / ماهیست چو حور عین جمیله

لیلی آمد بنام و خیلی / هر سو بهواش کرده میلی
حسن رخش از صفت برونست / هم خود برو و ببین که چونست

از گوش مجوی کار دیده / فرقست ز دیده تا شنیده
این قصه شنید قیس و بر جست / خود را بلباس بهتر آراست

از شوق درون فغان بر آورد / وان ناقه بزیر ران در آورد
میراند در آرزوی لیلی / تا سر بزند ز کوی لیلی

چون مردم لیلیش بدیدند / بروی دم مردمی دمیدند
گفتند بنیکویی ثنایش / کردند بصدر خانه جایش

لیک از هر سو نظر همی تافت / از مقصد خود اثر نمی یافت
خون گشت ز نا امیدیش دل / ناگاه بر آمد از مقابل

آواز حلی و بانگ خلخال / گرداند سماع آن برو حال
در حلهٔ ناز دید پروی / چون کبک دری بتیز روی

رویی ز رخسان وصف بیرون / گلگونه نکرده لیک گلگون
جبهه چو کشیده لوح سیمی / نی نی ز مه تمام نیمی

ابروش کمان عنبرین توز / مژگانش ز مشک تیر دلدوز
آهو چشمی که گوی آهو / چشمش بنظاره دوخت ابرو

چون لعل لبی ولی نه از سنگ / چون می در لطف و لعل در رنگ
کوچک دهنی عجب شکربار / زنبور عسل مگر بگلزار

بر برگ گلی شده بناگوش / نیشی زده است و کرده پرنوش
درج گهرش ز عقد دندان / چون غنچه ز رشح صبح خندان

سیمین ذقنش ز لطف سیبی / چون سیم عجب خردفریبی
بر روی خالی ز مشک سوده / یا دانه ز لطف از و نموده

غبغب که ازوست طوق داری / گویی تو که سیمتن نگاری
سیمین سیبی گرفته در مشت / حلقه شده گرد سیبش انگشت

هر موی ز زلف او کمندی / بر پای دلی نهاده بندی
لیلی آمد بدین شمایل / وز جای برفت قیس را دل

گشتند بروی یکدگر خوش / در خرمن هم زدند آتش
آن حلقهٔ زلف باز میکرد / وین دست هوس دراز میکرد

آن پرده ز رخ گشاد میداد / وین صبر و خرد بباد میداد
آن ناوک غمزه باک میزد / وین زمزمهٔ هلاک میزد

آن خنده زنان شکر همی بیخت / وین گریه کنان گهر همی ریخت
آن از رم خوی چنین همی گشت / وین دفتر عقل و دین همی شست

آن تلخ جواب سخت گفتار / بگشاد در سخن دگر بار
هر عذر که گفته بود ازین پیش / پیش پدرش ز جانب خویش

گفت آن همه را و بیشتر نیز / افزود بر آن بسی دگر نیز
از بس که بعذر شد سخن گوش / زد سینهٔ نوفل از غضب جوش

شد تیز سخن بسان شمشیر / تهدید زد از زبان شمشیر
کای هرزه درای این بیابان / بر بانگ درای خود شتربان

ترسم که بدین تهی درایی / چون بی شتران ز پا در آیی
خیره پی باش حال خود گیر / رنگ شفقت بر آل خود گیر

زان پیش که آورم سپاهی / چون دور زمانه کینه خواهی
نی بحر و چو بحر هیبت انگیز / موجش همه تیغ و خنجر تیز

زان موج شده ز پای تا فرق / اعیان قبیلات بخون غرق
آن گوهر ناب را بمن ده / صد منت ازین بجان من نه

تا بر سپهر بر فرازم / جشنی بعروسیش بسازم
کاید شب عروسی او / حوران به بساط بوسی او

گفتا پدر عروس کای شاه / بر تاب عنان خویش ازین راه
هر چند که ما نه مرد جنگیم / از جنگ نه آنچنان بتنگیم

روزی که زنی تو کوس شاهی / تا بر زنیم دست و پایی
گر زانکه شویم بر تو فیروز / عیدی باشد خجسته آن روز

از پیچش پنجهٔ تو رستیم / وز رنج شکنجهٔ تو رستیم
ور زانکه ترا ظفر دهد دست / ما را علم ظفر شود پست

چون برق جهم بجانب خویش / پیش گهر یگانهٔ خویش
بر سینه زنم ز تیغ چاکش / آلوده بخون نهم بخاکش

پوشم تن آن غریب چالاک / در پردهٔ خون و حجلهٔ خاک
آسوده زیم درین غم آباد / از نام عروس و ننگ داماد

در خاک نهفته به نگاری / کافتاده بدست خاکساری
پوشیده به آن گهر بسنگی / کاید بوی از سفال تنگی

نوفل ز سماع قصهٔ نو / چشمی سوی قیس زد که بشنو
قیس از هنری هنروری کرد / در معرکه شان دلاوری کرد

بگشاد زبان سحرپرداز / کای بدسخنان ناخوش آواز
بادی که ز پای جهل خیزد / در دیدهٔ عقل خاک بیزد

حرفی که نه دانشش نگارد / بر نامه سیاه روی آرد
نوفل نه سخن ز جهل گوید / یا نکته سهو و هزل گوید

مغزست نه پوست هر چه او گفت / نغزست و نکوست هر چه او گفت
از گفتهٔ او ورق مپیچید / روی دل ازین سبق مپیچید

آن فیض نسیم نیکخواهیست / نی باد بروت پادشاهیست
حکمت که نزاد از دل شاه / عکسیست ز نور چشمهٔ ماه

زان عکس کسی که دور ماند / در ظلمت شب ز نور ماند
لیلیست زلال زندگانی / من سوخته تشنه جانی

گردی بنهد به تشنه آب   خاکش به سر گران زند تاب
لیلیست گلی بطرف جویی   من قانعم از گلی ببویی
دل باد چو لاله باغبان را   گر باغ دریغ دارد آن را
لیلیست ببزم جان چراغی   من دارم ازو بسینه داغی
آنگونه چراغ من فروزد   یا رب که بدرد من بسوزد
لیلی میگفت و آن حسودان   کوران ز حسودی و کبودان
زیاد برو زندگای خام   در بند زبان بکام ازین نام
او نیست ز نام او چه حاصل   زین حرف زبان خویش بگسل
هر لحظه مبر بهرزه نامش   آلوده مکن بگوش عامش
ورزانکه بری زبان نداری   تنها نه زبان که جان نداری
خواهیم ترا زبان بریدن   وز کالبد تو جان کشیدن
مجنون چو سماع این سخن کرد   زو قطع امید خویشتن کرد
دانست کزان نهال نوبر   کامیش نمیشود میسر
رو گریه کنان بنوفل آورد   کای مرهم جان و داروی درد
درخواه ازین ستیزه کاران   تا رسم ستیزه را گذاران
چندانکه بطرف جویباری   مرغی بنهد در آب منقار
بر من در مرحمت گشایند   وز دور رخش بمن نمایند
تا بنگرمش ز دور بینم   وانگه بخیال او نشینم
سازم همه عمر ازان ذخیره   بی شب تا روز و روز تیره
گفتند کزین خیال بگذر   زین داعیه محال بگذر
دیدار وی و تو ای رمیده   همچون آبست و سنگ گزیده
خیز و ره این هوس سپردن   بگذار که دیدنست و مردن
در نیستی این حیات دلگیر   در غمکده فراق میمیر
مجنون نه بیار خود رسیدن   نی در همه عمر امید دیدن
با نوفل گفت ای ستمگر   ای وعده تو سراب یکسر
رنج از دل من بگفت رفتی   گفتی و نکردی آنچه گفتی
لیکن نه ز تست از منست این   بر سر که نه کور روزیست این
تا مقبلیم علم برافراخت   واقبال ترا علم بینداخت
من کی و سرود عشقبازان   من کی و فسون عشق سازان
چون می نکند فسون مرا به   آشفتگی جنون مرا به
این گفت و ز جای خویش برخاست   رقصان بنوای خویش برخاست
انداخت شکوفه سان عمامه   چون شاخ خزان رسیده جامه
نومید دلیش بخنده در بر   میزد چو چنار پنجه بر سر
خلقی ز پیش بسنگ زنان   او خاک بفرق خویش پران
خلقی ز غمش بدل زنان سنگ   او خاک فکن بسینه تنگ
چون آهوی دام جسته بگذشت   زان مردم و رو نهاد در دشت
شد با رخ چنانکه بود و میرفت   وین زمزمه میسرود و میرفت
لیلی و سریر عشرت و ناز   مجنون و نفیر شوق پرداز

لیلی و عنان بدست دوران   مجنون و بدشت یار گوران
لیلی و به این و آن پیک و دو   مجنون و باهوان تک و دو
لیلی و سکون بکوی و زنان   مجنون و بکوه با گوزنان
لیلی و ترانه گوی هر کس   مجنون و صفیر کوف و کرکس
لیلی و چو ماه قلعه داری   مجنون و نغار غم حصاری
آری هر کس برای کاریست   هر شیر برای مرغزاریست
دولت بدرم خرید نتوان   ایوان بارم کشید نتوان
آن به که به نیک و بد بسازیم   هر کس بنصیب خود بنازیم
گل نیست بخار بهره گیریم   با خار زنیم تا بمیریم
ریحان شکن حریم این باغ   این بود بهار نسیم این باغ
کان لاله داغدار در دشت   از نوفل و نوفلی چو برگشت
آزاد ز هر گروه بودی   آواره دشت و کوه بودی
هر جا که کسی ز دور دیدی   چون آهو و گور ازو رمیدی
یکروز فزود حال وجدش   شد جای بکوهسار نجدش
جا قله کوه خاره میکرد   در هر طرفی نظاره میکرد
دیده بدیار لیلی افکند   در کوه ز گریه سیلی افکند
شوقش بدرون چو کوه بنشست   قارور صبر و خرد بشکست
پیکی طلبید کز دیارش   آرد بحریم دل قرارش
گوید خبر و بیان کند حال   از منزل یار و ربع و اطلال
ناگاه ز گرد ره سوادی   بنمود چو دید گردبادی
زان خاک دیار یار بسته   پرده برخ از غبار بسته
افتاد بسجده بر زمینش   بگشود زبان بآفرینش
کای صوفی گرد گرد رقاص   بی زحمت پا بره روی خاص
وی دشت نورد کوه پیمای   گم رفته دو دم سکون بیکجای
در پای تو کوه و دشت یکسان   در کوه روی چو دشت آسان
پیچان شده اژدها نمایی   بر خویش ولی نه اژدهایی
سر بر فلک اژدها که دیدست   جولان زده بر هوا که دیدست
خیزان نخلی ز کاخ گستاخ   نی بیخ ترا بدید و نی شاخ
وین طرفه که گر ز باغ خیزی   میوه فکنی و برگ ریزی
نی راه تو بی غبار هرگز   نی یکجا بیت قرار هرگز
افتاده تو درخت چالاک   بر داشته تو خار و خاشاک
پیچیده چو دودی ته دودی   دودی ز سیاهی و کبودی
پرکاری کاخ سقف زنگار   چون قصر ارم ز تو ستون دار
کشتیست درین ربع مسکون   تو بیزی و بادبانت گردون
برگشت وران درین نشیمن   ویران تو صد هزار خرمن
امروز دلم بسینه خرم   از مقدم تست خیر مقدم

سویم که شدست رهنمایت / جان باد فدای خاک پایت
بر من ز ره کرم گذشتی / وارام من رمیده گشتی
از منزل یار بسته بار / کاید ز تو بوی مشک تاتار
این خاک که عطر محمل تست / چون نافه چین حمایل تست
گرد از در دوست بر سرم ریز / چون سرمه بدیده ترم ریز
خاشاک تو کش شمیم مشکست / ریحان طری و عود خشکست
زان آتش من بلند گردان / بروی دل من سپند گردان
زان جان جهان خبر چه داری / بگشای زبان بهر چه داری
بی او دل من ز غصه خونست / بی من دل او بگو که چونست
از یاد ویم فراموشی نیست / وز نام ویم چو خاموشی نیست
هرگز گذرم بدل نهانش / جنبد بحدیث من زبانش
هیهات چه جای این سؤالست / دارم هوسی ولی محالست
شه بهر گدا اگر کشد آه / بر سوی سها کی افکند راه
شب گیست طفیلی سگانش / سوده سر خود بر آستانش
او کرده ببالش خوش آهنگ / بر بستر غم سر من و سنگ
او داده بمهد عیش پهلو / من خفته بخاک خواریم رو
چون روز شود ز خواب خیزد / بر لاله ز نرگس گلاب ریزد
اول سوی او که میگراید / دیده برخش که میگشاید
گردد منش ز من بدل کیست / گوینده چو من بدان طفل کیست
از دور که میکند نگاهش / در طوف بگرد خیمه گاهش
انجا که شود بعشوه خندان / گریه که کند ز دردمندان
وان دم که شود ز لب شکر ریز / دندان طمع که میکند تیز
گاهی که بود بهودجش جای / در راه طلب که مینهد پای
روزی که نهد قدم بمحمل / ز آب مژه کیست مانده در گل
شبها که بخانه اش مقامست / بنشسته بپاس او کدامست
بینا برخش کیان و من کور / نزدیک همه باو و من دور
تو باد سبک روی و من خاک / تو صرصر و من شکسته خاشاک
گاهی که بسوی او زنی رای / بردار بدست لطفم از جای
چون خاک رهم بکوی او بر / خاشاک آسا بسوی او بر
تا بر سر راه او نشینم / یکبار دگر رخش ببینم
ور زانکه نیم بدین سزاوار / بگذارم اغریب و بیمار
بیماری من بگوی با او / وین زاری من بگوی با او
کای کام دل و مراد جانم / بنیابی چشم خون فشانم
زان روز که مانده از تو دورم / تا ظن نبری که من صبورم
جانم و دل پاره پاره دارم / لیکن چکنم چه چاره دارم
مردن که ز جان براغ دورست / تنهایی او نه از صبورست..
خواهد که ز جان جدا نماند / لیکن چه کند نمی تواند
مرحله که بود آزمودم / نه صلح و نه جنگ داشت سودم

سودی نه بهر چو نیست تقدیر / نه سعی جوان نه همت پیر
زین پس من و داغ نامرادی / افتان خیزان بکوه و وادی
افتم شبها چو ناتوانی / خیزم بسحر به نیم جانی
دانم که دل تو نیز خونست / وز دست تو چاره ام برونست
لیکن بکن این قدر که باری / در دامن کوه و کنج غاری
چون بی تو بسر رسید حیاتم / یادی بکنی پس از مماتم
این گفت و چو پادشاه خاور / بگسست طناب خیمه زر
زد چرخ بعرصه زمانه / بر رسم عرب سیاه خانه
مسکین سر خود بخاره بنهاد / بر بستر خاره بیخود افتاد
چشمش همه شب بخواب نغنود / بیهوش فتاد خوابش این بود
چون صبحدم از غزاله خور / پوشید زمین غلاله زر
افشاند فلک ز چشمه قیر / از بهر غزاله قطره شیر
مجنون که بخواب بیخودی بود / از خواب زمانه چشم بگشود
گرم از سر خار و خاره بر جست / از خار مگر شراره بر جست
از کوه قدم نهاد در دشت / در دشت چو گرد باد میگشت
میکرد بدام و دد نگاهی / در سینه همی کشید آهی
میبرد ز وحش و طیر رشکی / وز دیده همی فشاند اشکی
یعنی که بود ز فرقت یار / هر جنبنده خلاص و من گرفتار
هر زنده حریف جفت خویشست / واسوده ز خورد و خفت خویشست
جز من که ز جفت خویش طاقم / سرگشته وادی فراقم
نی خورد بود مرا و نی خواب / گر کوه بود نیارد این تاب
میبرد بهمین خیال گامی / ناگاه ز دور دید دامی
در مطرح آهوان نهاده / در بند وی آهویی فتاده
صیاد گرفته تیغ خونریز / چون تیغ دو دیده بر سرش تیز..
آهو بشکنجه طپیدن / صیاد دو شتاب سر بریدن
مجنون چو بدید آه برداشت / تا پیش کشنده راه برداشت
دستش بگرفت و کرد فریاد / کز دست تو داد میکنم داد
هیچ از رخ خدات بهره هست / از بهر خدا بدار از دست
بردار بدست لطف و نازی / تیغش ز گلو و بندش از پای
پایش قلمیست خیزرانی / شق کرده سرش پی روانی
بر صفحه خاک گش گذارست / از چار قلم رقم نگارست
هفتست قلم درین شکی هست / وز هفت و چهار اندکی هست..
آنرا مشکن بسبب بستن / عمدا نسزد قلم شکستن
در طوق جفا چنان گلویی / لایق نبود بهیچ رویی..
ظلمست به پیش عقل روشن / آن طوق فکندنش بگردن
زین مظلمه بار کش عنان را / وز گردن خود برون کن آنرا

چشمی و اری بسوی او پهن … سرتا بقدم بوی فرو پهن
چشمش که ز سرمه در جدایی … آسوده بود ز سرمه سایی

حیفست تهی ز نور مانده … ور بینش خویش در مانده
آن گردن ساده کشیده … آسیب کمند کس ندیده

دانی که بطوق زر دریغست … پولاد دلا چه جای تیغست
آن سینه که لوح سیم پاکست … نی چون دل من سرای چاکست

از کینه خلق پاک سینه است … با سینه او چه جای کینه است
در پهلوی او بلطف جان کن … دست ستم از و رها کن

خنجر چو قلم گرفت در دست … کم زن رقمش بتخته پشت
از ناشده بند بند مپسند … بگذار نسفته مهره چند

مین گردن و پشت نازنینش … دندان طمع کن از سرینش
هر کس که جگر دران برد دست … در پهلوی آتش کردی بست

نافش که چو نافه مشکبار است … چون نافه دریدنش چکار است
گر در شکم طمع زنی چاک … به زانکه دران شکم نهی چاک

مجنون چو بقصد صید صیاد … زین گفت و شنید دام بنهاد
صیاد اسیر قید او شد … چون صید گرفته صید او شد

چون سم دلش بنرمی افتاد … افکند ز دست تیغ پولاد
لیکن ز غم عیال مندیش … می بود ز آهوی هنوز دلریش

مجنون که نه جامه داشت در بر … نی بار عمامه نیز بر سر
در فکر عطای او فرو ماند … طیاره بگله پدر راند

زان گله گرفت گوسفندی … از آفت گرگ بی گزندی
لنگر کنش از خرام دنبه … سرتا قدمش تمام دنبه

آورد بصید پیشه بسپرد … یا در ره عذرخواهی افشرد
کین صید که سوی دوست اهلیست … در گردن و چشم همچو لیلیست

قیمت بکنم که چندی ارزد … هر موی بگوسفندی ارزد
تا ظن نبری که این بهائیست … از بهر خلاص او فدائیست

اکنون رسنش بدست من ده … کاهوی چنین بدست من به
تا بنهمش بجای لیلی … وانگه کنمش فدای لیلی

مسکین چو رسن بدست او داد … صد بوسه بچشم مستش او داد
پشمین رسن از سرش بدر کرد … وز ساعد خویش طوق زر کرد

خاک قدمش بدیده میرفت … میشست رخش بآب و میگفت
ای گردن تو چو گردن دوست … چشم تو چو چشم پرفن دوست

گر ساق توای بساق لاغر … از سیم بود چو او توانگر
گویم بزبان راست گویی … صد بار که او تو و تو اویی

تا یار من سلیم باشی … آزاده تیغ بیم باشی
در گرد دیار یار میچر … سنبل می چین و لاله میخور

لاله چو خوری بگرد کویش … میگوی چو من دعای رویش
کان روی چو لاله تازه بادا … وازاده ز عار غازه بادا

سنبل چو چری ز مرغزارش … می خور غم زلف مشکبارش
کان سنبل تر کسی مپسناد … یکشاخ ازان کسی مچیناد

آهو میرفت و او هم از پی … میرفت طفیل رفتن وی
با هم ره همرهی سپردند … تا پی بدیار یار بردند

مجنون بنشست زیر خاری … وا او رفت بسوی مرغزاری
آن ناله ز هجر یار میکرد … وین طوف بمرغزار میکرد

چون مهر نشست و مه برآمد … تاراج شب سیه درآمد
یکدیگر را دگر ندیدند … هر یک بنشیمنی آرمیدند

خورشید بوقت بامدادان … چون داد مراد نامرادان

یعنی که بآفتابه زر ریخت … از حقه پر گهر گهر ریخت

مجنون بهزار نامرادی … میگشت بگرد کوه و وادی

لیلی میگفت و راه میرفت … همراه سرشک و آه میرفت
چون باد صبا هوائش گردی … سرمه ز غبار پاش گردی

پرشعله دلی ز داغ لیلی … از وی گردی سراغ لیلی
ناگه رمه بر آمد از راه … سردار رمه شبانی آگاه

در وادی جست و جو کلیمی … از پشم سیه ببر گلیمی
موسی وارش بکف عصایی … در دیده گرگ اژدهایی

از فرق بسوی او قدم ساخت … چون سایه بپای او سر انداخت
گفت ای دل و جان من فدایت … روشن بصرم بخاک پایت

یا بم ز تو بوی آشنایی … آخر تو کجا و از کجایی
این طرفه رمه که از بر و پیش … گرد تو گرفته از پس و پیش

این بوی ز منزل که دارند … شب پیش در که میگذارند
گفتا که شبان لیلیم من … پروردهٔ خوان لیلیم من

هست این همه مایه بخش خوانش … آبادان ساز خان و مانش
اینک سر و گوششان نشانمند … از داغ و درودش آن خداوند

شب خفتن شان مسکن اوست … این عطر ز بوی دامن اوست
هر جا که کشد بناز دامان … گیسو فشان شود خرامان

گرد رمه مشکبو زمینش … جان بخش نسیم عنبرینش
مجنون چو نشان دوست بشنید … چون اشک بخون و خاک غلطید

افتاد ز پای رفته از کار … چشم از نظر و زبان ز گفتار
بیخود بزمین فتاد تا دیر … در بیخودی ایستاد تا دیر

و آخر که بهوشیاری آمد … در پیش شبان بزاری آمد
کای محرم خیل خانه دوست … بشناس سگ آستانه دوست

امروز ز وی خبر چه داری … گو روشن و راست هرچه داری
سینه ز غمش پرست تا لب … از بهر خدا اگر گشا لب

گفتا که کنون خوش است در حی / کس نیست بگرد خیمهٔ وی
در خیمهٔ خود نشسته تنهاست / چون ماه بگرد ماه یکتاست
مردان قبیله رخت بستند / وز عرصهٔ حی برون نشستند
دارند هوای آنکه غافل / بر قصد گروهی از قبایل
سازند کمین بصبحگاهان / بر غارت مال بی‌پناهان
از وی چو سماع این بشارت / صبری که نداشت کرد غارت
گفتا بشبان که ای نکوخوی / لطفی بکن و رضای من جوی
این کهنه گلیم خود بمن ده / صد منت از آن بجان من نه
چون بخت گلیم من سیه یافت / بخت تو بآن ره از کی یافت
محروم ز دلبر قدیمی / من بعد من و سیه گلیمی
باشد که زنم چنانکه دانی / طبل طربی درو نهانی
هر چند بود برون ز ناکان / در زیر گلیم طبل پنهان
این گفت و گلیم را بپوشید / میرفت ز شوق و میخروشید
لیلی چو بآن سیه درآمد / فریاد ز جان وی برآمد
در هر قدمی که پیش میرفت / اندک اندک ز خویش میرفت
چشمش چو بخانهٔ وی افتاد / شد خانهٔ هستیش ز بنیاد
بانگی بر زد از درون غمناک / وافتاد بسان سایه بر خاک
لیلی چو شنید بانگ بشناخت / از خانه برون مقام خود ساخت
بیرون ز دریچه دید مجنون / افتاده ز عقل و هوش بیرون
بالای سرش نشست خونریز / وز نرگس شوخ فتنه انگیز
از گریه بروش آب میزد / نی آب که خون ناب میزد
زان خواب گران بهوشش آورد / از نرگس او خروشش آورد
برخاست بروی وی دیدن / بنشست بگفتن و شنیدن
سر در بسخن زبان گشادند / غمهای گذشته شرح دادند
مجنون ز شکایت سفر گفت / لیلی ز غم وطن گهر سفت
آن خواند حدیث کوه و وادی / وین قصهٔ کنج و نامرادی
آن بود که ناله درد دل گوی / وین بود دگر برنج خون شوی
آن گفت که بی رخت بجانم / این گفت که من فزون از آنم
آن گفت دلم هزار پاره است / این گفت که این مرا چه چاره است
آن گفت که بی تو دردناکم / این گفت که از غمت هلاکم
آن گفت مراست دل ز غم ریش / این گفت مراست ریش از آن بیش
آن گفت بمیرم از این کوی / وین گفت بترک جان خود گوی
آن گفت در آتشم ز دوری / این گفت که پیشه کن صبوری
آن گفت که جان فدای یار است / این گفت که دیده اشکبار است
آن گفت که صبر نیست کارم / این گفت جز این دوا ندارم
آن گفت که خوش بود رهایی / این گفت ز محنت جدایی
آن گفت فغان ز کینه کیشان / این گفت که باد مرگ ایشان
آن گفت دلم ز غم دو نیم است / این گفت چه غم خدا کریم است

چون گفته شد آنچه گفتنی بود / وان راز که هم نهفتنی بود
زد شعله درون لیلی از بیم / کان قوم ز عقل و دین بیکنیم
ناگاه ز راه دربیایند / وان دلشده را ببر بیابند
بر وی بکشند تیغ بیداد / واو را ز پی کسی بفریاد
گفت ای ز میان عاشقان فرد / در راه وفا بجان جوانمرد
برخیز که تیغ چرخ تیز است / با ما و تو بر سر ستیز است
با هم بوداع ایستادند / وز هر مژه جوی خون گشادند
آن روی بدشت داد و کوه / وین ماند بجا چو کوه اندوه
اینست بلی زمانه را خوی / آسوده کی از زمانه کم جوی
صد سال بلا و رنج بینی / کاسوده بیک نفس نشینی
ناکرده تو جای خویشتن گرم / هیچش ناید ز روی تو شرم
دستت گیرد که زود برخیز / پایت گوید ببر که بگریز

روشن سخنی عرب کنیز / بر طارم نظم نجم تیز
با غمزه که رشک حور عین بود / رونق شکن بتان چین بود

بیرون ز قیاس داشت میلی / چون قیس رمیده دل بلیلی
چون گل بنسیم اگر شکفتی / گفتی بهوایش آنچه گفتی
شعرش که حلاوتی نکو داشت / هر چاشنیی که داشت زو داشت
آری نمک سخن ز عشق است / نور فلک سخن ز عشق است
از سوز دلست در سخن شور / در شعلهٔ عشق بر فلک نور
روزی ز پی‌اش خلیفه پیش خود خواند / بر خوان نوال خویش بنشاند
گفتا بر خوان نشینی امروز / از آتش غزل مجلس افروز
برداشت بیاد او سرودی / وز دیده روانه ساخت رودی
در فرقت او نشسته میخواند / وز هر مژه سیل اشک میراند
میکرد ز اشک و نظم خود پر / دامن ز عقیق و مجلس از در
چون دید خلیفه آن غم و درد / پرسید ز روی کای جوانمرد
دانم که ز عاشقان کسی را / دیدی دیدی چو خود کسی را
گفتا که بلی دلی ز غم ریش / رفتم بدیار غزه زین پیش
در راه بوادیی فتادم / کز بیم عنان ز کف بدادم
رفتم دو سه روز بیخور و خواب / نی نان بدیده ز دور نی آب
ناگه دیدم که خسته حالی / با پشت خمیده چون هلالی
خونین جگری چو نافهٔ مشک / از غم شده پوست بر تنش خشک
بنهاده بقصد صید دامی / رفتم کردم بر او سلامی
با وی بادب خطاب کردم / دریوزهٔ نان و آب کردم
گفتا که ز حی فتاده دورم / وز مرده دلان حی نفورم
با من نه طعام و نه شراب است / نانم که بر آب من سراب است
لیکن بنشین دمی که شاید / بر ما در روزیی گشاید

یک صید بدام ما درافتاد / وین رنج کشی ز ما برافتاد
من هم بکنار ره نشستم / بر راه امید چشم بستم
ناگاه شد آهویی خوش اندام / زنجیری بند و حلقهٔ دام
آهو نه که لعبتی مصور / زیبا شکلی بدیع منظر
چشمش برده ز آهوان دست / بی سرمه سیاه و بی قدح مست
مستان همه در خمار چشمش / آهوچشمان شکار چشمش
شاخش چو فتیلهٔ ز عنبر / بر فرق فتیله موی دلبر
شاخی بی برگ کس ندیده / زانگونه ز مشک تر دمیده
بر مشک ممر ناف شد چست / با صیه زور کرد و بربست
سر بند از آن دو شاخ نوزاد / قلاب دل هزار صیاد
از بی عقدی و بی وشاحی / با گردن ساده چون صراحی
آهو چشمی بعشوه جسته / پیوسته حمایلش گسسته
سینه چو شکم برنگ کافور / نافش شکنی چو نافهٔ حور
نسرین بسرین او درین باغ / چون لاله ندیده محنت داغ
تیغش نکشیده هیچ باری / بر روی نشسته جز غباری
پرورده میان سبزه و آب / آسوده ز دست رنج قصاب
پایش قلمی خط آزموده / جز بر خط سبزه سر نسوده
افتاده بدام خود چو دیدش / بر جست و چو جان ببر کشیدش
چشمش بوسید و گرد افشاند / صد بیت بوصف او فرو خواند
بگشاد ز پایش حلقهٔ دام / بگذاشتش که در چرا زند گام
آهو چو ز بند او شد آزاد / بگریخت و پیش او بایستاد
زد بانگ که ای بچشم لیلی / چشم تو چو صد تو دو طفیلی
باز آی و مرو پس کسی بس / من یار توام بعالم و بس
ما دام که باشد آدمیزاد / بادی تو و لیلی از غم آزاد
این گفت و فتاد صید دیگر / در دام وی از نخست بهتر
با وی بهمین نسق بسر برد / پس دست بآهوی دگر برد
این قاعده تا به چار و پنجی / برداشت بخورده دست رنجی
از گرسنگی نماند تابم / گفتم که برین بر آتش آبم
دام از پی صید داشتن چیست / چون برگرفتی که آتشی چیست
مهمان توام بطعمه محتاج / این طعمه چرا دهی بتاراج
گفتا که ازین هوس خمش باش / با هشیاری چو من بهش باش
زانش گیرم که مثل لیلیست / با مثل ویم عظیم میلیست
بوسم محبت و بش پای / بر دیده روشنش کنم جای
کام دل خویش ازو برآرم / بازش بفدای او گذارم
چیزی که بود مرا چنین زشت / خود گوی که چون توانم کشت
چیزی که بود شبیه یارم / چون طاقت خوردن وی آرم
ورنه من ازین شکار کردن / محتاج ترم ز تو بخوردن
چیزی نخورم ز خشک و تر هیچ / جز شاخ گیاهی دگر هیچ

او بود درین که بر در ناگاه / آهوی دگر بدام او راه
گفتم که دوان شوم ازو پیش / از آنکه شوم بدشنهٔ خویش
او پیش من دو دید و آزاد / بگرفت چنانکه دیگر آزاد
صد بوسه بروی و چشم او داد / گردش بفدای لیلی آزاد
نومید شدم زکار و بارش / بی طعمه بماندم از شکارش
زان گفت و شنود از میم / گشت از سخنان او تقسیم
گر عامریان و بیت مجنون / حال از غم لیلیش دگرگون
چون رفت کنیز آن هنرور / زان صید که اندکی فراتر
آراسته دید مرغزاری / از باغ بهشت یادگاری
از سبزه زمین چو سبز مفرش / وز گل گل مختلف منقش
با مصحفی از زمرد شش حرف / از لاله بر آن دو قوس شنگرف
یا بر ورقی ز آب زنگار / بنوشته الف الف بگلنار
طفلان گیا مگر بهاران / بودند بر آن زمش کاران
یا خود زرهی نهفته در زنگ / پوشیده ز سبزه بر بدن تنگ
تا تیر سحاب و ناوک برق / در سینه و تن نگرددش غرق
آورده ز چشم خاک لاله / بیرون ز عقیق تر پیاله
یا خود قدحی ز لعل سیراب / بر نیزه از زمرد ناب
کش باد بلعب خویش یازان / میگرداند چو کاسه بازان
یا مشعله ایست بس فروزان / بی روغن و بی فتیله سوزان
گر مشعله دار خرده منیش / محکم شده پای در زمینش
سوسنش بیاسمین معانق / خیریش بنسترن موافق
نیل آورده بنفشه تا میل / تا بر رخ نسترن کشد نیل
کوکرد سرشت بود میلش / وان شعله نیلگون دلیلش
نرگس همه دیده در کناره / میکرد باین و آن نظاره
سوسن همه تن زبان بهر سوی / می بود باین و آن سخنگوی
در بازی و رقص نو غزالان / با یکدیگر چو خردسالان
که این یک از آن ربوده لاله / که آن یک ازین کشیده ناله
لب سرخ ز بس ز لاله خوردن / پا سبز ز سبزه ها سپردن
گشته رمه آهوان بسیار / از سبزه و گل همه چراخوار
لیکن رمه بقوت تک / آزاده هم از شبان هم از سگ
چون دید کنیز آن نکو رای / آن خوبی آهوان یکجای
برگشت بصیدگاه مجنون / کای خاطر تو بصید مفتون
خیز و دل ازین مقام برکن / دانه برچین و دام برکن
یکدم بفلان زمین بزن گام / و اندر ره آهوان فکن دام
تا پی در پی شکار بینی / وانگه بفراغ دل نشینی
بگریست که آن حمای لیلیست / چون کعبه حرم سرای لیلیست

آنجا که لیلی مقام کردست
با همزادان خرام کردست

چون بلبل مست گشته نالان
بر سبزه و گل کشیده دامان

بر سبزه گران زمین دمیدست
روزی دو سه زان کشیدست

چون کبک دری شده طربناک
افکنده چو گل بدامنش خاک

گلهاش که رنگ و بو گرفتست
از عارض و زلف او گرفتست

سر لاله بخون که چهره شسته
از خاک بداغ او رسته

نرگس که گشاده چشم مستست
چشمش به نیاز خاک آن پاست

سوسن که زبان دراز کرده
وصف رخ اوست ساز کرده

افتاده بنفشه از ذلیلی
در رفعت اوست جامه نیلی

آهو بچگان که مشک بویند
از تیر مژه شکار اویند

باشد که رسد ز راه ناگاه
هستند نهاده چشم بر راه

زانروز کزان زمین گذشتست
صیدش چو حرم حرام گشتست

آهو که چرد به مرغزارش
چون دام نهم پی شکارش

باشد دل و جان فکار اوهم
کی نیک فتد شکار ادهم

هر گه که کشد دلم بدان جای
از دیده خونفشان کنم پای

گردش گردم چو حج گذاران
چون چشمه ز مردم اشکباران

نی آهوی او ز من کند رم
نی شاخ گیاه او کنم خم

چون لاله بخاک خون نشستن
خوشتر ز گیاه او شکستن

از ناوک غم شکار ماندن
بهتر که شکار او رماندن

این گفت و پی شکار خود رفت
لیلی گویان نگار خود رفت

لیلی میگفت و کار میکرد
هر دم صیدی شکار میکرد

می رسیدش بجای لیلی
پس میکردش فدای لیلی

کارش بود صبح تا شام
زین کار نبود هیچش آرام

دهقان شکوفه بند این شاخ
استاد رقم نگار این کاخ

این حرف نوشت بر کتابه
کان خانه خراب این خرابه

چون شد بحدیث عشق مشهور
در مشهوران بعقل مهجور

آوازه نکتهای چون در
کرد انجمن زمانه را پر

نگذاشت ز عقل آن لآلی
یک گوش ز هیچ حلقه خالی

زان گوش خلیفه شد گهربند
چشمی بلقایش آرزومند

دادند خبر بوالی نجد
آن با خبر از حوالی نجد

کان عاشق عامری نسب را
مجنون لقب لبیب ادب را

نشنیده ز هیچکس بهانه
سازد به بر یار او روانه

والی پسران آن ولایت
شد نکته گذار این حکایت

گفتند که او ز عقل دورست
وز صحبت عاقلان نفورست

منزل نکند بهیچ جایی
طعمه نکند بجز گیایی

کاهی که بود نشیمنش کوه
صد کوه بسینه اش ز اندوه

هم بچه ز وزاو پلنگست
ماوای شبش شکاف سنگست

گاهی که بگرد دشت و وادی
گرد و بهزار نامرادی

با دام و دد است روز همکام
با آهو و گور گشته شب رام

درمانده بکار او خلایق
دیدار خلیفه را چه لایق

فرمود که چون خلیفه فرمان
دادست بدین غرض چه درمان

گردند طلب بهر زمینش
جستند نشان ز آن و اینش

بر قله کوه یافتندش
با فر و شکوه یافتندش

از موی بفرق چتر شاهی
وز تن چو خلیفه در سیاهی

گردش دد و دام حلقه بسته
او خوش بمیانشان نشسته

گفتند که خیز و رخت بر بند
فرمان خلیفه را کمر بند

گفتا که ز رخت داشتم دست
تا رخت بجز نبایدم بست

در کوه و کمر کمر فکندم
تا بهر کسی کمر ببندم

از دود درون سیاه بختم
بی بختی من بس است رختم

پشتم ز سپاه غم شکستست
بر پشت چنین کمر که بستست

گفتند بترس ازین دلیری
مپسند بر آنچه گفت دیری

گفتا که طمع نکرده زیرم
بر نارفتن از آن دلیرم

تا گشته طمع مهار بینی
نتوان بخلیفه همنشینی

بر خلق که کارها درازست
از شومیهای حرص و آزست

عاشق که بترک این دو خاصت
از کشمکش جهان خلاصت

گفتند مباد اگر ستیزد
خونت ز نه بختی بریزد

گفتا چو بر بخت عشق خونم
کی تیغ کسان کند زبونم

از خنجر تیزه کی کشم سر
برگشته چو برگ گل ز خنجر

بر زنده جفای زیر دستی
باشد همه از برای هستی

هستی ز میان چو رخت بربست
خنجر به تهی فتاد و بشکست

از وی بسخن چو باز ماندند
ناقه برهی دگر دواندند

او بود پی بلا کشی کوه
جا کرده بزیر کوه اندوه

کردند در از دست تدبیر
بستند بپاش بند و زنجیر

زانسان که زند بکوهساری
بر شاخ گیاه حلقه ماری

می خورد ز مار حلقه کرده
صد زخم نهان بزیر پرده

در پیچش مار مهره میسفت
از گوهر اشک خویش و میگفت

من بسته دام زلف یارم
زنجیری جعد مشکبارم

زنجیر دگر بپای من چیست
زنجیر بر بلای من کیست

زنجیر من ار بر آرد آواز
در حلقه عاشقان شود ساز

زنجیر کشان قید تدبیر
زان زمزمه بگسلند زنجیر

پایی که بگید و کام گستر
بگذشت ز بند هفت کشور

نی نی که ز چار میخ ارکان
در شش در تنگ این ایوان

هیهات که بگسلد حلقه آهن
لنگر شودش درین نشیمن

سیری نه که سوی یار پوید
وزوی نه وصال یار جوید

کرم که دهد بخلد رایی   زان نیست عظیم تر گناهی
در مذهب آنکه نکته دانست   این بند گران جزای آنست
چون یکدو سه هفته ناقه راندند   نزدیک خلیفه اش رساندند
گرمیش ز تاب گرم بردند   چرک از تن و مو ز سر ستردند
شد جود خلیفه مهر پرتو   آراست تنش بخلعتی نو
بر خوان کرامتش نشاندند   عطر کرمش بسر فشاندند
مسکین چو بحال خود فرو دید   خود را نه بشیوه نکو دید
دانست که شد درین شبستان   سیلی خور دست خود پرستان
شد تنگ برو فضای هستی   دیوانگیش گرفت دستی
برخویش فرو درید جامه   افکند بخاک ره عمامه
از گفت و شنید لب فرو بست   در زاویهٔ خموش بنشست
فرمود خلیفه تا کثیر   آن در ره اهل عشق خیر
در مجلس خاص حاضر آمد   دشتی بر آن مسافر آمد
گفتا که نخست در برابر   آماده کنید کلک و دفتر
زان کلک که شعر او نویسند   سازند انگشت و شهد لیسند
برداشت بلند آنکه آواز   کرد از دل خود نشیدی آغاز
در وی صفت جمال لیلی   بی بهرگی از وصال لیلی
بیماری قیس در فراقش   خونخواری وی ز اشتیاقش
زین گونه که خواند چند بیتی   زان یافت چراغ قیس زیتی
گرد از رگ جان فتیله آنرا   بگشاد زبانه وش زبان را
برخواند بسوز یک قصیده   عقد عددش بصد رسیده
هر بیت از آن چو خانهٔ پر   ز اشک چو گهر سرشک چون در
مصرع مصرع از آن چو درها   بیرون شده در در اکدرها
بودش بمیان تهی چو چاک   چاک افکن سینهای غمناک
بحرش که ز موج برکند کوه   گردابه سیاهای اندوه
از قافیهاش صد دل تنگ   از تنگی خود بسینه زن سنگ
هر حرف ز عشق داستانی   هر نقطه ز خون دل نشانی
خوناب جگر تراوش دل   از چشمهٔ حرفهاش سایل
بر مطلعش اوفتاده تابی   از روی چو لیلی آفتابی
در مقطع او بریده امید   از طلعت آن خجسته خورشید
زو صاعقها بجرم دل   از یاد حبیب ذکر منزل
بگشاده زبان بشرح احوال   ز آثار خیام و رسم اطلال
از هر مژه سیل خون گشاده   صد داغ بهر دلی نهاده
قاصد کرده ز مرغ بادی   بنوشته غم درون ناشاد
خاک قدمش بخون سرشته   بنهاده مدیحش آن نوشته
بردن سوی دوست گر نیارد   باری بسگان او سپارد
زایام وصال در حکایت   ز آلام فراق در شکایت
که جامه دری ز دست غماز   که نوحه گری ز بخت ناساز

هر کس که بدان نوا نهد گوش   خون دلش از درون زند جوش
هر کس که بر آن رقم زند چشم   از گریه بسیل غم دهد چشم
چون قصهٔ جان غصه پرورد   زان ماتم غم بآخر آورد
از شعلهٔ آه آتش افروخت   هر دل که نه سنگ از آتش سوخت
وز نوحهٔ درد گریه برداشت   یک چشم تهی ز گریه نگذاشت
رخساره چو سایه بر زمین سای   افتاد ز پای بند بر پای
چون دید خلیفه دردمندیش   فرمود که برکنند بندش
وانگه ز خزینه بند بگشاد   صد بدره سیم و زر عطا داد
پس گفت که در دیار ما باش   ساکن شده در جوار ما باش
در طی صحیفهٔ عنایت   خواهیم ز میر آن ولایت
کو همت خود بآن گمارد   تا لیلی را بدو سپارد
هم سلک کنیم در و گوهر   تا کام دلت شود میسر
مجنون بوی التفات ننمود   بر وعدهٔ وی ثبات ننمود
دامن ز عطای او بیفشاند   در وادی عشق بارگی راند
چون آهوی دام جسته میرفت   وز جور زمانه رسته میرفت
میرفت و همی نشست و میخفت   هر لحظه هزار شکر میگفت
کز درد سر خلیفه رستم   واحرام دیار یار بستم
سیاح حدود این ولایت   نظام عقود این حکایت
زین قصه روایت اینچنین کرد   کان خاک نشیمن از زمین کرد
نخجیر دره گوزن بیشه   نخجیر و گوزن تاک همیشه
چون ماند ز طوف کوی لیلی   وز کام زدن بسوی لیلی
آشفته و بیقرار میگشت   شوریده بهر دیار میگشت
از چهره بخون غبار میشست   سرگشته نشان یار میجست
هر جا میدید کاروانی   پیدا میکرد کاردانی
میسوخت ز درد و داغ جانان   میکرد ز روی سراغ جانان
روزی که سموم نیم روزی   برخاست بکوه و دشت سوزی
شد دشت ز ریگ و سنگپاره   طشتی پر از اخگر و شراره
حلقه شده مار از دو بهر سوی   ز انسان که بر آتش اوفتد موی
گر گور بدشت رو نهادی   گامی بزمین او نهادی
چون نعل ستور راه پیمای   پر آبله گشتیش کف پای
گیتی ز هوای گرم ناخوش   تفسان چو تنوره ز آتش
هر گوره گران در آن تنوره   بریان از هم چو سنگ نوره
هر چشمه بکوه و در خروشان   سنگی دیگی بر آب جوشان
کرده ماهی ز آب لابه   بار دغن داغ و روی تابه
هر تخته سنگ داشت بریان   نخجیر کباب و کبک بریان
از سایهٔ گوزن دل بریده   در سایهٔ شاخ خود چریده

بیچاره پلنگ از تف و تاب   در پای درخت سایه یاب
افتاده چو سایهٔ درختی   ظلمت لختی و نور لختی
گشته نگران به پایه نخجیر   ز آسیمه سری بوی به پی گیر
آن روز به هر دره که لیلی   کرد از بالا به زیر میلی
آن سیل بود از نم میغ   بود آن شده آب کوه را تیغ
مجنون رمیده در چنین روز   انگشت شده ز بس تف و سوز
زو شعلهٔ دل زبانه می‌زد   آتش بهمه زبانه می‌زد
آرام نمی‌گرفت یک جای   می‌سوخت مگر به آتشش پای
ناگاه چو لاله داغ بر دل   بالای تلی گرفت منزل
انداخت به هر طرف نگاهی   از دور بدید خیمه گاهی
خیمه زده جوق جوق مردم   گشته چو فلک زمین پر انجم
برجست و نفیر و آه برداشت   ره جانب خیمه گاه برداشت
آنجا چو رسید از کناری   بیرون آمد شتر سواری
بر روی سر ره گرفت مجنون   کای طلعت تو به فال میمون
این قافله روی در کجایند   محمل بکجا همی کشانند
آن جوق کدام و این کدامست   آن قوم چه نام و این چه نامست
آن ناقه سوار بی‌شتابی   می‌گفت به یک یکش جوابی
گفتا همه روی در حجازند   بر نیت حج بسیج سازند
پرسید در آن زمین ز خیلی   گفتا لیلی و آل لیلی
مسکین چو شنید از وی این نام   زان گفت و شنو گرفت آرام
از گرد وجود خویشتن پاک   افتاد بسان سایه بر خاک
بعد از چندی ز خاک برخاست   از هستی خویش پاک برخاست
احرام حجاز بست با یار   از بی یاری برست با یار
لیلی می‌راند محمل خویش   مجنون از دور با دل ریش
می‌رفت رهی بدان درازی   با محمل او به عشقبازی
می‌بود دلش بناله زار   بربسته بمحملش چو مسمار
هر گاه که محملش بدیدی   افغان چو درای برکشیدی
گفتی که چه حاجتست محمل   این بس که مرا نشسته در دل
محمل که ز رای و رخ حجابست   محمل نه که برج آفتابست
گو بخت بر چو من خرابی   زین برج بتابد آفتابی
گردم فارغ ز هوش و تمییز   در پرتو آن چو ذره ناچیز
محمل کش او چو ناقه راندی   وز ناقه نشان پا بماندی
مجنون ز قفاش ایستادی   بوسه بنشان پاش دادی
از روی چو زر زر گرفتی   وز سر مژه در گهر گرفتی
کین مانده به ره نشان یارست   وز ناقهٔ دوست یادگارست
گر یار بدست نیست باری   گیرم بنشان او قراری
مسکین عاشق بعاشقی بند   از دوست بود به هیچ خرسند
گر یار بوصل در نپارزد   با او بخیال عشق بازد

وانگه که گشاد نامه را سر   سر بر زد از او نوای دیگر
کین نامه نه نامه نوبهارست   از باغ امل بنفشه زارست
نقشیست ز کلک دلنوازی   آرایش لوح چاره‌سازی
از درد دل و قد خمیده   بر صفحه آرزو کشیده
صفحات کشیده عنبرین مور   ره ساخته بر زمین کافور
هر موری از آن بسوی خانه   برده دل بیدلان چو دانه
زان نامه دلنواز هر حرف   بود از می ذوق و حال یک ظرف
هر جرعه می گران بخوردی   از جا جستی و رقص کردی
خطهاش نموده آشکارا   چون سلسله‌های مشک سارا
هر سلسله از آن سلاسل   زنجیر نه هزار عاقل
از خواندن نامه چون بپرداخت   در کردن جان حمایلش ساخت
قاصد چو بدید آن بپا خاست   زو کرد جواب نامه درخواست
گفتا که جواب چون نویسم   بر چهره مگر بخون نویسم
از کاغذ و خامه ام تهی مشت   کاغذ رخست و خامه انگشت
قاصد بسر نشست حالی   شد مرحله کوب آن حوالی
از هر طرفی بجهد بشتافت   شب را بیکی قبیله ره یافت
کاروی از آن قبیله شد راست   چون صبح علم کشید برخاست
شد بر ره آمدن عنان تاب   و آورد پی دبیر اسباب
مجنون چو بنامه در قلم زد   در اول نامه این رقم زد
دیباچهٔ نامه امانی   عنوان صحیفهٔ معانی
جز نام مسببی نشاید   کز وی در هر سبب گشاید
مطلق‌گردان دست تقدیر   زنجیری ساز پای تدبیر
دادار زمین و آسمان نیز   جان ده جان و جانستان نیز
کوته‌کن دست بی‌نصیبان   مونس شو خلوت غریبان
فواره کشای چشمه بود   مطموره نشان گنج نابود
آنرا که بوصل چاره سازد   سر برتر از آسمان فرازد
وانرا که بهجر سینه سوزد   صد شعله بخرمنش فروزد
چون بست زبان ازین سرآغاز   گشت از دل ریش راز پرداز
کین هست صحیفهٔ نیازی   از زار دلی بدلنوازی
یعنی ز من نزار خسته   نزدیک تو ای گل شکفته
ای همچو بهار تازه خندان   لیکن نه بروی دردمندان
ای باغ ولی نشیمن زاغ   بر همه مرهم و مرا داغ
ای روی زمین نهفته چون گنج   در دامن دیگران گهرسنج
ابری تو ولی بروز باران   برق از تو رسد بمن نه باران
کشت همه از تو چون بهشتست   خاکم ز تو چون بخون سرشتست
اینست عنایت از تو بر من   کز برق تو ام بسوخت خرمن
بر سوخته خرمنان ببخشای   رشحی ز زلال لطف بخشای

ای چشمه آب زندگانی   لیک از پی تشنه که دانی
آن تشنه شده ز چشمه سیراب   من سوخته دل بصد تف و تاب
خضرت به لبی همیشه در خور   کو تشنه بمیرد صد سکندر
زابی که سکندرست لب خشک   با سوخته دل چو نافه مشک
کی بهره برد چو من گدایی   در ظلمت هجر مبتلایی
آندم که رسید نامه تو   پر عطر وفا ز خامه تو
بر دیده خونفشان نهادم   در سینه بجای جان نهادم
تعویذ دل رمیده کردم   قوت دل قحط دیده کردم
هر حرف وفا زوی که خواندم   از دیده سرشک خون فشاندم
هر نقش امل زوی که دیدم   از سینه نوای غم کشیدم
در وی سخنان نوشته بودی   صد تخم فریب کشته بودی
غمخواری من بسی نمودی   غمهای مرا بسی فزودی
گفتی که بجاست ناخوش از من   هرگز نشوی فرامش از من
زاغوش کسی نباشد انصاف   از عشق کسی و گر زدن لاف
لب از دگری تو بوسه آلود   پاکی ز زبان مدارم سود
گیرم که تو دوری از کم و کاست   ناید ز زبان تو بجز راست
مسکین عاشق چه بدگمانست   هر لحظه اسیر صد گمانست
هر شبهه به پیش او دلیلست   هر پشه مرده زنده پیلست
کاهی بیند گمان برد کوه   کو هیش آید بسینه اندوه
از مور کند تو هم مار   صد زخم خورد بجای افکار
مرغی که ببام یار بیند   کو دانه ز دام یار چیند
زان مرغ بخاطرش غبارست   کز غیر بدوست نامه آرست
گفتی که بسوی دل ندارم   وز فکر کنار بر کنارم
این درد نه بس که صبح تا شام   همصحبت تست کام و ناکام
رویی که بپا لبها نبسیم   وان میوه که عمرها نچسیم
هر روز هزار بار بیند   هر لحظه بکام خویش چیند
گفتی که ز درد با ملالت   وز غصه بمعرض زوالت
خواهم ز میانه زود رفتن   بر باد هوا چو دود رفتن
گر او برود ز راه کم یار   کالای ترا چه کم خریدار
زانچین ز حد اشود باغ   صد مرغ دگر نشسته در باغ
ممکن بود از تو کام هرکس   نومید از آن همین منم بس
چون روز امیدم از سفیدی   دورست خوشم بناامیدی
نومید چو خواستیم درین بار   نبود با امیدواریم کار
گر از من خسته برگرانی   این بس که بکام دیگرانی
کام دل دشمنان که خواهی   حاصل بادا چنانکه خواهی
چون کام تو هست کام ایشان   بادا کامم بنام ایشان
هر پوست که دوست خوانی او را   حیفست که پوست خوانی او را
از دوستی تو پوست مغزست   آن پوست که خوانیش نغزست

از آنکه تو دوست داری ای دوست   گر دوست ندارمش نه نیکوست
با هر که تو دوستدار اویی   از من نشنود بجز نکویی
عاشق که برای دوست کاهد   آن به که رضای دوست خواهد
از خواهش خویش رو بتابد   در راه مراد او شتابد
عشق از طلب مراد دورست   عاشق ز مراد خود نفورست
شادان بغم و غمین ز شادی   خاکت بکوی نامرادی
هرچند که من نه از تو شادم   یکبار ز نامده مرادم
خاطر ز زمانه شاد بادت   گیتی همه بر مراد بادت
دمسازی دوستان ترا باد   ور من میرم ترا بقا باد
نیرنگ زن بیاض این راز   صورتگر این چنین کند ساز
کان کعبه بی نظیر منظر   چون صورت چین بدیع پیکر
یعنی لیلی به حصاری   برج قمر از رخش عماری
با شوهر خود چو سرکشی کرد   پاداش خوشیش ناخوشی کرد
در برج امل نداد دستش   در برج امید بر شکستش
بادی ورق مراد نگشاد   سر بر خط انقیاد ننهاد
مسکین ز غمش ز پا در افتاد   بیمار بروی بستر افتاد
آن وصل بلای جان او شد   سود اندیشی زیان او شد
وصلی که در آن نه یار یارست   بر عاشق از آن هزار بارست
از دوست بهشت عدن دیدن   میوه ز ریاض او نچیدن
بر دوزخیان عیش ناخوش   باشد بتر از عذاب آتش
میوه ز خاطر بداندیش   بیماری او زمان زمان بیش
از تاب تبش که بود سوزان   شد رشته نبض او فروزان
زان گونه که نبض گیر را دست   چون نبض ز نبض او همی جست
انگشت به نبضش ار نهادی   چون شمع آتش در آن فتادی
آمد بسرش طبیب دانا   بر بردن رنجها توانا
بر صحت او دلیل می جست   قاروره چو دید دست از او شست
گلنار فسرده برگ گشتش   قاروره دلیل مرگ گشتش
چون یک دو سه روز بود در رنج   مسکین شکنج این شکنجه
ناگاه عنایت ازل دست   بگشاد و برو شکنجه بشکست
از کشمکش قفس رهاندش   وز تنگی این قفس جهاندش
شد مرغ غش از این مخیم خاک   پرواز کنان بعالم پاک
جانی داده بدرد جاودان کیست   وان کو نه بدرد جان کیست
جانی که بدرد برنیاید   در قالب مرده در نیاید
باشی بجهان بدرد پیوند   وز وی ببری بدرد پیوند
در بودن درد و در سفر درد   آوخ ز جهان درد در درد
زین درد کسی کناره گیرد   کو پیشتر از ز مرگ میرد

زین سکنه‌ی دردخیز برخیز   زین دشمن پرستیز بگریز
این رومی صبح و زنگی شام   طرّارانند شوخ و خودکام
آنت بدرست زر فریبد   وینت بکف گهر فریبد
تا گنج ابد ز تو ستانند   در رنج مؤبدت نشانند
هان تا نخوری فریب ایشان   مغرور بزین و زیب ایشان
لیلی که ز درد و داغ مجنون   میداشت دلی چو غنچه پرخون
از مردن شوی بهانه برساخت   وز خون دل خویشتن بپرداخت
آهی که بسینه‌اش گره بود   در خرمن صبر شعله نه بود
در ماتم شوی سینه بگشاد   واندوه نهان بباد برداد
در گریه چو دوست دوست گفتی   دُر یاد فراق دوست سفتی
زان دوست غرض نه شوهرش بود   با خویش خیال دیگرش بود
عمری بلباس سوگواری   بنشست برسم عدّه‌داری
شب بستر غم فکنده میداشت   تا روز بگریه زنده میداشت
در روز بدرد و سوز میبود   با آه جهان فروز میبود
عشقش بدرون نه داشت خانه   شد ماتم شوهرش بهانه
عمری بدر از گریه و آه   میکرد زبان خلق کوتاه
آن رفته ز قید عقل بیرون   کامد روزی بسوی مجنون
وز لیلی و عقد او خبر گفت   وان شیفته راز او برآشفت
میخواست ز تار مهربانی   آن زخم گذشته را تلافی
چون یافت خبر ز مردن شوی   آورد بسوی کوه و در روی
آن گمشده را بجست بسیار   چون یافت نشانش آخر کار
گفتا که مرا بشارتی هست   گویم بتو گر اشارتی هست
خاری که فتاده در رهت بود   ضربت زن جان آگهت بود
با داجلش ز راه برداشت   وز وی اثری براه نگذاشت
یعنی زیبا جوان داماد   زد گام برون ازین غم آباد
دردسر خویشتن برون برد   زین منزل و عمر با تو بسپرد
مجنون ز حدیث مردن او   وز غصه جان سپردن او
بر خود پیچید و زار بگریست   چون ابر بنو بهار بگریست
چندان بگریست کان خبرگوی   از موجب گریه شد خبرجوی
گفت ای بمیان عاشقان شاه   زاسرار نهان عشق آگاه
چون قصه عقد او شنیدی   از غصه لباس جان دریدی
از مژه سیل خون فشاندی   وز چشم زمانه خون چکاندی
وامروز که ذکر مردنش رفت   وافسانه جان سپردنش رفت
هم گریه زار بر گرفتی   وین نوحه گری ز سر گرفتی
با یکدگر این دو حال چون بست   کز دانش عقل من برون جست
گفتا کانروز گریه زان بود   کان عقد مرا گزند جان بود

آن کز غم جان سرشک بگشاد   پیکی باشد ز آدمیزاد
وامروز سرشک از آن فشانم   کافتاد آتش درون جانم
آنکو شبانه سیم و زر باخت   هر نقد که داشت جمله در باخت
دل از همه طاق و جفت او شد   مرغ گل نو شکفته او شد
هم خانه و هم سرای او بود   روشن نظر از لقای او بود
محروم ز وصلش اینچنین مرد   جان از غم عشقش اینچنین برد
من خسته جگر که با دل تنگ   دورم ز برش هزار فرسنگ
گردم همه روز در دیاری   باشم همه شب بکنج غاری
پیوستن ما بهم خیالست   نزدیکی ما بهم محالست
جز این که مقیم یک جهانیم   در دایره یک آسمانیم
سایم بروی یکی زمین پای   داریم درون یکی زمان جای
دانی که چگونه زار میرم   بر بستر هجر خوار میرم
در چشم منست آنکه روزی   سر بر زندم ز سینه سوزی
مهجور ز یار و دور از اغیار   افتم بمیان خاره و خار
جز آهوی دشت همدمی نه   غیر از دد و دام محرمی نه
در حسرت آن غزال سرمست   از جیب هوس کشم برون دست
آهو بینم کشم در آغوش   بویی شنوم و ز من رود هوش
جان همره هوش رخت بندد   بر مردن من زمانه خندد
از هر قد آهوان بر و دم   آرند بخوابگاه گورم
زان آهوی شوخ در غرامت   من باشم و گور تا قیامت
آنرا که بود دری چنین پیش   جان و دلش از غمی چنین ریش
چون مردن دشمنان کند یاد   حاشا که ز مرگشان شود شاد
رنجی که بخود دمی پسندم   چون بر دگری رسید چه خندم
این چرخ ستمگر جفا کوش   کی نوبت کس کند فراموش
دی کرد بزخم دشمن آهنگ   فردا بسوی من زند سنگ
شاد از غم کس نزیستن به   بر محنت خود گریستن به
دانا که بود درین غم آباد   آن کز غم کس نمیشود شاد
این گفت و بخیر باد برخاست   وز محنت راه عذر او خواست
آن سوی قبیله بارگی راند   وین با دد و دام خود بجا ماند
گوهرکش سلک این حکایت   در قصه چنین کند روایت
کان داده در آن محیط امواج   سرمایه عقل و دین بتاراج
آن کشتی عافیت شکسته   بر تخته شکسته‌ای نشسته
چون مژده مرگ دشمن خویش   بشنید ز یار مصلحت کیش
دانست که خاست مانع از راه   شد راه بکوی وصل کوتاه
مه در مهد ست و پاسبانی   گل نو عهد و غم خزانی
از قوت شوق کوی جانان   شد ناقه بادپای رانان

چون قوت خویش یار کی وار   بردش به دیار آن وفادار
حیران میگشت از چپ و راست   از دوست نشانه همی خواست
ناگاه ز دور دید یک سگ   افتاده ز پا و مانده از تگ
هم بار وی او ز کار رفته   هم پنجه‌اش از شکار رفته
دار الثعلب برده موی تنش   وز زخم دوان فکار رویش
از لاغریش ز پوست بر سو   پیدا شده استخوان پهلو
بودانه‌ای ز استخوان پر   یا خود قربانی از کمان پر
دمش که ز موی داشت تاری   حلقه زده می‌نمود ماری
خالیش دهان لقمه فرسای   از دندانهای استخوان خای
چون گرسنگیش قصد جان کرد   گویی دندان خود استخوان کرد
پهلوش ز سختی زمین ریش   در ناله ز دست پهلوی خویش
سر ریش و پوستش دهانی   در روی ز رو فتاده‌اش زبانی
همچون دندان ز لاغری‌ها   بنموده سفید استخوانها
نی نی شده پوستش بر اندام   صد چشمه زیاده بود چون دام
مجنون چو بدید روی آن سگ   چون اشک دوید سوی آن سگ
چون سایه به زیر پایش افتاد   صد بوسه به خاک پای او داد
رفتش ته پای بدیده تر   گسترده ز ریگ نرم بستر
بالین سر ز زانوی خودش ساخت   بر سر سایه ز مهرش انداخت
ششتش بدو چشم پر ز حسرت   خارید تنش به دست راحت
گرد از سر و روی او بیفشاند   از پهلو و پشت او مگس راند
چون رست ز شغل کارسازی   بگشاد زبان به دلنوازی
کای طوق وفا قلاده تو   شیران جهان فتاده تو
کار تو شبانه پاسبانی   وایمن تو روز ما شبانی
بانگت دل شیر دان شکسته   دست عسسان بچوب بسته
زانکه شب ز زر بردن بست   بانگ تو نوای ارغنونست
دلقت ز حریر و خز مطلع   طوق زر و گوهر مرصع
از بیم تکت تو گر نماند   در پیروی تو رخش راند
از بس که سبکروی گمی سان   ماند ز تو سایه در قفا باز
ناگشته پلنگ رنجه تو   ترسید ز زور پنجه تو
شیر از تو شنیده کرد پستان   از بیم خزید در نیستان
با زور تو کافت گوزنست   آهوی حقیر را چه وزنست
هر گور که زخم خورده از تو   جان با تک پا نبرده از تو
خرگوش ترا بخواب دیده   از ترس تو خواب از او رمیده
این است حکایت جوانیت   تاریخ صفای زندگانیت
تا مرگ نگردد هم آغوش   حاشا که ترا کنم فراموش
بودی سگ آستان لیلی   شبها شده پاسبان لیلی
هر چند گران شرف فتادی   وان مرتبه را ز دست دادی
هستم سگ تو من فتاده   از حلقه دم کنم قلاده

دست آر ز دوستی سوی من   کن طوق ساعدیم به گردن
بگذار به حرمت وفایت   تا روی نهم به خاک پایت
کین پای به کوی او رسیدست   گاهی به قفای او دویدست
بگرفته تنش ز پای آرام   بر گرد در خیمه‌اش زدی گام
چشمت بوسم که گاه گاهی   کرد است بروی او نگاهی
شد سر به گشش ز راه آن پاک   یا یاد به لیل خار و خاشاک
بندم به دم تو ز اشک گوهر   کان حلقه بسی زده به آن در
داغی که از او بود برانت   ور سر وفا دهد نشانت
خواهم دل خود نهم بر آن داغ   تا داغ دلم شود از آن باغ
منتی القصه پای تا فرق   در نور جمال یار من غرق
خواهم که ز خود تهی کنم جای   تا بو که بجان من نهی پای
من بار رهم ز دل خراشی   درمان خراش من تو باشی
حاکم بره توای وفادار   زنهار هزار بار زنهار
روزی که رسی به خاک آن کوی   باز آیدت آب رفته با جوی
افتد به حریم او گذارت   بخشند به آستانه بارت
هر جا که نشان پایش بینی   خاک ره و فرق پیش بینی
گاهی که طفیل میهمانی   یادی کندت به استخوانی
زان طعمه شوی چو بهره‌اندیش   یاداری از این طفیلی خویش
شبها که بر آستانه او   گردی پی پاس خانه او
بی‌خوابی من بخاک خواری   دور از در او بخاطر آری
آیی آری بروی کارم   از قصه چشم اشکبارم
بر گردن من نهد طنابش   چون حلقه شود به پیچ و تابش
بر گردن مانده زیر باری   منت ز از آن به طوق داری
یکشب که بچشم نایدش خواب   آید بیرون به گشت مهتاب
ساز از پی خواب او بهانه   گویی ز من سیه‌دل این فسانه
کای شیر شکار آهوی شنگ   تیغ تو بخون پردلان رنگ
تا چند من غریب شیدا   گردم ز تو گرد کوه و صحرا
عمری ز در تو دور بودم   دمساز گوزن و گور بودم
امروز که آمدم به نزدیک   چشمم ز غبار هجر تاریک
ترسم که اگر قدم نهم پیش   اندوه تو بر دلم شود بیش
یک مانع اگر ز راه برخاست   صد مانع دیگرت مهیاست
گر گرد جوانه شیر شبگیر   در حیله گریست روبه پیر
بر شیر شکسته پای سگ لنگ   صد زخم رسد ز روبه لنگ
گر دل دهیم کنم دلیری   در بیشه این دیار شیری
سر بر پی کنم به راه وصلت   آیم به شکارگاه وصلت
در بیشه تو مقام گیرم   وز وصل تو صید کام گیرم
ورنه باشم چنانکه زین پیش   بودم به خیال مردن خویش
میرم به مراد بخت ناساز   تو از من و من ز خود رهم باز

آن پوست و مغز قصه‌اش نغز　　از پوست چنین برون دهد مغز
کان پوست شناس مغز دیده　　از پوست به مغز آن رسیده
چون شد به دیار یار نزدیک　　شد کار بر او چو موی باریک
نی رخصت پیش یار رفتن　　نی صبر از آن دیار رفتن
از قرب دیار شوقش افزود　　وز وصل هزار نیشش بود
سرگشته در آن دیار می‌گشت　　واشفته و بیقرار می‌گشت
هر کس که در آن دیار دیدی　　یا در رهی بدو رسیدی
رو چاره کار خویش جستی　　درمان درون ریش جستی
شد گرد ره عبیر جیبش　　کامد ز عبیر دامن عیبش
از روی شبان چو لمعه نور　　می‌تافت فروغ لیلی از دور
روزی می‌گشت گرد آن دشت　　ناگه رمه‌ای ز دور بگذشت
گفت ای ز تو در سینه کلیمی　　روشن شده آتش کلیمی
هر کوه ز مقدم تو طوری　　در طور ز آتش تو نوری
ای وادی ایمن از تو این خاک　　ترسان ز عصات نیل افلاک
هر چند بصورت آن عصا نیست　　در دیدهٔ خصم اژدهاییست
بربوده به دشت از دد و دام　　آواز فلاخن تو آرام
هر کس سگی به زور بازو　　در کفه آن کنی ترازو
گرگ از رمه‌ات ز بیم آن سنگ　　افتان خیزان رود به فرسنگ
افتاده ز ترس آن ز بر شیر　　خود را ز آن برج افگند زیر
با تشنه لبی منم اسیری　　زین خوان کرم بخور ده شیری
با تشنه لبان چو حرج تیز　　یک جرعه شیر بر لبم ریز
شیری نه که تن بپرور اند　　شیری که غذی به جان رساند
یعنی که ز لطف و مهربانی　　رحمی بنما چنانکه دانی
بگشای بکوی لیلیم در　　وز دیده بسوی لیلیم بر
تا بو که بگوشه‌ای نشینم　　پوشیده جمال او ببینم
از تو به قلاده‌ای سگم خوش　　چون سگ به قلاده خود دم کش
باشد که طفیلی سگانش　　سایم سر خود بر آستانش
یا کن ز سر وفا پسندی　　خاصم به لباس گوسفندی
زین گله که جان فدای آنم　　یک پوست بکش به استخوانم
شاید به حریم ارجمندان　　گنجم به طفیل گوسفندان
چون گله بآن حرم درآید　　لیلی سوی آن نظر گشاید
من نیز ز آن نظر درآیم　　پنهان سوی او نظر گشایم
رویی بینم که در فراقش　　دلسوخته‌ام ز اشتیاقش
این گفت و چو سایه بیخود افتاد　　چون مرده به خاک مرقد افتاد
تا ماهی و ماه کرد از او راه　　از دیده سرشک و از جگر آه
بالای سرش شبان نشسته　　چشمی گریان دلی شکسته

بگشاد شبان لب ترحم　　گفت ای شده در هوای دل گم
خوش باش که وقت دلنوازیست　　امشب شب کار وصل سازیست
آورد بسوی او یکی پوست　　کین پردهٔ تست تا در دوست
این را در پوش شاد و خندان　　می رقص میان گوسفندان
شاید که مرور همچو هر روز　　گردد رمه گرد آن دلفروز
حال تو در آن میان بداند　　از رمه بجانب تو راند
مسکین مجنون چو پوست را دید　　سوی رمه میل دوست بشنید
برخاست فکند پوست در بر　　برساخت ز پوست پای دیگر
پیوسته دلی اسیر غم داشت　　کی در ره عشق پای کم داشت
با آن پایی که داشت پیوست　　هر پای دگر کش آید از دست
می‌گفت به زیر لب که یا رب　　این خلعت نو رسیده امشب
از رمی دلم به پشتست　　با آن سنجاب کی درشتست
گر قصه آن رسد بقاقم　　بر خویش کشد ز خجلتش دم
از شادی این لباس بر تن　　صد پوست شدست گوشت بر من
زین پوست شدم سعادت اندوز　　در پوست همی نگنجم امروز
با خود بود اندرین فسانه　　کاورده آن شبان بخانه
لیلی آمد ز خانه بیرون　　چون چارده مه ز دور گردون
گردن ز حلی بلند آواز　　ساق از خلخال نغمه پرداز
پر کرده ز زلف پر خم و تاب　　دامان جهان ز عنبر ناب
گرد از رمه جانب کناره　　بگذاشت نظر پی نظاره
سر زنده بنوبت از بر خویش　　زان گله همی گذشت از پیش
نوبت چو بدان رمیده افتاد　　از پوست بدوست چشم بگشاد
نه صبر بماند و نه قرارش　　از دست برفت اختیارش
بانگی زد و بیخبر بیفتاد　　چون سایه به رهگذر بیفتاد
لیلی چو شنید بانگ بشناخت　　کان کیست که زین نوایش انداخت
آمد چو بهوش دید بشناخت　　پیش رخ او بسجده افتاد
کای مردم چشم چشم بازان　　وی قبله ناز بی نیازان
ای گلبن باغ سربلندی　　وی نور چراغ ارجمندی
ای عرش برین تو و زمین من　　هیهات که آن تو باشی این من
باور نکنم من فتاده　　کاین بر سر من تویی ستاده
سر برده باوج لامکان عرش　　خاشاک زمین کجی سزد فرش
دامان تو برگرفتم محالست　　گر بغلطم امشب این خیالست
لیلی چو نیازمندیش دید　　وان نکته دلنوازش شنید
گفت ای شده میهمانم امشب　　آسوده به تست جانم امشب
این پوست بود ز دوست مانع　　از دوست مشو به پوست قانع
از گردن خود بیفکن این پوست　　بی پوست نشین چو مغز با دوست
تا چند سخن به پرده گوییم　　رازی دو به پوست کرده گوییم
شب روشن بود و ماه تابان　　محنت به ره عدم شتابان

تا صبح بیکدگر نشستند / یک لحظه لب از سخن نبستند
صد قصه به آه و ناله گفتند / درد دل چند ساله گفتند
صد نکته هنوز بود باقی / زد مرغ ترانه فراقی
صبح از دم گرگ رایت افراشت / سگ خفته خروس ناله برداشت
چون نعره او سماع کردند / یکدیگر را وداع کردند
آن جانب خیمه قد چو نون کرد / وین دشت ز گریه لاله گون کرد
اینست بلی سپهر را کار / کز بعد هزار رنج و تیمار
گر خسته دلی جگر فگاری / یابد ره وصل پیش یاری
ناکرده نگاه در رخش تیز / چشمش گیرد که زود برخیز
شیرین سخن شکر فسانه / کین قصه نهاد در میانه
افسانه دوست چون فرو خواند / از دوست بدون سخن چنین راند
کان خورده چو دف طپانچه بر پوست / در ناله ز دست فرقت دوست
میگشت بکوه و دشت یکچند / از دوست همین بپوست خرسند
چون پوست نشان ز دوست میداد / خود را بسکین بپوست میداد
واندم که زمانه کند از و پوست / وان نیز بکف نماندش از دوست
میبرد بسر بکام دشمن / نه دوست ببر نه پوست بر تن
بی دوست که بود در رفته جانی / بی پوست که بود استخوانی
چون یکچندی برین برآمد / دود دلش از دل حزین برآمد
یک روز بوقت نیم روزان / شد پیش شبان ز درد سوزان
چون سایه بزیر پایش افتاد / برداشت ز سوز سینه فریاد
کای چاره گر درون ریشم / روزی عجب آمدست پیشم
در حال دلم نظاره کن / مردم ز فراق چاره کن
بگریست شبان که ای جوانمرد / سر تا بقدم همه غم و درد
زانده وه تو شدم جگر خون / وز درد تو اشک من جگرگون
بخت بمراد دل رسانند / بر پسند دولت نشانند
هر اول هفته وقت شامی / از شیر زنه پزد طعامی
خاصه پی طعمه گدایان / از خوان سپهر بینوایان
هر کس که بود در آن حوالی / از سفره رزق دست خالی
آرند باستان او روی / از خوان نوال او غذا جوی
کف گیر بکف طعام سنجد / در کاسه هر کس آنچه گنجد
امشب هنگام کامبخشیست / بی شام مرا ز طعام بخشیست
برخیز و تو نیز کاسه بر کف / خود را فکن بسلک آن صف
باشد که طفیل هر گدایی / زان مایده ات رسد نوایی
مجنون چو شنید این بشارت / برخاست بموجب اشارت
بگرفت بکف شکسته جامی / میزد بحریم دوست گامی

آن دلشده چون رسید آنجا / صد دلشده دید پیش از آنجا
در دست گرفته کاسه یا جام / دریوزه گرش ز خوان انعام
هر یک ز کف جوان حبیبی / مییافت بقدر خود نصیبی
مجنون از دور چون بدیدش / عقل از سر و جان ز تن رمیدش
بیخود شده میل خاک ره داشت / خود را بحیل بپایگه داشت
چون نوبت وی رسید بی خویش / آورد او نیز جام خود پیش
لیلی وی را چو دید بشناخت / کارش نه چو کار دیگران ساخت
ناداد نصیبش از طعامش / کفگیر زد و شکست جامش
مجنون چو شکسته جام خود دید / گویا که جهان بکام خود دید
آهنگ سماع آن شکستش / چون راه سماع ساخت مستش
می بود بدان سرود رقاص / میزد با خود ترانه خاص
کالعیش که کام شد میسر / عیشی بتمام شد میسر
همچون دگران نداد کامم / از سنگ ستم شکست جامم
با من نظریش هست تنها / زان جام مرا شکست تنها
بیهوده شکست من نخستست / کارم ز شکست او درستست
آن سنگ که زد بجام من فاش / زان کاسه سر شکستیم کاش
تا در صف واقفان این راز / جاوید نشستمی سرافراز
چون جام مرا شکست یارم / آزردگی جز این ندارم
کان لحظه مرا که جام بشکست / آزرده نگشته باشدش دست
صد سر فدی شکست او باد / جانها شده فرد دست او باد
از خنجر مهر او دلم چاک / وز هر چه نه مهر او دلم پاک
رامشگر این ترانه خوش / دستان زن این سرود دلکش
بر عود سخن چنین کشد تار / کان مانده بچنگ غم گرفتار
چون شادی کاسه اش بسر رفت / وان خرمیش ز دل بدر رفت
با محنت دوری خود افتاد / با رنج صبوری خود افتاد
در بادیه فراق میسوخت / از شعله اشتیاق میسوخت
در هر منزل که جای بودش / بر تابه گرم پای بودش
نی خوابگهش بمرغزاری / نی آبخورش ز چشمه ساری
بی صبری و بیقراری داشت / با هر خس و خار زاری داشت
از هر چیزی مدد همی جست / زان ورطه خلاص خود همی جست
روزی بهوای نیم روزی / از تاب حرارت تموزی
ره برد بخیمه ذیلان / یعنی که بسایه مغیلان
بر ساخت از آن نظاره گاهی / میکرد بهر طرف نگاهی
ناگاه بدید قومی از دور / زیشان در و دشت گشته معمور
قومی همه از بزرگواری / اسباب محفه و عماری

کردند بیک زمان دران جای / صد خیمه و بارگاه برپای
زانجا که خیال عاشقان است / سودای محال عاشقان است
مجنون با خود خیال میکرد / وین آرزوی محال میکرد
کانان لیلی و آل اویند / محمل کش جاه و مال اویند
دیگر میگفت کین خیال است / وز بخت من این هوس محالست
باخود همه گفت و گوش این بود / اندیشه و آرزویش این بود
زان خیمه کشش نمود ناگاه / با جمع پرستارکان یکی ماه
کز خیمه هوای گشت کردند / زان مرحله رو بدشت کردند
دریای کشان ز ناز دامان / گشتند بسوی او خرامان
او چشم گشاده کین کیانند / سرمایه سود یا زیانند
دامان شده سوی او شتابان / کان تنها کیست در بیابان
آندم که به پیش او رسیدند / یکدیگر را تمام دیدند
مسکین مجنون چو دید لیلی / با او ز زنان قوم خیلی
چشمش چو بران سهی قد افتاد / با خود بر جست و بیخود افتاد
شد کالبدش ز هوش خالی / لیلی بسرش دوید حالی
بنهاد سرش بزانوی خویش / خونابه فشان ز دیده ریش
زان خواب خوشش از گلاب ریزی / زود آوردش بخواب خیزی
دیدند جمال یکدگر را / بردند ملال یکدگر را
هر راز کهن که بود گفتند / هر در سخن که بود گفتند
در وقت وداع کاندرین باغ / کس سوخته دل مباد ازین داغ
مجنون گفتا که ای دل‌افروز / کامروز میان صد غم و سوز
بگذاشتی اندرین زمینم / زین بعد بگو کجات بینم
گفتا که بوقت بازگشتن / هم خواهم ازین زمین گذشتن
گر زانکه درین مقام باشی / از دیدن من بکام باشی
با طلعت من شوی ز غم شاد / من نیز ز بند محنت آزاد
بر موجب وعده که بشنید / از منزل خویشتن بجنبید
در حیرت عشق آن دلارای / بنشست درخت وار برپای
عهدی چو گذشت درمیانه / مرغی بسرش گرفت خانه
مویش چو بسان مشک برقع / از گوهر بیضه شد مرصع
برخاست ز بیضها پرواز / مرغان پر و دو عشق پرداز
یکچند برین نسق چو بگذشت / لیلی بدیار خویش برگشت
آمد چو بدان خجسته منزل / وز ناقه فرو گرفت محمل
هر کس ز مشقت سیاحت / آسود بخواب استراحت
برخاست بوقت نیم روزان / خورشید آسا رخی فروزان
در پای بناز پروریده / نعلین ادیم زر کشیده
پوشیده پرند آسمانی / بر بسته حمایل یمانی
آراسته چون بهشت روی / آماده درو هزار آرزوی
آمد بسر رسیده مجنون / دیدش ز حساب عقل بیرون

هر چند نهفته داد آواز / نامد بوجود خویشتن باز
زد بانگ بلند کای وفاکیش / بنگر بوفای سرشته خویش
گفتا که که و از کجایی / بیهوده بسوی من چه آیی
گفتا که منم مراد جانت / کام دل و رونق روانت
یعنی لیلی کو بت آدی / اینجا شده پای بست آدی
گفتار و رو که عشقت امروز / در من زده آتشی جهانسوز
بردار نظرم غبار صورت / دیگر نشوم شکار صورت
عشقم گشتی بموج خون راند / معشوقی و عاشقی برون ماند
معشوقی و عاشقی گشد رخت / گردد نظر دو لخت یک لخت
یکسر نظر از دویی ببندد / چشم از منی و تویی ببندد
لیلی چو شنید این سخنها / از صبر و قرار ماند تنها
دانست یقین که حال او چیست / بنشست و بهای‌های بگریست
گفت ای دل و دین ز دست داده / در ورطه عشق ما فتاده
مشکل که دگر بهم نشینیم / وز دور جمال هم ببینیم
این گفت و ره وثاق برداشت / ماتم گری فراق برداشت
از سینه بناله در میسفت / میرفت و بآب دیده میگفت
دردا که فلک ستیزه کار است / سرچشمه عیش ناگوار است
ما خوش خاطر دو یار بودیم / دور از غم روزگار بودیم
دوران فلک بکام ما بود / جلاب طرب بجام ما بود
او دور از من بمرگ نزدیک / من دور از و چو موی باریک
او کرده بوادی عدم روی / من کرده بتنگنای غم روی
او بر شرف هلاک بی من / افتاده بخون و خاک بی من
امروز بریدم از وی امید / دل بنهادم بهجر جاوید
رفت آنکه دگر رسیم باهم / وین چاک درون شود فراهم
کس آفت داغ ما مبیناد / دودی ز چراغ ما مبیناد
این گفت و شکسته دل ز منزل / بر نیت کوچ بست محمل
مجنون هم ازان نشیمن درد / منزل بنشیمن دگر کرد
چون وعده دوست را بسر برد / بار خود ازان زمین بدر برد
برخاست چنانکه بود از آغاز / باگور و گوزن گشت دمساز

محمل بند عروس این راز / آهنگ حدی چنین کند ساز
کز بر عرب یکی عرابی / معقول خرد بجرده یابی
در عرصه عشق پاکبازی / در نکته شعر سحرسازی
آوازه خوشش مهیج شوق / چاک افکن جیب صاحب ذوق
بشنید حدیث عشق مجنون / صیت غزلی چو در مکنون
شوقش بعنان جان درآویخت / طیاره بادپا برانگیخت
گفتند که او ز خلق یکتاست / انسش همه با وحوش صحراست

او نیز ز جنس وحش گشته / وز انس به انسیان گسسته
با گور و گوزن دارد آرام / با اهل قبیله کی شود رام
بیچاره عرابی این چو بشنید / از عامریان عنان بپیچید
در بست میان بگرد بادی / شد مرحله گرد کوه و وادی
میگشت ز هر فراز و شیبی / میجست ز دام و دد فریبی
تا که کله ز آهوان دید / وا او را چو شبان از میان دید
در پای ستاده بی خم و پیچ / همچون الفی و با الف هیچ
لیکن الفی که با سپاهی / میزد ز هموم چتر گاهی
کرده پی ستر پرده خویش / شستی دو گیاه از پس و پیش
چون دید عرابیش در آن حال / بر وی به سلام کرد اقبال
پیشش چو شد از سلام او خم / کرد آن رمه از سلام او رم
مجنون بخراش سنگ برداشت / بی صلح نفیر جنگ برداشت
کای بی خبر این چه دم زدن بود / وز راه برون قدم زدن بود
یاران مرا ز من رماندی / وز دام وفای من جهاندی
این بیخردی ز خود جدا کن / برگرد و مرا به من رها کن
تو شاد بسو رو و من بماتم / ما را چه موافقیت با هم
با او سخنی نشد هم آواز / کرد از سر درد لحنی آواز
برخواند طرب فزا نشیبی / دادش ز غذای جان نصیبی
شد وقت وی از سماع آن خوش / از همدمیش نشد عنان کش
چون شیر و شکر بهم برآمیخت / وز بیت و غزل بر او شکر ریخت
صد نامه درد خواند بر وی / صد عقد گهر فشاند بر وی
وی همچو صدف شده همه گوش / بر گوش بمانده دیده هوش
هر در که بگوش میرسیدش / در رشته حفظ میکشیدش
کارش همه روز تا شب این بود / دردش همه شب مرتب این بود
روز آنچه ز وی شکار میکرد / پاسش همه شب استوار میکرد
روزی دو سه چار بود با او / وین گونه بکار بود با او
شد راحله ز آب و زاد خالی / زد دم ز وداع آن حوالی
از صحبت او برید پیوند / بر خاطر از او قصیده چند
بیتی که ز هر قصیده خواندی / خون از دل مستمع چکاندی
طغراکش این فسانه نامه / این رشحه برون دهد ز خامه
کان حله نشین عرابی راد / در ربع و دمن رسید استاد
یکچند چو در دیار خود بود / مشغول بکار و بار خود بود
سر زد ز دلش هوای مجنون / طیاره ز حله راند بیرون
بر عامریان گذشت آغاز / جستا ز همه کس نشان او باز
گفتند که یکدو هفته پیش است / کز وی دل این قبیله ریش است

نی دیده کسی ز وی نشانی / نی نیز شنیده داستانی
بیرون ز وقوف غیر باشد / انشاء الله که خیر باشد
برخاست عرابی و شتابان / رو کرد ز حله در بیابان
نی کوه گذاشت نی در و دشت / بر هر جایی چو باد میگشت
بگذشت وجب وجب زمین را / می جست حریف نازنین را
چون یکدو سه روز جست و جو کرد / نومید به راه خویش رو کرد
ناگاه نمود زیر کوهی / جمع آمده وحشیان گروهی
شد تیز بسوی شان روانه / مجنون را دید در میانه
با آهوکی سفید روشن / همچون لیلی بچشم و گردن
خفته بمغاکی هم آغوش / وز مرگ شده بخواب خرگوش
بر بالش خاک و بستر خار / جان داده ز داغ فرقت یار
همخوابه چو دید ماجرایش / او نیز بمرده در وفایش
گردش دد و دام حلقه بسته / شاخ طرب همه شکسته
از سینه آهوان آه خیزان / وز چشم گوزن اشک ریزان
روبه زده جیب و پیرهن چاک / وافشانده بسر بپنجها خاک
گرگان کنده ز ران تن بن / رخسار زمین بر خم ناخن
گوران که ز داغ رسته بودند / زان داغ بخون نشسته بودند
زان واقعه دید چون عرابی / در کاخ حیات دید خرابی
انا لله راجعون خواند / وز نوک مژه سرشک خون راند
در کشتگی و فاتش نالید / رخساره بخاک پاش مالید
گردش چو نگاه بر پس پشت / بر ریگ نوشته دید از انگشت
کاوخ که بداغ عشق مردم / بر بستر هجر جان سپردم
شد مهر ز ماه پیر در بر من / کس مرحمتی نکرد بر من
بشکست شب صبوریم پشت / وایام به تیغ دوریم کشت
نی بر سر من گریست یاری / نی شست ز روی من غباری
نزد دست کسی سلامی آورد / در پرسش من پیامی آورد
یک زنده غذی چو من نخورده / یک مرده بروز من نمرده
شد شیشه چرخ بر دلم تنگ / زد شیشه زندگیم بر سنگ
تا حشر خلد بهر دل ریش / این شیشه ریزه ریزه چون نیش
چون خواند عرابی این قصیده / جان پر آتش دلی رمیده
از آتش دل فغان برآورد / وز ناقه بزیر ران درآورد
زان بارگی بلند پایه / بر عامریان فکند سایه
سایه نه که شعلهای سوزان / شد بر دل و جانشان فروزان
یعنی که از آن خبر برافروخت / صد شعله و جان عالمی سوخت
چون اهل حی آن خبر شنیدند / بر خود همه جامها دریدند
از فرق عمامها فکندند / مو بر بریدند و چهره کندند
از مادر و از پدر چه گویم / قاصر ز انست هر چه گویم
مسکین پدرش ز خود بدر شد / آغشته برشحه جگر شد

زان داغ بسوخت جان مادر / افتاد بهر برادر آذر
یکسر همه اهل آن قبیله / از صدق درون برون ز حیله
دل پر غم و درد و دیده پر خون / راه آوردند سوی مجنون
افتاده بخوابش چو دیدند / فریاد و نفیر بر کشیدند
هر کس ره ماتمی دگر زد / بر دل رقم غمی دگر زد
آن خورد دریغ بر جوانیش / وان کرد فغان ز ناتوانیش
آن کرد ز بی طبیبیش یاد / وین خواست ز بی نصیبیش داد
آن گفت ز طبع نکته زاییش / وین گفت ز نظم جانفزاییش
آن خواند حدیث پاکی او / وین قصهٔ دردناکی او
مسکین مادر ز درد نالید / رویش بر روی زرد مالید
بیچاره پدر ز دیده خون ریخت / خاک قدمش بخون برآمیخت
زان شور و شغب چو باز ماندند / چون به عماریش نشاندند
همخوابهٔ مرده راز یاری / با او کردند هم عماری
اظهار بزرگواریش را / عامر نسبان عماریش را
بر گردن و دوش جای کردند / رفتن سوی حله رای کردند
در هر گامی که می نهادند / صد چشمه ز چشم می گشادند
در هر قدمی که می بریدند / صد ناله ز درد می کشیدند
از دجلهٔ چشمشان بهر میل / شط بر شط بود و نیل بر نیل
وحش در و دشت از قفاشان / از گرد بفرق خاک پاشان
آهسته همی زدند گامی / فریاد کنان بهر مقامی
چاک افکنده بر دل چاک / جا کرد بخاک با دل پاک
برداشته شد ز سینه رنجش / انباشته زیر خاک گنجش
وان آهوی رفته در هوایش / خسپید بخاک زیر پایش
یعنی که درین سرای پرشور / لایق بهم اند آهوی و گور
واندم که شدند مهربانان / دامن ز غبار او فشانان
هر یک بمقام خویشتن باز / مجروح ز جور دور ناساز
چون خاک وی آهوان بدیدند / در چشم سیاه خود کشیدند
گشت از لب گور بوس بسیار / خوابیشتهٔ او بخاک هموار
وز پرتو آن مزار پرنور / گشتند ددان ز خوی بد دور
جاروب کشیش گرد روباه / برداشت غبار حیله از راه
شد شیر رمیده دل ز گرگی / پی برده به پایهٔ بزرگی
آری عاشق که پاکباز است / عشقش نه ز عالم مجاز است
مجنون که بخاک در نهان شد / کنج کرم همه جهان شد
هر کس ز غمی فتاد در رنج / زد دست طلب بپای آن گنج
زان کان کرم مراد خود یافت / گر یک دو مراد جست صد یافت
روی همه در حظیره اش بود / چشم همه بر ذخیره اش بود
شد روضهٔ جان حظیرهٔ او / رضوان آمد ذخیرهٔ او
وقت همه زان ذخیره خوش باد / جامی زان ذخیره کش باد

هان تا نبری گمان که مجنون / بر چشم مجاز بود مفتون
در اول اگرچه داشت میلی / با جرعه کشی ز جام لیلی
اندر آخر که گشت از آن مست / افکند ز دست جام و بشکست
مستیش ز باده بد نه از جام / از جام رمیده شد سرانجام
بشکفت ببوستان رازش / گلهای حقیقت از مجازش
چشمه ز شکاف سنگ جوشید / دریا شد و سنگ را بپوشید
لیلی طلبی او درین جوش / بر شاهد عشق بود روپوش
زین نام دهانش پر شکر بود / لیکن مقصود او دگر بود
عاشق که ز مهر دوست کاهد / نه گوید ورد وی دوست خواهد
آورده که صوفی صفاکیش / برداشت بخواب پرده از پیش
مجنون بر وی شد آشکارا / با او نه بصورت مدارا
گفت ای شده در خرابی حال / ز نقش مجاز فتنه سی سال
چون کرد اجل خبر ز با تو / معشوق ازل چه کرد با تو
گفتا ای بساط عشق گستاخ / شربت نامد که جوی زین کاخ
خوردی می خون ز جام لیلی / خواندی مه را بنام لیلی
بر من چو در خطاب بگشود / با من بجز این عتاب ننمود
جامی بنگر که آفرینش / هر ذره بچشم اهل بینش
از خم ازل چشیده جامیست / گرد اگردش نوشته نامیست
آن جام چه جام جام باقی / وان نام چه نام نام ساقی
از جام بباده گیر آرام / وز نام نگو بصاحب نام
در صاحب نام کن نشان گم / در مستی می شو از جهان گم
تا باز رهی ز پستی خویش / وز ظلمت خودپرستی خویش
جایی برسی کز آن گذر نیست / جز بیخبری از آن خبر نیست
با تو ز جهان بی نشانی / گفتیم نشان دگر تو دانی
فهرست نویس این جریده / بر خاتمت این رقم کشیده
کان اعرابی حریف مجنون / چون شد فارغ ز دفن مجنون
بر آهوی تک جماره بنشست / احرام حریم یار او بست
می شد دل و جان درد پرورد / تا پی بدیار لیلی آورد
پرسان پرسان بخانه خانه / میگشت بقصد آن یگانه
تا برد بسوی خیمه اش راه / دیدش بیرون خیمه چون ماه
نی ماه که مهر عالم افروز / نی مهر که آتش جهانسوز
نه حلیه و مشتری حمایل / حوری وش و هم پری شمایل
از دورش اگرچه دید بشناخت / لیکن بشناختن نپرداخت

پرسید که ای بت گرامی / کامروز مقیم این مقامی // لیلی که برخ مه تمام است / ماوا و مقام او کدام است
گفتا منم او و رو بگرداند / میگفت و ز دیده اشک میراند // کاین دل که بپهلوی چپ جاست / از وی شنیده ام بجز راست
هر لحظه کند حدیث با من / کان خاک نشین چاک دامن // کآواره شده است در بیابان / بهر تو بکوه و دشت تابان
از محنت فرقت تو دردست / تنها و غریب جان سپردست // ای وای ز بی نصیبی او / وز بیکسی و غریبی او
بگریست عرابی و فغان کرد / کای خاک تو ماه آسمان گرد // والله که دل بنور آشفتست / وین گوهر راز از آن نسفتست
مجنون ز غم تو مرد مسکین / وز هجر تو جان سپرد مسکین // گر دست غزالی اندر آغوش / بر یاد تو شربت اجل نوش
جز دام و ددش کسی بسر نی / وز بیکسیش غمی بتر نی // من مرده بسر رسیدم او را / تنها و غریب دیدم او را
رفتیم بیاریش ز سر سوز / با اهل قبیله اش هم امروز // جان خاک ره وفاش کردیم / بردیم و بخاک جاش کردیم
این گرد نشسته بر جبینم / ره آورد یست زان مهینم // لیلی چو شنید این خبر را / بنهاد بجای پای سر را
افتاد میان اشک بسیار / چون عکس در آب جو نگونسار // از عمر ملول وز بقا سیر / بیهوش و خبر فتاده تا دیر
واندم که بخویشتن شد باز / این تازه نشید کرد آغاز // افسوس که آرزوی جان رفت / و آرام ز جان ناتوان رفت
زد کوس رحیل جانم اینک / من هم ز عقب روانم اینک // بی او روزی که زار میرم / ور کار جهان کنار گیرم
نزدیک ویم نهید بستر / تا بر کف پای او نهم سر // بی وایه خود ز دل کشم وای / صد بوسه زنم بخاک آن پای
چون نی گردد در آن نشیمن / از ناوک غم هزار روزن // هر روزن از آن شود دهانی / وز درد برآورد فغانی
با قیس حدیث راز گوید / غمهای گذشته باز گوید // چون خیزد از آن ستیخ آواز / او نیز نوا همین کند ساز
ما هم باشیم بی غرامت / در گفت و شنید تا قیامت // هر جای که سرنوشت باشد / گر دوزخ و گر بهشت باشد
با یکدیگر مقام گیریم / وز هم بفراغ کام گیریم // این گفت و بخیمه سایه انداخت / بیت الحزنی ز خیمه بر ساخت
تا بود درین جهان حزین بود / با محنت و درد همنشین بود // آن کیست که در جهان حزین نیست / وز فرقت دوستان حزین نیست
یارب که برافتد از زمانه / آیین فراق جاودانه

کرده ز برونیان فراموش / با جوهر خویش گشته هم آغوش // معشوق ازل که در برت است / آیینه طلب ز جوهرت است
در هر چه زنی بغیر خود چنگ / بر آیینه تو گردد آن زنگ // تا آیینه تو غرق زنگست / زانگه وصل بر تو تنگست
زآیینه خویش زنگ بزدای / راهی بحریم وصل بگشای // چون آینه تو ساده گردد / آن را ز تو عکس داده گردد
چندان تابد لوامع نور / کآیینه شود هم از میان دور // مغزت یابد رهایی از پوست / در پوست جدا نمانی و دوست
نی نی که تو نیز هم نمانی / با او باشی ز خود نهانی
ای تازه ثمر بلوح کونین / چون مردم دیده قرة العین // سال تو اگرچه هفت و هشت است / دلرا بهوات باز گشتست
این لطف که در سرشت داری / دارم بخدا امیدواری // کامروز که سر بلند گردی / دانا دل و هوشمند گردی
از فضل و ادب هر قبولت / دارد نگه از ره فضولت // شغلی که نباید و نشاید / از پاکی جوهرت نیاید
در کسب کمال باشدت جهد / در بی طلبی بسر بری عهد // گرداب طلب وسیع دور است / دریای علوم دور غور است
قانع نشوی بهر چه یابی / از خوب بخوبتر شتابی // لیکن مکش از فراخ دستی / خط بر ورق خدای ترسی
چون فلسفیان دین بر انداز / از فلسفه کار دین مکن ساز // پیش تو رموز آسمانی / افسون زمینیان چه خوانی
یثرب اینجا مشو چو دونان / اکسیر طلب ز خاک یونان // کز حرف شناس دین نبویست / از سوره مدینه دین برونیست
در نیفه ناف مشک چین است / در ناف مدینه مشک دین است // تا نافه گشای گشته آن ناف / مشکست گرفته قاف تا قاف
ارباب هوا همه زکام اند / زان نکهت از آن تهی مشام اند // قدوه ز مقیم آن حرم کن / سر در ره اقتدا قدم کن
بر شارع ناقه اش نظر نه / هر جا که قدم نهاد سر نه // زین گونه چه باشد اقتدایی / آخر برساندت بجایی
هشدار که باشد اندرین راه / از حشمت و جاه کنده صد چاه // از کوردلی ز ره بیفتی / چون کوردلان بچه نیفتی
هشدار که ره زنان تقدیر / از سیم و زر اند کرده زنجیر // زنجیری سیم و زر نگردی / سالک نشوی ز ره نوردی
هشدار که سر ز ره فتاده / غولیست میان ره ستاده // تا که نزند بمکر فسونت / وز راه نیفکند برونت
ره نیست جز آنکه مصطفی رفت / تا مقعد صدق راست یار رفت // میکن بره اش نگاه و میرو / میبین پی او براه و میرو

زان ره که ز پای او نشان است   بر گرد که خرابلاک جان است
در طبع تو گر قبول پند است   این پند که گفته شد پسند است

گفتم سخنی که گفتنی بود   سفتم گهری که سفتنی بود
از کار برشد زبان و دستم   خاموش شدم قلم شکستم

هرچند چو بحر تلخ کامی   این کام براش است جامی

گر موج معانیت ز سینه   افتاده بساحل این سفینه
فرخنده تر از سفینهٔ نوح   آرام دل و سکینهٔ روح

از جودت طبع سر جوادی   بر جودی جود بس ستادی
نی نی که ز بحر جود مانده   بر خشک سفینه ایست رانده

با خشک لبی سفینه آسا   لب تر نکند بهفت دریا
از مطلع همت آفتابست   و ز دفتر دولت انتخابست

نوباوهٔ باغ زندگانی   سرمایهٔ عیش جاودانی
افسون فسونگران بابل   افسانهٔ عاشقان بیدل

خوش قصهٔ از شکسته حالان   نو گفته از زبان لالان
مرهم نه داغ دلفکاران   تسکین ده درد بیقراران

مشاطهٔ حسن خوبرویان   دلالهٔ طبع مهرجویان
مرغی ز فضای گلشن راز   از گلبن شوق نغمه پرداز

بر نغمهٔ او سماع جانها   در جنبش او همه روانها
بازار پریرخان از و تیز   آه دل عاشقان سحرخیز

پیش ز لطیفهای کارش   خاصیت موسم بهارش
گل را بنشاط خنده آرد   و ز دیده ابر اشک بارد

سحریست نتیجهٔ سحرها   بحریست خزینهٔ گهرها
شیرین شکریست کو رسیده   از نیشکر قلم چکیده

زین قند چکیده نیم قطره   و ز شکر ناب صد قطره
کو مرغ شکرشکن نظامی   کش دارم ازین شکر گرامی

جلاب خورد ز رشح این جام   شیرین سازد ازین شکر کام
صد بحرش اگر ذخیره باشد   آب در خانه تیره باشد

با کوزه گهی از زر ناب   تشنه ز سفال نو خورد آب
کو خسرو تختگاه دلی   آن لطف طبیعتش جبلی

تا تحفهٔ تخت و تاجم آرد   و ز کشور خود خراجم آرد
از گنج ضمیر نکته انگیز   بر گفتهٔ من کند گهر ریز

سبحان الله این چه سوداست   و ز دایرهٔ طبعم این چه غوغاست
من کیستم و ز من که گوید   زین نوع سخن سخن که گوید

رسمیست که خلق قدر کالا   از پایهٔ وی نهند بالا
خرمهره فروش نیز دانک   فیروزه و صد عدد بیک دانک

فیروزه نهد سفال را نام   تا میل کند طبیعت عام
من نیز سفال ریزه چند   کردم با نجم جمله پیوند

گشتم بسفال خود فروشان   بر قاعدهٔ گهرفروشان
هرکس که خرد بقول شاباش   پاداش جزای خیر باداش

شعری که ز خاطر خردمند   زاید بمثل بود چو فرزند
فرزند بصورت ار چه زشت است   در چشم پدر نکو سرشت است

میل زاغان به بچهٔ خویش   از بچهٔ طوطیان بود بیش
ای ساخته تیز خامه را نوک   زان کرده عروس طبع را دوک

مبکن ز ان نوک خوش نویسی   زان دوک ز مشک رشته ریسی
بیرون رقمی ز لوح انصاف   دراعهٔ عیب پوش می باف

چون شعر نکو بود خط نیک   باشد مدد نکوییش لیک
گردد ز لباس خط با خوب   در دیدهٔ عیب جوی معیوب

گر می نشوی نکویی افزای   کم زن پی عیب باکیش رای
بیهوده مسای خامه خویش   آلوده مساز نامه خویش

حرفی که بخط بد نویسی   در وی همه عیب خود نویسی
گر عیب مرا کنی شماری   معیوبی خود بپوش باری

در خوبی خط اگر نکوشی   از بهر خدا ز نیش هوشی
حرفی که نهی براستی نه   گر نیست هنر راستی به

واندم که نویسیش سراسر   با نسخهٔ راست کن برابر
چون خود کردی ف آغاز   اصلاح بدیگران مینداز

آب دهنت ز طبع بی باک   چون افکندی بپوشش از خاک
کوتاهی این بلند بنیاد   از هشتصد و نه فتاد و هشتاد

ور تو بشمار آن بری دست   باشد سه هزار و هشتصد و شصت
شد عرض ز طبع فکرت اندیش   در طول چهار ماه کم و بیش

در یکدو سه ساعتی ز هر روز   شد طبع بدین مراد فیروز
گر ساعتها فراهم آیند   بر یکدو سه هفته کی فزایند

هرچند که قدر این تهی دست   زین نظم شکسته بسته بشکست
از حقهٔ چرخ درج در باد   زا وازهٔ او زمانه پر باد

پاکان نیاز صبحگاهان   آمرزش از خدای خواهان

تمام شد کتاب لیلی و مجنون

والحمد لله اولا و آخرا

ظاهرا

و باطنا

وم

الهی کمال الهی تراست / جهان در جهان پادشاهی تراست
جمال تو از وضع چون و چه برون / کمال از حد او بیش و فزون
بلندی و پستی نخوانم ترا / مقید بایشان ندانم ترا
نه تنها بلندی و پستی تویی / که هستی ده و هست و هستی تویی
تویی جمله و غیر تو هیچ نیست / درین نکته یکمو خم و پیچ نیست
چو بیرونی از عقل و وهم و قیاس / ترا چون شناسم من ناشناس
و راز او که پیدا و پنهان تویی / بهر چه افتدم چشم دل آن تویی
جهان نیست جز سایه روشن نام / بر وضع تو چرخ فلکش خامه
خرد مست از آن نامه حرف نخست / که دیباچه نامه زان شد درست
بود آخرین حرف از آن اندکی / که گم شد در احصای صد کم یکی
ز آغاز این نامه تا ختم کار / گر آری یکی نا مجو در شمار
همه دفتر فضل و انعام اوست / مفصل شده نسخه نام اوست
نگویم که نامت هزار و یکیست / که با آن هزاران هزار اندکیست
بود در رهت سبحه خوانی سپهر / که گردد ازو مهره سان ماه و مهر
بتسبیح خوانی تو میخوانیش / از آنست این مهره گردانیش
بجنبان درین سبحه انگشت من / وزان مهره گردان قوی پشت من
طبایع که با یکدگر جنگی اند / ز تدبیر تو رو بیک رنگی اند
شد از صلح ایشان درین کهنه دیر / بسی صلح ظاهر که الصلح خیر
ز تست آب با آتش آمیخته / ز تو خاک با باد آویخته
وز آنست در جانور زندگی / پس از زندگی وصف پایندگی
از آن صلح کانها پر از گوهر است / زمین بر دو چشمان بار آور است
تویی کز تو کس را نباشد گزیر / در افتادگیها تویی دستگیر
وز آنست در آدمی دین و داد / ز دانش بهر کار بند و گشاد
ز تو گر فزایش و گر کاهش است / نه چون فیض خورشید بیخواهش است
ندارم ز کس دستگیری هوس / ز دست تو می آید این کار و بس
عبث را درین کارگه راه نیست / ولی هر سر از سر آن آگاه نیست
بدانی و خواهی و آنگه کنی / بقانون حکمت بآن ره کنی
چو سر رشته کار در دست تست / کننده بهر کار پابست تست

بما اختیاری که دادی بکار / ندادی دران اختیار اختیار
فلک با همه صیت طاق و طرنب / نجنبد ز جا تا نگویی بجنب
شود گر ز حسرت بر آریم دم / چو مختار باشیم و مجبور هم
بود آخرین حرف چون آدمی / بدو ختم شد منصب خاتمی
اگر بی تو موری بجنبد ز جای / دران جنبش او هم بود یک خدای
ز شرکت زند در جهان خواجه دم / وگر خود شریکیست در یکدرم
بدین دعوی انگشت شد سرزده / دو شاخش نهد شحنه لا اله
نشستست در جمع هر زیرکی / که دارد دو گیتی موثر یکی
یکی جوی جامی دو جویی مکن / بمیدان وحدت دو گویی مکن
یکی اصل جمعیت زندگیست / دویی تخم مرگ و پراکندگیست
کرم گسترا عاجز و مضطرم / بگستر سحاب کرم بر سرم
بعجز و ضعیفی و پیری من / ز اسباب قوت فقیری من
نه دستی که کاری بر آید ازو / نه پایی که راهی گشاید ازو
ببخشایش و لطف دستی گشای / ببخشا بدین پیر بی دست و پای
جوانی که با دل سیاهی گذشت / بموی سیه در تباهی گذشت
سیه مویی از من چو بر تافت روی / تو نیز از دل من سیاهی بشوی
چو شد مویم از نور پیری سفید / مگردان ز لطف خودم ناامید
دلم را که آمد سیاهی پسند / ز نور علی نور کن بهره مند
سیاهی دل شد مرا توبتوی / بدل رفت گویی سیاهی ز موی
بسی در دل این آرزو آیدم / که از دل سیاهی بموی آیدم
ز موی سفید خودم در حجاب / کنم از سواد دل آن را خضاب
گرفتم که از دل شود مو سیاه / چگونه کنم راست پشت دوتاه
چنان مانده ام در نماز خضوع / که نایم دگر با قیام از رکوع
زمانه کمان وار پشتم شکست / ز تار سرشکم بر آن چله بست
کنون میکشم زین کمان تیر آه / هدف میکنم سینه مهر و ماه
چه حاصل ازین تیر گردون گذار / چو هرگز نشد صید کامی شکار
بیندازم آن از شست هوس / غرض چیست زانم تو دانی و بس
نخواهم ز تو خلعت خسروی / کز آن گردم پشت دولت قوی
ولی خواهم از تو پر از درد و داغ / کش از غیر درد تو باشد فراغ
دلی خواهم آزاده از تاب و پیچ / درو غیر یاد تو نگذشته هیچ
دلی خواهم از هر غم و درد پاک / ز اندوه نایافت دردناک
که تا کنج نابود منزل کنم / ز عالم همه رو دران دل کنم
کنم نیست نقش کم و بیش را / در آن نیستی گم کنم خویش را
کشم سر بجلباب کم بودگی / ز کم بودگی یابم آسودگی
چو ماهی شوم غرق دریای ژرف / زبان باز و بندم از صوت و حرف
برم ره بجایی سخن مختصر / که باشم ز نو و کهن بی خبر

تو پنداری من خویشتن را چنین / تو گویی بمن این سخن را چنین
نیایم دگر باز از آن نیستی / شوم مخزن راز از آن نیستی
بدین پایه جامی کسی یافت دست / که در بند هستی نشد پای بست
ز ناقص فروغان نظر بر گرفت / فروغ از چراغ پیمبر گرفت

سر سروران تاج آزادگان / سپهدار خیل فرستادگان
مه ابطحی سید یثربی / کش آن مشرقی گردد آن مغربی
بحکم شریعت طریقت اساس / بنور طریقت حقیقت شناس

جهان را مطاع و خدا را مطیع / اسیران وزر خوار را شفیع
محمد که شمع ازل نور اوست / قلم اولین حرف منشور اوست
در گنج هستی به او باز شد / دلش مخزن گوهر راز شد
خرد تشنه فیض تعلیم اوست / ترشح کش از چشمه میم اوست
چو شد شمع این سبز قندیل را / بپروانگی خواند جبریل را
بکف داد دارای عرش مجید / ز انگشت تسبیح خوانش کلید
بدان قفل از حقه بگشاد در / ز اعجاز رخشان گهر جلوه داد
شب کفر تاریک چون پر زاغ / برافروخت زان گوهر شب چراغ
همی گرد در کشور محرمی / نبوت سلیمانی و خاتمی
چو خاتم برین طاق فیروزه رنگ / از آن بسته میداشت بر سینه سنگ
بختمیت آمد که شد متصف / از آن خاتمش بود مهر کتف
چو خاتم که گیرد بدندان نگین / شدش سنگ عدا بدندان قرین
چو آن سنگ شد با سهیلش رفیق / زعکسش بر آورد رنگ عقیق
گر از لعل گویای او سبحه دان / نشد چون شد اندر کفش سبحه خوان
ببین آن لب معجز آهنگ را / که چون سبحه خوان میکند سنگ را
تن پاکش از ظلمت سایه دور / زمین از فروغ رخش غرق نور
دریغ آمدش سایه بر فرش خاک / از آن سایه انداخت بر عرش پاک
گذشت از سپهر برین پایه اش / که تا سر دش آید از سایه اش

شبی کز شرف غیرت روز بود / کواکب در او گیتی افروز بود
تو گویی در آن شب دلفروز / ز مشکین مشبک همی تافت روز

همه رهروان دیده بر هم زده / شهب میل در دیده غم زده
رسید از سر سدره روح الامین / رسانید از اوج فلک بر زمین
براقی بجستن چو رخشنده برق / یکی شعله از نور پا تا بفرق
چو آهوی چین بی خطا پیکری / چو طاوس فردوس جولانگری
تذروی رسیده ز باغ بهشت / فروزنده تر از چراغ بهشت
ز روشن بریشم مشعر تنش / ز مشک سیه زیور گردنش

مدور سپهری معنبر دمی / برون از حد وصف با پا و سمی
زبانی عنانش دل ماه داغ / چو کافور با چشم او پر زاغ
چو سوسن در بوستان تیز گوش / طلسمی عجب بر سر گنج هوش
چو رخش خرد بر فلک خوش خرام / چو تیر نظر بر زمین تیز گام
نبودی ز همواری گام او / ز جنبش رهی تا به آرام او
چو کشتی شدی رقص آن شکار / ز تغییر وضع یمین و یسار
بهم اهلش گر زدی تیر دس / فتادی بفرسنگ از و تیر پس
پیمبر بر آن بارگی شد سوار / چو برگ سمن بر نسیم بهار
عنان عزیمت ز بطحا بتافت / بیکدم ز بطحا باقصی شتافت
ز اقصی علم سوی بالا کشید / سراپرده بر چرخ والا کشید
براقش قدم بر سپهر ماه زد / پی مقدمش ماه خرگاه زد
عطارد ز دیوان عطا کرد / بر دوش سوال عطارد کرد
بنیمش ز خط عطا باز رست / ورق را قلم زد قلم را شکست
ز تار طرب زهره بگسست چنگ / که بر مطربان عیش او گشت تنگ
برآمد بگردون چو بی نقاب / فرو شد ز شرمش بخود آفتاب
پی صید بهرام مشکین کمند / چو انداخت چون گوش آمد به بند
بهر بنده دیدش کرم گستری / بدو بایع خویش شد مشتری
زحل با علوش ز صد رجلال / چو ماه نو آمد بصف نعال
ثوابت فتادند خوار و دژم / براهش چو افشانده هستی درم
ز هر نقش لوح نهم ساده شد / پی حرف تعلیمش آماده شد
چو کرد از پی مهوش آب و گل / بساط سما طی کطی السجل
ز حد جهت پای بیرون نهاد / قدم از حد مرکز افزون نهاد
بدید آنچه موسی بحسرت ندید / شنید آنچه موسی چنان کم شنید
دل پاک او مخزن راز گشت / بفقر آمد اما غنی باز گشت
ازین بام زین پایه آمد فرو / بگوهر گرانمایه آمد فرو
نثاری که بر فرق اصحاب ریخت / ز درج دو لب گوهر ناب ریخت
از آن گوهر افشان توانگر شدند / توانگر چو کانهای گوهر شدند
بتخصیص آنان که بی تخت و تاج / گرفتند از تاجداران خراج
یکی ثانی اثنین درین کنج غار / که چون رشته با او گل جان شکار
تن خود سپر کرد بی ترس و باک / که زخمی نیاید بر آن جان پاک
دوم آنکه از سکه عدل اوست / گرین گونه دینار دین سرخ روست
سیوم شرم گیتی که شد بی قصور / ز شمع نبوت نصیبش دو نور
چهارم که آن ابر دریا نثار / نم او کرم برق او ذو الجلال
چو عنصر چهارند ایشان بپای / ترا قالب دین درین تنگنای
ره اعتدال ار نداری نگاه / میانشان شود قالب دین تباه
چو هر شعله بی اعتدالی مکن / دل از مهر این چار خالی مکن
شو از مهر دل خوشه چین همه / که کین یکی هست کین همه
مزن طعن انکار بر کارشان / چو جامی بجان دوست میدارشان

بود روز تنهایی و بی کسی — بدین دو پسندیدی بجایی رسی
بفضل ازل هر که همراه است — دل روشنش هم پر و هم تهی است
پر از چیست از جذب پیران راه
تهی از چه از فزایش مال و جاه
خوش آن سر که پا سوی پیران نهاد — کف اندر کف دستگیران نهاد
کم نقش صورت پسندان گرفت — دل ساده از نقش بندان گرفت
شد از نقش صورت پرستی تهی — ز اشراق نور عبید اللهی
نداد م سخن بار القاب رنگ — که دارد ز القاب این نام ننگ
ازین نام دل را تبری رست — که تقریر القاب از آن کوتهست
ازان محو در بی نشانی شود — وزین لوح کلک معانی شود
بهر جا کشد بی نشانی علم — نشان کی تواند زد آنجا قدم
ایا محو گشته زبانها ز تو — پر از نور دلها و جانها ز تو
بچشم ار نه ناظر بنور توام — چو بستم نظر در حضور توام
چو خورشیدم از دور نوری ببخش — مرا غایب از من حضوری ببخش
ز ناپست دست تصرف دراز — مگیر از سر غایبان دست باز
مرا دست همت بفتراک تست — سرم گر بگردون رسد خاک تست
ز طوق تو سر در نیارم ببس — بعالم همین طوق دارم و بس
چو شد طوق گردن مرا شوق تو — ببین شوقم ای من سگ طوق تو
سوزای درت قبله عشاق را — بحرمان اسیران اشتاق را
زد لوای فقرم طرازی فرست — ز لوح فنا حرف رازی فرست
گران حرف باز از تیزی کنم — ز لب گوهر راز ریزی کنم
بشکرت شود مرغ شکر شکن — بهر حلقه گوش گوهر فکن
نهالی ز آب کلکم خاستست — کز و باغ طبع من آراستست
نهالی نه طفل نوآورده — بشیر ولای تو پرورده
یکی شب بخواب آنچنان دیدمش — که چون غنچه در خرقه پیچیدمش
به پیش تو آوردم امید وار — برحمت کرمی سرش بر کنار
نهادی بلطفش دهان بر دهان — فرو ریختی از دهان در دهان
چنان پر بر آمد از آن کام او — که لب ریز شد کوثر جام او
ز تو چشم آن دارم ای بحر جود — که هر چند دیر آمدم زود زود
دمی آب گشت خواب مرا — کنی راست تعبیر خواب مرا
کاری بر احوال من همتی — صدف ریزه ام را دهی قیمتی
کشی قطره ام را بدریا یکی — ز طفلی بمردی و مردانگی
بود در پی ره نوردان رود — بر آنکی راه مردان رود
الا تا بخوبی دو فرخنده کی — بود شمع خورشید را زندگی
بتو شمع روشن دلان زنده باد
بر آفاق نور تو تابنده باد
دلم را چو فکرت بدینجا رسید
بمداحی شاه والا کشید

زمانه امان و امان از زمان — درین صدف او و خور تو امان
ملاذ الوری ملجاء الخافقین — هزبر ظفر صید سلطان حسین
ز چترش سپهر برین پایه — ز قدرش فلک کمترین پایه
چو خورشید کو آسمان را گرفت — بتیغ زر افشان جهان را گرفت
جهانگیری او بجوی بود و بس — نبودش دران همت از هیچکس
بتختش همه خسروان سوده تاج — بتیغش همه سرکشان داده باج
فلک چون ببیند کمانش ز بیم — نقربا بیش آورد دستبرادیم
چو از زه فتد بر کمانش گره — بر آید ز قوس و قزح بانگ زه
چو بیند خدنگش ازان سهم تیر — نشیند بخاک از سپهر اثیر
چو رمحش کند با فلک سرکشی — شود زان لعابی سهامت شاتشی
به بهرام چرخ ار کمند افکند — نخاکش ز اوج بلند افکند
بخود و سپر در نیاورد سپهر — که با بن خد اندیشه آید سپر
زره بر تن خود نگرد استوار — که دریا که دیدست در چشمه سار
نگهدار آنکس که یزدان بود — چه آسیبش از چرخ گردان بود
زهی بهر معماری این سرای — تر از آب و گل برکشیده خدای
درین پر خلل چار دیوار خویش — مشو یکزمان غافل از کار خویش
بهر جا فتد رخنه فتنه زای — بنگمشت گل دست همت گشای
مبادا که دور از گل تازه — شود رخنه تنگ دروازه
در آید ز دروازه خیل بلا — بگیرد در و بام سیل بلا
بهر جا بود زین سرا خانه — شود خالی از گنج ویرانه
صدای خوشست این کهن طاق را — که عدلست معموری آفاق را
ز عدلست این گوی گردان بپای — ز عدلست این تنگ میدان بجای
اگر عدل نبود نماند جهان — بهم در رود آشکار و نهان
مران دل که از عدل جان پرورد — کجا ره بظلمات ظلم آورد
نترسد ز ظلم آنکه سالم نشست — که نفرین مظلوم ظالم کشست
شنیدم که این نکته را ساده — بپرسید روزی ز آزاده
که بسیار مظلوم را دیده ام
فراوان دعاهاش بشنیده ام
یکی خصم را بسته عزم نکرد
سر مویی ز فرق او کم نکرد
بگفت آنکه سنگ از دلش موم نیست
اگر زیر تیغست مظلوم نیست
ستمکش اگر نی ستمگر بود — قبول دعایش مقرر بود
وگر شغل وی هم ستم پیشگیست — دعای وی از کوته اندیشگیست
چو باشد دلش را سوی ظلم رو — نیاید دعایش فرو جز برو
درین ظلمت آباد پر گفت و گوی — بسی ظالمانند مظلوم روی
غلام از ستم چوب بر خر شکست — بپاداش آن خواجه اش سر شکست
ز دانایان آن میوه را رخنه توشی — بر آورد گریه ز جانش خروش

بدان مور کنجشک هم زور کرد / از و دیگری معده معمور کرد
نیابد امان دیگری نیز هم / ز چیزی شود پست و نا چیز هم
همیدون چنین تا رسید سلسله / بجایی که انجا نشاید کله
از انجا همه عدل مطلق بود / حق محض و خیر محقق بود
چو انجا رسیدی خموشی به است / ز هر گفت و گو تیز هوشی به است
بیا ساقیا برگ عشرت بساز / بکن در بروی حریفان فراز
که از دولت شه نه کاوس کی / بگیریم جام و بنوشیم می
بیا مطربا مرحبایی بزن / دعای بگوی و نوایی بزن
که طبع شه از هر غم آزاد باد / بعدلش همه عالم آباد باد
بیا ای جگر گوشه فرزند من / بنه گوش بر گوهر پند من
صدف وار بنشین دمی لب خموش / چو گوهر فشانم بمن دار گوش
شنو پند و دانش بآن یار کن / چو دانستی آنگه برو کار کن
ز گوش ار نیفتد بدل نور هوش / چه سوراخ موش و چه سوراخ گوش
بدانش گران باکش بار نیست / بجز نا خردمند را کار نیست
نیاید ز دل سرمه دانشت خوش / چو نبود ازان دیده ات سرمه کش
بزرگان که تعلیم دین کرده اند / بخردان وصیت چنین کرده اند
که ای همچو خورشید روشن ضمیر / چو صبح از صفا پیشه صدق گیر
بهر کار دل با خدا راست دار / که از راستکاری شوی رستگار
بطاعت چه حاصل که پشت دو تاست / چو روی دلت نیست با قبله راست
همی باش روشن دل و صاف رای / بانصاف با بندگان خدای
بهر ناکس و کس درین کارگاه / ز خود میده انصاف و از کس مخواه
دم صبحگاهان چو گردان سپهر / بآفاق بگشای چون چشم مهر
ازان چرخ را برتری حاصلست / که هر ذره را مهر او شاملست
چو باید بزرگیت پیرانه سر / بچشم بزرگی به پیران نگر
همی کن به پیران بیکس کسی / که زین شیوه دائم به پیری رسی
تخصیص پیری که سرور بود / به پیری هم او پیر پرور بود
بخردان بچشم حقارت مبین / بسا خرد صدر بزرگی نشین
بود قیمت گوهر از آب و رنگ / چه غم زانکه خردست نسبت بسنگ
بهر دشمنی کان برونی بود / دگر دشمنیها درونی بود
بحلم و مدارا چو کوه آتشی پس / ز تیغ جفایش مکن دل ریش
بخصم درونی که آن نفس تست / ز تو بردباری نباشد درست
در آزار او تیغ خونریز باش / بخونریزیش دمبدم تیز باش
نصیحتگری بر دل دوستان / بود چون دم صبح بر بوستان
تواضع کن از انکه دانشور است / به دانش ز تو قدر او برتر است
بود دانش آب و زمین بلند / ز آب روان کم شود بهره مند
کی افتد بکف در دریای ناب / سر خود نبرده فرو زیر آب
چه خوش گفت دانا که در خانه کس / چو باشد ز گوینده یکحرف بس

همان به که در کوی دل ره کنم / زبان را بدین حرف کوته کنم
بیا ساقی و طرح نو در فکن / گلین خشت از طارم زر فکن
برآور بخلوتگه جست و جوی / بآن خشت بربند در گفت و گوی
بیا مطربا عود را پا زده / ز تار دمی بر زبان بند نه
چو او پرده ساز د شوم حلقه گوش / نشینم ز بیهوده گویی خموش
دلا دیده دوربین برگشای / درین دیر دیرینه دیر پای
ببین دور گردون شبانروزیش / بخورشید و مه عالم افروزیش
نگویم قدیمست آخر کار / که باشد قدم خاصه کردگار
حدیث ار چه شد سکه نام او / نداند کس آغاز و انجام او
شب و روز چون دو دلو مانند / دو پیمانه عمر پیمایند
دو طرار هشیار و تو خفته مست / پی کیسه داران بود تیز دست
ز نقد امانی ترا کیسه پر / بجان دشمنش کیسه بر کیسه بر
چو کیسه بسیم و زر آگنده است / دل کیسه داران پراگنده است
یکی جمع شو زین پراکندگی / تهی کن دل از کیسه آگندگی
بعبرت نظر کن که دوران چه کرد / فریدون کجا رفت و قارون چه خورد
پی گنج بردند بسیار رنج / کنون خاک ریزند بر سر چو گنج
پی عزت نفس خواری مکش / ز حرص و طمع خاکساری مکش
چه خوش گفت آن صوفی سفره دار / که نبود جهان جز یکی سفره وار
دران سفره بنگر که در مرگ تو کیست / نصیب تو با این همه خلق چیست
نصیب تو زان نیست یک لقمه بیش / منه بهر آن رنج بر جان خویش
اگر خواهدت از جگر خون چکید / نخواهد نصیبت بافزون رسید
طلب را نمیگویم انکار کن / طلب کن ولیکن بهنجار کن
بمردار جویی چو کرکس مباش / گرفتار هر ناکس و کس مباش
پی لقمه چون سگ تملق مکن / بفتراک دونان تعلق مکن
رهان گردن از بار غل طمع / فشان دامن از خار ذل طمع
طمع پای دل را بجز بند نیست / طمع کار مرد خردمند نیست
طمع هر کجا حلقه بر در زند / خرد خیمه زانجا فراتر زند
میامیز چون آب با هر کسی / میاویز چون باد در هر خسی
نیابد بجز ناکسی از کسان / نه بینی بجز دیده ریش از خسان
خوش آنکو درین لاجوردی رواق / ز آمیزش جفت و طاق است طاق
دلش بسته خویش و پیوند نیست / بسودای بیگانگان بند نیست
بود عیسی آساش همت قوی / نه تنها نشینی و یکتا روی
کفش صفر و زان قدر او چون عدد / یکی گشته ده ده رسیدن بصد
ازان صفر بخشش بفرخندگی / بهر گوش از ان حلقه بندگی
ز گیتی بهر خشک و تر ساخته / ز هر آرزو سینه پرداخته
نکشته چو گل پای بند خسان / نیاورده سر در کمند کسان

ببند در پر اس شهریار / کشد گردن از منت شهریار
که تا تنگ والی نباید کشید / بر اهل ولایت نباید دید
یکی کعبه رو گم شد از قافله / نه همراه و زاد و نی راحله
پی طعمه هر چند همت گماشت / نیامد بچشمش که شام و چاشت
ز زنگار گون گرد خوان سپهر / بجز گرده ماه یا قرص مهر
ندید از نم چشمه سار سراب / بجز کاسهٔ چشم حسرت پر آب
همی گشت چون باد در گرد و خاک / بهر دشت و وادی بصد ترس و باک
سیه خانه دید ناگه ز دور / خوش آینده چون خال بر روی حور
منور شدش چشم ازان سواد / خضروار رو در سیاهی نهاد
زنی یافت چون نافه اش پوست خشک / برو گشته کافور موی چو مشک
بفرقش ز نقش قناعت متاع / ز فرمان حرص و هوس امتناع
بدو گفت کای مادر مهربان / که باشد ز وصف تو قاصر زبان
ز بی قوتیم تنگ گشته نفس / بیک خشک نانم بفریاد رس
بگفتا که دارم من از نان فراغ / نخورده درین دشت نان جز کلاغ
بود فارغ از فکر نان خاطرم / اگر دارش آرزو کافرم
دمی باش کز مار یا سوسمار / کنم ماهی ریگ پرورشکار
نه تابه است بر آتش اینجا نه دیگ / کنم پخته از تف تفسیده ریگ
نشست از سر پای آن ره نورد / بحکم ضرورت از آن طعمه خورد
چو شد سیر از آن شور خورد و کباب / بجنبید در طبع او میل آب
نشان داد یک چشمه آبش ز دور / چو اشک ستم دیدگان تلخ و شور
بدو گفت از آن چشمه چون باز گشت / که ای بانوی دهر و خاتون دشت
چرا رو نیاری بده یا بشهر / که گیری ز هر نعمتی ناز بهر
بگفتا که هر جای شهر و ده است / یکی سفله بر خلق فرمان ده است
قناعت نمودن بناکام و کام / بدین ناگوار آب و ناخوش طعام
ازان به که بهر شکم بخردی / بود زیر فرمان همچون خودی
بیا ساقی و زان می دلپسند / که گردد ازو سفله همت بلند
فرو ریز یک جرعه در جام من / که دولت زند قرعه بر نام من
بیا مطرب و زان نوآیین سرود / که بر روی کار آردم از رود
درین کاخ زنگاری فلک خرد وش / فرو بند از گوش تا نیم گوش
سخن را سمانها فرود آمدست / بر اقلیم جانها فرود آمدست
گشاده ز اقلیم جان پر و بال / چو طاوس در جلوه گاه خیال
گهی گشته بر نی چو طوطی سوار / بروم آمده از ره زنگبار
چو علیا میان در عبای سیاه / سواد بصر ساخته جلوه گاه

گهی باد پای نفس زیر ران / برون رانده از رهگذار زبان
زدوده ز قید دوش دل تیز هوش / بود دیده در روزن چشم و گوش
فرود آمده زین فضای فراخ / بدهلیزه تنگ کاخ صماخ
ازان بنگرد جلوهٔ ناز او / وزین بشنود دلکش آواز او
ازان جلوه کون و مکان پر شعاع / وزین نغمه جان و جهان در سماع
بود تابش ماه و مهر از سخن / بود گردش این سپهر از سخن
دو حرفند ازین فرش کاف و نون / بهستی شده نیست را رهنمون
سخن گر نبودی نبودی قلم / بلوح بیان سر نسودی قلم
قلم زد ز دست بالان چنگ دبیر / نوای طرب زن بلحن صریر
زبان مغنی برون زان صدا / بود چون تهی مانده از جان صدا
تهی راز نوا چنگ و دف نغز نیست / چه حاصل ازان پوست کش مغز نیست
سخن مایه سحر و افسون بود / بتخصیص وقتی که موزون بود
ازان سحر تسلیم زبان چند بار / وزان مار افسون شدم تو به کار
ولیکن چو بود آن مراد از سرشت / نگشت از سرم حرف آن سرنوشت
دگر باره گشتم بآن حرف باز / سخن را بهر صورتی خرده ساز
زدم عمری از بی مثالان مثل / سرودم بوصف غزالان غزل
قلم وار از سر قدم ساختم / ز مشکین خطان نامه پرداختم
دم از ساده رویان رعنا زدم / غزل از زه خیمه بالا زدم
نمودم ره راست عشاق را / ز آوازه پر کردم آفاق را
بقصد قصاید شدم تیز گام / بر آمد بنظم معما م نام
ز هر چار رکنها درین چار سوی / بقول رباعی شدم چاره جوی
کنون کرده ام پشت همت قوی / دهم مثنوی را لباس نوی
کهن مثنویهای پیران کار / که ماندست از آن نیکنامان یادگار
اگرچه روانبخش و جانپرورست / در اشعار نو لذت دیگر است
بچندین هنر پیر آراستست / ولی نی چو خوبان نوخاستست
دل نو نیاز آن کوی امید / خط سبز خواهد نه موی سفید
نظامی که استاد این فن ویست / درین بزمگه شمع روشن ویست
ز ویرانه گنج شد گنج پنج / رسانید گنج گهر را بپنج
چو خسرو بآن پنج هم پنجه شد / وزان بازوی فکرتش رنجه شد
کفش بود از آن گونه گوهر تهی / دوش ساخت لیکن ز زر ده دهی
زر از سیم اگرچه برتر بود / بسی کمتر از در و گوهر بود
من مفلس عور دور از هنر / نه در حقه گوهر نه در صره زر
درین کارگاه فسون و فسوس / ز مس ساختم پنج گنج فلوس
من و شهرساری ده گنج شان / که این پنج من نیست ده پنج شان
ولی داشت چون دور پایم نوی / زدم گام همت بچابک روی
گشادم بمفتاح عزم درست / در گنج گفتار را از نخست
ز لب تحفه آوردم احرار را / بکف سبحه بسپردم ابرار را
وزان پس بکلک تصرف زدم / رقم بر زلیخا و یوسف زدم

چو طغرای نی چون فرس ساختم / بلیلی و مجنون فرس تاختم
جو زین چار شد طبع من کامیاب / کنون آورم رو به پنجم کتاب
بیک سلک خواهم چو جوهر کشید / خرد نامها کز سکندر رسید
ز بهرام و گور ار نراندم سخن / نکشتم بباغ خود آن سروبن
چو معمورهٔ عمر شد حال تود / ز معماری هفت پیکر چه سود
بدان بحر یک مثنوی داشتم / که تخم حقایق در آن کاشتم
همه نکتهای حکیمان دین / حکایات ارباب کشف الیقین
جو این گوهرم بود از آن بحر ژرف / مکرر نراندم در آن بحر حرف
سخن گرچه باشد چو آب زلال / ز تکرار خیزد غبار ملال
جو افتاد ازین آن بکارم خلل / تلافیش کردم بنعم البدل
شدم از دگر بحر گوهر فشان / وزان کردم ابرار را سبحه خوان
دریغا که بگذشت عمر شریف / بجمع قوافی و فکر ردیف
کند قافیه تنگ بر من نفس / از آن چون ردیفم قید کار و بس
نیاید برون حرفی از خامه ام / که نبود سیه روی ازو نامه ام
جو بر دست بود شش انگشت خوش / چرا سازم از خامه انگشت شش
ز راه خرد خط چو بیرونی است / بکف خامه انگشت افزونی است
حضور دل از دست دادم بنقد / که بکر سخن را در آرم بعقد
رمید از من آن وحشی نگردیده رام / گرفت آن هوا وین نیاید بدام
کنون میدهد دور چرخم بیاد / بضرب المثل قصهٔ غوک و خاد
یکی خاد مرغ هوایی شکار / فرو ماند از ضعف پیری ز کار
ز بال و پرش زور پرواز رفت / بصید غرض چنگش از ساز رفت
ز بی توشگی خاست از جان نفیر / وطن ساخت گرد یکی آبگیر
پس از مدتی کردن آنجا درنگ / درافتاد غوکیش ناگه بچنگ
برآورد فریاد بیچاره غوک / که ای سورم از دست تو گشته سوک
مکن بکرمان در هلاکم شتاب / زمام شتاب از هلاکم بتاب
نیم من بجز طعمهٔ طبع کوب / نه در کام نیکم نه در معده خوب
تنم نیست جز پوستی ناگوار / بان کی قناعت کند گوشت خوار
اگر لب گشایی بیازادیم / فرو بستی لب مژدهٔ شادیم
بهر لحظه زاین سحر و فسون / بتو ماهی را شوم رهنمون
در آب روان پرورش یافته / ز الوان نعمت خورش یافته
تن او همه گوشت سر تا قدم / از او پوست دور استخوان نیز هم
بپشت اندرون در شکم سیم ناب / بچشمان چو عکس کواکب در آب
چو در شب سپهر از ستاره کرم / همه پشت و پهلوی او پر درم
نه در طبع اهل خرد چون من / یکی لقمه از وی به از صد چو من
گشاید گرت هست از وعده بیم / بتلقین سوگندهای عظیم
چو خاد این سخن را ز وی گوش کرد / تهی معدگی را فراموش کرد

ارسطالس این نکتها چون شنود / بدرس سکندر زبان برگشود
بحکمت چراغ دل افروختش / ره حل هر مشکل آموختش
سکندر که طبع هنر سنج داشت / بکان درون از هنر گنج داشت
نشد ضایع اندر طلب بحثهاش / ز امکان بفعل آمد آن گنجهاش
بنقادی فکر روشن که بود / گذشت از رفیقان بهر فن که بود
بامداد استاد و هم کار تیز / بدانست اسرار بسیار چیز
ز دل حرف نابخردی کاسته / بعلم طبیعی شد آراسته
وزان پس ره جهل کاهی گرفت / فروغ از چراغ الهی گرفت
کشید از جمال طبایع نقاب / ز اجسام و اعراض شد بهره یاب
بیزدان شناسی علم بر فراخت / ز دانش پژوهی خدا را شناخت
بشارت فسحت خاطر آگهش / ریاض ریاضی تماشاگهش
ز اقلیدس اقلیدس آمد بدست / طلسمات گنج مجسطی شکست
کمالات وی شد ز قوت سرای / بسر منزل فعل محمل کشای
نهالش درین باغ کون و فساد / شکوفه بر آورد و بر نیز داد
شد از گردش چرخ دیرین اساس / حقایق پذیر و دقایق شناس
بلی حکمت است آنچه پیش حکیم / که بر راه دانش شود مستقیم
بنور دل پاک حکمت پرست / برد پی بهر چیز انسان که هست
جو تحسین صورت نه مقدار اوست / در آرایش باطن آورده دست
کشد خامه بر دفتر آب و گل / ز دانش ده هر زیور آب و گل
حکیمی نه بر صورت دل پسند / ز سرمایهٔ حسن نابهره مند
ز حد تناسب برون پیکرش / بهم ناملایم ز پا تا سرش
قدی راست چون همت سفله پست / رخی همچو زلف بتان پر شکست
ز آسیب دلتنگیش پا خلل / ز نیروی گیراییش دست شل
ز قوت تهی خفته مشت او / بفرمان او نی یک انگشت او
فضولی بدو گفت دور از قبول / که ای طبع دانا ز شکلت ملول
بدین شکل ناخوش ز حکمت ملاف / ندیده کس از تیره گل آب صاف
ازین میوه کس نیست خوش رنگ و بوی / ز شیرینی طبع او دست شوی
بچشم عنایت مشو ناظرش / که عنوان باطن بود ظاهرش
بخندید از آن هرزه گوی حکیم / بدو گفت کای هرزه گوی لئیم
ز من این هنر بس که جان کاستم / بنقش حقایق دل آراستم
مصیقل شد آینه سان سینه ام / دو عالم مصور در آیینه ام
ز من یافت اجناس عالم نوی / شدم عالمی نو ولی معنوی
بتکمیل معنی که مقدور بود / تصور تکاسل ز من دور بود
چو تحسین صورت نبد پیش من / نیاید مرا طعنه تقصیر من
بصنع از تو گر طعنه راجع است / بتحقیق آن طعنه بر صانع است
بدین طعنه کم ده زبان را گشاد / مده خرمن دین و دانش بباد

بیا ساقی آن می که عیب شوی … که از خم فتاده بدست سبوی
بده تا دمی عیب‌شویی کنم … درون فارغ از عیب‌جویی کنم
بیا مطرب و پرده‌ای خوش بساز … وزان پرده کن چشم عیبم فراز
که تا گردم از عیب‌جویی خموش … شوم بر هنر عیب را پرده‌پوش
سکندر چو زالایش جهل پاک … شد از علم یونانیان دردناک
ز ناسازی روزگار شموس … نگونسار شد دولت فیلقوس
درین شش جهت کارگاه خیال … مزاجش فتاد از حد اعتدال
درین وحشت آباد پر قال و قیل … بگوش آمدش بانگ طبل رحیل
فرستاد پیش ارسطو کسی … ستایش‌گری کرد با او بسی
بدو گفت کای کوه فر و شکوه … سر دین‌پرستان دانش‌پژوه
مرا بار عمر بسستی گرفت … تنم کسوت نادرستی گرفت
بیا زود همراه شاگرد خویش … پذیرنده گرد و ناگرد خویش
درین بند امید گشادی نماند … که بر کار عمر اعتمادی نماند
کمین کرد بر جان کمند اجل … ببر برد میدان سمند اجل
ارسطو چو زین قصه آگاه شد … بدان قبلهٔ ملک همراه شد
رخ آورد در خدمت فیلقوس … سر افراخت از دولت پای‌بوس
ملک فیلقوس آن شه سرفراز … بروی سکندر چو شد دیده باز
حکیمان آن ناحیت را بخواند … طفیل سکندر بمجلس نشاند
بفرمود تا از پی آزمون … بپرسندش از مشکلات فنون
ز هر نکته کردند او را سؤال … برون آمد از عهدهٔ قیل و قال
بانصاف کردن سر افراشتند … بتحسین او بانگ برداشتند
که شاها سکندر همه بخردیست … دلش روشن از پرتو ایزدیست
نماندست هیچ آرزو در دلش … که نبود ز دانشوری حاصلش
بر آنکس هزار آفرین هش باد … که بروی در گنج حکمت گشاد
جهانرا از بی‌حکمتی نیست بیم … چو باشد در او حکم اینسان حکیم
ز حکمت نزاید بجز عدل و داد … ز حکمت چه امکان ظلم و فساد
چو شد واقف از حال او فیلقوس … بر اهل ممالک چه روم و چه روس
دگرباره دادش بشاهی رواج … بدو کرد تسلیم اورنگ و تاج
همه سرکشان خاک راهش شدند … سلاح‌آوران سپاهش شدند
وزان پس در آن پیر حکمت‌شناس … رخ آورد و کرد این دعا التماس
که ای گنج حکمت قلم تیز کن … خردنامه از نو گهرریز کن
که اسرار شاهی بدان در بود … قلاوز راه سکندر بود
بهر کار کارد درین عرصه روی … نخستین از آنجا شود بهره‌جوی
گر آن کار باشد بوفق خرد … بپایان کفایت بدان ره برد
وگرنی بدارد از آن کار دست … کند بر سریر فراغت نشست

ارسطو چو بشنید آن سحر نغز … سهی نامه را داد از اندیشه مغز
بنام خدا اول آغاز کرد … از آن پس خردنامه را ساز کرد
همه شرح حکم الهی در او … همه بسط دستور شاهی در او
سراسر صلاح معاد و معاش … ز بدکاری مفسدان دور باش
چو آن طرفه نامه بعنوان رسید … تک و پوی خامه بپایان رسید
دل فیلقوس از غم آزاد شد … وزان خوش رقم خاطرش شاد شد
برآمد ز وی همره جان دمی … وز آن دم بخون غرقه شد عالمی
ازین دم دلی کو ز خون ریش نیست … بتیغ اجل غرق خون بیش نیست
خوش آن زیرک مغزبین زیر پوست … که از مرگ هرکس چه دشمن چه دوست
نیارد بدل جز غم خویشتن … ندارد بجز ماتم خویشتن
نه از مردن خصم خرم شود … نه از ماتم دوست درهم شود
بود در غم خویش درویش خاص … که از دشمن و دوست باشد خلاص
بیا جامی از این و آن درگذر … وزین دار و گیر جهان درگذر
پی دوستان سوگواری مکن … ز خون جگر اشکباری مکن
مبین مرگ بدخواه را برگ عیش … بیاد آر از آن نوبت مرگ خویش
ز آیینه‌ات زنگ غفلت زدای … بهر نیک و بد چشم عبرت گشای
نگویم که بر نیک و بر بد گری … ببین مرگ ایشان و بر خود گری
غم دور و نزدیک چندین مخور … کس از تو بتو نیست نزدیکتر
جهانگشته پیری بسودای گشت … قدم زد ز خانه بپهنای دشت
برآورده گوری نو از دور دید … وز آنجا صدایی بگوشش رسید
چو آهو سوی گور شد تیزگام … که تا بیند آنجا که شد صید دام
کسی دید افتاده در خون و خاک … ز سینه کشان شعلهٔ دردناک
ز خون جگر بر ثره اشک‌ریز … بدست تظلم بسر خاک‌بیز
بدو گفت کای نخچیر مرگ و زیست … ترا این همه ماتم از بهر کیست
بخاک اندرت کیست مدفون شده … که حالت بدینسان دگرگون شده
جفاکاری روزگار درشت … بجرمان ز اصلت نگشتست پشت
و یا تندباد قضا و قدر … فکنده ز شاخ تو نورس ثمر
و یا دست چرخت زده خنجری … جدا کرده از هم صدف گوهری
و یا مانده از مهر مهرکیش … بدو میلت از خویش و پیوند بیش
بگفتا گر اینها همه نیست هیچ … ز چیز دگر دارم این تاب و پیچ
همی گریم از بهر چیز دگر … گر اینها بمن هست نزدیکتر
قوی‌پنجه خصمیم همپایه بود … که از حشمت و جاه پرمایه بود
نبود از جفای ویم ای عجب … نه آسایش روز و نه خواب شب
شنیدم که دیروز بهر شکار … درین دشت میراند مرکب سوار
چنان شست بگشاد بر آهویی … که بگشاد از آنسان قوی بازویی
بدان گونه زد زخم صید زبون … که پیکانش از پهلو آمد برون
چو از زخم او صید شد دردمند … ببالای او خویشتن را فکند

چنانش بدل نوک پیکان خلید / که چون آهویش رشته جان برید
ز آزار پیکان در آن کارزار / شکار افکن افتاد همچون شکار
برآورد و پیش تو این خاک اوست / بخاک اندرون جسم ناپاک اوست
بدان آمدم تا بدو بنگرم / بچشم شماتت در او بنگرم
چو کردم بدین نیت اینجا درنگ / درآمد بچشمم یکی لوح سنگ
نوشته بر آن نکته جانگداز / که ای کوته اندیش دامن دراز
مکش دامن ناز بر خاک ما / ته خاک بین سینه چاک ما
تو هم روزی از خانه تنها شوی / گرفتار این خانه چون ما شوی
چنان بر دل این نکته ام کارگر / که آسیب آن جانم افگار کرد
کنون میکنم گریه بر خویشتن / ز من بیت زن دیگر پیش من
بیا ساقی آن جام غفلت زدای / بدل و زن هوشمندی گشای
بده تا ز حال خود آگه شوم / باخر سفر روی در ره شوم
بیا مطرب و ناله آغاز کن / شترهای ما را حدی ساز کن
که تا این شترهای کاهل خرام / شوند اندرین مرحله تیزگام
چنین گفت دانشور دم ورود / که چون رخت بست از جهان فیلقوس
سکندر برآمد بتخت بلند / صلایی ببالغ دلان درفکند
که ای واقفان از معاد و معاش / که هستیم با کید گر خواجه تاش
سنوگر دارین ملک شاه شما / بهر نیک و بد خیرخواه شما
نباشد شمار از شاهی گزیر / که باشد بفرمان او دار و گیر
ندارم ز کس مایه برتری / که باشد مرا پایه سروری
ز خیل شما من یکی دیگرم / خیال سری نبود اندر سرم
مرا با شما نیست رای خلاف / ازین تیرگی دارم آیینه صاف
پسند شما را پسند منست / گزند شما را گزند منست
بپا تان اگر زخم خاری فتد / مرا در جگر خار خاری فتد
بجوید از بهر خود مهتری / کرم پروری معدلت گستری
بود داد چو پای شما چون رمه / بروز و شب مهربان همه
اگر روز باشد شبانی کند / و گر شب رسد پاسبانی کند
بود از خداوند خود رستگار / باحسان و افضالش امیدوار
کف دوستان را چو در مانده میغ / صف دشمنان را چو برنده تیغ
کند پست از همت عرش سای / سر شهوت و آز را زیر پای
دهد آب از چشمه بخردی / بدان تا کند شست و شوی از بدی
بود با رعایا همه چرب و نرم / بکند از ایشان ز هر سرد و گرم
ز شهرش نکوکار ایمن بود / ز خیرش بداندیش ساکن بود
سکندر چو شد زین حکایت خموش / ز جان خموشان برآمد خروش
که شاها سر و سرور ما تویی / ز شاهان مه و مهتر ما تویی
ندیده چو تو هیچ جا پیشگاه / پسندیده تر هیچ کس پیش شاه

وزان پس بهمت کشیدند دست / بسر تاج بر تخت شاهی نشست
زبان را بتحسین مردم گشاد / که نقد حیات از شما کم مباد
چو مهرم بگردون سر افراختید / چو سایه بخاکم نینداختید
ز اقبال سکه بنامم زدید / دم از خطبه احترامم زدید
امیدم چنانست از کردگار / کز آنگونه گردد شما ساخت کار
ز الهام عدلم کند بهره مند / نیفتد بجز عدل هیچم پسند
نیابم پی دایه خویشتن / چو دونان سر از دایه مردن
رهانم ز غم سر غم اندیش را / کنم مرهمی هر دل ریش را
چو شاه از رعیت بود کام خواه / گدا باشد اندر حقیقت نه شاه
ز دانندگان داستانست راست / که خواهنده گر شاه باشد گداست
ز رسته دل از ننگ حاجتوری / چه حاجت ز اورنگ اسکندری
سکندر زیان خود و سود خلق / همی خواست از بهر بهبود خلق
ازین سو و هرگز زبانی نداشت / ز دست زیان داستانی نداشت
گر آن شاه بود این گدایان که اند / ورا در دلش این تغاران که اند
برو ختم شد شیوه خسروی / ندید این کس شیوه از پیشروی
یکی روستایی پسرش بدر / بده بود دی از من دهی بهره ور
دماغی پر از نخوت جاه داشت / ولی خالی از حشمت شاه داشت
پدر روزی از ده کمر تنگ کرد / برفتن سوی شهر آهنگ کرد
پسر نیز با او قدم زد براه / که آن شهر سازد چو ده جلوه گاه
چو در عرصه شهر ماوا گرفت / بهر کوی راه تماشا گرفت
یکی بارگه دید سر بر سماک / بگردون رسیده از و قدر خاک
ز کیوان نسبی برتر ایوان او / زحل پیکران گشته دربان او
برآمد ز در نعره گره نای / زمین و زمان گرد جنبش ز جای
برون آمد از در هزاران سوار / قبا و کله زر و گوهر نگار
در ایشان یکی افسر زر بفرق / ز زر و گهر اسب و زین سر بغرق
نقیبان بکف حربه دور باش / زده هر طرف نعره دور باش
پسر کز پدر کس نپنداشت به / ندانست از و هیچ مهتر فره
بپرسید از آن کش بسر افسر است / بگفتند کو شاه این کشور است
فرو ماند حیران و آورد سر / بگوش پدر کای گرامی پدر
گرا نیست اندازه مهتری / بود کار ما و تو لولی گری
بیا ساقی آب چو آذر بیار / نه می بلکه کبریت احمر بیار
که بر مس ما کیمیایی کند / بنقد خرد رهنمایی کند
دبیر خردمند دانش پژوه / نویسنده قصه نیکروه
نوشت از سکندر شه نامدار / که چون سلطنت یافت زودی قرار

چو نور خرد بودش اندر سرشت خردنامه های حکیمان نوشت
ز هر حرف حکمت که شد بهره یاب نوشتش بحل ساخته زر ناب
بلی نقد بحر خرد گوهرست بزر نظم سلک گهر خوشترست
بهر لحظه کردی در انجا نظر شدی زان سوادش بکحل بصر
گرفتی بدستور آن کار پیش بان راست کردی همه کار خویش
نخست از ارسطو کش استاد بود بشاگردی او دلش شاد بود
خردنامه نغز عنوان گرفت که مغز از قبول دل و جان گرفت
ز نام خدایش سر آغاز کرد وزان پس نوای دعا ساز کرد
که شاها دلت چشمهٔ راز باد بروی تو چشم دعا باز باد
زبانی که باشد بفرمان گرو نباشد به از گوش فرمان شنو
فضیلت بود در قبول سخن نه اندر فضولی کن نا مکن
ازان با همه زد دم راستی که تا بد عنانشان ز کم کاستی
بهر کس روا دو پسندد گشاد نمیخواهد از وی بجز آنچه داد
میفکن بکار رعیت گره خدا آنچه دادت باشیان بده
نهالی که کاری درین تیره خاک چنان کار کز وایه طبع پاک
دهد نام نیکویت امروز بار بفردات خشنودی کردگار
اگر واگذاری با و کار خویش نیاید ترا هیچ دشوار پیش
ز کار تو دشمن هراسان شود همه کارها بر تو آسان شود
گر اصلاح خلق جهان بایدت دل از هر بدی برکران بایدت
نشسته ز خود حرف عیب از نخست ز تو عیب شویی نیاید درست
چو ناپاک آمد بتو عیب جوی مجو پاکی جامه از شست و شوی
مشو غره چون گفتار خویش نکو کن چو گفتار کردار خویش
هلاک تو در خوی زشتت لیک نجات تو بخشد از آن خوی نیک
چو غالب شود خوی بد بر مزاج نباشد بجز خوی نیکیش علاج
بزن شیشهٔ خشم را سنگ حلم بشو ظلمت جهل را زاب علم
بفکرت ز دل رنگ نسیان ببر بشکر از درون داغ کفران ببر
چو باری ز گردونت آید و پیش در افکندن آن مشو حیله کوش
بپشت تحمل کش آن بار را مکن حیله کر نغز مکار را
مبادا شود سخت تر کار تو بپشت تو گردد فزون بار تو
یکی اشتر از ضعف چون عنکبوت سوی دشت شد تا زتن کرد قوت
کمان کردنی زنی و استخوان کلاغش پی طعمه زاغ کمان
بدل گشته او را ز بار درشت چو گردن بتقفیر تا تیر پشت
شده پیر چون شانه خود پرست هم آیینه هم شانه او را بدست
نموده ز آیینه اش مرگ روی ز بس محنت از شانه اش رفته موی
زبی گوشتی ایمن از گرگ و شیر چریدی بهر دشت و وادی دلیر
ز بس بود ده کوهان او بار رنج به پشتش از آن آمده کوه رنج

بتعلیم ناکس زبان گم کشای که تعلیم او نیست دانش فزای
ز دانش دلش کی منور شود بسنگ آب بر زی بخس تر شود
سلامت اگر بایدت گوش باش ز گفتار بیهوده خاموش باش
دگر زانکه گویی سخن راست گو بجز راستی زیور آن مجوی
نداند دل هیچ دانش وری سخن را به از راستی زیوری
بصنعت سخن را که آراستی چه حاصل که خالیست از راستی
نه تنها شعار زبانست صدق حصار تن و حرز جانست صدق
درین کهنه پرشر و رنگی مکن ز شیری نی و دم پلنگی مکن
درون و برون را بهم راست ساز ز کج باز بهتر بود راست باز
درون را ببارای همچون برون و یا کن برون را برنگ درون
یکی تازه برنای نوخاسته بشاهانه خلعت تن آراسته
درآمد بآزاد مردی حکیم بخلوت سرای قناعت مقیم
حکیمش چو دید آنچنان بگذراند ببالا و بر صدر مجلس نشاند
چو برنا نوای سخن ساز کرد در گفت و گو پیش او باز کرد
ز هر جا سخنهای بسیار گفت ولی جمله بیرون ز هنجار گفت
نه لفظش فصیح و نه معنی صحیح بهر لفظ و معنی خطای صریح
به بیهوده شد چون زبانش روان بدو گفت پیر کهن کای جوان
بدینک سخن چون نه نغز بز مکن جامه نغز از اکسون و خز
برون میدهی از زبان عیب خویش ز جامه چه میگیری این پرده پیش
چو جامه سخن بی کم و کاست کن و یا جامه را با سخن راست کن
بیا ساقیا پیش تو دل تنگیم ببخش از می لعل یک رنگیم
چو جام بلور از می لاله گون برون نم برآور برنگ درون
بیا مطربا برکش آهنگ را ره صلح کن نوبت جنگ را
ز ترکیبهای موافق نغم شود صد مخالف موافق بهم
ز هر پس که هر مس زر ناب کرد جهان پر گهرهای نایاب کرد
نباد این حکمت چنین آمدست ثناد ار صد آفرین آمدست
که ای مهبط فضل جان آفرین نمودار صنع جهان آفرین
ز دانش شکر نعمت کردگار که شکر بر نعمت کرد کار
نباشد چنین هیچ شکری شگرف که نعمت شود حق در خلق صرف
نهد لقمه از خوان فضل خدای بکام فقیران بدست دعای
تمنای دینار و سودای دین نمودار صنع جهان آفرین
چو دین بایدت دل ز دنیا بتاب کز آبادی آن شود این خراب
بهر پیشه آنکس که دانا بود بجمع همه کی توانا بود
چو گیرد بکف کلک رسنده‌ای کشد نوک کلک از نویسنده‌ای
ور آغاز نامه نوشتن کند کی آهنگ شمشیر زشتن کند

نیاید ز یک دست کردن دو کار — نشاید بیک دل گرفتن دو یار
چو بر هنرکاری شود پیشه‌ات — بود خیرخواهی در اندیشه‌ات

حذر کن ز راهی که رو در شرست — که آن ره سوی چه تار ابترست
باخلاق اهل کرم روی کن — باکرام هر نیک و بد روی کن

بتعظیم شو با بدان پایکار — بدیشان بنیکی ز خود بازدار
اگر یابی آگاهی از عیب کس — بهر کس از آن بر میاور نفس

تو هستی بشر دیگران هم بشر — نباشد بشر پاک تا سر بسر
ز خیر بشر شر شان افزونترست — حروف بشر بیشتر زان شرست

مبادا که چون عیبی از جیب تو — زند سر کند دیگری عیب تو
تهی دستی و زهد و طاعت‌وری — به از مال بسیار و جرم آوری

چو آید بسر نوبت مال و جاه — رود مال از دست و ماند گناه
دو مردن بود آدمیزاد را — گرفتار این محنت آباد را

یکی مردن از شهوت حرص و آز — ز بایستها داشتن دست باز
دوم رشته جان بریدن ز تن — گسستن گسلهای روح از بدن

کسی کو بمرگ نخستین شتافت — ز مرگ دوم عمر جاوید یافت
درین موج زن لجهٔ رنج و بیم — ندارد جز این بهره مرد حکیم

که خود را کشد شست بر ساحلی — گرفته ز موجش برون منزلی
گشاده ز دل دیدهٔ اعتبار — بنظاره بنشسته لیل و نهار

که چون دیگران غرق دریا شوند — بموج اندرون زیر و بالا شوند
متاع خود آخر بطوفان دهند — جگر تشنه و خشک لب جان دهند

چو با تو شود مدعی سخت گوی — بجز راه حلم و مدارا مپوی
شود چون ز انصاف خیره خطاب — خطاپیشگان را دلیل صواب

اگر نرم خواهی تف درشت — بود راحت کف به از رنج مشت
خشونت ز پولاد مرد آزمای — ز سوهان توان سودنی چون بسای

نیارا تنت را بفضل و داد — مکن زینت جامه و جا طلب
چو نقش ادب از درون کاستی — برون را چه حاصل که آراستی

تو در بند زیور پی دیگران — تف بر روی تو دانشوران

یکی سفله با شکلی از طبع دور — ز دیدار وی چشم مردم نفور

ز زربفت جامه تنش بهره‌مند — بمصری عمامه سر او بلند
بیاراست پس دلکش خانه‌ای — به از غرفهٔ حور کاشانه‌ای

زمینش ز فردوس عنبرسرشت — مزین چو گردون بفیروزه خشت
همه سقف و دیوار او چون نگار — ز هر جا آن زیبا درش استوار

حکیمی که از حکمت آگاه بود — وز و جهل را دست کوتاه بود
بر آن سفله افتاد با که رهش — شد آن خانه یکلخط منزلگهش

سخن را نوایی ز نو ساز کرد — بحکمت نواسازی آغاز کرد
چنان شد گره در گلو بلغمش — که در گفت و گو بر نیامد دمش

ز راه گلو آن گره را چو کند — نشد یافت جایی که بتوان فکند
به پیچید رخ زان همه سرخ و زرد — فکندش برخسار آن سفله مرد

از آن تافت رو کای پسندیده خوی — چنینم چرا تف فکندی بروی
بگفتا درین خانه کردم نظر — نبود از تو چیزی درو زشت‌تر

نشاید ز دانای نیکوسرشت — که تف بر نکو افکند پیش زشت
بیا ساقی ای یار بیچارگان — ده آن می که در چشم میخوارگان

درین زر کشش آینه نقره کوب — از و بد نماید بد و خوب خوب
بیا مطرب از زخمه زخم سرشت — بزن بر رگ پیر خم کرده پشت

که هر حرف دشوار و آسان که هست — رساند بگوش تن انسان که هست

که هر سنج این گنج گوهرفشان — چنین میدهد از سکندر نشان

که چون این خردنامه را او نوشت — بدل تخم اقبال جاوید کشت
بملک عدالت علم بر کشید — بحرف ضلالت قلم درکشید

بکشورستانی عنان تاب داد — ز کشورستانان نشان آب داد
نخستین چو خور سوی مغرب شتافت — فروغ جمالش بر آن ملک تافت

بکف تیغ آتش فشان صبح وار — سپه تاخت بر لشکر زنگبار
زدود از پی رستن زنگشان — ز آیینهٔ مصریان زنگ شان

وز آنجا سپه سوی دارا کشید — وز و کین خود بی مدارا کشید
لباس بقا بر تنش چاک کرد — ز ظلمات ظلمش جهان پاک کرد

وز آن پس بتایید عز و جلال — سراپرده زد بر بلاد شمال
ولی چون خور آنجا نه در بر آمید — جنیبت بحد جنوبی کشید

وز آنجا بمغرب زمین بازگشت — سرانجام کارش چو آغاز گشت
شد این چار دیوار با چار حد — بملکیت او دولتش نامزد

بمحمود و آورد روی از حدود — فرو ریخت باران احسان و جود
ز سرحد چین تا در روم و روس — جهان را رهاند از دریغ و فسوس

گهی آخت بر هند شمشیر عزم — گهی باخت بر دشت خوارزم رزم
صنم خانها را ز بنیاد کند — بزردشت و زردشتی آتش فکند

از آن گوهران زرگری یافتند — وز و سیم و زر زیوری یافتند
چو طی کرد دیگر بساط بسیط — ز خشکی در آمد با خضر محیط

تهی گشته از خویش بر روی آب — همی رفت گنبد زنان چون حباب
تو گویی ملک کوه افشان قلم — بلوح زمرد همی زد رقم

چو ملک جهان یافت بر وی قرار — جهاندار شد تا که گشت آشکار
زر و سیم نقش روایی گرفت — که با سکه‌اش آشنایی گرفت

ازو نوبتی نوبت آغاز کرد — زبام وی این زمزمه ساز کرد
بسی از حکیمان و دانشوران — نه تنها حکیمان که پیغمبران

در آن خیمه همدمش بوده اند — بنزد بپرده محرمش بوده اند
یکی زان حکیمان بلیناس بود — ز پیغمبران خضر و الیاس بود

چو پیش آمدی مشکلی در پسش / برون از وقوف دل آگهش
ز هر یک دران خواستی یاوری / بفکرت گذاری و حیلتگری
بخود هم دل حکمت اندیش داشت / که حکمت وری از همه بیش داشت
چو از دیگران کار نگشایدش / گشادی نه تدبیر خود بایدش
بلی حکمت آن به که زاید ز دل / وز آب درایت کشاید ز دل
زمین دل مرد دانا سرشت / بود از حکیم ازل دست کشت
نه تاراج هر کش تواند ربود / نه تیغ هلاکش تواند زدود
ز دستش درین دیر دیرینه پای / رود در چه هست آن بماند بجای
غریبی ز فضل و هنر بهره‌ور / تن از جامه خالی کف از سیم و زر
بشهر دگر شد ز تنگی مقیم / که بود اندرو شهریاری کریم
بخلق گرانمایه بنواختش / بشغل قضا محترم ساختش
بسر برد یکچند مشغول کار / زناگه برو تیره شد روزگار
شد از تهمت حاسدی رستخیز / بنا کرده جرمی برو شاه تیز
که بیند تهی خانهٔ خویشتن / ببرند تصحیف آنش ز تن
چو مسکین دلی با دو صد غصه جفت / شنید از لب شاه این قصه گفت
برنجم که در خانه آید شکست / ز تصحیف آنم نباید بدست
من این راز شهر خود آورده‌ام / نه حاصل ز شهر شما کرده‌ام
ز شهر شما هر چه اندوختم / از آن چشم امید بردوختم
شما هم ره لطف گیرید پیش / بد و ور بد آورده‌ام جسم خویش
چو شه لطف گفتار او را شنید / ز خشمی که بودش فرو آرمید
بفرمود تا دست ازو داشتند / چنانش که میخواست بگذاشتند
ز سیم و زر خانه دامن فشاند / بشد عارضیها و ذاتی بماند
بیا ساقیا آتشین می بیار / که سوزد ز ما آنچه ناید بکار
ز زرناب ما گرد دادوخته / شود هر چه نی زر بود سوخته
بیا مطرب و باد در دم به نی / که از خرمن هستیم باد دی
بدور افکند گاه بیگانه را / گذارد پی مرغ جان دانه را
سکندر که گنجینهٔ راز بود / در گنج دانش بدو باز بود
ز حکمت بسا گوهر شب فروز / گرو مانده پیداست بر روی روز
بیا گوش را قاید هوش کن / دران گوهر آویزهٔ گوش کن
چو داری دل و گوش حکمت گرو / بکش پنبه از گوش حکمت شنو
ارسطو کش استاد تعلیم بود / بدو نقد خود کرده تسلیم بود
بدو گفت روزی که ای خرده جوی / بدانش ز اقران خود برده گوی
چو ملک جهات مسلم شود / دران پایه پای تو محکم شود
چه باشد به پیش تو مقدار من / چه رونق پذیرد ز تو کار من
بگفتا که باشد ترا برتری / ز من بمقدار فرمانبری

بطاعت ترا تا قدم پیشتر / بود قدر تو پیش من بیشتر
ارسطو چو از وی شنید این جواب / بمعیار حکمت نمودش صواب
بگفتا شد اکنون یقینم درست / که این جامه بر قامت تست چست
بتاج کیانی شوی سربلند / ز تخت جم و ملک او بهره‌مند
یکی روز بر تخت شاهی بسی / بسر برد و بیگانه نامد کسی
بگفتا که امروز را کز درم / نیامد کس از عمر خود نشمرم
در آن روز زان شه چه آسایش است / که از وی نه بخشش نه بخشایش است
نریزد بدامان خواهنده سیم / نشوید ز جان پناهنده بیم
عنایت نبیند نکوکار ازو / سیاست نیابد دل آزار ازو
چه خوش گفت روزی که قول حکیم / بود آینه پیش مرد کریم
که بیند درو سیرت و خوی را / بدان سان که در آینه روی را
کمان اجل گر خدنگ افکن است / میازار کآزار آن بر تن است
چو سالم رهید مرغ شیرین نفس / چه غم گر شکستی رسد بر قفس
چو مجرم شود از کف عذرخواه / گنه دان تغافل ز عذر گناه
بترس از عقاب شدید العقاب / مکن در عقوبت گرایی شتاب
توان زنده را افکندن ز پای / ولی کشته سر بر نخیزد ز جای
فراوان همی بخش و کم می شمار / ز منت نهادن همی کن کنار
همی گیر کم لیک می بین بسی / کزین شکر پیوند گردد کسی
چو دارا بآن رای و فرهنگ خویش / شد آزرده تیغ سرهنگ خویش
ازان زخم در خاک و خون اوفتاد / ز ملک سلامت برون اوفتاد
پدر داده بودش یکی طرفه دخت / ز پاکیزگی میوهٔ سایه بخت
وصیت چنان کرد کان دُر پاک / ز فر سکندر شود تابناک
نگردد جز او هیچکس جفت او / گشایندهٔ درج ناسفت او
سکندر چو کرد آن وصیت قبول / دلی از قبول وصیت ملول
بدو گفت کس کین ملالت ز چیست / ازو بهتر در جهان جفت کیست
بگفتا از آن باشد اندیشه‌ام / که بر پا زند عشق او تیشه‌ام
ز سودای عشقش در افتم ز پای / شود بر سرم شاه فرمان روای
نیارم ز کس کرد آن را نهان / بگویند فرزانگان جهان
سکندر ز دارا جهان را گرفت / ولی دخترش از وی او را گرفت
زبون باز مردان صاحب نگین / زبون شد زنی را نه عقل و نه دین
خلیفه که سلطان آفاق بود / بفرمان دهی در جهان طاق بود
یکی نوش لب بودش اندر حرم / همه جان شیرین ز سر تا قدم
بدو خاطرش میل بسیار داشت / ولی زاجر عقل بر کار داشت
بوی محرمی گفت کای کامکار / ازین نوش لب کام خاطر برآر
بگفتا که تاج خلافت بفرق / همه زیر فرمان من غرب و شرق
نشاید که در پیش آن عشوه‌ساز / درآیم بزانوی عجز و نیاز
ز طفلی هم آغوش بستر کنم / بدو خویشتن را برابر کنم

بیا ساقی آن طوق مجلول را
که زیرک کند غافل گول را

بده تا نشینم ز بر جفت طاق
دهم جفت و طاق جهان را طلاق

بیا مطرب آن نای و گوش عود
بگوش حریفان رسان این سرود

که رندان آزاده را در نکاح
نباشد بجز دختر رز مباح

بیا ای چو عیسی تجرد نهاد
ترا زین تجرد تمرد مباد

چو عیسی عنان از تجرد نتافت
سوی آسمان از تجرد شتافت

تعلق بزن دست پا بستن است
تجرد از آن بند وارستن است

کسی را که بندست بر دست و پای
چه امکان که آسان بجنبد ز جای

ز شهوت اگر مرد دیوانه نیست
ز رسم و ره عقل بیگانه نیست

چرا بند بر دست و پای نهد
دل و دین بباد هوا میدهد

چه خوش گفت دانا حکیمی که گفت
که دارم ز خواهنده این نکته گفت

پدر زن که دختر بخویشش نکوست
دل و دیده اش پرده در دشمن دوست

بود بر دلش دختر آنسان گران
که صد کوه اندوه بر دیگران

کند سیم و زر وام بهر جهیز
که سویش شود در غبت شوی تیز

زنا که سلیمی زند پیر پاک
نهد پا در آن تنگنای هلاک

ز جان پدر گیرد آن بار را
شود طوق گردن غل ادبار را

یکی شاد کامش ز گردن نهاد
یکی خوش که آزا بگردن نهاد

خرد نام آنکس بجز دد نهد
که این بار بیهوده برخود نهد

دو زن چون بهم همنشینی کنند
بکار جهان خرده بینی کنند

مکن رو گر زن کنی زینهار
زنی کن بری از همه عیب و عار

چو در گرانمایه رخشش گهر
صدف وار بر بسته کان در

جمال وی از چشم بیگانه دور
ز نزدیکی آشنایان نفور

ز گلگونه عصمتش سرخ روی
رخش از خوی شرم گلگونه جوی

زگرد بدکانش بخلوتسرای
نگرده بجز مهر گردنده جای

چنین زن نیابی بجز در خیال
وگر زانکه یابی بفرض محال

غنیمت شمر دامن پاک او
که از خون صد مرده به خاک او

ولی آنچنان هم ز بوشش مشو
که داری نفرمان او دل گرو

همی زن بد و رای میکن خلاف
که اینست رای درو بهای صاف

برای زنان کار بهبود نیست
ورای زنان هیچ ازین سود نیست

یکی روز پرویز و شیرین بهم
نشسته چو خورشید و پروین بهم

ز ناگه بر ایشان هواخواهیی
در آورد دریایی ماهیی

نه ماهی که زیبا طلسمی ز سیم
نمودار از صنع دانا حکیم

تر و تازه چون ساعد نیکوان
ربوده دل از دست پیر و جوان

چو روزی خوار ممسک بی کرم
همه پشت و پهلوی او پر درم

خوش آمد بسی طبع پرویز را
بیفشاند دست گهر ریز را

که تا خازنش راه احسان سپرد
هزاران درم در کنارش شمرد

چو شیرین بدید آن کرم گستری
بدو گفت کای قبلهٔ سروری

بماهی فروشی بدینسان عطا
بود پیش ارباب احسان خطا

بهر کس که بخشش کنی این قدر
کجا آیدش این قدر در نظر

بگوید که این نرخ یکماهی است
چه لایق بجود شهنشاهی است

وگر کم از آنش دهی گوید آه
کم از نرخ یکماهیم داد شاه

شهش گفت اکنون چه درمان کنم
که رد در بهایش فرمان کنم

بگفتا بپرسش که ای خود پرست
شکار تو خود ماده بود یا نرست

بهر یک که گوید از این دو جواب
بگو نیست خوردن از آنم صواب

بیا فسخ این بیع را ساز ده
درمهای سنجیده را باز ده

چو بشنید ماهی فروش این سؤال
بدانست از زیرکی سر حال

بگفتا بر او زین دو صنعت این
نه نرست و نه ماده خنثیست این

بخندید پرویز و دادش مثال
که گردد مضاعف بر او آن نوال

یک انبان درم شد گرفتش بپشت
پی زر روی روزگار درشت

چو برداشت از بهر رفتن قدم
فتادش ز انبان فرو یک درم

فکند از سر دوش انبان و زد
نهاد آن قدم را بجایی که بود

بشه گفت شیرین ببین کان لئیم
چها میکند بهر یک قطعه سیم

چو شد ظاهر این بخل پنهان ازو
سزد گر ستانیم انبان ازو

سوی خویش پرویز از ره بخواند
وزان بخل ورزی بر او قصه راند

زمین را ببوسید کای شهریار
ز نام تو بود آن درم سکه دار

گرفتم که ناگه یکی تیره رای
بساید بدان بی ادب دار پای

چو بشنید حسن ادب داریش
نکوکاری و نغز گفتاریش

دگر باره رسم کرم فاش کرد
ز گنج نوالش درم پاش کرد

وزان پس بگفتا که کار آگهان
منادی کنند این سخن در جهان

که باشد نفرموده زن عمل
زبان بر زبان دخل بر خلل

زن آمد جهان سخره زن مباش
برای زن این سان فرو تن مباش

که بر تجربه این نکته روشن بود
که مامور زن کمتر از زن بود

بیا ساقیا جام مردانه ده
بزن جام بر سنگ و پیمانه ده

ز گفتار ایشان ببندید گوش
مباشید از زن نصیحت نیوش

بیا مطرب و زیر و بم ساز جفت
بزن آشکارا این نوای نهفت

که یکدم دلم شادمانی کند
درین بزم عشرت جوانی کند

سکندر ز اقصای توران زمین
سپه راند بر قصد خاقان چین

چو آوازهٔ او بخاقان رسید
ز لشکرکشی آن قصه درمان ندید

ز لشکر که خود بدرگاه او
رسولی روان کرد و همراه او

کنیزی فرستاد و یکتن غلام
یکی دست جامه یکی خوان طعام

سکندر چو آن گنجها را بدید / سرانگشت حیرت بدندان گزید
بخود گفت کین گنجهای حقیر / نمی‌افتد از وی مراد دلپذیر
فرستادن آن بدین انجمن / نه لایق بوی باشد و نی بمن
همانا نهان نکته خواستست / که در چشمش آنرا بباید نشست
حکیمان که در لشکر خویش داشت / کزیشان دل از حکمت اندیش داشت
بخلوتگه خاص خود خواندشان / بصد گونه تعظیم بنشاندشان
فرو خواند راز دل خویش را / که تا حل کند مشکل خویش را
یکی زان میان گفت کز شاه چین / پیامیست پوشیده سوی زمین
که چون آدمی را طرب بود / کنیزی که همخوابه‌اش شب بود
غلامی توانا بخدمتگری / که در کار زحمت دهد یاوری
یکی دست جامه بسالی تمام / پی طعمه هر روز رنگی طعام
چرا هر زمان رنج دیگر کشد / بهر کشور از دور لشکر کشد
همان به که کوس قناعت زند / در رستگاری و طاعت زند
سکندر چو از وی شنید این سخن / درخت امانی شکستش ز بن
بگفت آنکه رو در هدایت بود / نصیحت همینش کفایت بود
وزان پس بخاقان در صلح کوفت / ز راهش غبار خصومت بروفت
شد از خاطر صافی انصاف ده / که از هرچه گویند انصاف به
اگر ملک خواهی ره عدل پوی / وگرنی ز دل این هوس را بشوی
شد از دست ظلم تو کشور خراب / بملک دگر پا مکن در رکاب
بعدل آر رو تا که عالم شوند / سپه با تو در عدل یکدل شوند
دل شه چو میل عنایت کند / عنایت بمردم سرایت کند
وگر شیوهٔ ظلم گیرد به پیش / شوند اهل عالم همه ظلم کیش
شنیدم که در عهد نوشیروان / که گیتی چو تن بود و عدلش روان
چنان عدل در مغز جانها نشست / که هنگامهٔ ظالمان برشکست
فقیری درین عرصه جایی نداشت / برای نشستن سرایی نداشت
برای عمارت زمینی خرید / که در کندنش گنجی آمد پدید
کلندش شد اندر کف رنج بر / بصورت کلید در گنج زر
روانی بسوی فروشنده رفت / پی رد آن گنج کوشنده رفت
بگفت این زمین را چو بشکافتم / پر از سیم و زر مخزنی یافتم
بیا گنج خود را پذیرنده شو / ز سیم و زرش بهره گیرنده شو
بگفتا من آنرا چو بفروختم / ز سیم و زرش کیسه اندوختم
تصرف در آن نیست از من درست / دران هرچه یابی همه حق تست
نه بایع گرفت آن و نه مشتری / بداور رساندند این داوری
بپرسید ازیشان که ای بخردان / بلشکرگه عدل اسپهبدان
خدا هیچ فرزندتان داده است / ویا لوح ازین نقش تان ساده است

یکی گفت دارم یکی دختری / ز حال پسر زد نفس دیگری
بهم هر دو را بست عقد نکاح / وزان گنجشان کرد خوردن مباح
که فرزندشان چون شود بهره‌ور / رسد راحت آن بجان پدر
گران قصه بودی درین روزگار / برآوردی از گنج هر یک دمار
شدی بایع و مشتری در سرش / ببردی لعفاز میان داورش
بیا ساقیا درده آن جام عدل / که فیروزی آرد سرانجام عدل
بیا مطربا پردهٔ معتدل / که آرام جان بخشد و انس دل
بزن تا ز آشفته حالی رهم / ز تشویش بی اعتدالی رهم
سکندر که صیتش جهان را گرفت / بسیط زمین و زمان را گرفت
چو گرد جهان گشتن آغاز کرد / بکشورگشایی سفر ساز کرد
ز دیدار مادرش ماند باز / برو گشت ایام دوری دراز
تراشید مشکین رقم خامه‌ای / خراشید مشحون بغم نامه‌ای
سرنامه نام خداوند پاک / فرحبخش دلهای اندوهناک
فرازندهٔ افسر سرکشان / فروزندهٔ طلعت مهوشان
بصبح آور شام هر شب نشین / حرارت بر هر دل آتشین
وزان پس ز مادر بر آن سپاس / با سکندر آن بندهٔ حق‌شناس
ضعیفی نتابید بزدان قوی / رسوم کرم را ز رایش نوی
باعزاز ایزد عزیز جهان / بتعلیم او واقف سر نهان
بخود دیده از لطف او سربلند / بخود دیده از تربیتش بهره‌مند
بر دیده کز خرد خود بگذرد / بجز راه اهل خرد نسپرد
بجز حکمت مرد آگاه نیست / که بیرون ز حکم خرد راه نیست
دل اهل حاجت جراحت بود / برو دست بگشاده راحت بود
مکن عیب را کو بدل آشیان / که دین را کند سست و جان را زیان
بسا مرد کو دم زند پیر زد / ولی را خود از عجب خود تیر زد
جوانی بپیرایه چون خسروی / رخش نسخهٔ خامهٔ مانوی
همی شد ز خواب سحر خاسته / پی عیدگه رفتن آراسته
ز آغاز چون صبح دولت نوید / بپوشید دراعهٔ بس سفید
ببالای دراعه صبح رنگ / زمرد قبایی ببر کرده تنگ
چو ماه از شفق کرد بر خود تمام / وز آن قبا حلهٔ لعل فام
ز آیینه دار آنکه آیینه جست / که آیینه شد کار خودبین درست
بدانسان خوش آمد جمال خودش / که پر شد ضمیر از خیال خودش
بخود گفت من شاه و شهزاده‌ام / ز شهزادگانها در افتاده‌ام
زهی تا تماشی که باشد چو من / سزاوار شاهی که باشد چو من
بگفت این و بر بارگی شد سوار / سپاه از قفایش هزاران هزار

قدم نانهاده بمیدان عهد / شد از لغزش رخش قربان عهد
بجانش خدنگ هلاک اوفتاد / ز تیری که خود زد بخاک اوفتاد
خوش آنکس که پیمایی از سر گرفت / نظر هیچ دیده ز خود بر گرفت
همه نیک را دید و بد راندید / بد و نیک بکذار خود راندید
بیا ساقیا آن بلورینه جام / که از روشنی دارد آیینه نام
بده تا عالی ز غم سر خود نما / نماید خود عیب ما را بما
بیا مطربا در نوا موشکاف / وز آنمو که بشکافی پرده باف
که تا پرده بر چشم خود کستریم / چو خود بین حریفان بخود ننگریم
سکندر بسوی ارسطو نوشت / که ای فرخ استاد نیکوسرشت
دلم تخته کلک تعلیم تست / سرم خاک میدان تعظیم تست
منم بی نوای کنج سور و سرود / ز سر چشمه حکمت افتاده دور
از ان چشمه ام رشح آبی فرست / سوالی که دارم جوابی فرست
خطی چند بنویس خاطر پسند / که باشد بهر خطه ام سودمند
بود هر خطش چون صدفهای در / ز اندرزهای حکیمانه پر
ارسطو چو خوانداز وی این نامه را / بدین نکته برنامه زد خامه را
که ای لعل دل گنج طوفان ترا / حکیمان یونان زبونان ترا
ز انعام تست این سخن سازیم / چه لایق بتو مدح پردازیم
ز پندم بآب حیا نامه شوی / ولیکن بگویم چو گفتی بگوی
جهان کهنه زالیست نیرنگ فریب / بزرق و دغا خویش را داده زیب
نداند کس از صلح او جنگ او / به نیرنگ سازیست آهنگ او
بغارت برد عاقبت هر چه داد / بباد اجل بر دهد هر چه باد
بهر کس که دارا چنان شود / چو طفلان ز داده پشیمان شود
کند رخنه در سد اسکندری / کند از گل آنکه مرتب گری
فشاند بجان تخم خار را / ز افسونگر آرد عوض مار را
درو کیمیا موی تمییز نیست / تفاوت کنی خیر و ناچیز نیست
چو نبود در تمییز بخشش گری / چه بخشش کری چه بخل آوری
نیرزد بهیچ ار نه زاکاهی است / عطا گر همه دولت شاهی است
ز شاهان نشینن نشیم همیشه / در آز از ریکان نداند نشیه
بدیوانه گفت آشفته خوی / که از دور گردون چه خواهی بگوی
اگر زال خواهی بگر بدیه گنج / کشم پیش روی تو نادیده رنج
و گر جفت خواهی و ایوان و کاخ / کنم بر تو میدان عشرت فراخ
و گر خواهی از تاج شاهی رواج / نهم بر سرت از سر شاه تاج
بخندید دیوانه کای ساده دل / برین کار بازیچه ننهاده دل
فلک کیست سرگشته هرزه گرد / شب و روز با اهل دل در نبرد
بجز کجروی نیست اندیشه اش / خر آزردن انسان بود پیشه اش
ستاند ز نوشیروان تاج و تخت / دهد با چو ظالم تیره بخت
من از وی چه نیکی توقع کنم / که چون سفلگانش تواضع کنم
ز کج طبع چشم کجی داشتن / بود خاک در دیده انباشتن
بیا ساقیا تا کی این بیخودی / بنه بر کفم مایه بیخودی
چنان فارغم کن ز ملک و ملک / که سر در نیارم بچرخ فلک
بیا مطربا کز غم افسرده ایم / ز پژمردگی گوییا مرده ایم
چنان گرم کن در سماعم دماغ / که بخشد ز دور سپهرم فراغ
ارسطو که در حکمت استاد بود / وزو کشور حکمت آباد بود
پی طالبان بود دور از حرم / یکی خانه اش بود بیت الحکم
از آن خانه هر که برون آمدی / ز هر سو دو صد ذو فنون آمدی
بشاگردیش صف کشیدی همه / می صرف حکمت چشیدی همه
یکی روز نامد برون تا بدیر / شد از انتظارش دل جمله سیر
بیامد کشد تا یک بیک / زنیم از سخن نقد خود بر محک
دو سه نکته حکمت آریم پیش / نماییم از آن حاصل کار خویش
یکی گفت کای کم براه هوس / همین کم سبب اندرین راه بس
که بنود امید تو در هیچ کار / بفضل خداوند کار استوار
بکار آید علمی که آموختی / نکس مشعلی را که افروختی
چو دانش بسوی کنش رهبرست / کنش مایه دانش دیگرست
بکش بر جهان عطف دامان ناز / که پیش تو افتد بخاک نیاز
دوم گفت گیتی یکی گلشن است / خداجوی را دیده روشن است
خدا را ببین داور ابین / بدل رنگ شور رنگ و بو را مبین
بود خانه دل حریم خدای / مکن جز خدا را درآن خانه جای
چه لایق بقانون فرزانگی / که باحق کند خلق هم خانگی
سیوم گفت کین چند روز حیات / بود نقد گنجینه کاینات
خوش آنکس که راه خرد در گزید / بداد آن و عمر ابد را خرید
چهارم بدین نکته لب را گشود / که آینده آید چه دیر و چه زود
خوش آنکس که آب رخ خود نریخت / به بیکس رخ آورد و از بخت گریخت
گذشته چو مرغ عیب جسته ز دام / وزو نیست در دست تو غیر نام
ز جان و دل پنجم این نکته خاست / که هر کس بحق رفت با خلق راست
چو باحق کند بنده ناراستی / نیابد ازو هیچ جا راستی
مساق سخن چون به اینجا رسید / ز دریا که آن پیر دانا رسید
بگفتا که در وقت این انتظار / کدامین سخن بود تان اختیار
بهر کار کاینجا رساند درخت / بگیرید دامان آن کار سخت
بدان صید اقبال دیگر کنید / رخ همت از به بهتر کنید
بیا ساقیا می روان تر بده / سبک باش و جام گران تر بده
بکف باده در ساغر زر درای / چو به دادی از به بهتر گرای
بیا مطربا بر یکی پرده است / نمی گیر عجب جانفزا پرده ایست

بهر پرده رازی بود دلنواز
که از آن ندانند جز اهل راز

سکندر چو بر هند لشکر کشید
خردمندی برهمانان بدید

گروهی خدادان حکمت شناس
بریده ز گیتی امید و هراس

نیامد از ایشان کسی سوی او
ز تقصیرشان گرم شد خوی او

برانگیخت لشکر سوی قهرشان
شتابان رخ آورد در شهرشان

چو زان برهمانان خبر یافتند
بتدبیر آن کار بشتافتند

رسیدند پیش و اثنای راه
بعرض رساندند کای پادشاه

گروهی فقیریم حکمت پژوه
چه تابی رخ مرحمت زین گروه

نه مارا سر صلح و نه تاب جنگ
درین کار به گر نمایی درنگ

چو موریم پشت تواضع نمای
چه مالی صف مور را زیر پای

نداریم جز گنج حکمت متاع
نشاید ز کس بر سر آن نزاع

اگر گنج حکمت همی بایدت
بجز کنج کاوی نمی شایدت

بود کاوش گنج طاعتوری
نه کشورگشایی و غارتگری

میازار مارا که آزرده ایم
مکش تیغ بر ما که ما مرده ایم

سکندر چو بشنید این عرض حال
ز لشکر کشیدن گرفت انفعال

فرو دید از انسوی شان سیل خویش
تنی چند بگزید از خیل خویش

بآن چند تن راه جان برگرفت
دل از ملک و مال جهان برگرفت

ز زر و زینت خویش یکسو نهاد
بآن قوم بی پا و سر رو نهاد

پس از قطع هامون بکوهی رسید
درو کنده هر سو بسی غار دید

گروهی نشسته دران غارها
فرو بسته دست از همه کارها

ردا و ازار از گیا بافته
عمامه بفرق از گیا بافته

گشادند با هم زبان خطاب
بسی شد ز هر سو سؤال و جواب

بگفتند مارا درین خاکدان
نباید بجز نیستی جاودان

گرفتم که گیتی همه آن تست
جهان سربسر زیر فرمان تست

چه حاصل که می باید آخر گذاشت
بدل تخم اندوه جاوید کاشت

بگفتا من این نی بخود میکنم
نه تنها بحکم خرد میکنم

مرا ایزد این منزلت داده است
بخلق جهانم فرستاده است

که تا دین او را کنم آشکار
برآرم ز جان مخالف دمار

ولی چون ز پیش منست اختیار
نیارم گرفتن بیکجا قرار

ز دستت چو تیغم ز پای بست
کشم پای ازین جنبش و درد دست

ولی نبودم زین تن عور باک
چو در سینه حکمت بود جان پاک

دلا از لباس تن عور باش
ز آلایش او ومن دور باش

چو جان تو گنج و طلسم است جسم
برین گنج بر پایه بشکن طلسم

ولی باشد آنگاه جان تو گنج
که چون بگذرد زین سرای سپنج

بود همره او گهرهای راز
گران تا ابد باشدش کارساز

بدان جاودان شاد و خرم بود
بهر جا که باشد مکرم بود

حکیمی از آنجا که روشن دلان
نفورند از صحبت جاهلان

پی شستن از دل غباری که داشت
برون برد رخت از دیاری بدشت

چو رنج بیابان بپایان رساند
زمانه چو نوحش بکشتی نشاند

ز موج اشتران کف اندر ببست
برو حمله کردند و کشتی شکست

ز حرف سلامت دلی منحرف
بیک تخته چسپید همچون الف

ز ملاحی او دریانورد
وطن برکنار یکی شهر کرد

بانگشت بر ریگ رملی کشید
کزان خلق را حیرت آمد پدید

بسی حال پوشیده را بازگفت
خبر داد از رازهای نهفت

رسید این حکایت بدانای شهر
بعدل و کرم رونق افزای شهر

بصد گونه لطفش سوی خویش خواند
بتعظیم بر کرسی زر نشاند

حکیم آن عنایت چو از شاه دید
به احباب احسان نه از راه دید

بنامه نویسی قلم تیز کرد
وزان نی نوای نوانگیز کرد

که ای است باران زرد طلب
ز مطلوب قانع بدرد طلب

بمطلوبی آرید روی امل
که از موج دریا نیاید خلل

فتاده بدریا همه رخت و بار
بیک تخته گیرید راه کنار

بود حاصل عمر همراه تان
انیس دل و جان آگاه تان

ز فانی وفاداری امید نیست
چه سود از متاعی که جاوید نیست

بیا ساقیا لعل بگداخته
بکام بلور اندر انداخته

بده تا باقبال پاینده گان
بشوییم دست از نوآینده گان

بیا مطربا زخمه بر تراش
رگ چنگ را زین نوا ده خراش

که سرمایه زندگانی بسوخت
هر آنکس که باقی بفانی فروخت

سکندر چو میگشت گرد جهان
خبر پرس هر آشکار و نهان

در اثنای رفتن بشهری رسید
دران شهر قومی پسندیده دید

ز گفتار بیهوده لبها خموش
فرو بسته از ناسزا چشم و گوش

نجسته بدی هرگز آزار کس
بهر کار نیکو مددکار کس

نه زیشان توانگر کسی نی فقیر
بر ایشان نه سلطان کسی نه امیر

برابر بهم قسمت مالشان
موافق بهم صورت حالشان

نه از محنت قحطشان بال تنگ
نه بر صفحه صلحشان حرف جنگ

ز یک خانه هر یک شده بهره مند
نه در بر در خانها شان نه بند

بهر در فرو برده گوری مغاک
که بیننده را زان شدی سینه چاک

سکندر چو شد واقف حالشان
شد از گفت و گو طالب غورشان

بگفتا ز اول که در وقت زیست
فرو بردن گور از بهر چیست

بگفتند از بهر آن کنده ایم
که تا در فضای جهان زنده ایم

ببندد لب خود ز ارشاد ما
دهد هر دم از مردگی یاد ما

گشاده بدین نکته دایم دهان   که ما و تو بیم آن دهان از زبان
ز هر کام برکنده دندان او   زبان وار ز تیغ عیان در او
زبان از امان چون بدندان کنند   ز دندانهٔ خشت دندان کنند
دگر گفت چون خانه‌هایی درست   در باز مردم در ار بسته است
بگفتند در شهر ما نیست دزد   که از کسب دزدی خورد دست مزد
همه مردم صادقند و امین   چو خاکند امینان روی زمین
دگر گفت چون هر بال و متاع   میان شما نیست جنگ و نزاع
بگفتند ما بندهٔ صانعیم   بقوت و لباسی از او قانعیم
رسد بی نزاع آنچه باشد کفاف   ازان در غلاف است تیغ خلاف
دگر گفت چون شاه فرمان روای   درین شهر بی شور نگرفته جای
پی دفع ظلمت کند شاه   ز ظلم این ولایت بود در پناه
زر عدل از ظلم گیرد عیار   چو ظالم نباشد بعادل چه کار
دگر گفت چون در دیار شما   غنی نیست کس در شمار شما
بگفتند ناید ز طبع کریم   حریصی نمودن پی زر و سیم
دگر گفت کین شیوه خاص شماست   که سرمایه بخش خلاص شماست
و یا از پدر بر پدر آمده است   گهر وار از کان بدر آمده است
بگفتند کین خاصه از مانیست   اباعن جد این گشته میراث ماست
نداریم از بخل کاری خبر   ز نخل پدر چیده‌ایم این ثمر
سکندر چو پرداخت از گفت و گوی   بآهنگ برگشتن آورد روی
بدکان پیری درزی برگذشت   که چشمم از فروغ رخش خیره گشت
فرو برده سر همچو سوزن بکار   گذشته ز دراعهٔ عیب و عار
سکندر باو گفت کای خیره سر   چو آمد بگوش تو از ما خبر
چو رشته سر از ما چرا تافتی   چو سوزن بسر نیز بشتافتی
بگفتا که من مرد آزاده‌ام   براه هوس پای ننهاده‌ام
ندارم طمع گنج سیم و زرت   چو مار از چه حلقه زنم بر درت
ازین پیش در شهر ما بود کس   بپرید شان مرغ روح از قفس
بریدند امید خود از تاج و تخت   کشیدند زین بیغوله فقر رخت
کفن بر تن آن ز خز و حریر   برین از کهن دلق دل ناپذیر
ازین بیوفا کاخ ناپایدار   نهادندشان در یکی کنج غار
بر ایشان چو بگذشت یک چند روز   گذشتم بدان غار با درد و سوز
ز هم دیدم آن هر دو را ریخته   بهم استخوانها در آمیخته
نشد روشنم بعد صد اهتمام   که آن یک گدا است و این یک کدام
هوای جهان بر دلم سرد شد   ز پیوند آن خاطرم فرد شد
بدو گفت شه کای بدانشوری   ترا این همه پایهٔ سروری
ز هر کار می بینم آگه ترا   بیا تا بر ایوان کنم شه ترا
بگفتا که شاها من آن درزیم   که باشد پی خود عمل درزیم
پی خویش دلق نمد دوختن   به از اطلس فانی اندوختن
نمیخواهم این خلعت مستعار   ببر و دگر کن عطا این شعار

حکیمی ز مردم کناری گرفت   ز غارتگران کنج غاری گرفت
جز آن غار آرامگاهی نداشت   غذی غیر برگ گیاهی نداشت
چو کرم بریشم گیاخوار بود   تن از لعابش یکی تار بود
گروهی از آن یار دور از گزند   بقید ارادت شده پای بند
شه کشور از پند او چاره ساز   بدان غار شد سینه پر نیاز
لقای حکیمش خوش آمد چنان   که از عشق وی رفتش از کف عنان
بدو گفت کای قبلهٔ مقبلان   قبول تو اقبال صاحبدلان
دل من اسیر کمند تو شد   سرم پست قدر بلند تو شد
تویی خلق را گشته امیدگاه   چه حاجت که آری بایجا پناه
تو شاهی و از روی تو شهر خوش   متاع اقامت سوی شهر کش
اگر رنجه سازی سوی شهر پای   کنم نهرت آماده ملک و سرای
غلامان خدمتگر با ادب   کنیزان سیمین بر نوش لب
بگفتا که میخواهم اینها همی   که تا بگذرد عمر من خوش دمی
بشرطی ز تو گیرم این ساز و برگ   که از دامنم بگسلی دست مرگ
چه سود ار بخشش شده خود مثل   تو هرچه بخشی ستاند اجل
چه خوش گفت این نکته دانای راز   که مستان بر چیزی که گیرند باز
بیا ساقی آن می ز راد کی   که صید طرب را کند ناوکی
بده تا درین دام دل ناشکیب   نبندیم گوش از صفیر فریب
بیا مطربا و آن نی فارسی   که بر رخش عشرت کند فارسی
بزن تا بهم ای آن سوار   کنیم از بیابان محنت گذار
مغنی چو در بند آهنگ فقر   ز ابریشمینه ابریشم چنگ فقر
دهد این نوای کهن را نوی   که خسرو است دیباچه خسروی
خوش آن شه که این نغمه را گوش کرد   نوای غنا را فراموش کرد
برافشاند از لذت این سماع   بملک جهان آستین وداع
چو اسکندر آن شاه کشورستان   کشید از پی فتح شهرستان
بر آن شهر زد حمله بار نخست   ز خارستانش گل فتح رست
در آن روشنی خلق جمع آمدند   چو پروانگان سوی شمع آمدند
از ایشان بپرسید شاه جهان   که ای آگهان ز آشکار و نهان
ز شاهان پیشین کسی زنده هست   که بر تخت شاهی تواند نشست
بگفتند آری کسی مانده است   که از نقد شاهی کف افشانده است
گرفته ز شاهی ره بندگان   نیاید بمنزلگه زندگان
بفرمود شه تا بفر حضور   دهد مجلسش را چو خورشید نور
سوی شاه بعد از زمانی دو سه   در آمد بدست استخوانی دو سه
سکندر بدو گفت ازین سر جوان   چه گیری بدست این دو سه استخوان
بگفتا که کردم درین دشتگاه   بگور گدایان و شاهان نگاه

نشد استخوانهای شاهان جدا / بچشم من از استخوان گدا
دگرباره گفتش که ای ارجمند / اگر هوشیاری و همت بلند
بیا تا بشاهی رسانم ترا / وزین خیره گردی رهانم ترا
بگفتا نه زان گونه دون همتم / که گردد ز شاهی فزون قیمتم
ز همت بلندیم سرمایه ایست / کزان تخت شاهی کمین پایه ایست
نخواهد دلم فارغ از هر هوس / بجز چار چیز از دو گیتی و بس
یکی عمر پاینده سرمدی / ز طاعتوری حاصل بخردی
دوم نوبهار جوانی کران / بیکسو بود دست برد خزان
سیوم شادیی پایش از رستنی / غم این جهان را بدو دست نی
همه راحت و رنجها دور ازو / دل و دیده جاوید پر نور ازو
چهارم غنایی چنان دلپسند / که از ذل فقرش نباشد گزند
بدو گفت شه کای بدانش عزیز / نه مقدور من باشد این چار چیز
درین کارگه هر که جز کردگار / ندارد درین کار هیچ اختیار
بیا ساقیا می بکشتی فکن / کزین موج زن بحر کشتی شکن
سلامت کشم رخت خود بر کنار / وزین بیقراریم زاید قرار
بیا مطربا زخمه بر چنگ زن / وزین پرده این دلکش آهنگ زن
که خوش وقت آن پیر پاکرای / که زد افسر شاه را پشت پای
ز خود هر که خالی رود چون حباب / سزد گر نهد پای بر روی آب
رهد هر که باشد سبکرو چو کف / درین قلزم از بیم موج تلف
سکندر شهنشاه اقلیم راز / باقلیم گیری چو شد سرفراز
سپاه پس ز خشکی بر آورد گرد / ز خشکی سوی تری آهنگ کرد
سپه را بپا حلکه آرام داد / به تنها روی پا بدریا نهاد
قدم گیر شد همچو آب زمین / نشد خاطر از بیم غرقش غمین
همی رفت بر آب بی ترس و باک / بدانسان که پوینده بر روی خاک
پس آب شد کوه قافش مطاف / چو طفلان سبق از الف لام قاف
قوی پیکری دید بس با شکوه / زده دست تنها در کمرگاه کوه
بدو گفت این کوه را نام چیست / ترا زد این کوه آرام چیست
چه اندیشه در خاطر آورده / که دستش چنین در کمر کرده
بگفتا که این را بود قاف نام / زمین را کند لنگری صبح و شام
از آن دست تنها در کمر دارمش / که جنبیدن از جای نگذارمش
سکندر بدو گفت کای پیر کاردان فراز / بمن زین در باز فیضی رسان
بگو نکته چند دانا پسند / که در دین و دنیا بود سودمند
بگفت ای سکندر درین کهنه کاخ / که رخش امل راست میدان فراخ
بچشم خود ناظر وقت باش / بجنس عمل حاضر وقت باش
چو شب در رسد یاد فردا مکن / بدل فکر بیهوده را جا مکن
مخور غم که فردا چه پیش آیدم / ز ایام بر دل چه پیش آیدم

ز خوان سپهرم چه روزی شود / گر اسباب دولت فزونی شود
بکار آنچه خواهی چه گندم چه جو / که امروز کشتست و فردا درو
به اسباب گیتی مکن خرمی / که بسیار روراست رو در کمی
بشادی درون غنچه کم شکفت / که آخر بصد غصه در خون نخفت
ز آهن دلی یکسل و موم باش / پناه اسیران مظلوم باش
غضب را بر آتش زن از حلم آب / مکن در بد و نیک گیتی شتاب
منه پا ره جز بتدبیر رای / که افتد بره قاصد تیزپای
بسا کار کاول نماید صواب / ولیکن چو برداری از روی حجاب
بلوح چنین از شکاف قلم / ز خط خطا چینی او رقم
یکی مرزبان بود در مرزرو / زنی داشت عارض چو گل قد چو سرو
ز خیل غلامان سیاهیش بود / که پنهان تر آن زن نکاحیش بود
بسی در میان شور و غوغا گذشت / که با او یکی گرد دانا گذشت
یکی شد بدل مهر مه بر غلام / کمر بست در معرض انتقام
دو طوطی ز بازار مرغان خرید / کز آن گونه مرغان سلیمان ندید
بتعلیم هر یک زبان بر گشاد / برازی زبان نکته یاد داد
یکی را نرفتی جز این بر زبان / که شد یار حاجب زن مرزبان
دگر گفت این حال بس زشت رفت / ولی گفتن آن نه کار منست
چو مرغان بدین نغمه دانا شدند / بدین نکته گفتن توانا شدند
بخلوتگه مرزبان بردشان / بمحبوبه خاص بسپردشان
بخواندن نکته شان هیچ دستان نبود / ولی مرد مسکین زبان دان نبود
زنا که ظریفی ز اعیان ری / در آشنای آن گشت مهمان وی
بمهمان نوازی طرب ساز کرد / می آورد و می خوردن آغاز کرد
بگفت آن دو مرغ سخن ساز را / دو خنیاگر نغمه پرداز را
ز خلوت سرا سوی جمع آورند / که از صوت شان جمع جان پرورند
چو رازی مقالات ایشان شنید / سر خجلت اندر گریبان کشید
بر مرزبان گفت حال تو چیست / درین خوش نوایان ملال تو چیست
تعلل بسی کرد از بات و پیچ / ندادش خلاصی بجز راست هیچ
چو شد مرزبان آگه از سر کار / برآورد غیرت ز جانش دمار
غلام سیه را بسوی خویش خواند / وزان قصه با وی سخن باز راند
بران جمله وی هم گواهی بداد / بکف تیغ زد جانب زن نهاد
که ای خیره سر این چه دل بر گسست / که در گشت این همه خیرگیست
من اینجا تماشای نرگس که چه / ببستان گل آوردیش خس که چه
بدامن زدش دست کای کامیاب / عنان ترحم ز حالم متاب
منه پا برون از ره عقل و هوش / بپرس آنگه آزاد کن یا بکش
غلام ترا آرزوی محال / فتاد از من بکینه در خیال
میسر ندید از لبم کام خویش / بگسترد در راه من دام خویش

کنون پسته پرمغز دارم / گرفتار حسرت بکام ویم
مرا این دو طوطی که جان سوختند / زوی حرف جانسوزی آموختند
درین حرفشان حرف ولی پیش داد / خبر این حرف خود هیچ شان یاد داد
دل مرزبان زین سخن نرم شد / دگرباره در مهر او گرم شد
پی نکته دانان فرخ سرشت / بآب زر این طرفه پاسخ نوشت
که مجرم چو گردد سزای عقاب / خردمند را به درنگ از شتاب
بیا ساقیا رطل سنگین بیار / که سازد سبکبار را بردبار
برخسار امید رنگ آورد / بلعم شتابان درنگ آورد
بیا مطربا بر نی انگشت نه / ز کارش به انگشت بگشا گره
ز تو هر گشادش که خواهد قضا / نباشد جز آن کار ما را گشاد
چنین داد داننده داد سخن / ز مشکل گشای سرای کهن
که از وضع افلاک و سیر نجوم / ز حال سکندر چنین زد رقوم
که چون صبح اقبالش آمد ببام / بگردد تر و خشک گیتی تمام
بجایی که مرگش مقدر بود / زمین آهن و آسمان زر بود
بود زیر پا آهنین بسترش / ببالای سر سایبان زرش
سکندر چو آمد ز دیبا برون / سپه را سوی روم شد رهنمون
همی راند لشکر بهر کوه و دشت / بهر روز از کشوری میگذشت
یکی روز در گرمگاه تموز / گرفته جهان چتر و نیم روز
بدشتی رسید آتشین ریگ و خاک / چو طشتی پر از اخگر تابناک
هوایش چو آه ستم دیده گرم / ز بس گرمیش سنگ چون موم نرم
چو تابه زمینش آتش افشان درو / چو ماهی شده سنگ بریان درو
سکندر در آن دشت پرتاب و تف / همی راند از پردلان بسته صف
ز آسیب ره در خراش و خروش / تنش خون فشان از گرمی خور بجوش
ز جوشش چو زد در تنش موج خون / ز راه دماغش شد از سر برون
بسی کرد در دفع خون حیله ساز / ولی خون نه استاد از حیله باز
ز سیل اجل بر روی آمد شکست / بران سیل رخنه نیارست بست
برو تنگ شد خانه پشت زین / شد از خانه مایل بسوی زمین
ز خاصان یکی سوی او در دوید / بتدبیرش آورد از زین فرود
ببالای جوشن بر زیرش سپر / زمانی فتاد از جهان بی خبر
چو بگشاد از آن بیخودی چشم هوش / بگوشش فرو گفت پنهان سروش
که اینست جایی که دانا حکیم / درین جا ز مرگ خودت داد بیم
چو از مردن خویش آگاه شد / بر او راه امید کوتاه شد
دبیری طلب کرد روشن ضمیر / که بر لوح کافور ریزد عبیر
نویسد کتابی سوی مادرش / تسلی ده جان غم پرورش
چو بهر نوشتن ورق کرد ساز / سر نامه را ساخت مشکین طراز
بنام خداوند پست و بلند / حکیم خرد بخش بخرد پسند
بسا شهریاران و شاهنشهان / که گردند تسخیر ملک جهان

ز زین پای ننهاده بالای تخت / بتاراج آفات شان داد رخت
یکی زان قبل بنده اسکندرست / که اکنون بگرداب مرگ اندرست
سفر کرد گرد جهان سالها / ز فتح و ظفر یافت اقبالها
چو آورد رو در ره تختگاه / اجل زد بر او ره در اثنای راه
دو صد تحفه شوق ازین ناتوان / نثار ره بانوی بانوان
چراغ دل و دیده فیلقوس / فروزنده کشور روم و روس
همیگویم او مهربان مادرست / که از مادری پایه اش برترست
از او دیده ام کار خود در رواج / وز او گشته ام صاحب تخت و تاج
دریغا که خفتم بدل داغ مرگ / نه از باغ او شاخ دیده نه برگ
بسی بهر آسایشم رنج برد / پی راحتم راه محنت سپرد
چه از جنس حیوان چه نوع بشر / کر زاد اندرین کهنه دیر دو در
که آخر بصد نامرادی نمرد / ازین ورطه کس جان بشادی نبرد
چو از من برد قاصد نامه بر / بدان مادر مهربان این خبر
وزین غم بسوزد دل و جان او / شود خون فشان چشم گریان او
همان به که حکمت شناسی کند / نه چون غافلان ناسپاسی کند
قدم در طریق صبوری نهد / جزع بر رخ داغ دوری نهد
نگوید چو خور در گریبان دری / نپوشد چو مه جامه نیلوفری
اگر شعله دل کند اخگرش / نبیند زمین فرش خاکسترش
ننالد ز رنج و نمویه ز درد / نمالد بخاک سپیده روی زرد
بکش گو چو شاهان یکی خوان طعام / بخوان سوی آن بزم وز را عام
طعامی بنه پیش هر یک چنان / که بر باید از دست رغبت عنان
وز آن پس بر آن جمع سوگند ده / ز سوگند بر دست شان بند نه
که هر کس درین تنگنای سپنج / ز مرگ عزیزی کشیدست رنج
نبرد کر خورد غم ز خوان فراق / که با طعمه خواران خوشست اتفاق
وگرنی نشاید ز صاحب خرد / که در مجلس جمع تنها خورد
چرا غم خورد زیرک هوشیار / چو آغاز میداند انجام کار
سرانجام گیتی بخوان چنین است / بخواری بخاک اندرون خفتنست
کسی کش انجام کار این بود / پی دیگران از چه غمگین بود
تفاوت ندارد درین کس ز کس / جز این کاو فتادند کی پیش و پس
گرانمایه عمرم که مستعجل است / ز میقات سی کرده رو در حلست
گرفتم که از سی بسی صد رسد / بهر روز ملکی مجدد رسد
چه حاصل از آن هم که جاوید نیست / ز چنگ اجل رستن امید نیست
خوش آن کز قفس ره بباغم نمود / جدا کرد نور چراغم ز دود
بود کان ز من مانده در من رسید / وزین تیره گلخن بگلشن رسید
بیکجای گیریم با هم مقام / برین ختم شد نامه ام والسلام
چو نامه ز مضمون بعنوان رسید / چو منشور عمرش بپایان رسید
بعنوانش از خون دل رنگ داد / ز داغ جگر سوز مهرش نهاد
ببوسید و مقصود را نام برد / پی بردن آنجا بقاصد سپرد

بیا ساقیا تا بی پرده پی   کنیم از میان قاصد و ناطی
ببندیم با آن مضیق سفال   گشاییم در بارگاه وصال
بیا مطربا کز صدای نفیر   ببندیم بر خانه صوت صریر
دلا دل درین تیره گلخن مبند   که نبود بر اهل دل این پسند
خوش آنکس که کارش نکویی بود   بنیک و بدش نیک خویی بود
چه در وقت مردن چه در زندگی   رود روزگارش بفرخندگی
سکندر چو نامه بمادر نوشت   بجز نامهٔ موعظت در نوشت
چو بر حاضران گنج گوهر فشاند   ز ناحاضران نیز غافل نماند
بیاران زبان نصیحت گشاد   بهر نامه گنج ودیعت نهاد
وصیت چنین کرد با حاضران   که ای از جهالت تهی خاطران
چو بر داغ هجران من دل نهید   تن ناتوانم بمحمل نهید
ز عالم دم نامرادی زنید   بهر مرز و بوم این منادی زنید
گذارید دستم برون از کفن   کنید آشکارش بر مرد و زن
که این دست دستیست کز عز و جاه   ربود از سر تاجداران کلاه
کلید کرم بود در مشت او   نگین خلافت در انگشت او
ز حشمت زبردست هر دست بود   همه دستها پیش او پست بود
ز شیر فلک قوت پنجه یافت   قوی بازو از این پنجه تافت
چو بحرش بکف نیست جز باد هیچ   چه امکان ز روی این سفر را بسیج
چو ز اول ترا مادر دهر زاد   بجز دست خالیت چیزی نداد
ازین ورطه چون پای بیرون نهی   بود زاد راه تو دست تهی
بود آن تو هر چه دادی ز دست   که در وجه فردات خواهد نشست
ترا گر بمخزن زر و گوهر است   نه آن تو آن کسی دیگر است
شنیدم که فرزانه مردی حکیم   بزن داد روزی یکی کیسه سیم
پس از چند روزش بپرسید حال   وزان کیسه سیم کردش سوال
بگفتا بدست من آن کیسه سیم   چو آمد ز زر کردم آزاد و نیم
یکی صرف کردم بهر سینه ریش   یکی کردمش صرفه از بهر خویش
حکیم آن حکایت چو از وی شنفت   بگفت ای نه دانا بر از نهفت
بگنجینه نقدی که مخزون بود   که داند که انجام آن چون بود
بود بهره آنکه کردی نثار   نه آنکش ز گنجینه کردی حصار
بیا ساقیا باده در جام کن   بر ندان لب تشنه انعام کن
نیارد برون کس ازین سرسری   که آن بهرهٔ تست یا دیگری
بیا مطربا پرده ساز نیک   بهنجار نیکو و گفتار نیک
بهر کس که یک حرف خواهی فشاند   نخواهد جز آن از جهان با تو ماند
سکندر چو زد از وصیت نفس   ز عالم نصیبش همان بود و بس

شد انفاس او با وصیت تمام   بملک دگر کرد عزمش مقام
برفت او و ما هم بخواهیم رفت   چه بی غم چه با غم بخواهیم رفت
درین کاخ دلکش نماند کسی   رود عاقبت گر چه ماند بسی
متاعی بر از عمر جاوید نیست   که زنده ازو روی امید نیست
چو اسپهبدان بی سکندر شدند   جدا از وی چو تنهای بی سر شدند
فتادند در جیب جان کرده چاک   چو تنهای سر رفته در خون و خاک
ز بس ظلمت دود بر هم نشست   در صبح بر روی خورشید بست
چو دیدند آخر که از اشک و آه   نیابند بر درد و غم بست راه
ز آیین ماتم عنان تافتند   بتدبیر تجهیز بشتافتند
ز مشک و گلابش بشستند تن   ز خز و کتان ساختندش کفن
ز تابوت زر محملش ساختند   ز دیبای چین نعش انداختند
چو مهد زرش گشت آرامجای   بزرگ سپه خاست گریان بپای
بدانش حجاب از میان بر گرفت   بدانا حکیمان سخن در گرفت
که امروز روز زبان آوریست   درین قصه وقت سخن گستریست
ز حکمت لب باز بندید گاه   کنید آنکی موعظت نامه
که عهد بد کار از آن پس دهد   مثال مثوبت بعقبی دهد
یکی گفت وقت است ای هوشیار   که گیریم از حال شاه اعتبار
ببینیم کایام با او چه کرد   سپهر کج اندام با او چه کرد
فلک تاج دولت ربود از سرش   لباس بزرگی کشید از برش
مراسائی که از مدار سپهر   نمود اندر ایام سایش مهر
کنون روی اقبال ازو تافتست   بتیغ غمش زهره بشکافتست
چنین گنج شکر خنده اش لب جداست   بخون گر بگرید کسی در خور است
ولی گل چو صرصر رساخش ربود   برو گریه ز ابر بهاران چه سود
بگفت آن دگر کز جهان فراخ   رسیدیم تا دامن تنگ کاخ
دلی ساده از نقش اندیشها   کفی خالی از زور سرپنجها
نه از عقل با خویش ناخوش جدا   نه در چشم ما آب از آتش جدا
چو یکچند بودیم اینجا مقیم   فتادیم در دام امید و بیم
نشستیم غافل ز مقصود خویش   تهی خاطر از فکر بهبود خویش
بپایان غفلت نکردیم طی   بمقصود اصلی نبردیم پی
عجب آنکه با این همه تاب و پیچ   دل ما ازین ورطه نگرفت هیچ
بروزی که زین ورطه بیرون روم   دل و دیده زین درد پر خون روم
کی آنکس ره نیکبختی رود   کزین تخت منزل بسختی رود
حکیمی دگر گفت کان کامکار   بدان سروری در جهان نامدار

زمین را که کشور بکشور گرفت   بتیغ زر اندود چون خور گرفت
جهان همچو او پادشاهی نداشت   ولی دولت او بقایی نداشت
از آن ناگه جو ابری رسید و گذشت   از او چند قطره چکید و گذشت
نه در سایه اش خفته خواب کرد   نه از قطره اش تشنه آب خورد
چنان رفت کز وی اثر هم نماند   اثر خود چه باشد خبر هم نماند
حکیم چهارم ز کار آگهان   بدین سان مثل زد که شاه جهان
به برتری از آن روش آهنگ کرد   که میدان خشکی برو تنگ بود
کنون کرده زانجا سفر اختیار   بسوی دگر منزل تنگ و تار
از آن عرصه چون رخت بیرون برد   درین تنگ منزل بسر چون برد
بدانای پنجم چو نوبت فتاد   زبان با سکندر به بنیان گشاد
که ای برده رنج سرای سپنج   بسی جمع کرده بهم مال و گنج
دریغا که بیهوده شد رنج تو   نشد مرهم رنج تو گنج تو
بکف سودی از گنج دولت نماند   بگردن از آن جز وبالت نماند
بپشت تو از گنج رنج گران   بیکبار راحت از آن دیگران
حکیم ششم چون سخن ساز کرد   سخن را بدین لهجه آغاز کرد
که میراند این شه بسی زنده را   که مالک شود ملک پاینده را
فرو شد سر او درین سرگذشت   بمرگ کسان مرگ از او برگذشت
بهفتم چو آمد سخن لب گشود   که آرام بخش جهان شاه بود
ز آرام نتوان دگر کام یافت   کز آرام بخشی شه آرام یافت
ز هشتم جز این نکته بیرون نزد   که کس کوس ملک سکندر نزد
سفرها که او کرد گرد جهان   نکرده کس از خیل شاهنشهان
ولیکن بهر سو سفرساز کرد   ره آن برو در پسه باز کرد
جز این یک سفر کز همه دور ماند   حیبت بمر آنکه کور ماند
نهم گفت هر کس که از مرگ شاه   بشادی قدم زد درین بارگاه
بزودی نهد کام بر کام او   بتلخی کشد جرعه جام او
بدانسان که برداشت شه زود کام   پی هر که مرگ ویش بود کام
دهم گفت سرفتنه سیم و زر   که اسکندر آورد با یکدگر
چو در زندگی رنج بردی بکاشت   پس از مرگ کی خواهدش سود داشت
چو آمد بسر نوبت قال و قیل   فرو کوفت طبال طبل رحیل
نقیبان نهادند مهد زرش   بپشت هیونان که پیکرش
بروز سپید و بشام سیاه   امینان لشکر امیران راه

ز جور زمن آن بر داشتند   بسوی وطن راه برداشتند
دو منزل یکی کرده می تاختند   به تنهای آزرده میساختند
شتابان نه شب را شمردند شب   نه از روز کردند روزی طلب
پس از چند گاهی از آن راه سخت   باقلیم خویش او فکندند رخت
رسید این خبر رومیان را بگوش   رساندند بر اوج گردون خروش
شدند از پی مصریان زین سخن   همه کازران جامه بر نیل زن
با سکندریه درون مادرش   که بودی فروغ خرد بر درش
چو بشنید این قصه سینه سوز   شد از شعله آه گیتی فروز
ز رشح دل و دیده در خون نشست   ز سر منزل صبر بیرون نشست
همی خواست تا جیب جان بر درد   گریبان تاب و توان بردرد
برخم طپانچه در آن داوری   سمن را دهد رنگ نیلوفری
کند موی مشکین بسر تار تار   کند مویه بر خویشتن زار زار
ولی کرد مکتوب اسکندری   در آن شیوه شیونش یاوری
بمضمون مکتوب او کار کرد   بصبر و خرد طبع را یار کرد
بفرمود تا اهل آن مرز و بوم   چه از شام و مصر و چه از روس و روم
برفتند مستقبل لشکرش   بگردن نهادند مهد زرش
نهفتند دلها پر اندوه و رنج   در اسکندریه نهانش چو گنج
چو از شغل دفنش بپرداختند   حکیمان خرد نامها ساختند
ز گنج خرد گوهر افشاندند   پس پرده بر مادرش خواندند
چو در پرده کردند با او خطاب   ز پرده شنیدند نیکو جواب
حکیم نخستین چو شد پرده ساز   بدین سان برون داد از پرده راز
که ای مطلع نور اسکندری   بلندش ز تو پایه سروری
اگر ریخت گل باغ پاینده باد   وگر رفت مه مهر تابنده باد
ندانم که چون صبر فرمایمت   چه سان ره به آرام بنمایمت
سکندر ترا صبر فرموده است   رهت سوی آرام بنموده است
چو مردان در آن ره نهادی قدم   نکردی ز فرموده اش هیچ کم
شد از قول او کار روشن ترا   چه حاجت بفرموده من ترا
درین محنت آباد ماتم گران   تویی بهترین همه مادران
که در مرگ فرزانه فرزند خویش   نگشتی ز حکم خداوند خویش
ز جان تو نور یقین سر زده ست   دلت خیمه در ملک دیگر زده ست
بمزدیت فردا بود دسترس   که هرگز نبیند چنان فرد کس
چو خامش شد آن پیر یزدان شناس   نهاد آن دگر یک سخن را اساس
که ای بانوی این مسدس سرای   نیارد چو تو بانویی پیش جای
سکندر گرت تافت دامن ز کف   خداوندیت داد از وی خلف
کسی را تسلی دهد حق شناس   که در حکم یزدان بود ناسپاس
ز محنت غباری اگر بگذرد   مدامان عیشش گریبان درد

بپاداش اگر عیش جاری خلد / ز شاخ رضا دست دل نگسلد
ولی اختیاری که توفیق یافت / ز خوان رضا نقل تحقیق یافت
قضا گر برو خنجر بیم زد / دم بردباری و تسلیم زد
نه از تیر تقدیر آهی کشید / نه جز راه تسلیم راهی گزید
چه محتاج تعلیم دانندگان / بسر حد دانش رسانندگان
بدین و بدانش که دادت خدای / زبان را بشکر خدا برگشای

حکیم دوم چون لب از نطق بست / سیوم این شکر طوطی آسا شکست

که ای عرش تلقین فرش درست / مه و مهر از آن خشت سیم و زرست
سلیمان اگر عمر بر باد داد / باقبال تو ملکش آباد باد
رسید آنکه این طارم زرنگار / که شخصت ز داغ جدایی نزار
وزان تخت تن ناسپاسی بود / که بیرون ز یزدان شناسی بود
بآن دامن یار ناید بکف / شود نیز فرد مصیبت تلف
چه زیرک بود مرد کزین درد سخت / کشد بر در صبر و آرام رخت
نه تلخ از جزع کرد دامروز شور / نه از مرده ماند در آینده دور
بحمد الله ای آگه از خوب و زشت / که باشد ترا آگهی در سرشت
ز افراط و تفریط خاطر تهی / روی راست بر موجب آگهی
همی رو بدین صورت مستقیم / همی زی ز آفات گیتی سلیم

ازین گفت و گو چون سیوم لب بدوخت / چهارم چراغ نصیحت فروخت

نخست از دعا کرد آغاز پند / که ای بخرد پند بخرد پسند
چو ایزد بدل تخم صبرت نهاد / برین کشت بارنده ابرت بداد
بر آن مضطرب کش نه آرام هست / بآرامش آخر انجامش است
درین تیره گنبد سپهر نگون / قدمگاه هر جنبش آمد سکون
ز جا هرچه جنبد درین پهن دشت / بتسکین هر کش بود بازگشت
بدین دایره هر که پا در نهد / چو دورش بآخر رسد سر نهد
چو بر صید خنجر زنی در شکار / ز اول بود جنبش آخر قرار
سپاس فراوان خداوند را / که گرداند این گرامی خردمند را
که بیند در آغاز انجام خویش / برون ننهد از حکم آن گام خویش
نکویی که انجام آن ماتم است / مراد او در آغاز آن همدمست

حکیم چهارم چو گفت آنچه گفت / ز باغ دل پنجم این گل شکفت

که ای گلبن باغ شاهنشهی / که ماندت دامانت از گل تهی
اگر گرد گل هست پیوندیی / بیاید ویت باد خرسندیی
کسی را که شد میوه دل ز دست / ز فوت گلی عیش او شد شکست
زبید حکیمان شود صبر کیش / نهد عقل را داد تسلیش پیش
ترا این تسلی ز یزدان رسید / بکام تو این طعمه زان خوان رسید
دلت روشن از نور الهام اوست / تمتع کش از فیض انعام اوست

حکیمان چو این نکته دریافتند / ز تسکین تو روی بر تافتند
ز مشرق چو طالع شود آفتاب / چه پرتو دهد مشعل خانه تاب

روان سکندر ز تو شاد باد / بروح جهان روحش آباد باد

چو آن در پس پرده عصمت مقیم / شنید آنچه بشنید از هر حکیم
بر ایشان در معذرت باز کرد / ز پرده درون این نوا ساز کرد
که ای رازدانان دانش پژوه / گشاینده مشکل هر گروه
بنای خرد را اساس از شماست / دل بخردان حق شناس از شماست
زدید از کرم خیمه بر باغ من / شدید از خرد مرهم داغ من
بگفتید صد نکته دلکشم / نشاندید از آب سخن آتشم
ز گیتی پریشان دلی داشتم / ز دور فلک مشکلی داشتم
ز الفاظتان گشت حل مشکلم / بسر حد جمعیت آمد دلم
درین نیلگون کاخ مینا نمای / جهان جمله کورند و بینا شمای
چو بینا نباشد که دارد نگاه / بسر کوه را از فتادن بچاه

جهان از شما مطلع نور باد / وزان نور چشم بدان دور باد

ارسطو که سرپنج ایران زمین / که بر گنج یونانیان بود امین
چو کلکش سر گنج حکمت شکافت / سکندر ازو یافت نقدی که یافت
ز مرگ سکندر چو آگاه شد / دلش همدم ناله و آه شد
پس از عنبرین خامه پیراستن / بنام خدا نامه آراستن
ز خونابه دل سیاهی سرشت / سوی مادرش عذرخواهی نوشت
که بایستی از فرق پا کردمی / بتسکین درت فسون خواندمی
ولی ضعف پیریم بستست پای / نیارم که یک گام جنبم ز جای
سکندر که سلطان آفاق بود / بسلطانی اندر جهان طاق بود
اگر چه ازین تنگنا رخت بست / مخور غم که رخت از سر تخت بست
برخ پرده شرمساری نرفت / بکام حسودان بخواری نرفت
نه از نامداران شکستش رسید / نه از ناکسان زخم دستش رسید
بشاهی و فرمان دهی جان سپرد / بخود بر همه خلق پنهان نبرد
که رستست ازین درد با او رهد / که جستست ازین داغ با او جهد
اگر شه وگر کمترین چاکرست / گذارش در آخر برین چنبرست
خوشا حال آن زیرک پند گیر / که از مرگ غیرست عبرت پذیر
ز مرگ کسانش رسد زندگی / کند زندگی صرف در بندگی
پی راحت جان آگاه خویش / مهیا کند توشه راه خویش
فن خویش نیکی کن ای نیک زن / که بد گر بود دیگران نیک فن
همه کارها را بیزدان گذار / که بیرون ز تقدیر او نیست کار
سکندر بشاهی ازو راه یافت / بتوفیق او جان آگاه یافت
ز عالم نه از بهر تختیش برد / بفیروزی و نیک بختیش برد
نگویم که در مردنش صبر کن / که برتر خرد بر در دانش صبر کن

بصیرا برآید ترا نام نیک دهد نام نیکت سرانجام نیک
نگین وار ازین چرخ فیروزه فام پی نام نیکو بود والسلام
چو پر چشمهٔ فیض اسکندری کزو بود همچون صدف گوهری
دران کاغذی کز ارسطو رسید بسی داروی صبر پیچیده دید
نه دارو ولی درد تیمار کرد دوای دل و جان بیمار کرد
بلی شربتی بود آن معنوی بری از شفاخانهٔ عیسوی
وزان پس یکی نامه انگیز کرد سر نامه را عنبرآمیز کرد
بنام حکیمی که هر نیک و بد بحکم وی است از ازل تا ابد
اگر بر درش مرگ اگر زندگیست سرآورده در ربقهٔ بندگیست
بود حکمت او نهان در همه بحکمت بود حکمران همه
سکندر که بر چرخ افسر کشید نیارست از حکم او سر کشید
بفرمان او زیست چندان که زیست چو فرمان مرگ آمدش خون گریست
ولی گریه اش هیچ کاری نکرد تا آب دفع غباری نکرد
مرا گرچه بر دل نشست آن غبار شد آن سرمهٔ دیدهٔ اعتبار
بدیدم سرانجام کار همه که بر چیست آخر قرار همه
کسی کز غم خود بود دل گران چرا گرید از ماتم دیگران
اگر مرگ را ساز کاری کنم ازان به که بر مرده زاری کنم
مرا خود چنین بود حال ای حکیم که آمد خطی از تو عنبرشمیم
بهر نقطه زد نکتهٔ دلپسند بهر حرف از صد فرح کرده بند
بجان آخر هوش ازان تاب یافت بدل مزرع صبر ازان آب یافت
اساس خرد دید ازان محکمی غم و محنت آورد رو در کمی
حیات ابد رشح کلک تو باد نظام ابد نظم سلک تو باد
چو آن نامه غم بپایان رساند نم حسرت از چشم گریان فشاند
وزان پس یکی لحظه خندان نشست کنم قصه کوتاه چندان نشست
نه او زیست جاوید نی ما زییم کنون گاه مرگیم هر جا زییم
مکن هستی جاودانی هوس که این خاصهٔ کردگار است و بس
بیا ساقیا کانکه فرزانه است زده دست در دست پیمانه است
چو آرد غم مرگ در دل شکست نگیرد کسی غیر پیمانه دست
بیا مطربا تار چنگ سپهر ببریم چون بگذران تار مهر
که آخر اجل تیغ خواهد کشید بنا خواست این رشته خواهد برید
رباطیست گیتی دو در ساخته یکی ره روان رهگذر ساخته
ازین رفتن و آمدن چاره نیست دل گیتی زین غم که صدپاره نیست
یکی میرسد وان دگر میرود ولیکن بخون جگر میرود
رباط ارچه باشد سراسر سرور اقامت درو باشد از راه دور
چو گردد مسافر مقیم رباط چسان در وطن گیرد انبساط

ره زیرک آخر اندیش گیر ز اول طریق وطن پیش گیر
کرا دم ز شادی درین پولاخ عمارت مکن باغ و ایوان و کاخ
کسانی که گشتند پیش از تو باغ بر ایشان نگر باغ را گشته داغ
تگرگ آمده ز ابر بی آب مرگ نه در باغ شان شاخ مانده نه برگ
بریده بسا از درخت کهن ازین باغ ویران شاخ و بن
خوش آن مرغ زیرک درین طرفه باغ که ننشیندش بر کلوخی کلاغ
نه هرگز یکی دانه کردست کشت ز خشتی نهادست بالای خشت
چو مرغی که آید ز بالا بزیر بود صبحگه گرسنه شام سیر
ادیم زمین را زده پشت پای شده بر سر چرخ نعلین سای
بدیدست آغاز انجام را گزیدست بر کام ناکام را
وزین مرحله بر نشیب و فراز بجز چشم عبرت نکردست باز
مر او را نیز دادند چشم بر احوال گیتی گشادند چشم
بیا تا بعبرت نگاهی کنیم وزین کوچگه رو براهی کنیم
ببینیم کز آغاز آدم چه کرد چو زد خیمه بیرون عالم چه کرد
چه شد نوح و بهره چه بودش نشست بکشتی که طوفان مرگش شکست
کجا شد خلیل و نمکدان او که از مرگ شد بی نمک خوان او
چه شد حال یعقوب یوسف کجاست کزو جز نفیر تاسف نخاست
ز مصر ارچه رو کوس تحویل زد که مصر از غمش جامه در نیل زد
سلیمان کجا رفت و کو آصفش چرا خاتم ملک رفت از کفش
کلیم و عصا کو وان طور نور بفرعونیان از وی آشوب و شور
مسیحا که در مرده جان میدمید ببین تا ازان مرده جانان چه دید
محمد که خورشید افلاک بود در آخر مقامش ته خاک بود
شنیدی سرانجام پیغمبران بیا بشنو افسانهٔ دیگران
حکیمان که دانشوران بوده اند بهر کار حیلت گران بوده اند
نیارست ازان زیرکان هیچکس که تاخیر مردن کند یک نفس
همه سر درین ورطه بنهاده اند بصد درد و اندوه جان داده اند
چه گویم ز شاهان که چون رفته اند درونها پر از خون برون رفته اند
بتاراج داده اجل رخت شان شده پایمال جهان تخت شان
برهنه شده تارک سر ز تاج تهی گشته مخزن ز مال و خراج
زده کوس شان دولت از پشت پیل اجل عاقبت کوفت کوس رحیل
بصد ناز قالب که پرورده اند ازان قالب خشت پر کرده اند
اگر بایدت صورت حال شان بهر دور ادبار و اقبال شان
بتاریخهای جهان در نگر که دایم بتفصیل ها بی خبر
گر آن بر سر بستر خویش مرد بتیغ عدو آن دگر جان سپرد
یکی تن ازیشان سلامت نجست که چرخش بزخم ندامت نخست
جهانی که پایان او این بود درو بخردان را چه تسکین بود
ز بیداد این سبز گنبد گری نگویم بر ایشان که بر خود گری
برین رفتگان گریه بس درخورست ولی از همه بر خود اولیترست

سراسیمه خانه در بلخ داشت / که بر مردگان گریه تلخ داشت

دران شهر بی گریه کم زیستی / بخون بهر مرده بگریستی

بهر حلقه غم که پرداختی / ز اشک چو لعلش بکین ساختی

نصیحت گری گفت با او نهفت / که ای هر کس از حال تو در شگفت

ز این همه گریه زار چیست / نه مرد و زری این گونه بیکار چیست

مریز اشک خود را بهر خاک تو / که این آب چشمت نی آب جوی

بخندید دیوانه کای هیچ مرد / که شاخ قبولت بود هیچ زرد

من این گریه از بهر خود میکنم / نه از مرگ هر نیک و بد میکنم

بمردن بهران بنده گر یاد داد / ازان مردن خویشم آمد بیاد

ز غم آتش افتاد در جان من / شد از دود پر چشم گریان من

زهی مرده دانا که از مرگ خویش / بگرید جگر پاره و سینه ریش

بگرید ز درد دل خود بخون / غم دل بآن گریه نه بد برون

بیا ساقیا تا جگر خون کنیم / وزین می قدح را جگرگون کنیم

که غمدیده را آه و زاری بهست / جگر خواری از میگساری بهست

بیا مطربا کز طرب بگذریم / ز چنگ طرب تارها بردریم

ز چنگ اجل چون نشاید گریخت / ز چنگ طرب تار باید گسیخت

بیا جامی ای عمر بر باد بیخ / ز خاطر برون داده این بیخ کنج

شد این بخت آن گنج زور یاب / که در دست دریا کفان دیده تاب

عجب اژدهایست کلکت دبیر / که ریزد برون گنجهای سر

کند اژدها بر در گنج جای / ولی کم بود اژدها گنج زای

شد آن اژدها گنج در دست تو / برو حلقه زد مار انگشت تو

چو گوهر فشاند این گنج و مار / که شد پر گهر دامن روزگار

ولی بینم از کلک سر گنج سنج / پر از بیخ گنج این سرای سپنج

بآن گنجها کی رسد گنج تو / که یک گنج شان نه ز صد گنج تو

بتخصیص گنجی که پر گنجه بود / بشیری که پیرم از گنجه بود

بترکی زبان نغمه‌ای آمد عجب / که جادو دمانرا بود مهر لب

ز چرخ آفرینها بران کلک باد / که این کلک مطبوع از آن کلک زاد

بجوشد بر فارسی گوهر آن / بنظم دری در نظم آورد آن

که گر بودی آن هم بلفظ دری / نماندی مجال سخن گستری

بمیزان آن نظم معجز نظام / نظامی که بودی و خسرو کدام

چو او بر زبان دگر نکته راند / خرد را بتمییز شان ره نماند

زهی طبع تو اوستاد سخن / ز مفتاح کلکت گشاد سخن

سخن را که از رونق افتاده بود / بکنج هوا رخت بنهاده بود

تو دادی دگر باره آیین و روی / کشیدی بجولانگه گفت و گوی

صفا یابد از نور رای تو شید / نوای ز لطف نوای تو شد

بدین نخل دلکش که پرورده‌ام / بخون دلش در بر آورده‌ام

نشد با غمم جز سخن در ابیت / بدستور دانش برانیت

وگرنی من آنرا چو آراستم / نه احسان نه تحسین کس خواستم

چه خیزد ز مدخل که احسان کند / چه آید ز تحسین که نادان کند

بلطف سخن گر ستودم ترا / حد دانش خود نمودم ترا

که این مال و جاه ار چه جان پرورست / کمال سخن از همه بهترست

رود یکسر از سیر چرخ کهن / ولی تا جهان هست ماند سخن

سخن نیز اگر چند دایم بقاست / خموشی عجب دلکش و جانفزاست

بیا ساقیا جام دلکش بیار / می گرم روشن چو آتش بیار

که تا لب بران جام دلکش نهم / همه کلک و دفتر بر آتش نهم

بیا مطربا تیز کن چنگ را / بلندی ده از زخمه آهنگ را

که با پنبه از گوش دل برکشیم / همه گوش گردیم و دم در کشیم

تمت الکتاب الموسوم بخردنامه اسکندری بعون الله
تعالی و حسن توفیقه علی ید اضعف العباد
ابو سعید بن حسن الحسینی غفر ذنوبهما و ستر عیوبهما
فی منتصف شهر صفر ختم بالخیر و الظفر
فی سنه اثنی و الف
من الهجرة النبویة
حامداً و مصلیاً
ودم